سعید نفیسی

کلیات قاسم انوار

کلیات

قاسم انوار

با تصحیح و مقابله و مقدمه

سعید نفیسی

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

تهران ناصرخسرو ۱۳۳۷

چاپخانه حیدری

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

از میان آثارفراوانی که درین هزارسال دورهٔ ادبیات زبان دری‌از نیاگان مامانده است هیچ جای شك و دودلی نیست که نظم ونثر بزرگان تصوف ما برتری خاصی‌دارند. زیرا که‌مصداق حقیقی تاریخ درین روزگار اینست که ما بدانیم پدرانمان چگونه‌زیسته و چه اندیشیده‌اند. امروز در جهان دانش آگاهی از جزئیات زندگی اجتماعی و فردی روزگاران گذشته بمراتب بیش‌ازاطلاع‌ازوقایعی که بجنگهاو کشورگشایی‌هاوخونریزیها و غارتگریها انجامیده‌است مهم وعبرت انگیزست.

ما باید درین روزگار بکوشیم احوال و آثار دانشمندان و راهبران ایران راتنقیح و تفسیر کنیم، زیرا این گروه از بزرگان ما در میان مردم و با مردم زیسته‌اند وآنچه در بارهٔ ایشان نوشته‌اند یاایشان خود گفته و سروده‌اند یگانه وسیلهٔ آگاهی مااززندگی مردمیست که باایشان معاصر بوده‌اند. ناچار نظم و نثر مشایخ تصوف که قرنها راهبران جمع کثیر و گاهی‌نزدیك باتفاق مردم ایران بوده و اندیشهٔ ایرانی را بدورترین کشور های جهان بمشرق و مغرب و شمال و جنوب زمین‌برده‌اند برای ما و برای جهانیان که می‌خواهند از سرگذشت آدمی‌زادگان آگاه شوند در درجهٔ اول اهمیت وتوجهست.

گویندگان و نویسندگان زبان ما درین دورهٔ وسیع بسیارند و شمارهٔ ایشان‌از هزار می گذرد. اما بایدما کسانی رابرتر وپیشتر بدانیم که‌آنچه خود خواسته واندیشیده و درك کرده‌اند برای ما گذاشته‌اند نه کسانی راکه تنها بمقتضای زندگی و برای‌رفع حاجت‌و تامین گذران خویش لب‌بسخن گشوده‌و آنچه‌دیگران می‌خواسته‌ومی‌پسندیده‌اند بیادگار گذاشته‌اند. مثلا تاریخ نویسان ما جز خوش آمد گویی هنری نداشته‌اند و گروه بسیار از سخن سرایان ما جزبدلخواه ممدوح خودچیزی نگفته‌اند. حکمای‌مانیز

تقریبا همیشه گفتهٔ دیگران و پیشینیان خودرا مکرر کرده‌اند و بندرت چیزی از خودبر آن افزوده‌اند .

درین میان تنها متصوفه‌اند که مارا بحقایق زمان خود راهنمایی می کنند .وانگهی در کتابهای تاریخ که برای پادشاهان و امیران نوشته شده مطلقا از جزئیات زندگی مردم و تمدن مادی آن روزگار که این همه برای ما اهمیت دارد خبری نیست . تنهادر کتابهایی که درسیرت وترجمهٔ احوال بزرگان صوفیه داریم آگاهی دقیق از رفتارو گفتارو کردار و زندگی روزانهٔ مردمی که در روزگار ایشان بوده‌اند بازمانده‌است .

بدین جهت من یکی از واجب ترین کارهای امروز محققان ایرانی را طبع و نشر و تنقیح و معرفی آنچه از فرق مختلف تصوف ایران درین مدت مانده است می‌دانم .

جهان امروز نیز از ما همین را می‌خواهد وپویندگان راه دانش درهر گوشه‌ای‌از جهان که هستند می‌خواهند سخن ما را در بارهٔ سنایی و عطار و مولانا جلال الدین و پیروان و هم اندیشگان ایشان بشنوند و این اقبال عظیمی که امروز در سراسر جهان نسبت باین گونه آثار هست در تاریخ و ادب وظیفهٔ امروزین مارا کاملا روشن می کند .

از آغاز قرن پنجم هجری تا پایان سدهٔ دهم در هر گوشه از ایران مردان بزرگ تصوف برخاسته‌اند و خوش‌بختانه آثارایشان محفوظ‌ترودست نخورده تر ازآثاردیگران بما رسیده‌است . هر چه از ایران باین سوی و آن سوی جهان رفته ایشان فرستاده یا با خود برده‌اند . حتی شاعرانی که خود را دور از تصوف نگاه داشته‌اند خواهی نخواهی بحکم وراثت‌واثری که‌محیط زندگی در ایشان‌داشته‌است بیش‌و کم صوفی مشرب‌بوده‌اند وگاهی سخنانی گفته‌اند که‌کاملا رنگ تصوف‌دارد .

تصوف عالی ترین فلسفهٔ بشری و بلند ترین فکر فرزند آدمیست و بالا ترین افتخار ایران اینست که گاهواره وپرورشگاه تصوف جهانی بوده است . تصوف ایران از یك سوی بمرزچین و از سوی دیگر باقصای‌افریقا رفته است . هنوز هندوستان‌وپاکستان ازین حیث مستعمرهٔ فکری ایرانند و مردم این سرزمین ها خود می‌دانند و آشکار آنرا بزبان می آورند .

یکی از بزرگان صوفیهٔ ایران در پایان سدهٔ هشتم و آغاز سدهٔ نهم هجری سید معین الدین علی بن نصیربن هارون بن ابوالقاسم حسینی سرابی تبریزی معروف و ملقب بقاسم انوار و معروف بشاه قاسم انوار متولددر ۷۵۷ ومتوفی در ربیع‌الآخرسال ۸۳۷است که آثار جالبی بنظم ونثرفارسی درتصوف دارد و در شعربیشترقاسم وقاسمی و گاهی قاسم انوار تخلص کرده و در روزگار خویش از مردان بزرك و نـاماور و متنفذ ایران بوده و متاسفانه آثار وی تا کنون انتشار نیافته است و درین صحایف بدست خوانندگـان خواهد رسید.

وی درین پانصد وپنجاه سال گذشته همواره یکی از مشهور ترین مردان ادب ایران بوده و در بسیاری از کتابهای تاریخ و ادب ذکری ازو هست. نخست مهم ترین اسناد را دربارهٔ وی از کتابهای معروف ترتیب تالیف آنهامی‌آورم وسپس بنقدآنها می پردازم:

۱ ـ مورخ معاصر وی کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع سعدین و مجمع بحرین (۱) که در ۸۷۵ یعنی ۳۸ سال پس از درگذشت وی بپایان رسانیده در وقایع سال ۸۳۰ چنین آورده است:

« آن‌حضرت (شاهرخ ۸۰۷ ـ ۸۵۰) اکثر ایام جمعات... بمسجد جامع که داخل دارالسلطنهٔ هراتست تشریف حضورارزانی‌می‌داشت، اتفاقاً روز جمعهٔ بیست و سیم ربیع الثانی مسجد را مشرف ساخت و ادای نماز فرموده و عرض نیاز بحضرت پادشاه کارساز رفع نموده، از مصلی برخاست، بعزم بیرون آمدن، ناگاه در درون مسجد، در اثنای راه‌شخصی نمد پوش، احمدلر نام، از مریدان مولانا فضل الله استر ابادی، بصورت دادخواهان کاغذی در دست پیش آمد و آن حضرت بیکی از ملازمان اشارت فرمود که: سخن او معلوم کرده، بعرض رسانند. احمد لر بی‌اندیشه‌پیش دوید و یکه‌کاردی، چون قطرهٔ آب، بشکم آن حضرت رسانید، اما چون عنایت الهی در همه‌احوال حافظ‌و ناصر آن حضرت بود از وجود همایون امن و آسایش عالمیان و جهانیان، بتخصیص گوشه ـ نشینان از صمیم دل و جان دعا گویان، ع: « دعای گوشه نشینان بلا بگرداند » کارد

---

(۱) چاپ لاهور ۱۳۶۵ = ۱۹۴۶ ج ۱ ص ۳۱۴ ـ ۳۱۶

کار گر نیامد و زخم قوی نبود ، لرک را هم درمسجدجامع ایچکیان بقتل آوردند . از آن جمله علی سلطان پسر منکو قوچین ، که از معتبران بود ، در آن حال از آن حضرت استفسار نمود که : آن شخص را بقتل آرم ؟ و رخصت یافته ، بضرب تیغ بی دریغ هلاکش کرد، بیت :

بد اندیش هم در سر شر شود	چو کژدم که با خانه کمتر شود

و چون این قضیه واقع شد فریاد از نهاد خلایق بر آمد : فغـان بآسمان رسید . معهود چنان بود که : در وقت سوار شدن آن حضرت نقاره چیان پیش پیش نقاره زنان میرفتند . چون خبر بنقاره چیان رسید که : حضرت خلافت از جای نماز برخاست ، بدستور آغاز نقاره کردند و ناگاه بیك بار ایستادند . غلغله در خلایق افتاد که : چه حالت واقعست؟ خلایق بر بام مسجد دویدند و بر سر ایوانی که آن حضرت سوار میشد غلبهٔ عظیم جمع آمدند . امرای عظام : امیر علاءالدین علیکه کوکلتاش وامیر جلال الدین فیروز شاه از مسجد بیرون آمده ، سوار ایستاده بودند که این صورت روی نمود . آن حضرت امیرفیروز شاه را طلب فرمود وامیر باضطراب تمام سواره بمسجد در آمد و آن حالت مشاهده نموده، دود حیرت از نهاد او بر آمد . حضرت خاقان سعید خواست که در محفه نشیند . امیر فیروز شاه گفت که : اگر آن حضرت در محفه نشیند فتنهٔ عظیم برخیزد و مردم را در حیات و ممات - نعوذ بالله - تردد شود و حضرت بدولت وسعادت سوار شد و نقاره بهیبت وعظمت کوفته ، از راه راست بازار بباغ زاغان [عزیمت] فرمود و اطبا و جراحان بعلاج ومرهم مشغول شدند و درتاریخ این واقعه گفته‌اند ، قطعه :

سال تاریخ هشتصد وسی بود	روز جمعه ، پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد	در خراسان ولی بشهر هرات
کج‌روی در بساط چون فرزین	خواست‌تاشهرخی‌زند ، شدمات

میرزا بایسنغر و امرا تفحص لرك فرموده ، از کشتن او پشیمان بودند . ازچیزهای او کلیدی یافتند و عسسان بواجبی جست و جوی کرده ، در تیمچهٔ خانه‌ای بآن کلید گشاده شد و اهل تیمچه حلیهٔ آن شخص بیان کرده ، گفتند : چنین شخصی این‌جا بود

و طاقیه دوزی می کرد و مردم بسیار پیش او می آمدند ، از آن جمله مولانا معروف خطاط بغدادی و این مولانامعروف سر آمد مستعدان جهان و نادرهٔ دوران بود . غیر از خط انواع فنون و اصناف کمالات حاصل داشت . در جواب قصیدهٔ خواجه جمال الدین سلمان گوید ، بیت :

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست | درون سینه نشست آن چنان که دل میخواست

و از سلطان احمد بغداد (۱) رو گردان شده بود و باصفهان پیش میرزا اسکندر بن میرزا عمر شیخ (۲) آمد و در کتابخانهٔ او متعین شد . گویند دریك روز هزار و پانصد بیت نوشت . در وقتی که میرزا اسکندر هر روز پانصد بیت مقرر فرموده بود دو روز هیچ ننوشت و درحکم میرزا اسکندر تخلف نمود . سبب نانوشتن پرسید ، گفت : می خواهم که دریك روز کتابت سه روزه بکنم . میرزا اسکندرفرمود که : سایه‌بانها و بارگاه برافراشتندو یك کس قلم می تراشید و مولانا می نوشت . نماز دیگر هزار و پانصد بیت در غایت لطافت نوشت و میرزا اسکندر اورا انعام فراوان فرمود . حضرت خاقان سعید در وقت فتح ممالك عراق و فارس (۳) مولانا معروف را بهرات آورده ، رقم اختصاص کشید وکاتب خاص شد و اومردی خوش محاورهٔ شیرین کلام بود . نمد عسلی پوشیدی و طاقیهٔ نمد هم از آن جنس بر سر نهادی و الف نمد بر گرد آن پیچیدی . جوانان مستعد دارالسلطنه مثل مولانا تاج الائمهٔ خوارزمی وغیره میل صحبت او کردند . جمعی جهت خط وبعضی برای مصاحبت وخدمت مولوی بغایت خویشتن دار و بزرگ منش بود . میرزا بایسنغر میل آن فرمود که جهت اوخمسهٔ نظامی نویسد و کاغذ خوب فرستاد و مولانا زیادت از سالی کاغذ نگاه داشته ، نانوشته باز داد وجناب بایسنغری را بغایت ناملایم آمد . القصه درین وقت مولانا معروفرا مطعون ساخته ، گرفتند و اکثر جوانان مستعد که پیش او متردد بودند متوهم شدند و ارباب طمع ازیشان زرها گرفتند و مولانا را چند نوبت بپای دار آورده و عاقبت در چاه حصار اختیار الدین حبس کردند و خواجه عضد الدین دخترزادهٔ مولانا فضل الله

(۱) پنجمین پادشاه خاندان جلایر ۷۸٤ - ۸۱۳ .
(۲) پسرعمرشیخ (درگذشته‌در ۷۹۷) که از ۸۱۲ تا ۸۱۷ حکمران اصفهان و فارس بود .
(۳) این واقعه در ۸۱۷ روی‌داده‌است .

وجمعی دیگر [را] که با احمد لر اتفاق کرده بودند بقتل آورده، سوختند و بسبب‌سوء المزاجی که میرزا بایسنغر (۱) با مرتضای اعظم، مقتدای مکرم میر سید قاسم تبریزی داشت حکم اخراج او فرمودندوجناب‌سیدبجانب‌سمرقند عزیمت نمود و در غزلی شمه‌ای را از شکایت این حکایت بنازکی ادا میفرماید و مطلعش اینست (۲)، بیت:

ای‌عاشقان، ای‌عاشقان، هنگام آن‌شد کزجهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و در تخلص‌می گوید، بیت:

قاسم، سخن کوتاه کن، برخیزوعزم‌راه کن
شکر بر طوطی فگن، مردارپیش کر کسان

و در وقتی که‌عزیمت‌نمود و بعزم‌سوار شدن از وثاق‌بیرون آمدفرمود، (۳) بیت:

نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را
کزین درگاه می رانند دایم در بدر ما را»

۲ - پس‌از کتاب مطلع سعدین قدیم‌ترین ترجمهٔ حالی که از قاسم انوار بدستست آنست که جامی در نفحات الانس (۴) که در ۸۸۳ یعنی۴۶ سال پس ازمرگ وی‌تألیف کرده چنین آورده‌است:

«امیر سید قاسم‌تبریزی، قدس الله تعالی سره، در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی، رحمه‌الله، داشته‌است و بعد ازان بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی، که وی از اصحاب اوحد الدین کرمانی بوده، قدس‌الله روحهما، رسیده ونسبت ارادت وی‌را بخط بعض معتقدان وی دیده‌ام. در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی‌مذکور بود، نه شیخ‌صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید، قدس‌سره، شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده اند و اظهار ارادت می کرده وبالجمله اهل روزگار در قبول و

(۱) شاهزادهٔ معروف پسر چهارم شاهرخ درگذشته در۸۳۷ که از بهترین خوشنویسان‌خط نسخ بوده است.

(۲) رجوع کنید بصحایف ۲۳۶ - ۲۳۷ متن.

(۳) رجوع کنید بصحایف ۱۴ - ۱۵ ازمتن کتاب.

(۴) چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص۶۸۹ - ۶۹۳.

انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است : یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف‌وعرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهرست ودیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارندو مرید وی میشمارند . این فقیر بعضی ازیشان را دیده و احوال بعضی را شنیده ، اکثر ایشان از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند و در دایرهٔ اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل ومیشاید که منشأ این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید ، قدس سره ، غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط اعراض واعتراض رابالکلیه طی کرده بودند و بمقتضای کرم ذاتی که‌داشته است فتوحات ونذوری که میرسیده همه صرف لنگر می‌بوده ، اصحاب نفس و هوی‌را مقصود آنجا حاصل بوده ومانعی نه . جماعتی از اهل طبع مجتمع شده‌بوده‌اند و از معارف وی سخنان می‌شنیده‌اند و از سر نفس وهوی در آن تصرف میکرده و آنرا مقدمهٔ اشتغال بمشتهیات نفس واعراض ازمخالفت هوی میساخته و دروادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت افتاده و وی ازین‌همه پاك . یکی ازدرویشان‌وی را دیدم ، پیری بودروشن ، وظایف‌طاعات‌را بجای‌می‌آوردودوام ذکر وآگاهی‌داشت . حال از وی پرسیدم . گفت : من دوبار بخدمت وی رسیدم ، یك‌بار در هرات و یکبار در بلخ . هر بار چون چند روز درخدمت وی بودم گفت : بولایت خود بازرو و در میان اینان مباش ، که صحبت اینان ترا ضرر میکند . بعضی از عزیزان میفرمودند که : در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی ملاقات کردم ، در اثنای آن معارفی که میگفت ازصدیق اکبر ، رضی‌الله‌عنه ، نقل بسیار میکردو هر بار که صدیق اکبر می گفت رقت بسیار میکرد و قطرات اشك بزرگ سفید از چشم وی میریخت . مریدان ومعتقدان میگفتند که : وی اکنون در مقام ابوبکریست و بعضی‌دیگر ازعزیزان ، که بصحبت وی رسیده بودند ، میگفتند که : ما بکرم ذاتی وی کس ندیدیم و بعضی از مردم خرجردجام که در قبول و انکار غالباً از تعصب خالی بود از وی بعضی کرامتها ، که این طایفه رامی‌باشد ، نقل میکرد . عزیزی که بر سخن وی همه‌را اعتماد هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرد که : از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس ، علی ساکنیه‌السلام ، شبگیرپگاه کرده بوده‌اند ، در راه که میرفته اند در جانب

خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده‌بوده است ، که از زمین مرتفع شده وبآسمان‌رسیده ، در تعجب مانده که آن چه روشناییست ؟ هم شب بخرجرد رسیده‌اند ، دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سیدست ، قدس‌سره . چون‌بلنگر آمده‌اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوریست که ازآن‌خانه ، که مرقد منور وی در آنجاست می‌تابد و از بعضی درویشان چنان دریافته‌ام که توجه بمرقد منور وی‌موجب جمعیت تمامست و الله تعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبیدالله ، مد الله تعالی ظلال ارشاده ، فرمودند که : خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین را ، قدس سره ، در نواحی ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقهٔ ایشانرا معتقد بود و از وی فهم میشد که خود را بر آن طریقه می‌داشت و دیگر فرمودند که : خدمت سید ، قدس سره ، میگفت که : هرجا که می‌رسیدم ازمجذوبان‌می‌پرسیدم وخودرا بصحبت ایشان میرسانیدم . چون بروم رسیدم گفتند که : آنجا مجذوبی هست ، مولاناجانی‌نام ، چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که‌در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم . باوی گفتم: ترا چه شد ؟ بزبان رومی گفت : هر صباح که بر می خاستم مردی بودم در تفرقه افتاده ، مرا یکی این طرف می کشید و یکی آن طرف . بامدادی بر خاستم ، مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص‌شدم . فرمودند که : این سخن را چند بار از خدمت سیدشنیدم وهربار که می شنیدم متغیر میشدم و قطرات اشك ازچشم وی میریخت . معلوم‌شد که‌آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بود در وی تأثیر بسیار کرده بوده‌است . در بعضی رسایل خود آورده (۱) که در تاریخ‌سنهٔ ۷۷۹ ، تسع وسبعین وسبع مائه ، بود که در شهر هرات ، در خانقاه جدیدی ، در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی ، رحمه‌الله تعالی ، ساکن بودیم ، ناگاه سحر گاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون‌آمد و روی بجانب خلوت من نهاد و فریاد برآورد که : ازبرای خدا بگو که میگوید : « ونحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید (۲) » وشست سال می‌دواند و هنوز نرسیده‌ام . از ارباب فقر عزیزی‌حاضر

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۴۰۲ – ۴۰۳ متن .

(۲) سورهٔ قاف آیهٔ ۱۵ .

بود، گفت : این همان حکایت مجنون ماوراء النهریست که بخانقاه مردم رفتی ، هرچند چیزی خوردی ، چون بیرون آمدی و از وی پرسیدندی که : هیچ خوردی ؟ تشنیع کردی که : چیزی از کجا بود ؟ وهیچ نخوردم . روزی امیر زاده‌ای وی را بخانه برد ونعمت فراوان هر جنس پیش وی نهاد و بعد ازآن که دیوانه ، چندان که خواست ، خورد ، شمشیر کشید که : دیگر بخور . دیوانه ازترس شمشیر آن مقدار که امکان داشت بخورد و گفت : اگر می کشی بکش ، که دیگر گنجایی خوردن ندارم . چون دیوانه بیرون رفت پرسیدند که هیچ خوردی ؟ گفت : نعمت فراوان بود ، اما از ترس شمشیر که چیزی میتوانست خورد ؟ ودرتاریخ سنهٔ ۸۳۰ ، ثلثین وثمانمائه ، پادشاه وقت را در مسجد جامع هرات شخصی زخمی زد ، چنین معلوم شد که وی را در لنگرخدمت سیدخانه‌ای بوده‌است مقفل ، بتوهم آنکه مگر بوقوف وی بوده از شهر عذر خواستند ، بجانب بلخ و سمرقند رفت واز آنجا مراجعت کرد . درخرجردجام متوطن شد و درسنهٔ ۸۳۷ ، سبع وثلثین وثمانمائه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست ، رحمه‌الله تعالی» .

۳ ـ پس از آن دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء (۱) که در ۸۹۲ یعنی ۵۵ سال پس از درگذشت وی بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین گفته‌است :

« ذکر سید عارف مقبول الابرار والاخیارصفی الملة والدین شاه قاسم انوار ، قدس الله تعالی سره العزیز ـ در دریای حقیقت و سیاح بوادی طریقت بوده ، شاهباز فضای لاهوت و عارف عالم ملك وملکوتست . خاطر فیاض او مفتاح کنوز حقایقست و کلام معجز بیان معتبر او گنج رموز ودقایق . اصل حضرت سیادت مآبی معارف دستگاهی ازآذربایجانست و منشأ و مولد مبارکش ولایت سرخاب تبریزیست و از اکابر سادات و اشراف آن دیار بوده و دراوان جوانی مرید شیخ الشیوخ صدر الدین اردبیلی ، قدس سره ، شده و مدتی در قدم آن بزرگوار بسلوك مشغول بوده و ریاضات کلی در تصوف وفقر کشیده ومهذب شده و بعد از آن باجازت حضرت شیخ عزیمت جیلان نموده و مدتی درآن دیار بسر برده وتشنگان بادیهٔ طلب را بزلال عرفان سیراب می‌ساخت ، تاصیت فضیلت وآوازهٔ کمال او

---

(۱) چاپ لیدن ۱۳۱۸ ص ۳٤٦ ـ ۳۵۰ .

باطراف واکناف عالم رسید. قصد خراسان کرد و در نیشابوریك چندی ساکن شد. علمای ظاهری خراسان باعتراض حضرت سید برخاستند. میل دار السلطنهٔ هرات نمود. اهالی هرات را اعتقاد واخلاص تمام دست داد. مردی جاذب بوده، هرمنکری که پیش او رسیدی معتقد او شدی، تا بیشتر از اکابر وامیرزادگان پای تخت هرات مرید اوشدند. اصحاب اغراض این سخن نزد پادشاه عهد سلطان شاهرخ رسانیدند که: این سید را بودن درین شهر مصلحت نیست، چراکه اکثر جوانان مرید او شده‌اند، مبادا ازین حال فسادی تولد کند. پادشاه باخراج سید حکم فرمود. چندان که امرا و ارکان دولت حکم پادشاه بسید میرسانیدند مفید نبود و حضرت امیر سید قاسم میگفت که: شاهرخ بچه جریمه مرا از دیار مسلمانان اخراج میکند؟ و کاربدان جا انجامید که مقرر شد که: سید را ازدیار بزجر اخراج باید کرد وهیچ آفریده بدان جرات اقدام نمی‌توانست نمودن. سلطان زادهٔ سعید بایسنغر گفت: من بلطایف وظرایف این سید را روان سازم، که احتیاج بخشونت نباشد. برخاست و بزیارت سید شد وصحبت مرغوب داشتند و تقریب سخن عزیمت سید درمیان آمد. سید فرمود که: پدرت پادشاه مسلمانست، مرا بچه دلیل اخراج میکند؟ پادشاه زاده بایسنغر فرمود که: ای‌خداوند، شما چرابسخن خودعمل نمیکنید؟ گفت: کدامست آن‌سخن؟ گفت، بیت:

قاسم، سخن کوتاه کن، برخیز و عزم‌راه کن
شکر بر طوطی فگن، مردار پیش کرکسان

امیر سیدقاسم شاهزاده را تحسین فرمود و دعا کرد. فی الحال الاغ حاضر کرد و اکابر امداد نمودند و بطرف بلخ و سمرقند روانه شدند و چند گاه در آن دیار مرجع خواص و عوام بوده و بازبدارالسلطنهٔ هرات رجوع نمود و چند گاه دیگر در پای تخت هرات روزگار گذرانید و اکابر و سادات‌وعلماهمواره بصحبت شریفش رسیدندی و مایل خدمت عزیزش بودندیو حضرت سیدرا اشعار موحدانه و مثنوی عارفانه بسیارست و این غزل(۱) امیر سید قاسم راست، قدس‌الله‌سره‌العزیز، غزل:

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۵۷ متن، ابیات ۶ و ۸ این غزل را دولتشاه نیاورده است.

از افق مکرمت صبح سعادت دمید　　محو مجازات شد، شاه حقیقت رسید

....　　.......................

و در نهایت حال حضرت سیادت مآبی، قدس سره، بعزیمت وطن مالوف ازهرات بیرون شد و کبر سن آن حضرت را دست داده بود و در محفه نشسته بولایت جام رسید و بموضع خرجرد نزول فرموده و از سبب حرارت هوا بباغ یکی از کدخدایان آن قریه التجا برد و هوای دلپذیر آن بوستان ملایم طبع آن حضرت افتاد و چند روز در آن باغ اقامت فرمود و میوهٔ آن باغ را از صاحب آن باز خرید و آن تابستان در آن موضع خرم آسوده گشت. بعضی اکابر، که مصاحب وملازم سید بوده‌اند، آن توقف را غنیمت دانسته، آن باغ را از صاحبش خریدند و سید در آن باغ مختصر عمارتی ساخت و اقامت را بر ارتحال اختیار نمود و همواره از روحانیت حضرت با رفعت قطب الاوتاد شیخ الاسلام احمد الجامی، قدس سره العزیز، فیضی بروزگار مقدس سید می‌رسید وسید این مثنوی[1] درحق محبوب حضرت رب جلیل، زنده پیل، فرموده، قدس سره:

روضة المذنبین احمد جام　　آن نهنك محیط بحر آشام

آسمانیست پر مه و پروین　　بوستانیست پر گل ونسرین

رحمت حق بدوستانش باد　　لعنت حق بدشمنانش بـاد

هر که اودشمن خدا باشد　　دشمن جمله اولیا باشد

و وفات حضرت سیادت مآبی بخرجرد درشهور سنهٔ خمس و ثلاثین و ثمانمائه[2] بوده، مرقد مبارکش در همان باغ واقعست، که بایام حیات ساکن بوده، رحمة الله علیه و علی احبابه و اصد قائه و جناب عرفان مآب سلطان السادات و الاتقیاء، امیر سید ناصر الملة و الدین قریشی الحسینی، نورالله مرقده، که اباعن جد از اکابر سادات خراسان بوده، برگزیدهٔ نظر کیمیا اثرحضرت قاسمیست. درباب رونق مزار باانوار سیدقاسم سعی جمیل بظهور رسانیده والیوم[3] خاطرخطیر امیر کبیر فاضل مؤیدموفق معین العلماومرجع

(۱) رجوع کنید بصحایف ۳۵۱ - ۳۵۲ متن که اندك اختلافی در نسخه دارد

(۲) سال ۸۳۵ که پیداست درست نیست و بایه ۸۳۷ باشد

(۳) یعنی ۸۹۲ سال تألیف کتاب

الفضلا و مختار الاولیاء و کهف الفقراء و الضعفاء ، قطعه :

آنکه گر آلای اورا گنج بودی درعدد   نیستی جذراصم راعیب گنگی و کری[1]

. . . .

نظام الملة والدین علیشیر ، خلد الله تعالی جلاله و ضاعف اقباله ، که گنجینهٔ الطاف الهی و مهبط انوار نامتناهیست ، مایل بعمارت روضهٔ مطهرهٔ حضرت سید شده و بنیاد عمارتی نهاده ، که گردون بهزاران چشم بزیبایی آن ندیده . امید که عنقریب چون تمنای صاحب دولتان باتمام رسد و چون علو همت اهل دلان ارتفاع پذیرد و زبان اهل زمان از پیر و جوان دایم الاوقات در حق آن حضرت با مروت بدین رباعی مترنمست ، رباعی :

هر کس که بدین نوع کند مال تلف   او را نرسد از آتش دوزخ تف

گویند که : فرزند خلف بس نیکوست   این خیر به از هزار فرزند خلف

حکایت کنند که حضرت سید قاسم ، قدس سره ، در بدایت حال ریاضات و مجاهدات بسیار کشیدی و در مسجد قزوین باعتکاف نشستی و بعد از آنکه مردم بیرون رفتندی خود را از گیسوی مبارك در آویختی و بذکر مشغول شدی ، تا غایتی که پای مبارکش آماس کردی و مدتی مبتلا بودی ، تا چند نیش حجام برساق مبارکش زده بود و در وقت پیری آثار آن زخمها بر وجود شریف او ظاهر بودی . گویند که در نهایت حال حضرت امیر قاسم بتنعم روزگار گذرانیدی و فربه و سرخ و سفید شده بود . یکی از بزرگان از آن حضرت سؤال کرد که : نشان عاشق صادق چیست ؟ سید فرمود ، لاغری و زردی . آن مرد گفت که : مر شما را حال خلاف اینست . فرمود : ای برادر ، ما عاشق بودیم وقتی و اکنون معشوقیم ، محب بودیم چند گاهی ، این زمان محبوبیم و از مثنوی این بیت بخواند ، بیت :

من گدا بودم درین خانه چوچاه   شاه گشتم ، قصر باید بهر شاه . »

پیش ازین جای دیگر[2] دولتشاه در بارهٔ حافظ گفته است : « گنجور حقایق

---

(۱) سه بیت دیگر درمدیحه آورده است .

(۲) همان کتاب ص ۳۰۳ .

و اسرار سید قاسم انوار، قدس الله سره، معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ را پیش او علی‌الدوام خواندندی.»

سپس در جای دیگر [1] در بارهٔ علیشیر نوایی می گوید: «حالا در چند محل دیگر عمارت عالیه احداث می‌فرماید، مثل عمارت سر روضهٔ حضرت سید عارف قاسم انوار....».

٤ ـ غیاث الدین بن همام الدین هروی معروف بخوند میر مورخ نامی در کتاب معروف حبیب‌السیر که در ۹۲۷ تألیف کرده‌است چندجاسخن از قاسم انوار رانده است، نخست در بارهٔ همان واقعهٔ سال ۸۳۰ چنین گوید [2]:

«و در آن اثنا بعرض میرزا بایسنغر رسید که احمد لر گاهی بملازمت حضرت نقابت‌منقبت سیادت‌مرتبت معارف‌شعار هدایت آثار امیرسیدقاسم انوار، قدس الله‌سره‌العزیز، می‌رفته. حکم فرمود که آن‌حضرت دیگردر خراسان نباشد و امیرقاسم عازم ماوراءالنهر گشته، غزلی گفت که مطلعش اینست:

نمی‌دانم چه افتادست قسمت‌ازقدرما را کزین‌در گاه‌می‌رانند دایم‌دربدرمارا»

جای دیگر [3] در بارهٔ امیرغیاث‌الدین محمد از دانشمندان آن‌زمان که‌در بادغیس در شمال هرات لنگری (خانقاهی) داشته و در ۸۲٤ در شهر شیراز در گذشته است چنین می گوید:

«... علو مکان امیر غیاث الدین بمرتبه‌ای رسید که حضرت هدایت شعار ولایت آثار امیر قاسم انوار گاهی با قدم نیاز از دار السلطنهٔ هرات بلنگر مقدسه‌می‌شتافتند.».

پس از آن جای دیگر [4] در بارهٔ مولاناجلال‌الدین یوسف اوبهی در گذشته در شب شنبهٔ پنجم شعبان ۸۳۳ وساکن هرات چنین گفته‌است:

«.. مولاناجلال‌الدین یوسف‌اوبهی رابحضرت نقابت منقبت ولایت شعار امیر سید قاسم انوار ارادت تمام بود..»

---

(۱) همان کتاب ص ۵۰٦.
(۲) رجال کتاب حبیب السیر ـ طهران ۱۳۲٤ ص ۸۸
(۳) همان کتاب ص ۹۱
(٤) همان کتاب ص ۹۳

پس ازان درجای دیگر (۱) ترجمهٔ مستقلی از قاسم انوار دارد بدین گونه :«حضرت ولایت شعار امیر قاسم انوار ـ عظم شان آن سرور اهالی (!) نقابت و عرفان ازان زیاده است که قلم دو زبان شمه‌ای ازان درین اوراق بیان تواند کرد و علو مکان آن مرجع اصحاب کرامت و ایقان نه در آن مرتبه است که بنان بیان اندکی از بسیار آن بسالهای فراوان در حیز تحریر تواند آورد ، رباعی :

عالی گهری که قدوهٔ احرارست — وو نور ضمیر کاشف اسرارست
خورشید جمال و مشتری اطوارست — بی شبهه امیر قاسم انوارست

از نفحات فوایح این نسمات بمشام جان سالکان طریق ایقان می رسد که : امیر قاسم انوار در اوایل حال دست ارادت بحضرت هدایت منقبت شیخ صدرالدین اردبیلی داده بود . بعد از چندگاه بصحبت شیخ صدرالدین علی یمنی رسیده ، نسبت بدان جناب نیز در شیوهٔ اخلاص سلوك می نمود و امیر قاسم بعد از تکمیل کمالات صوری و معنوی از آذربایجان ، که مولد و منشاء خدام عالی مقامش بود ، بدارالسلطنهٔ هرات تشریف برده ، بارشاد فرق عباد مشغولی فرموده ، باندك زمانی اکثر اکابر و اعیان خراسان در سلك مریدان آستان هدایت آشیانش انتظام یافتند و درگاه قبله اشتباهش را مرجع و ملاذ خویش دانسته ، صبح و شام باقدام نیاز بملازمت خادمانش می شتافتند و چون آن حضرت با میرزا شاهرخ واولاد عظامش در غایت استغنا ملاقات می نمود و از کمال علوشان چنانکه طمع می داشتند ایشان را تعظیم و احترام نمی فرمود . از آن رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر میرزا بایسنغر نشست و خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی واهتمام برمیان جان بست . اما نمی توانست که بی تمسك و بهانه‌ای مکنون ضمیر خود را بظهور رساند و چون در سنهٔ ثلاثین و ثمانمائه احمد لر حضرت خاقان سعید را کارد زد بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن مهر سپهر کرامت و دری برج امامت می رفته . میرزا بایسنغر کیفیت حال بعرض پدر رسانیده ، رخصت اخراج امیر قاسم انوار حاصل گردانیده ،این معنی را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام داد . لاجرم آن حضرت عزم سفر ماوراءالنهر جزم کرده ، در آن ایام غزلی درسلك نظم کشیده ، که مطلعش اینست ، بیت :

(۱) همان کتاب ص ۹۸ - ۱۰۰

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطع این بیت :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر برطوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

وچون امیر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، بانوار الرحمن طی منازل و مراحل فرموده ، بیلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیك رسید امرا وصدور میرزا الغ بیك دراندیشه افتادند که آیا ازحضرت نقابت منقبت التماس نمایند کـه جهت ملاقات پادشاه خجسته صفات ببارگاه سلطنت تشریف آورند یاآنکه میرزا الغ بیك رابملازمت سدهٔ سنیهٔ امامت برند ؟ و چون حضرت امیر بشهر سمرقند در آمـدند بحسب اتفاق گذر ایشان بردر ارك افتاد . دانستند کـه میرزا الغ بیك آنجاست . بی تکلّف بقلعه بالا رفتند ، باآن جناب ملاقات فرمود و میرزا الغ بیك بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سید ابرار ، علیه الصلواة والسلام من الله الملك الغفار ، فایز گردیده واز زبان گوهر بارش سخنان درویشانه و کلمات محققانه شنیده ، درهمان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش کشید وغاشیهٔ حسن عقیدت بردوش افگند وچند سال امیرقاسم انوار در کمال جاه وجلال درآن دیار بسر برده ، در اواخر ایام حیات کرت دیگر دیار خراسان را بنور حضور منور گردانید و در شهورسنهٔ سبع و ثلاثین و ثمانمائه وفات یافته درقصبهٔ خرجرد ازولایت جام مدفون گردید . ازآثار قلم درر نثار آن حضرت دیوان غزلیات مشتمل براشعار حقایق صفات درمیان فرق انام اشتهار تمام دارد و وایضاً مثنوی مختصر انیس العارفین نام از جملهٔ منظومات آن قدوهٔ خیرالانامست ، علیه الرحمة والرضوان من الله الرحیم المستعان . »

۵ ـ سلطان محمد فخری هروی در کتاب لطایف نامه که در ۹۲۸ از کتاب معروف مجالس النفایس تألیف علیشیر نوایی ترجمه کرده مطالبی دربارهٔ قاسم انوار دارد . علیشیر نوایی مجالس النفایس رادر ۸۹۶ یعنی ۵۹ سال پس ازمرگ قاسم انوار تألیف کرده است .

آنچه فخری هروی درترجمهٔ آن آورده (۱) بدین گونه است :

« امیرقاسم انوار ، قدس سره العزیز ،

در نور ضمیر کاشف اسرارست عالی گهری که قدوهٔ احرارست

خورشید جمال و مشتری دیدارست بی‌شبهه امیر قاسم انوارست

وچنین نوشته است که : هرچند رتبهٔ ملازمان آن حضرت ازپایهٔ عرش عالی‌ترست ، امّا چون در ادای حقایق ومعارف لباس نظم دلپذیرترست التفات می‌فرموده‌اند واین مختصر راجهت تیمن باسم شریف آن بزرگوار ابتدا کردم . آورده است که : امیر قاسم از آذربایجانست ومولدش سراب ، که قریه‌ایست درنواحی تبریز ودر جوانی مرید شیخ صدر الدین اردبیلی شده ، طریق آداب صوفیه راتکمیل کرد و از آنجا باشارت حضرت شیخ جانب خراسان آمدودر اندك فرصت خلق بسیار بملازمت آن جناب متوجه شدند ،چنانکه پادشاه زمان شاهرخ سلطان ازهجوم عام دغدغهٔ تمام بخود راه داد وایشان رابطرف بلخ و سمرقند بسبیل سیر فرستاد و گویند : کسی که رخصت سفر سمرقند آورد امیر علیکه بود وحضرت میر مدتی درآن جانب بودند و باز غریمت دارالسلطنهٔ هرات نمودند . باز همه امیرزادگان جغتای بلکه همه آزادگان رزم آزمای ، ازپیشتر بیشتر ، کمر بندگی برمیان جان بستند .چون روش ایشان پاك ونفسهای ایشان آتشناك بودمردم بخواندن و نوشتن ابیات واشعار ایشان میل تمام کردند واین باعث ترتیب دادن دیوان شد وانیس العاشقین نام مثنوی فرمودند وترجیع بندهم گفتند وبند ترجیع اینست (۲) ، بیت :

تویی اصل همه پنهان و پیدا بافعال و صفات و ذات واسما

وبرای تبرك این دومطلع آن حضرت (۳) رانوشت ،یکی این که ، مطلع :

دردتو، که سرمایهٔ ملك دو جهانست المنة لله که مرا بردل وجانست

---

(۱) مجالس النفائس تألیف میر نظام الدین علیشیر نوایی بسعی واهتمام علی اصغر حکمت طهران ۱۳۲۳ ص ۶ ـ ۷ .

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳۲۶ -۳۳۲ ازمتن

(۳) رجوع کنید بصحفیهٔ ۶۱ ازمتن

مطلع دوم اینست [1] ، مطلع :

رندیم و عاشقیم و نظر بازو جامه چاك ... بادولت غم تو زفکر جهان چه باك ؟

در محلی که از خراسان عزیمت عراق نمودند درراه بقصبهٔ خرجرد جام رحلت فرمودند ومرقد مبارك ایشان آنجاست . حضرت میر دو مطلع بی‌نظیر از آن بزرگوار نوشته‌اند ، امّا بعضی دردمندان رااین دومطلع خوشتر می‌آید یکی این مطلع [2] :

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما ... ترسم که ناله فاش کند رازجان ما

مطلع دوم [3] اینست که : مطلع :

نه‌ازخطاست که‌درابروی‌توچین‌باشد ... تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

بیت دوم [4] خود بغایت نازك واقع شده است ، بیت :

بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست ... بپیش بلبل زلف توخوشه‌چین باشد

میر علیشیر گفته که : وفات اودر سنهٔ خمس وثلاثین وثمانمائه [5] بوده ودروزن رمل مسدس این مثنوی که حضرت مولانا جلال الدین رومی گفته که : « بود در تبریز سیدزاده‌ای [6] » گویا که مقصود مشارالیه است . »

حکیم‌شاه محمّد قزوینی‌در ۹۲۹ ترجمهٔ دیگری ازهمین کتاب مجالس النفایس کرده ودرین ترجمه [7] دربارهٔ قاسم انوار چنین آمده‌است :

« در ذکر کسانی که‌امیر کبیر امیرنظام‌الدین علیشیر بصحبت ایشان‌نرسیده‌ولیکن اشعار ایشان بار رسیده ، ازین جمله :

اعلم و اقدم وافضل واکمل ایشان امیر و سر حلقهٔ درویشان سالك اطوار و کاشف

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۹۱ ازمتن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۰ ازمتن

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲۷ ازمتن

(٤) درمتن ما بیت‌سوم این غزلست

(٥) سال ۸۳٥ و پیداست که‌درست نیست ، شاید ازدولتشاه گرفته باشد

(٦) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۸ ازمتن

(۷) کتاب سابق الذکر ص ۱۸۳ - ۱۸٤

اسرار ، زبدهٔ آل سید ابرار امیر قاسم انوارست و پایهٔ قدر او بلندست و شاعری دون قدر عالی اوست ، لیکن چون در باب نظم حقایق و کشف اسرار و دقایق قدرتی تمام و قوتی بی‌انجام داشته لاجرم درین مختصر نام شریف او اولا مذکور گشت ، شاید که ببرکت اسم‌شریف او این ترجمه‌مشهور گردد و مقبول نظر کیمیا اثر اهل نظر شود : امیرمذکور از سرابست و جام شراب محبت و معرفت از دست ساقی باقی شیخ صدر الدین اردبیلی ، قدس سره ، نوشیده وخرقهٔ مریدی ازو پوشیده و از پرتو نظر مهر تأثیر او دراندك‌زمانی مراتب عالیه یافته و انوار عالم غیب بی‌عیب برو تافته وبمغناطیس محبت قلوب خواص و عوام را جذب نموده واز کثرت جمعیت مردم‌برمودت او پادشاه وقت میرزا شاهرخ ازخروج او ترسیده و اورا از هری بسمرقند اخراج فرموده وچون میر مذکور از هری بسمرقند میرفته این بیت گفته :

نمیدانم چه افتادست‌قسمت ازقدر مارا ؟ — که میرانند ازین درگاه دایم دربدرمارا

و در زمانی که‌میر درهری‌بوده حضرت قدسی منزلت شیخ صفی‌الدین الحی‌بخدمت او رفته و داعیهٔ مریدی او داشته و چون بصحبت میر نشسته و میر در صحبت گرم گشته ، از امتداد وقت صحبت نزدیك شده که نماز پیشین فوت شود . شیخ صفی الدین بر سبیل تنبیه گفته که : وقت نماز فوت میشود . امیر ، قدس‌سره ، فرموده که : نماز راقضا هست وصحبت را قضا نیست . شیخ چون این سخن را ازو شنیده رنجیده وترك صحبت او کرده وبصحبت شیخ زین الدین خوافی رفته ، زیرا که او بسیار مواظبت بر طریقهٔ اهل سنت وجماعت مینموده و شیخ زین الدین شیخ صفی الدین را در خلوت نشانده . چون بریاضت خلوت دل او صافی گشته دانسته که مرتبهٔ میر در کشف حقایق و دقایق بیشتر ازمرتبهٔ شیخست . لاجرم‌پشیمان گشته ، ولیکن‌دوایی نداشته وحضرت‌خواجه عبیدالله سمرقندی، که قطب وقت خود بود ، این قطبیت و سربلندی از خدمت ونظر کیمیا اثر میریافته ومیر شعر خوب می گفته و دیوان او مشهورست و در میان جمهور معروف و این مطلع نیکو ازوست :

دردتو ، که‌سرمایهٔ ملك دوجهانست — المنة لله که مرا بر دل وجانست

و این مطلع نیز ازوست :

رندیم و عاشقیم وجگر سوز وسینه‌چاك — با دولت غم تو زفکر جهان چه باك ؟

واین مطلع [1] نیز ازوست :

آنها که بجز روی‌تو جایی‌نگرانند — کوته نظرانند وچه کوته نظرانند !

و مقصود ازین مثنوی اوست : « بود درتبریز سید زاده‌ای» واین بند ترجیع بند از اوست ، بیت ترجیع‌بند :

تویی اصل همه پنهان و پیدا — بافعال و صفات و ذات واسما

و مرقد منور میرقاسم درجامست .»

جناب آقای‌حکمت‌ناشراین کتاب‌درپای‌این‌صحیفه‌یادداشت کرده‌است : «وفات‌قاسم انوار ۸۳۷ ، تاریخ : « تاریخ فوت او نبود جز دل خراب» : (خاشیهٔ نسخهٔ تهران) ». « دل خراب » بحساب جمل ۸۳۷ می شود و این تاریخ مطابقست با آنچه دراسناد معتبرتر آمده‌است .

۶ ـ در کتاب معروف «مجالس‌العشاق»نیز مطالبی در بارهٔ قاسم‌انوارهست . دربارهٔ مؤلف این کتاب اختلافست : در اسناد معتبرتر آنرا از میر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب الدین طبسی گازرگاهی هروی میدانند که از دانشمندان نیمهٔ دوم قرن نهم بوده است و از عرفای نامی زمان خود بشمار میرفته و از صدور دربار سلطان حسین‌بایقرابوده وشرحی بر منازل السائرین عبدالله انصاری نوشته و رسایل چند در تصوف ازو مانده و از مریدان جامی بوده و در شعر فارسی‌هم دست داشته است . برخی هم این کتاب را از ابو الغازی سلطان حسین بایقرا (۸۶۳ ـ ۹۱۲) آخرین پادشاه خاندان تیموری دانسته‌اند . در آغاز نسخه ای که ازین کتاب در کانپور چند بار و ازان جمله در ۱۳۱٤ = ۱۸۹۷ (ص۶) چاپ شده در بارهٔ مؤلف چنین آمده‌است : «چنانکه محرر این انشا ، خاك‌راه‌اولیا، سلطان حسین ابن (!) سلطان منصور ابن (!) بایقرا بن عمرشیخ بن تیمور گورکان‌رابدان سخنان واقعست ... » .

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱٤۲ ـ ۱٤۳ الامتن

ظهیر الدین محمّد بابر بن عمرشیخ بن ابو سعید بن محمّدبن جلال الدین میرانشاه بن تیمور پادشاه معروف که در ۸۹۹ در فرغانه بپادشاهی نشسته و در ۹۱۱ کابل‌را گرفته و در ۹۳۲ خاندان معروف بابری تیموری را در هند تأسیس کرده و در ۹۳۷ در گذشته است کتابی بزبان ترکی جغتایی دربارهٔ خویشتن بنام بابرنامه نوشته و خان‌خانان بیرام خان وزیر وسپهسالار معروف بابریان آنرا بفارسی ترجمه کرده‌است . درین ترجمه (۱) دربارهٔ مؤلف‌این کتاب‌چنین آمده‌است : «دیگر کمال‌الدین حسین گازرگاهی‌بوده ، اگر چه صوفی نبود ، متصوف بود ، در پیش علیشیر بیك این چنین متصوفان جمع شده و وجد وسماع میکرده‌اند . ازاکثرآنها اصول دین بهتر بوده ، غالباً سبب رعایت اصول او بوده و دیگر تصنیفی که توان گفت نبود . یك تصنیفی دارد مجالس العشاق نام ، بنام‌سلطان حسین میرزا بسته نوشته است . بسیار سست و اکثری دروغ و بی مزه و بی ادبانه حرفها نوشته ، از بعضی سخنان بوی کفر می‌شنوند ، چنانچه خیلی از انبیا و بسیاری‌از اولیا را بعشق مجازی منسوب ساخته ، از برای هر کدام معشوقی ومحبوبی پیدا کرده . این عجب گولانه امریست . در دیباچه سلطان حسین میرزا «تصنیف وتحریرمنست» گفته‌ونوشته ، ازخوش آمدهمین کمال‌الدین‌حسین .»

چنانکه ظهیرالدین بابربااین آشکاری سخن رابیان کرده این کتاب یکی ازشگفت ترین و بی مغز ترین کتابهای زبان فارسیست . شامل احوال ۷۳ تن از مشاهیر از امام جعفر صادق تا آذری طوسیست و نویسنده قید عجیبی داشته که همهٔ این ۷۳ تن را عاشق و بیشتر عاشق ساده رویان بداند و پیداست مطالب آن تا چه اندازه سست‌وسخیف و بی اعتبارست .

چیزی که مسلمست اینست که این کتاب پس‌از سال ۹۰۴ بپایان رسیده زیرا که در صحیفهٔ ۲۵۹ نسخهٔ چاپی دو ماده تاریخ هست که سال ۹۰۴ ازان بیرون می‌آید و پیداست که کمال الدین حسین گازرگاهی این کتاب را نوشته و آنرا بنام سلطان حسین بایقرا جا زده و شاید خواسته است این پادشاه رادست بیندازد یا باو تهمت بزنند .

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۰۸ ص ۱۱۲

درین کتاب (۱) شرحی در بارهٔ قاسم انوارهست و چون نویسندهٔ آن بزمان وی نزدیك بوده و تقریبا ۶۷ سال پس از مرگ او این کتاب را نوشته ممکنست برخی مطالب آن اعتبار تاریخی داشته باشد ، اما چون نسخهٔ چاپ کانپور بسیار نادرستست متن آنرا تصحیح می کنم .

« مجلس چهل وهفتم ـ مطرح انظار لمن الملك الیوم لله الواحد القهار قاسم‌الانوار، از سراب‌تبریزند ، در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند ودرمیان اهل‌عالم رسوا گشتند . آن‌جوان تبریزی هم‌ازآن مردم مصاحبان داشت ، او را سرزنش‌می کردند و سخنان تعرض آمیز می گفتند . چون صلبیتی می‌باشد آن مردم را ، بسیار از شنیدن آن نوع حکایات انفعال می کشید . محرمی نزد آن حضرت فرستاد و پیغام‌داد که : اگر مرادوست می‌داری بعد ازین درین کوی‌میاونام‌من‌در هیچ‌جاباهیچ کس در میان میار ،بلکه یادمن هم‌در خاطر مگذران ، گفت ، شعر :

هر چه‌فرمایی بجان‌فرمان برم   پیش فرمان توازجان چاکرم

چون دل تو خواهد که در آن کوی نیایم منت دارم ، نیایم ، فاما یاد تو چون دردل نیارم ومهرتو چون‌ازدل بیرون کنم ؟ شعر :

اینت نرسد که گوییم دوست‌مدار   آری اگرم دوست نداری رسدت

چون این‌جواب بدورسید برآشفت و گفت که : او در مقام خواست خودست ودر حاصل کردن حظ نفسست ، عاشق تا درین مقامست عشق‌اورا حرامست . ازین سخن که آن‌جوان گفت مغزاستخوان آن حضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل‌درمجمرسینه برافروخته بودند در سن سه سالگی(!) بودند که بخششی‌از محض‌عنایت الهی نسبت بدان حضرت واقع شد ، چنانکه در دو بیت (۲) ایما فرموده ، نظم :

مرا علم ازل در سینه دادند   عجب علمی‌ولی‌درسی‌ندادند

مراسه‌ساله‌حالی گشت‌معلوم (۳)   که‌شیخ‌چله را درسی ندادند

---

(۱) ص ۱۵۸ – ۱۶۲

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۳۶ ازمتن

(۳) درمتن: « مراسه‌حال حالی گشت‌معلوم»، مولف«سه‌حال» را«سه‌ساله» خوانده‌وچنین نتیجه گرفته است که‌درسه‌سالگی مجذوب‌شده‌است (!)

در اول حال ، که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ، که ازسادات حسینی اند، رسیده اند ودرریاضت بسیار درخدمت او بسر برده وچهار نوبت بکعبهٔ معظمه رفته بودندو کروت پای برهنه رفته ومأمور بودند بانکه ننشینندمگر بتشهد ،با آنکه پایها ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن نداد ، نشترزده بودندورم پایهاراوموی سر رادرسقف خلوت بر میخی استوار کرده بودند . شب آخرین درمیان خواب وبیداری دیده بوده اند که : در مسجد جامع اردبیل واقعند و شمعی بالای منبرست و آن شمع حضرت رسالتست و تمام صحن مسجد شمعهاست واین شمعها انبیااند و اولیـاو خود را نیز مثل شمعی دیدند . اول تمامی انبیا ، که شمعهااند، خود را بر آن شمع که حضرت مصطفیست پروانه وار سوخته اند واولیا نیز بمثل آن، تا نوبت بدان حضرت رسید . بهمان طریق خود را بر آن شمع زده بودندو سوخته ، فاما هنوز دقیقه ای حیات باقی مانده بود ، بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعـات را که می دیدند برشیخ عرض می کردند ، بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند شیخ راوقت خوش شده بود ، فرمود که : بیش ازین بمن نرسیده ، سجاده نشینی حق تستو آنکه خود رادیدی که بر آن شمع سوختی فامادقیقه ای حیات باقی ماند ، از شمع تو شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آن حضرت معین الدین علی بود ، بسبب این واقعه شیخ آن حضرت راقاسم الانوار نام کرد . بعرض شیخ رسانیده بودند که : هنوز درد طلب باقیست، قرار نشستن ندارم . رخصت طلبیده بودند و در تبریزدر گورستان سرخاب ، نزدیك بمزار پر انوار بابافرید ، کهموضعیست در غایت نزاهت ، قرار گرفته . چون خاطر آن جوان اندك غباری پیدا کرده بود ، گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمدند و می خواندند ، نظم :

بر خاك کویش اشك من نقشی نگارد عاقبت — وین خون که ازدل می رود نقشی بر آرد عاقبت
تخم وفایش کشته ای ،ای دل ،زبی آبی منال — چون هست ابر رحمتش بر ما ببارد عاقبت

و شمه ای ازین حکایت نیز در کتاب انیس العـارفین می آورندومحصول آن این چند بیتست ، نظم :

بود در تبریز زیبا منظری　　نازنین عالمی، نیك اختری[۱]

. . . .

آخر الامر سوز و نیاز آن حضرت در دل او اثر کرد، ایشان را طلبید و از حالات گذشته پرسید. نظر بحسن مطلق در آیینهٔ او غزلی گفته بودند، گذرانیدند، نظم:

درد تو که سرمایهٔ ملك دو جهانست　　المنة لله که مرا بر دل و جانست[۲]

. . . .

آخر بنوعی آن جوان مرید و معتقد شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان آمد. چون آن حضرت را بجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشتند بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مختوم بهرمز و سادات دیگر را بجانب دارالمرز. حضرت قاسم انوار که عزیمت نموده بودند، از درب عراق تا سر خیابان دورویه مردم ایستاده بودند. آن حضرت در محفه‌ای می گذشته‌اند، این بیت را فرمودند، شعر:

جهانی غرق درد درد گردد　　اگر سنگی بیاید بر سبویم

آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند. امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال درسر محفه می رفته، میان خیابان، این غزل را فرموده اند، غزل:

نمی‌دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را؟　　کزین درگاه می‌رانند دایم در بدر ما را[۴]

. . . .

ازین تاریخ دو سال گذشت، میرزا جوکی و میر فیروز شاه را نزد حضرت میرقاسم بعذر خواهی بخرجرد فرستادند، چون معلوم شد که کارد زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود. در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفت، در ربیع الاخر و مزار فایض الانوارش در خرجرد جامست.»

۷ ـ سام میرزا پسر شاه اسمعیل صفوی در تذکرهٔ سامی که بسال ۹۵۷ تألیف کرده

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۳۷۸-۳۸۰ از متن در بن نسخه تنها ابیات ۶۳۱۹-۶۳۲۴ و ۶۳۳۰-۶۳۳۴ و ۶۳۶۰ و ۶۳۶۳ و ۶۳۶۶-۳۶۶۷ و ۶۳۷۰-۶۳۷۴ آمده است.

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۱ متن در بن نسخه بیت دوم این غزل نیست.

(۳) رجوع کنید بصحایف ۱۴-۱۵، در بن نسخه همهٔ غزل آمده است.

است دربارهٔ هاتفی‌جامی شاعر معروف[1] که ساکن خرجرد جام بوده چنین نوشته است :
« در شهور سنهٔ سبع عشر وتسعمائه ۹۱۷ که صاحب قران مغفور بعد ازفتح بلادخراسان متوجه عراق بودند درحوالی قصبهٔ مذکور جهت زیارت منظور آفریدگارشاه قاسم‌انوار، قدس سره ، نزول فرموده . . . »

ازین جامعلوم می‌شود که قبر قاسم انوار دربیرون خرجرد بوده ودر سال ۹۱۷شاه اسمعیل‌بزیارت آن‌رفته است . سبب‌توجه شاه‌اسمعیل‌صفوی بوی چنانکه پس‌ازین‌خواهد آمد آنست که وی‌از صوفیهٔ طریقهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی جد معروف وی‌بوده‌است .

۸ ـ حسن بیك روملو نبیرهٔ امیر سلطان که ازمورخان معروف قرن دهم ایرانست درسال ۹۸٤ کتابی درتاریخ عمومی بنام احسن التواریخ تألیف کرده است . ازین کتاب تنها مجلد یازدهم آن که هنوز چاپ نشده وشامل وقایع از۸۰۷ تا۸۹۹ است دردستست ومجلد دوازدهم آن شامل وقایع از۹۰۰ تـاپایان کتاب کـه دربارووده چاپ شده است . چنان می نماید که مؤلف نتوانسته ده‌مجلد آغاز کتاب راتألیف کند . در مجلدیازدهم نخست دروقایع سال ۸۳۰ دربارهٔ قاسم انوار چنین آورده است :

«درین سال شاهرخ پادشاه ازمسجد جامع هرات بیرون آمد ،شخصی نمدپوش،احمد لرنام ،که ازمریدان مولانا فضل‌الله استرابادی ، که سردار حروفیانست ، [بود] بصورت دادخواهان کاغذی دردست پیش آمد . حضرت یکی ازملازمان رافرمود که : سخن او را معلوم کرده ، بعرض رساند . احمدلر پیش دوید وکاردی برشکم پادشاه زدوعلی سلطان پسر منکو قوحلبی رخصت قتلش حاصل کرده ،مهم اورا بر وجه دلخواه بساخت و امیر علیکه کوکلتاش وامیر فیروز شاه ترخان بردر مسجد سواره ایستاده بودند . پادشاه امیر فیروز شاه [را] طلب فرمود . وی سواره بمسجد در آمد و از وقوع این حالات‌در حیرت افتاد . چون دید که آن حضرت داعیه دارد درمحفه نشیند بعرض‌رسانید که : سوار باید شد والا فتنهٔ عظیم حادث می‌شود ، زیرا که درحیات و ممات تردد خواهند کرد . بنا بر

(۱) چاپ طهران۱۳۱٤ ص ۹٦ (این چاپ افتادگی بسیار دارد) وچاپ پتنه ۱۹۳٤ ص ۲٤ (این چاپ تنها شامل صحیفهٔ پنجم ازهفت صحیفهٔ کتابست) .

آن آن حضرت سوار گشته ، از راسته بازار ملك بباغ زاغان [عزیمت] فرمودند و جراحان بعلاج مشغول گشته ، باندك زمانی آن حضرت صحت تمام یافت ودر آن واقعه گفته‌اند ، نظم :

سال تاریخ هشتصد وسی بـود | روز جمعه پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد | در خراسان ولی بشهر هرات
کج روی‌در بساط‌چون فرزین | خواست‌تاشهرخی‌زند ،شد مات

میرزا بایسنغر و امرا بتفحص آن مشغول شدند و از جیب او کلیدی یافتند ، در تیمچه‌ای بدان کلید بازشد و اهل تیمچه گفتند که : چنین مردی شخصی این بود وطاقیه دوزی میکرد ومردم بسیارپیش اومی‌آمدند ، ازآن‌جمله مولانا معروف خطاط بغدادی‌بود. این مولانای معروف سوای‌خط حسن بسیار داشت و خوش محاوره و شیرین کلام و نمد عسلی پوشیدی وطاقیهٔ نمد بلندی بر سر نهادی و الف نمد بر گردآن پیچیدی وجوانان هرات با وی مصاحب بودند . اما بغایت مدمغ و از سلطان احمد جلایر گریخته ، در اصفهان پیش میرزا اسکندر آمد و در کتابخانهٔ اوقرار گرفت . در یك روز هزار و پانصد بیت از غایت لطافت نوشت . میرزا بایسنغر کاغذ داد که ازجهت وی‌خمسهٔ نظامی‌نویسد . مولانا کاغذ را زیاده از یکسال‌نگاه داشته ، نانوشته‌پس فرستاد . بنا بران میرزابایسنغر وی را متهم ساخته ، گرفته ، چند نوبت بپای دار آوردند . آخر در قلعهٔ اختیار الدین محبوس گردانید و خواجه عضد الدین ، دختر زادهٔ مولانا فضل الله استرابادی و جمعی دیگر ، [که] با احمد لراتفاق نموده بودند ، کشته شدند وامیر قاسم انوار را از هرات اخراج‌نمودند .»

پس ازآن در وقایع سال ۸۳۷ چنین آورده‌است : « درین‌سال حضرت ولایت شعار امیر قاسم انوار از دار وحشت و غرور بسرای الفت وسرور رحلت فرمود . در اوایل حال دست ارادت بحضرت شیخ صدر الدین اردبیلی میرساند . نسبت بدان‌جناب درشیوهٔ‌اخلاص سلوك نمود وامیر قاسم پس از تکمیل کمالات صوری و معنوی ازآذربایجان ، که مولد ومنشأ خدام‌عالی‌مقامش‌بود ، بدار السلطنهٔ‌هرات تشریف شریف [ارزانی داشت] . بارشاد

فرق عباد مشغول بوده ، باندك زمانی اکثر اکابر واعیان خراسان درسلك مریدان آستان ولایت آشیانش انتظام یافتند و درگاه کعبه اشتباهش مرجع وملاذ خویش دانسته ، صبح وشام با اقدام اخلاص بملازمت خادمانش میشتافتند و چون آن حضرت با میرزا شاهرخ واولاد عظام او درغایت استغنا ملاقات می نمود ، از کمال علوشان ، چنانکه طمع میداشتند ایشان را تعظیم واحترام نمیفرمود . ازآن رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر منیر بایسنغر نشست و خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی و اهتمام برمیان جان بست و اما نمی‌توانست که بی‌تمسك بهانه‌ای مکنون ضمیر خودرا بظهور رساند وچون احمد لر حضرت خاقان سعید شاهرخ را کارد زد و بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن مهرسپهر کرامت و دربرج امامت میرفته است میرزا بایسنغر کیفیت حال بعرض رسانید ورخصت اخراج حضرت امیرقاسم انوارحاصل گردانید . این معنی را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام فرمود . لاجرم آن‌حضرت عزم سفر ماوراء النهر جزم کرده ودرآن ایام غزلی درسلك نظم کشیده که مطلعش اینست ، شعر :

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطع این که :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و رو در راه کن

شکر بر طوطی فکن ، مردار پیش کرکسان

و چون امیرقاسم انوار ، نورالله مرقده ، بانوار الرحمه طی منازل و مراحل فرموده ، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیك رسیدامرا وصدور میرزا الغ بیك بملازمت سدهٔ علیه دراندیشه افتادند که آیا از حضرت نقابت منقبت التماس نمایند که : جهت ملاقات پادشاه خجسته صفات ببارگاه سلطنت تشریف آورند ، یاآنکه میرزا الغ بیك را بملازمت سدهٔ علیه برند ؟ وچون حضرت امیر بشهر سمرقند درآمدند بحسب اتفاق گذر ایشان بر در ارگ افتاده ، دانستند که میرزا الغ بیك بی‌تکلف بقلعه‌بالا رفته : با آن جناب ملاقات فرمودند ومیرزا الغ بیك بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سیدالابرار فایض گردیدمواز

زبان گوهر بارش سخن درویشانه و کلمات شنیده ، درهمان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش جان کشیده وغاشیهٔ حسن عقیدت بردوش افگنده وچند سال امیر قاسم انوار در کمال‌جاه وجلال درآن دیار بسر برده ، در اواخر ایام حیات بار دیگر دیار خراسان رابنور حضور منور گردانیده و ازآثار قلم درر نثار آن‌حضرت دیوان غزلیات ، مشتمل بر اشعارحقایق صفات ، [درمیان] فرق انام اشتهار تمام دارد و ایضاً مثنوی مختصر انیس العارفین از جملهٔ منظومات آن‌قدوهٔ اولادخیر الانامست ، علیه الرحمة والرضوان ، من‌الله‌الرحیم‌المستعان.»

۹ ـ قاضی احمد بن شرف الدین حسین حسینی معروف بمیر منشی قمی که درقم در ۱۷ ربیع الاول ۹۵۶ بجهان‌آمده در کتابی که در تاریخ صفویه تا وقایع‌سال ۹۹۸ بنام خلاصة التواریخ نوشته و تاکنون چاپ نشده‌است درآغاز کتاب که شرحی دربارهٔ اجداد صفویه دارد در بارهٔ صدرالدین موسی پسر صفی‌الدین اردبیلی چنین می‌نویسد :

«ازجملهٔ مریدان آن‌حضرت بارفعت سید ابرار امیر قاسم انوارست که‌شرح کمالات و بلندی قدر او محتاج بایراد نیست . نام اصلی او معین‌الدین علیست وچون خوابی‌دیده بود که‌قسمت‌انوار میکند وصورت‌واقعه بذروهٔ‌عرض آن‌حضرت‌رسانید ، بموجب‌اشارهٔ کثیر البشارهٔ آن‌حضرت‌مسمی بقاسم انوار شده . وفاتش بموضع خرجرد جام در شهورسنهٔ‌سبع وثلثین و ثمانمائه ، در همان‌جا مدفون گشته ، میرعلیشیر عمارتی عالی درآن‌بقعه‌احداث نموده ، اما ناتمام مانده و میرقاسم انوار این ابیات در مرثیهٔ آن ستوده صفات فرموده ، منقولست :

صدر ولایت ، که نقد شیخ‌صفی‌راست (!) قرب نودسال بودرهبراین [راه][(۱)] . »

۱۰ ـ امین احمد رازی‌در کتاب معروف هفت اقلیم که در ۱۰۰۲ بپایان رسانیده است وتنها قسمتی‌ازآغاز آن‌چاپ‌شده دربحث مخصوص ببزرگان تبریزچنین آورده‌است:

«امیر سید قاسم انوار ، از سراب تبریزست ، درتاریخ حبیب السیر آمده که : وی باجازت شیخ صفی الملة والدین اردبیلی تشنگان ارباب طلب را بزلال عرفان میرسانید. اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا آورده که : وی مرید قطب اولیا صدر الدین

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۰ ازمتن

موسی بن شیخ صفی الدین بوده و نام اصل او معین الدین علیست . چون در خواب دیده بود که : قسمت انوار میکند و صورت واقعه را بعرض شیخ صدر الدین موسی رسانیده ، بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار گشته ، و مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات وی‌را از مریدان شیخ صدرالدین علی یمنی نوشته . بهر تقدیر در زمان دولت میرزا شاهرخ سالها در هرات بارشاد فرق‌عباد مشغولی میفرمود و بنا برذخیرهٔ خاطرمیرزا بایسنغر بماوراء النهر رفته ، ایامی چند در سمرقند بسر برد و پس از معاودت در موضع خرجرد‌جام رحل اقامت افگنده داشت ، تا بتاریخ هشتصد وسی وهفت بدرود این جهان بی‌نمود نمود و اثری که ازیشان موجودست دیوان اشعارش‌مشتمل برحقایق اسرار . چون دیوان درنظر نبود هر آینه بنا بر التزام بیك قطعه و دو رباعی ، که‌در ذکر بود ، اکتفا کرده آمد :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو برچشمش نهددیگردو بر گوش — یکی برلب نهد، گوید که:خاموش..»

پس ازان رباعی را که در متن در صحیفهٔ ۳٤۵ ابیات ۵٦۸۹ و ۵٦۹۰ را فراهم میکند و رباعی دیگر را که در صحیفهٔ ۳٤۸ ابیات ۵۷۲٦ و ۵۷۲۷ را فراهم میسازد آورده است ،امادو بیت مثنوی که‌پیش‌ازین گذشت درهیچیك‌از نسخهای‌دیوان قاسم انوار نیست وچنان می‌نماید که‌ازدیگریست .

۱۱ ـ شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب‌سلم‌السماوات که در ۱۰۱٤ بپایان رسانیده است دربارهٔ قاسم انوار چنین می گوید :

« شاه قاسم‌انوار ، اسم ایشان شاه معین الدین قاسمست و اصل ایشان از تبریز . طریق خدمت بانواب جنت مکان ، شاهباز قدس آشیان ، ناصب رایات ولایت ، صاحب انوار هدایت ، شمسهٔ دیوان مصطفوی ، شیخ‌صدرالدین صفوی دارند . مدتی درهرات مقیم بوده‌اند و باب نصیحت بر خلایق گشوده‌اند . پادشاهان آن زمان شاهرخ بن تیمور گورکان را ، بریشان غبطه وحسد بوده ، این مقطع فرموده‌اند و از هرات بترکستان نقل نموده‌اند :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کر کسان

ایشان را دیوان غزلیات مشهورست و ابیات دلبند در آن بسیار و ازان جمله است :

ز سوز عشق تو از جان من بر آمد دود — چه چاره سازم و تدبیر من چه خواهد بود؟
بنیم شب که همه مست خواب خوش باشند — من و خیال تو و نالهای درد آلود (۱)

و هم از دیوان ایشانست :

روزی دل شکسته نیامد بسوی تو — با تحفه‌ای ز درد ، که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل — با مشتری مضایقه‌ای در بها نرفت (۲)

وفات ایشان در خرجرد خراسان بوده ؛ در ثمان و ثمانمائه (۳) روی نمود .»

۱۲ ـ دانشمند معروف قاضی نورالله ششتری که در ۱۰۱۹ در شهر اگره در هندوستان کشته شده است در کتاب معروف مجالس المؤمنین (٤) در بارهٔ وی چنین نوشته است : «عارف اسرار امیر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، قاسم انوار هدایت و حاسم آثار غوایت بوده . نام اصلی او معین الدین علی بن بصیر (!) بن هارون ابوالقاسم (!) تبریزیست و بچند واسطه بامامزاده هارون بن امام موسی کاظم ع می رسد . در سه سالگی (!) ابواب علم برو مفتوح گشته ، چنانچه (!) این دو بیت از آن خبر می‌دهد ، بیت :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه حاله (!) حالی گشته معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

و چون خوابی دید که قسمت انوار می کند و صورت واقعه را بعرض شیخ خود سلطان صدرالدین رسانید بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار شد . نقلست چهار بار پیاده بمکهٔ معظمه و مدینهٔ مکرمه ، شرفها الله تعالی ، رفته و دوبار پای برهنه بوده و در خدمت شیخ خود ریاضت شاقه کشیده و از جمله در یك اربعین بغیر وقت تشهد ننشسته

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱٤۷ از متن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰۲ از متن

(۳) پیداست که ۸۰۸ درست نیست ، باید ۸۳۷ باشد ، شاید در اصل ۸۳۸ بوده است !

(٤) چاپ طهران ۱۲٦۸ که صحایف آن شماره ندارد

و موی سر خود را بچوب سقوف خلوت بسته . دیوان اشعار او مشتمل بر حقایق و اسرار است، که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان ازان لایحست ، هر که آنرا مطالعه کند داند که تهمتی که در سلوك حضرت میر کرده‌اند اصلاح اورا نمی پوشد و ازسرچشمه‌ای کدر چنان زلال صافی نجوشد . خدمت میر در مجالس خود حقایق و معارف بسیار از حضرت امیر ع ، که سرچشمهٔ اذواق اهل عرفانست ، نقل می‌نموده و اکثر اوقات بواسطهٔ شدت تعبیر ازان حضرت بصدیق اکبر می‌فرموده‌اند وهر بار که صدیق اکبر می گفته‌اند و از جفای اغیار نسبت بآن ولی ابرار یاد می آورده و ابتلای خود را ببلیهٔ تقیه تصور می‌نموده و قطرات عبرات از دیدهٔ غمدیده می‌ریخته و مریدان گول او از اهل سنت تصور می کرده‌اند که : از صدیق اکبر ابوبکر می‌خواهد و درآن‌وقت با همدیگر می گفته‌اند که : جناب میر در مقام ابوبکریستو این غایت‌حماقت و خریتست ، چه ابوبکررا کسی جز بنی‌امیه ملقب بصدیق اکبر نشناختهو بغیر شرذمهٔ ضالهٔ نقشبندیه کسی‌اثبات‌معرفتی و مقامی از برای او نکرده ، بلکه صدیق اکبر و فاروق اعظم حضرت امیرالمؤمنینست ع، که بر سر منبر کوفه خودرا بآن صفت می‌ستوده‌اند ، چنانچه (!) بعضی از خطب کتاب مستطاب نهج البلاغه واقعست و صاحب کتاب استیعاب ، که از روسای ذوی‌الاذنابست ، در باب کنی باستناد خود از ابو لیلی غفاری نقل نموده که : « قال سمعت رسول‌اللّٰه‌ص . یقول : سیکون بعدی فتنة ، فاذا کان ذلك فالزموا علی بن ابی‌طالب ع . فانه اول من یرانی و اول من یصافحنی یوم‌القیمةوهو صدیق الاکبر و هو فاروق هذه الامه ، یفرق‌بین الحق والباطل و هو یعسوب‌المؤمنین » الحدیث . آری ، چون معاویه واتباع‌او آن کلمات را از آن حضرت در بیان علو شان او شنیدند ، خود را لایق آن اوصاف ندیدند ، چنان پسندیدند که : علی رغم آن حضرت در برابر او درآیند و ابوبکر و عمر رابآن القاب ستانید و از آن وقت بر منابر اهل سنت این اوصاف را دروصف ایشان می‌آرند و از نابرازندگی آنها بآن دومتغلب جاهل شرم ندارند واز جملهٔ قراین واضحهٔ‌توجیه مذکور این غزل حضرت امیرست ، که در مدح حضرت امیر و اظهار نهایت سروری و بزرگی او واقعست ، بیت :

نور ولایت تویی شاه سلام علیك　　　شمع هدایت تویی،شاه سلام علیك[1]

. . . .

و مخفی نماند که بیت پنجم[2] اشارتست بحدیث مشهور که : « بعث‌الله علیا مع کل نبی سراً و معی جهراً » و تحقیق آن در کتاب جامع الاسرار مذکورست . درتاریخ حبیب السیر مذکورست که : امیر قاسم انوار بعد از تکمیل کمالات صوری و معنوی‌از آذربایجان ، که مولد و منشأ خدام عالی مقامش بود ، بدارالسلطنهٔ هرات تشریف برده ، بارشاد فرق عباد مشغولی‌نمودو باندك‌زمانی‌اکثر اکابر و اعیان خراسان در سلك مریدان آستان هدایت آشیانش‌انتظام یافتند و درگاه قبله اشتباهش را مرجع وملازم خودداشته، صبح و شام باقدام نیاز بملازمت خادمانش می‌شتافتند و چون آن حضرت باشاهرخ‌میرزا و اولاد عظامش در غایت استغنا ملاقات می‌نمود و از غایت کمال علوشان ، چنانچه (!) طمع می‌داشتند ، ایشان‌را تعظیم و احترام نمی‌فرمود ، ازان رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر میرزا بایسنغر نشسته ، خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی‌و اهتمام بر میان جان بست . اما نمی‌توانست که بی تمسك ببهانه‌ای مکنون ضمیر خودرا بظهور رساند و چون در سنهٔ ۱۷۱ (!) احمد لر خاقان سعید را کارد زد و بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن مهرسپهر کرامت‌ودری برج امامت می‌رفته ، بایسنغر کیفیت حال بعرض‌پدر رسانید ورخصت‌اخراج‌امیرقاسم‌انوارحاصل گردانیده ، این معنی‌را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام داد . لاجرم‌آن‌حضرت عزم سفر ماوراءِ النّهر کرده ، در آن ایام‌غزلی درسلك نظم کشید ، شعر :

ای عاشقان،ای‌عاشقان ،هنگام‌آن شد کز جهان　　　مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطعش اینست :

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱۹۲ و ۱۹۳ ،درین مورد تنها ابیات ۳۲۰۵ -۳۲۰۶ و۳۲۱۰- ۳۲۱۴ و ۳۲۱۹ آمده است

(۲) مراد بیت‌شمارهٔ ۳۲۱۲ الامتن ماست

قاسم، سخن کوتاه کن، برخیزو عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن، مردار پیش کرکسان

و چون امیر قاسم انوار طی منازل و مراحل نموده، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیك رسید، امرا و صدور و الغ بیك میرزا در اندیشه افتادند که: جهت ملاقات شاه خجسته صفات اورا (!) ببارگاه سلطنت تشریف آوردند، یا آنکه الغ بیك را بملازمت سدهٔ سنیهٔ امامت برند، که در این اثنا میرزا الغ بیك بی تکلف رفتند و بآن جناب ملاقات فرمودند و بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سید ابرار، علیه الصلوات الله الملك الغفار، فایز گردیدند و از زبان گوهر بارش سخنان درویشانه و کلمات محققانه شنیدند. در همان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش کشیده و غاشیهٔ حسن عقیده بر دوش فکنده، چند سال امیر قاسم انوار در کمال جاه و اعتبار در آن دیار بسر برد و دراواخر ایام حیات کرت دیگر دیار خراسان را بنور حضور منور گردانید و در شهور سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه وفات یافت. در خرجرد از ولایت جام مدفون گردید. از آثار قلم درر نثار آن حضرت دیوان غزلیات مشتمل بر اشعار حقایق شعار در میان فرق انام اشتهار تمام دارد و ایضا مثنوی مختصر انیس العاشقین نام از جملهٔ منظومات آن قدوهٔ خیرالانامست، علیه الرحمة و الرضوان من الله الرحیم المستعان.»

۱۳ – میرزا بیك بن حسن حسینی جنابدی در کتاب روضة الصفویه که در تاریخ این خاندان از آغاز تا وقایع سال ۱۰۳۲ تالیف کرده است و تا کنون چاپ نشده در مقدمه که شرحی دربارهٔ صدرالدین موسی دارد چنین آورده است:

«از جمله مریدان آن حضرت میر قاسم انوارست، که شرح جلالت قدر او محتاج بایراد نیست. نام اصلی او معین الدین علیست و چون خوابی دیده که قسمت انوار می‌کند و صورت واقعه را بعرض آن جناب رسانیده، بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار گردیده..»

۱٤ – اسکندر بیك ترکمان منشی در کتاب معروف تاریخ عالم آرای عباسی[1] درهمین زمینه چنین می گوید:

(۱) چاپ طهران – مجلد اول – ۱۳۳٤ – ص ١٤

« مولف کتـاب نفحات‌الانس‌در مناقب کاشف الاسرار خلاصة الادوار سید قاسم انوار می گوید که : معلوم نیست که در عرصهٔ آفاق بعد از ائمهٔ طاهرین بمرتبه ومقدار سید قاسم‌انوار کسی‌یافت‌شود و ذکر کرده که آن‌عارف‌ربانی‌نسبت‌ارادت‌ومریدی‌بحضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ثابت‌دارد . »

۱۵ـ شاهزادهٔ‌معروف‌هندوستان‌داراشکوه‌قادری(صفر۱۰۲۴ ـ۲۶ذی‌الحجهٔ۱۰۶۹) پسر شاه‌جهان (۱۰۳۷ ـ ۱۰۶۸) در کتاب معروف سفینة الاولیا که در ۱۰۴۹ تالیف کرده‌است[۱] در بارهٔ قاسم انوارچنین‌نوشته است :

« حضرت شاه قاسم انوار ، قدس‌سره ، اصل آن سیادت مآب‌ازآذربایجانست ، مولد و منشأ او تبریز ، در اوایل حال نسبت ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی داشتند . بعد از آن بصحبت صدرالدین علی یمنی ، که از مریدان اوحد الدین کرمانی بودند ، رسیده‌اند ودرنواحی ابیورد حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند را دیدند با ایشان صحبت داشتند . دیوان اشعار ایشان مشتمل بر حقایق ومعارف واسرارست ودرباب مریدان‌ایشان‌حضرت مولانا عبدالرحمن جامی ، قدس‌سره ، فرمودند که : فقیر بعضی ازیشان را دیده و احـوال بعضی را شنیده ، اکثری از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند و بدایرهٔ اباحت و تهاون‌بشرع وسنت‌داخل . فرموده‌اند که : می‌تواندبود که چون فتوح ونذور بسیاری میرسیده و همه‌را صرف لنگر و مریدان و درویشان می‌شده واصحاب نفس وهوی را مقصود درآنجاحاصل بوده ، بدین جهت جماعت بی‌باك نیز خود را در زمرهٔ مریدان ایشان داخل ساخته باشند وآن سیادت منزلت این همه پاك بودند ومریدان حضرت شاه مدار نیز درهندوستان این حال دارند و اکثری بی باك اند . وفات ایشان در سال هشتصد وسی و هفت هجری بوده وقبر درخرجردجامست . »

۱۶ ـ شیخ‌حسین پسر شیخ ابدال پیرزادهٔ زاهدی از بازماندگان تاج الدین‌زاهد گیلانی‌عارف مشهور در کتاب سلسلة النسب صفویه[۲] که دربارهٔ نیاگان این‌خاندان سخن میراند دربارهٔ صدرالدین موسی میگوید :

(۱) چاپ لکنهو ۱۸۷۲ - ص ۱۸۶
(۲) چاپ برلین ۱۳۴۳ - ص ۴۰ - ۴۱

« وطالبان در زمان او با ذوق وشوق تمام می بودند و ازان جمله سید عشاق شاه قاسم انوارست ، رحمةالله علیه وخلوت او درچله‌خانه مشهور و معروفست . چون بسعادت ملازمت سر فراز شد ، بعد از خدمات بسیار او را فرمودند که : علاج تو منحصرست بآربعینی ، که در آن مدت بغیر از ادای تشهد و سجود از پای ننشینی ، بلکه هم چنین ایستاده‌چهل شبانه روز بذکراشتغال نمایی . سید ، علیه الرحمه ، قبول‌نموده ، کمر همت بر میان بست و سید را کاکلی بلند بود ، بر سقف خلوت کمند قوی محکم کرد و سر کمند برکاکل فروبست و بوقت ادای فرایض را میکرد و بعد از نماز هم چنان‌می‌بست، تا مدت هشتاد هنگام بر سر پا ایستاده بذکر مشغول می‌بود و ازیمن توجه استاد کامل بآن سعادت عظمی موفق گشتو در آخرخلوت درواقعه‌ای دید که در میان گنبدبزرگ مسجد جامع اردبیل ایستاده است و شمع بزرك افروخته شده در دست دارد ، که شعاع‌نور او احاطهٔ تمام آن‌مسجد نموده و جمعی کثیر مشاهده نمود که : برو گردآمده بودند و هریك شمعی‌بفراخورحال‌خود دردست ، یکان یکان می‌آمدند و شمع خودرااز شمع‌سید، رحمه الله ، روشن می کردند . چون واقعهٔ مزبور را بعرض حضرت شیخ رسانید در تعبیر فرمودند که : از انوار ، که ازجانب مبدأ برتوفایض گشته ، سهمی‌وقسمتی‌وافی بوسیلهٔتو برطالبان خواهدرسید ونام‌توقاسم‌انوارباشد ، یعنی‌قسمت کنندهٔ‌نور وبموجب‌خبر آن‌مخبر صادق جمعی کثیر و جمی غفیر درولایت عراق‌و خراسان بشرف صحبت سید ، رحمة الله علیه ، رسیده ، از فیض باطن او بهره مند گشتند و این چند بیت در مرثیهٔ حضرت‌شیخ‌از شاه قاسمست :

صدر ولایت که نقد شیخ صفی‌است	قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش‌بوقت‌رحیل عطسه‌زدو گفت :	یا ملك الموت، قد وصلت الی الله
سوخته شد قاسمی ز فرقت خواجه	صبر کن‌اندر فراق ، صبرك‌الله .»

۱۷ ـ محمد شفیع حسینی از دانشمندان پایان قرن یازدهم در کتاب نسب نامه که در ۱۰۹۰ بپایان رسانیده و هنوزچاپ نشده است در همین زمینه چنین می گوید :

« مولف کتاب نفحات الانس در مناقب کاشف الاسرار خلاصة الابرار سید قاسم

انوارمی گوید که : معلوم نیست که درعرصهٔ جهان بعد از ائمهٔ طاهرین بمرتبه ومقدار سیدقاسم انوار کسی یافت شود وذکر کرده که : آن عارف ربانی نسبت ارادتو مریدی بحضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ثابت دارد ولقب انوار ازان‌مهر سپهرولایت‌یافته ودرسبب این لقب در فتوحات امینی مذکورست که : شبی سیدقاسم ، قدس سره ، در واقعه دید که: در میان گنبد بزرگ مسجد جامع اردبیل ایستاده و شمع بزرگ افروخته‌دردست‌دارد، که شعاع نور آن تمام مسجد رامنورنموده وجمعی کثیر برو گردآمده‌اند ، هریك‌شمعی فراخور حال‌خود دردست دارند وشمع‌خود را ازشمع‌سید روشن‌می کنند. چون‌واقعهٔمزبور را بعرض مرشد ارباب یقین سلطان صدر الدین رسانید ، آن حضرت در تعبیر آن واقعهٔ سعادت تاثیرفرمودند : ازانوار جلیه ، که از مبدأ فیاض‌بر تو فایض گشته،سهمی‌وقسمتی وافی بوسیلهٔ تو بطالبان خواهد رسید و نام تو قاسم انوارباشد ، یعنی قسمت کنندهٔ نورو بموجب خبرآن مخبر صادق‌جمعی کثیروجمی‌غفیردر ولایت‌عراق‌و خراسان بشرف‌صحبت سید ، قدس سره ، رسیده ،از فیض باطن او بهره مند گشتند و این‌چندبیت‌راشاه‌قاسم‌انوار در مرثیهٔ سلطان صدرالدین گفته :

صدرولایت ، که‌نقدشیخ صفی‌است　　قرب‌نود سال بود رهبر این راه
جانش‌بوقت رحیل‌عطسه‌زدو گفت:　　یا ملك الموت ، قد وصلت الی الله
سوخته‌شد قاسمی‌ز فرقت خواجه　　صبر کن ، اندرفراق ، صبرك الله.»

۱۸ ـ امیر شیرعلی خان لودی‌از مؤلفان‌هندوستان‌در کتاب مرآة‌الخیال[۱] که‌در ۱۱۰۲ تالیف کرده است‌در بارهٔ‌قاسم‌انوار چنین‌آورده است :

« محرم رموز اسرار شاه قاسم انوار ، در دریای حقیقت و سیاح وادی طریقت بود، اصلش از آذربایجانست . بعد از تکمیل خویش میل هرات فرمود و اکثری از اشراف آنجا مرید و معتقد گشتند . اصحاب غرض بپادشاه عصر شاهرخ بهادر عرض کردند که : اکثر نوجوانان‌مرید شاه قاسم گردیده‌اند ومارا برصلاحیت وی چندان‌اعتمادنیست، بعد ازین بودن او درین شهر مصلحت‌نمی‌نماید . پادشاه باخراج سید حکم فرمودو سیداز

(۱) چاپ بمبئی ص ٦٣ - ٦٤

شهر نمی‌رفت ، تا کار بجایی رسید که بزجر باید اخراج کردولیکن هیچ کس یارای آن نداشت که این‌حکم بدو تواند رسانید . درین حال شاهزاده بایسنغر گفت : من او را بلطایف و ظرایف بطریقی روانه سازم که احتیاج بخشونت نباشد ، برخاست وبزیارت سید شد و صحبتی مرغوب داشته و بتقریبی سخن عزیمت سفر در میان آمد ، سید فرمود که : پدرت پادشاه مسلمانانست ، مرا بچه وجه اخراج می کند ؟ شاهزاده گفت : ای خداوند ، شما چرا بر سخن خود عمل نمی کنید ؟ گفت : آن سخن کدامست ؟این بیت بخواند ، نظم :

قاسم،سخن کوتاه کن،برخیزوعزم‌راه کن شکربرطوطی‌فگن ،مرداربیش کر کسان

سید دعا وتحسین کرد ، الاغ طلبید وفی‌الحال روی براه نهاد . گویندسیددر آخر عمر بتنعم گذرانیدی و سرخ و فربه گشته بود . شخصی سؤال کرد که : نشان عاشق صادق‌چیست ؟ فرمود : زردی‌ولاغری . گفت‌چرا شماراحال برخلاف اینست ؟ سیدفرمود : ای‌برادر ، ماوقتی‌عاشق بوده‌ایم ، الحال‌معشوقیم ، محب بودیم ، این‌زمان محبوبیم . پس‌این بیت‌از مثنوی معنوی بخواند :

من گدایی کرده‌ام این جا زجاه شاه گشتم ، قصر باید بهر شاه

وفاتش‌در سنهٔ خمس‌وثلاثین‌و ثمانمائه‌اتفاق افتاد . من لوامع‌ذکره :

از افق مکرمت صبح سعادت دمید محومجازات‌شد،شاه‌حقیقت‌رسید .»[۱]

. . . .

۱۹ - میر حسین دوست سنبهلی از مؤلفان‌هند درتذکرهٔ حسینی [۲] که‌در ۱۱۶۳ تالیف کرده درهمین‌زمینه‌چنین نوشته است :

« مقرب بساط حضرت پرورد گار قاسم‌انوار ، [نام] شریفش معین‌الدین علیست ، انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه‌از شیخ‌صدرالدین خلف ارشد شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی [۳]

(۱) ابیات ۲۶۱۱ - ۲۶۱۵ و ۲۶۱۷ و ۲۶۱۹ از متن

(۲) چاپ لکنهو ۱۸۷۵ = ۱۲۹۲ ص ۲۶۵ - ۲۶۶

(۳) دراصل : از دهلی

قدس سره یافته . شبی از شبها بخواب می‌بیند ، گویندنورقسمتمی کند . این واقعه را با پیر خودبگفت و شیخ مشارالیه از آن روز وی‌را قاسم انوارخطاب کرد . شاه مشارالیه بسیار قوی‌جذبه بوده ، چنانکه[1] اکثری ازعلما که بمخالفتش[2] از علما (!) برخاستند بمتفرقاتش[3] گرویده ، در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زود تر فرار کردی (؟) و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلك خادمانش نشستی. وفات آن‌جناب‌درسال‌هشتصد وسی‌وهفت‌درشهر ربیع‌الاول‌واقع‌شده،مرقدش‌درخر - جرد جامست[4] و این‌ابیات‌ازوست :

نمی‌توان خبری‌دادن ازحققیت دوست ولی‌زروی‌حقیقت،حقیقت‌همه اوست[5]

سخن بلند شد ، اکنون بلند می گویم که : خاطرم بهوای بلند بالاییست[6]

بنیم‌شب، که‌همه‌مست خواب خوش باشند من‌و خیالك تو و نالهای درد آلود[7]

اندرین‌ره‌جزوو کل‌محتاج یکدیگرشدند عنکبوتی می‌شود پیغمبری را پرده‌دار[8]

چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری[9]

بیا بمجلس مستان ، سجود کن ، بستان شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

اگر ز جام محبت بجرعه‌ای برسی[10] هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری .»

۲۰ ـ حاج‌لطفعلی‌بیك‌آذربیگدلی‌درآتشکده[11] که‌در۱۱۷۹ بپایان رسانیده‌است در بارهٔ وی چنین نوشته است :

« انوار ،اسم شریفش‌شاه قاسم ، اصل آن‌جناب‌ازخاك فرح‌انگیز سراب‌تبریزست.

---

(۱) در اصل : چنانچه

(۲) در اصل : بمخالفش

(۳) در اصل : متفرقاتش (!)

(٤) در اصل : در حرجاست

(٥) بیت ۱۱٥٤ از صحیفهٔ ۷۰ متن

(٦) بیت ۱٥٦۸ در صحیفهٔ ۹٦متن

(۷) بیت ۲٤٤٤ در صحیفهٔ ۱٤۷ ازمتن

(۸) بیت ۲۹٦۰ در صحیفهٔ ۱۷۷ از متن

(۹) ابیات ٤۸۷۱ - ٤۸۷۳ از صحیفهٔ ۲۹٥ متن

(۱۰) در اصل : نرسی

(۱۱) چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۳۲

مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات درخدمت شیخ‌صدرالدین اردبیلی بریاضات‌ومجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته . آخر بهرات افتاد ، اهل آن بلدهٔ فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید می کرده ، شاهرخ پسر تیمور ، حکم باخراج آن سید کرده ، تغافل می‌ورزیدند . فرمان شاهرخ بسرحدمبالغه رسیده ، بایسنغر (۱) میرزامتعهد شد که بخدمت سید رسیده ، اورا چنان روانه کند که سید آزرده نباشد . چون بخدمت سید رسید ، بعداز طی تعارفات‌سخن باین مطلب کشید . سید فرمودند بچه‌جرم‌می‌خواهید مرا اخراج کنید ؟ میرزا عرض کرد که : احتیاج باحتجاج نیست ، شما بفرمودهٔ خود عمل فرمایید :

قاسم،سخن کوتاه کن، برخیزوعزم‌راه کن　　شکر برطوطی‌فگن ، مردار پیش کر کسان

سید شاهزاده را وداع گفته ، بصوب سمرقند و بلخ رفته ، آخر الامر در جام سکنی کرده ، از شیخ احمد جام فتوحات باومی‌رسید و در قصبهٔ جام جرعهٔ مرگ‌نوشید و در سنهٔ (!) مرقدش در آنجاست . اشعاربطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این‌قطعه‌از ایشان ثبت شد :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد　　چو خواهد از کسی کامی بر آرد
دو برچشمش‌نهد، آنگه‌دو بر گوش　　یکی برلب‌نهد، گوید که:خاموش!»

۲۱ ـ حاج‌زین‌العابدین‌بن اسکندرتمکین‌شروانی مستعلی‌شاه(نیمهٔ‌شعبان۱۱۹۴ـ ۱۲۵۳) مؤلف معروف در کتاب ریاض‌السیاحه (۲) که در۱۲۳۷ تالیف کرده‌در بارهٔ‌قاسم انوار چنین نوشته است :

« امیر شاه قاسم انوار ـ در نفحات مذکورست که : آن بزرگوار در بدایت حال دست ارادت بعمدة العارفین‌شیخ صدرالدین بن صفی الدین اردبیلی‌داده ،آنگاه سرتسلیم بآستانهٔ شیخ صدرالدین علی یمنی نهاده . مسود این‌اوراق گوید که : از کلام آن‌جناب معلوم نمی‌شود که : مرید شیخ صدرالدین علی یمنی بوده باشد . بلکه از بدایت حال تا نهایت احوال ارادت خود را بشیخ صدرالدین اردبیلی درست می کند . چنانکه‌در دیوان

(۱) دراصل : بایتغر
(۲) چاپ اصفهان ۱۳۲۹ - ۱۳۳۸ ص ۴۱

اشعار برین اشعار نموده و در کتاب مثنوی که موسومست بانیس العارفین بطریق ارادت شیخ صدرالدین را ستوده و شیخ صدرالدین علی یمنی را در هیچ جا ذکر ننموده. آنچه مفهوم می‌شود جناب فخر الانامی شیخ جامی خالی از تعصبی نبوده. شاهد این مقال آنکه: مشایخی که در تشیع مشهور عالم و معروف امم بوده، مانند شیخ صفی‌الدین و پسرش شیخ صدرالدین و شاه نعمة‌الله ولی وسید محمد نوربخش و امثال ایشان در نفحات ذکر نکرده. بلی کسانی را نام برده که منزلت ایشان نسبت باین عزیزان و بزرگواران بمثابهٔ سهاست در مقابل آفتاب. بای تقدیر جناب ولایت انتساب بعد از تکمیل فضایل صوری و معنوی از آذربایجان بگیلان و از آنجا بخراسان افتاده، بمضمون «علیکم بالسواد الاعظم» بنیاد سکونت در بلدهٔ هرات نهاد. اکثر اکابر و اعاظم خراسان نسبت بآن قدوهٔ اهل عرفان اظهار ارادت کردندی و جمیع امرا و ارکان دولت میرزا شاهرخ گورکان در خدمت آن جناب طریق اخلاص بجای آوردندی، چون آن حضرت با میرزا شاهرخ و اولادش در غایت استغنا سلوك فرمودی و از کمال علوشان آنچه مأمول داشتند ایشان را تعظیم ننمودی، ازین رهگذر غبار کدری بر خاطر میرزا شاهرخ و اولادش نشسته، عذر آن جناب راخواسته و او تغافل می‌فرمود. روزی پسر میرزا شاهرخ بخدمت آنحضرت رسید. آن‌حضرت پرسید که: پدرت بچه‌جرم مرا [از] هرات بیرون می‌کند؟ عرض کرد: بفرمودهٔ خودت، بیت:

شکر بر طوطی فگن، مردار پیش کرکسان قاسم، سخن کوتاه کن، برخیز و عزم راه کن

آن جناب را دل خوش شده، از بلدهٔ هرات بسمرقند تشریف ارزانی داشت. میرزا الغ بیك بن میرزا شاهرخ از قواعد نیکو خدمتی هیچ گونه نامرعی نگذاشت. آن‌جناب مدتی مدید در آن دیار در کمال احترام اوقات گذرانید و در اواخر حیات از بلدهٔ سمرقند بطرف خراسان خرامید، فی شهور سنهٔ هشتصد وسی و هفت درقصبهٔ لنگران، من توابع جام، در مقام «فی مقعدصدق عندملیك مقتدر» منزل گزید و مزار کثیر الانوار آن بزرگوار در آن دیار مشهور و دیوان اشعار بلاغت شعارش در السنه و افواه مذکورست. من جمله غزلی و قطعه‌ای تبرکا نوشته گشت، غزل:

از افق مکرمت صبح سعادت دمید [1]
. . . .

قطعه :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد
. . . .

۲۲ - امیرالشعراء رضا قلی‌خان هدایت (۱۲۱۵ - ۱۲۸۸) در ریاض العارفین [2] که در ۱۲۴۰ تالیف کرده‌است درین زمینه می گوید :

« قاسم تبریزی ، نورالله روحه ، نام شریف آن‌جناب سید معین‌الدین علی ، ازشیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعارقاسم تخلص فرموده . مرید جناب شیخ صدرالدین موسی ، خلف الصدق حضرت شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلیست و بصحبت جناب شاه نعمت الله کرمانی رسیده واخلاص ورزیده . چهار بارپیاده سفر حجاز نموده ، ریاضات شاقه کشیده، تاچهرهٔ شاهد مقصوددیده ، بهرات رفته ، سکونت نمود . جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند . صیت کمالات ظاهری و باطنی آن جناب در انجمن افاضل و اراذل پراگنده گشت . ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت وی سخن راندندو گرد ملال بر خاطر شاهرخ میرزا نشاندند . لهذا سید را عذر خواست . وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیك تعظیم و تکریم تمام یافت . در اواخر عمر بخراسان آمده ، در خرجرد جام توقف فرمود . هم در آن قصبه رحلت نمود ، ولادته فی سنة سبع وخمسین وسبع مائه ، رحلته فی سنة سبع وثلثین و ثمانمائه، مدة عمره ثمانین سنه . دیوان آن جناب مکرر دیده شده ، تیمناو تبرکا این ابیات ازیشان قلمی شد ؛ من قصایده :

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم | اشباح انس چیست ؟ نمودار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم | خلق کریم شمه‌ای از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود | در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان | گر پردهٔ صفات خود از هم فرودرم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان | آن آب چیست؟ قطره‌ای ازحوض کوثرم

(۱) ابیات ۲۶۱۱ - ۲۶۱۷ از متن

(۲) چاپ طهران ۱۳۰۵ - ص ۱۲۳ - ۱۲۴ .

آن دم کزو مسیح همی مرده‌زنده کرد — یك نفحه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور [و] بحر بطون قدم بهم — در من ببین، که مجمع بحرین اکبرم
با جمله مظهر همه اسماست ذات من — بل اسم اعظم بحقیقت، چو بنگرم (۱)

من غزلیاته :

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریاییست — بکوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقاییست (۲)
نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست — ولی زروی حقیقت، حقیقت همه اوست (۳)
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود — دلی که جلوهٔ خورشید راطلب گارست (٤)
هر چند قدس ذات ز اشیا منزهست — در هیچ ذره نیست که اوراظهور نیست (٥)
در ملك عاشقی، که دو عالم طفیل اوست — آنکس قدم نهاد، که اول زسر گذشت (٦)
نه‌من‌توام، نه‌تومن، هرچه‌هست‌جمله‌تویی — که میل جان موحد باتحاد نباشد (۷)
صمت و جوع و سهر و عزلت وذکر بدوام — ناتمامان جهان را بکند کار تمام (۸)
مقررست و معین بحجت و برهان — که‌غیردوست کسی‌نیست‌درمکین‌ومکان (۹)
گر شیرنه‌ای، مگذر ازین بیشهٔ شیران — آغشته بخونند درین بیشه دلیران (۱۰)
طریق عاشقی وانگه سلامت ؟ — معاذالله ز فکر باطل من (۱۱)
از مسجدو می‌خانه، در کعبه و بت خانه — مقصودخداعشقست، باقی همه‌افسانه (۱۲)

---

(۱) این ابیات نه‌گانه در هیچ یك از نسخهای دیوان قاسم انوار نیست و گمان ندارم ازو باشد.

(۲) بیت ۱٥٦۳ صحیفهٔ ۹٦ متن

(۳) بیت ۱۱٥٤ از صحیفهٔ ۷۰

(٤) بیت ۸۰۲ از صحیفهٔ ٤۹

(٥) بیت ۱٤٥۱ صحیفهٔ ۸۹ متن

(٦) بیت ۱٦۲۰ صحیفهٔ ۱۰۰

(۷) بیت ۲۰۹۱ از صحیفهٔ ۱۲٦

(۸) بیت ٥٥۹٤ صحیفهٔ ۳۳۹

(۹) بیت ٤۱٤۷ صحیفهٔ ۲٥۲

(۱۰) بیت ٤۱۱۹ صحیفه ۲٥۱

(۱۱) بیت ٤۲٥۹ صحیفهٔ ۲٥۹

(۱۲) بیت ٤٦۲۲ صحیفهٔ ۲۸۱

گر بدانی که : چه‌شاهی‌وچه مکنت‌داری　　ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی[1]

رباعی ،

ای رفته بپای‌خود بجایی که مپرس　　در دست‌خودی‌تودر بلایی که مپرس[2]
از مس وجود خود دمی بیرون آی　　تـا راه بری بکیمیایی که‌مپرس

رباعی :

از هر طرفی‌چهره گشایی که : منم　　وز هر صفتی جلوه گر آیی که : منم[3]
با این همه گه گاه غلط می‌افتم　　نادان کس و بله روستایی که منم
گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری　　گر باز جهان شکار ، ور عصفوری[4]
گر مست طریقتی و گر مستوری　　تا راه بخود نبرده‌ای مغـروری

من مثنوی انیس العارفین :

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی[5]　　. . . . .»

۲۳ ـ محمد قدرت‌الله گوپاموی از مؤلفان هند در کتاب نتایج الافکار[6] که در ۱۲۵۸ تالیف کرده دربارهٔ وی چنین گفته‌است :

« محرم خلوتـکدهٔ اسرار سید معین الدین قاسم انوار ، که اصلش از تبریزست و نسب شریفش بامام موسی کاظم ، علیه و علی آبائه الصلوة والسلام ، می‌رسد ووی‌درمبادی حال مرید شیخ صدرالدین‌موسی ، خلف شاه صفی‌الدین‌اردبیلی ، بوده و پس‌ازآن صحبت شیخ صدرالدین علی یمنی ، که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی بود، دریافت وبحلقهٔ ارادتش درآمده ، فیضها یافت و مدت العمر در اشتغال سلوك بمجاهدات نمایان پرداخت و درعهد شاهرخ مرزا متوجه خراسان گشته ، در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید

(۱) بیت ۵۱۲۰ صحیفهٔ ۳۱۱
(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۷
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۸
(٤) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۵۰
(۵) ابیات ۵۹۲٤ (ص ۳٦۰) و ۵۹۵۰ (ص ۳٦۲) و ٦۰۲۷ - ٦۰۲۸ (ص ۳٦۵) و ٦۱۱٦ (ص ۳٦۹) و ٦۱۳۸ (ص ۳۷۰) و ٦۲۳۲ (ص ۳۷٤) و ٦۲٦۵ (ص ۳۷٦) و ٦۳۷٤ - ٦۳۷۵ (ص ۳۸۰) و ٦۳۷۷ (ص ۳۸۱) و ٦۵۰۳ (ص ۳۸٦)
(٦) چاپ مدراس ۱۲۵۹ = ۱۸٤۳ ص ۳٤۲ - ۳٤۳

و در کمتر مدتی از خاص‌وعام آنجا بسلك مریدانش درآمدند. ازان جا که سیدبکمال استغنا با شاه و شاهزادگان پیش می‌آمد، شاهرخ مرزا یك گونه رنجشی بهم‌رسانیده، اخراجش از آن دیار پیشنهادخاطر ساخت وسید بماوراءالنهر شتافت و چندی درسمرقند بنهایت عزت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت در قصبهٔ خرجرد، که از متعلقات جامست، رنگ اقامت ریخت. فریقی‌اند که خود را از مریدانش می‌شمارند و اکثری ازان در گرداب اباحت درافتادند، چون که سید مستغرق دریای توحید بود و التفات بحالشان نداشت. شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش ازآلایش این همه مکروهات پاك بود. آخر الامر در سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه بدار آخرت خرامید. دیوان اشعارش متضمن رموز توحیدو عرفانست. این چند بیت ازان اختیارافتاد:

ره‌بیابانست وشب‌تاریك‌و پایم‌در گلست   عشق‌و بیماری‌وغربت‌مشکل اندرمشکلست (۱)

ناصح ازدرددل ما کی خبردارد؟ که ما   در میان موج دریاییم و او در ساحلست

سخن بلند شد، اکنون بلند می گویم   که: خاطرم بهوای بلند بالاییست (۲)

رباعی

روی‌تو اگر نه در مقابل بودی   کارم ز غم فراق مشکل بودی (۳)

دل باتوودیده‌از جمالت محروم   ای‌کاش که دیده‌نیز بادل بودی

۲۴ ـ مفتی غلام سرور لاهوری از مؤلفان هند در کتاب جالب خزینة الاصفیا (٤) که در ۱۲۸۱ بپایان رسانیده است در بارهٔ قاسم‌انوارچنین آورده‌است:

«شاه قاسم انوار، قدس سره، اصل وی از آذربایجانست و موالد ومنشأوی‌تبریز. در اوایل حال نسبت‌ارادت‌بشیخ‌صدرالدین‌اردبیلی داشت. بعد ازان بصحبت شیخ‌صدالدین یمنی، که‌ازمریدان‌شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌بود، رسیدو بصحبت خواجه‌بهاءالدین نقشبند هم پیوست‌ووی‌رادیوان‌اشعارست،مشعربرحقایق ومعارف و اسرار. وفات‌وی‌درسال هشتصد

(۱) ابیات ۸٤۰ و ۸٤٥ ازصحیفهٔ ۲٥ متن

(۲) بیت ۱٥٦۸ ازصحیفهٔ ٦٦ متن

(۳) این رباعی‌در نسخهای مختلف دیوان‌وی نبوده‌است

(٤) چاپ کانپور ۱۳۳۲ج ۲ ص ۳۰۹

وسی‌وهفت هجریست‌وقبراو درخرجرد[1] جام واقع شده ، قطعه‌ازمؤلف :

جناب شاه قاسم نیر نور ‌ ‌ ‌ چوشددرخلدآن مرحوم‌ومغفور
خرد از بهر سال انتقالش ‌ ‌ ‌ بگفتا : « شاه سید قاسم نور »

جملهٔ « شاه‌سیدقاسم نور» بحساب‌جمل ۸۳۷ می‌شود .

۲۵ ـ رضا قلی خان هدایت در کتاب دیگرخود مجمع‌الفصحاء[2] که در۱۲۸٤ تالیف کرده است دربارهٔوی‌چنین می نویسد :

« قاسم الانوار تبریزی و هو سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت وتخلص کرد . مرید شیخ صدوالدین موسی ولد شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی ، قدس سره ، بوده و بصحبت شیخ بزرگوار سید نعمة الله شاه نورالدین کرمانی رسیده . چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ، ریاضات شاقه کشیده ، تا چهرهٔ شاهد مقصود در آینهٔ وجود دیده ، مدتی در هرات سکونت‌جسته ، از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی تو هم نموده ، اورا عذرخواسته ، وی بسمرقندرفته ، از میرزا الغ بیك تلطفات بزرك‌دیده، در خرجرد جام متوقف وفوت شده ، ولادتش در سنهٔ ۷۵۷ ووفاتش‌درسنهٔ۸۳۷واقع‌شده ، نود سال‌عمرداشته ، دیوانش را مکرر دیده‌ام ،از اشعار آن‌جنابست : . . . »

پس‌ازان بیست‌بیت از اشعار وی‌را نقل کرده‌است و آنچه درینجا آورده ودر ریاض العارفین‌نیست بدین گونه است :

بندهٔ آن‌چشم‌مخمورم، که‌ازمستی‌وناز ‌ ‌ ‌ درمیان‌شهر ،درهر گوشه‌ای‌غوغای‌اوست[3]
قضا شخصیست پنج انگشت دارد ‌ ‌ ‌ چو خواهد کز کسی کامی بگیرد[4]
دو بر چشمش نهد ، دو نیز بر گوش ‌ ‌ ‌ یکی‌برلب نهد ، گوید که : خاموش!

۲۶ ـ امیرالملك سیدمحمد صدیق‌حسن خان‌درشمع‌انجمن[5] که در۱۲۹۲ تالیف کرده‌است دربن‌زمینه چنین نوشته است :

(۱) در اصل : خرخر
(۲) چاپ طهران۱۲۹٥ ج ۲ ص ۲۷ ـ ۲۸
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۷۲ متن بیت ۱۱۸۳
(٤) رجوع کنید بصحیفهٔ سی ازین دیباچه
(٥) چاپ بهوبال ۱۲۹۳ ص ۳۸٥

« قاسم انوار ، ازطایفهٔ صوفیه بوده ، ترجمه‌اش درنفحات‌ویدبیضا و غیرهما مذکور است . دونوبت حج پیاده‌پا گذارده‌ودرهرات بتلقین ارباب‌یقین‌مشغول بوده‌و چندی‌درسمرقند گذرانیده‌و درسنهٔ ۸۳۷ درجام داعی‌حق‌رالبیك اجابت گفته ، ازوست :

سربلندی‌بین که : دایم‌درسرم‌سودای‌اوست   قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی می‌رسد از طور موسی را جواب   این‌همه‌فریاد مشتاقان‌زاستغنای‌اوست (۱)

۲۷ ـ حاج‌نایب الصدر میرزا معصوم معصومعلی‌بن رحمتعلی نعمة اللهی شیرازی‌در کتاب « طرائق الحقایق » (۲) که‌در ۱۳۱۶ تالیف کرده در بارهٔ طریقهٔ‌صفویه‌وصدرالدین موسی چنین آورده‌است :

« سید معین‌الدین علی بن نصر (!) تبریزی‌از مریدان اوست : نظر برویای‌صالحه، که شیخ‌صدرالدین دیده‌بود ، که : معین‌الدین علی تقسیم انوارمی کند اوراقاسم الانوارنام کرده ، بشاه قاسم معروف‌شد واز بزرگان عهد بوده ودرخرجردجام‌در گذشته . ولادت‌وی در سنهٔ‌هفتصد وپنجاه‌وهفت بوده ودر سنهٔ هشتصدو سی و هفت رحلت نموده و میر مختوم نیشابوری ازاصحاب شاه قاسم انوار بوده و شاه قاسم با جناب سید نعمة الله ولی ماهانی رابطهٔ معنوی داشته . . » .

۲۸ ـ محمد عبدالغنی خان غنی مؤفرخ آبادی در کتاب تذکرة الشعراء (۳) نیز مطالبی در بارهٔ‌قاسم انوار دارد . درین کتاب وی‌نخست بترتیب حروف هجا نام شاعران را در جدول نوشته و سپس در ذیل آن تفصیل داده و آنچه در بارهٔ قاسم انوار دارد بدین گونه است :

« تخلص : قاسم ، نام : سید معین الدین ، سنهٔ وفات : سنهٔ ۸۳۷ ، وطن : تبریز ملك : عراق عجم ، عهد : شاهرخ میرزاوالی‌هرات ـ سیدمعین‌الدین قاسم‌انوار ، مریدشیخ صدرالدین خلف شیخ‌صفی الدین اردبیلیست ، از شیخ‌خود قاسم انوار لقب یافته ، بصحبت سید نعمت الله کرمانی رسیده است ، چهار بار پیاده حج کرد ، مدتی در هرات سکونت

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۷۲از متن

(۲) چاپ طهران ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱۴۴

(۳) چاپ علیگره بی‌تاریخ ص ۱۰۶

داشت ، از اصحاب شاهرخ مرزا توهم نموده ، بسمرقند رفت واز مرزا الغ بیك تلطفها دید. در جام متوقف گردید و همان‌جا فوت شد . »

۲۹ ـ خاورشناس معروف انگلیسی ادوارد ج . براون درمجلدسوم «تاریخ ادبی ایران» که بعنوان « ادبیات ایران در دورهٔ استیلای مغول » در ۱۹۲۰ (= ۱۳۳۹) انتشار داده است بحث خاصی در بارهٔ قاسم انوار دارد ودر ترجمه‌ای که جناب آقای علی اصغر حکمت بعنوان « ازسعدی تاجامی» [۱] کرده چنین آمده است :

« قاسم الانوار ـ دومین شاعر این دوره که جالب توجه هست ، وی نیز مانند شاعر سابق (شاه نعمة‌الله ولی)سید یست صوفی ، نکات مهمه راجع بتاریخ حیات وی را ریو درفهرست [۲] بدین گونه خلاصه کرده : سیدقاسم الانوار در سراب (سراو) در ولایت تبریز بسال ۷۵۷ ﻫ . / ۱۳۵٦ م . متولد شد و در علوم شریعت شاگرد شیخ صدرالدین اردبیلی که یکی از اجداد صفویه است بوده و پس از وی نزد شیخ صدرالدین یمنی تلمذ نمود که او خود نیز از تلامیذ شیخ اوحدالدین کرمانیست . پس ازانکه چندی در گیلان اقامت نمود بخراسان رفت و در هرات ساکن شد و آن در زمان سلطنت تیمور و فرزندش شاهرخست. در آنجا مریدان و شاگردان بسیار از اطراف نزد وی جمع آمدند و بقدری دارای نفوذ و عظمت گردید که شاه را تحت الشعاع قرار داد . عبدالرزاق در مطلع السعدین حکایت می کند که : چون سال ۸۳۰ ﻫ . / ۱٤۲٦ م . شاهرخ درمسجد جمعهٔ هرات موردحملهٔ احمد لر قرار گرفت و مجروح گردید سید قاسم مورد سوء ظن میرزا بایسنغر واقع شده و گفتند که : قاتل در تحت حمایت اوبوده‌است . از این رو سید ناگزیر شد که هرات راترك گوید [۳] وبسمرقند برود و در آنجا درظل عنایت میرزا الغ بیك قرار گیرد . معذلك چندسال بعد وی بخراسان مراجعت نمودو درخرجرد که‌شهریست درولایت جام منزل گزید وهم درآنجا بسال ۸۳۷ ﻫ . / ۱٤۳۳ م . وفات یافت .

سید قاسم و شیخ صدرالدین ـ رابطهٔ نزدیك قاسم الانوار باشیخ صدرالدین موسی

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۲۷ = ۱۹٤۸ ص ٥۳٤ ـ ٥٤٤

(۲) فهرست ریو ، ص ٦۳٥ (حاشیهٔ مترجم)

(۳) رجوع شود بحکایت افسانه مانندی که‌اوزلی Ouseley دربن باب روایت کرده‌است در کتاب « Notices of the Persian Poets » طبع لندن ۱۸٤٦ م . ص ۱۰۱ (مترجم)

جدسلاطین‌صفویه در کتاب‌سلسلة النسب الصفویه ، که‌نسب نامهٔ آن خاندانست ، کاملا تاییدمی‌شود وازین کتاب خطی نسخه‌ای در تصرف منست و در آن کتاب شاعر مذکور را مانندیکی ازشاگردان بسیار با حرارت و باشوق شیخ نام‌می‌برد وسرگذشتی‌ازو ذکر می کند ، که : در عالم مکاشفه و رؤیا ملاحظه نمود که سید در مسجد اردبیل بدیگر شاگردان شیخ نور تقسیم می کندوازین‌روازمرشد لقب«قاسم الانوار»یافت .

هم او در فوت شیخ‌صدر الدین‌این اشعار را ساخته است(۱) :

صدر ولایت که نقد شیخ‌صفی است . . . .

شبههٔ اباحه والحاد در تعالیم سید - جامی در نفحات در شرح حالی که‌از سید قاسم الانوار نگاشته بشبهه‌ای که در بارهٔ وی نسبت بجان شاهرخ در سال ۸۳۳ ه . / ۱۲۴۶ م . پدید آمده اشاره کرده است که منجر بنفیِ او از هرات بسمرقند شد و نیز می گوید : « اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند و از وی دو اثرمانده‌است: یکی دیوان اشعار مشتمل برحقایق‌واسراروی که‌انوار کشف وعرفان وآثارذوق‌ووجدان از آن‌ظاهرست ودیگر جماعتی که‌خودرامنسوب بوی‌می‌دارندومریدوی‌می‌شمارند . این‌فقیر بعضی‌ازیشان‌رادیده‌واحوال بعضی‌را شنیده ، اکثرایشان‌از ربقهٔ دین‌واسلام‌خارج بودندودر دایرهٔ اباحت وتهاون‌بشرع‌وسنت داخل ... »

ازین‌رو علائمی موجودست که در روش سید قاسم الانوار سوء ظن نموده‌اند وظاهرا با طرفداران فرقهٔ شیعه خاصه پیروان صفویه روابطی داشته حتی اورا با فرقهٔ حروفیه نیز سر وکاری بوده‌است .

---

(۱) مؤلف را در ترجمهٔ این شعر اشتباهی فاحش روی داده و آن اینکه این حکایت را بفوت شیخ صفی نسبت داده‌است در صورتیکه این واقعه منسوب بفرزند اوشیخ‌صدرالدین می باشد. چنانکه بیت اول این قطعه باین معنی صراحت دارد و مقصود از « صدرولایت که نقد شیخ صفی است » شیخ‌صدرالدین فرزند و جانشین شیخ‌صفی‌الدین مذکور می باشد که‌درسال ۷۳۵ ه .درسی‌و یك سالگی بجای‌پدر نشست ومدت پنجاه و نه سال بامرهدایت و ارشادمشغول بودو بعدازآن‌درسال ۷۹۴ درنودسالگی وفات یافت‌ومرحوم براون بعدها باشتباه خود نیزواقف گشته و آنرادرجلد چهارم تاریخ خود تصحیح کرده است (رجوع شود بکتاب تاریخ ادبیات جدید ایران تالیف براون‌ص ٤٤ - ٤٥) . (مترجم)

آثار ادبی سید قاسم ـ آثار ادبی قاسم الانوار عبارتست از یك دیوان غزل و چند مثنوی که هیچ کدام بطبع نرسیده و من دو نسخهٔ خوب از آنها دارا هستم: یکی مورخ به ۸۶۱ هـ. / ۱۴۵۶ م. یعنی ۲۴ سال بعداز وفات مؤلف[۱]. بعضی ازین اشعار ترکیست و بعضی دیگر بلهجهٔ محلی فارسیست و متعاقب قسمت اشعار درین نسخهٔ کهن سال دو رساله است که کلا یا بعضا بنثر نگاشته شده، اولی موسومست بانیس العارفین و دومی بانیس العاشقین یا «رسالة الامانه» و نیز یك منظومه را شاملست که باین بیت آغاز می‌شود:

«الا ای شاهباز قدس لاهوت — مقید مانده‌ای در دام ناسوت»

که در آن تصور می‌رود که اشاره بمرگ تیمور شده باشد، بقدری مبهم و سربسته است که ارتباط آن بیك مصیبت عمومی مشکل بنظر می‌رسد.

اشعار قاسم الانوار تا آن حد که یکتن بیگانه می‌تواند محاکمه نماید متوسط و غالبا دارای طرز و روش صوفیانه می‌باشد، مانند مغربی و دیگر شعرای هم مذاق وی. چند غزل ذیل را می‌توان نمونه از غزلیات او درینجا ثبت نمود:

ـ۱ـ

«ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفی را — آن روح مقدس را و آن جان معلا را»[۲]

. . . .

ـ۲ـ

«پیش از بنای خانقه و دیر و سومنات — ما باتو بوده‌ایم در اطوار کاینات»[۳]

. . . .

---

(۱) در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار در نسخه از دیوان قاسم الانوار موجودست که یکی را کاتبی بنام علی دامغانی بسال ۸۲۱ هـ. (در زمان حیوة مؤلف) تحریر نموده و دو مثنوی اورا ـ یکی مقامات العارفین و دیگری انیس العارفین ـ نیز متضمنست و در آن کتابخانه در تحت شمارهٔ ۲۶۶ ثبت شده (رجوع شود بفهرست کتابخانهٔ مدرسه ج ۲ ص ۶۵۵) (مترجم).

(۲) ص ۱۴ از متن ما

(۳) ص ۲۸ از متن

-۳-

غزل ذیل از آن لحاظ که محتوی بعضی نشانها و افکار صوفیه است قابل توجه می‌باشد :

« ستة ایام گفت سبع سماوات ثم علی العرش استواست نهایات» (۱)

. . . .

اگر چه تاثیر و نفوذ حروفیه درین غزل ظاهرست لیکن فقط باستناد این گونه قرائن نمی‌توان یقین کرد که قاسم الانوار خودوارد عقاید آن طائفه بوده است ، هرچند مصاحبت او با یکی از مریدان فضل الله استرابادی و هم چنین سوء ظنی که در بارهٔ او بوجود آمده همه برین معنی دلائل قوی می‌باشند ، اما با همهٔ این معانی در کلمات او نام بسیاری از اولیاء و مشایخ ذکر شده و از بزرگان متکلمین مانند غزالی و متصوفه مانند شیخ احمد جام و با یزید بسطامی و خواجه عبدالله انصاری و از شعرای عارف مانند شیخ فریدالدین عطار و جلال الدین رومی همه را مدح گفته است و در یك جا خوانندگان را امر می کند که کلمات این دو شاعر اخیر را در یك مجلد جمع کنند و گفته‌است :

« دویی بگذار و در یك جلد کن جمع همه اقوال مولانا و عطار » (۲)

در یکی از اشعار نیم ترکی و نیم فارسی وی ترجیع بندی موجودست که باین کلمات تکرار می‌شود : « چلبی بیزی‌اونوتما »(۳) یعنی « ای چلبی ما را فراموش‌مکن» . ممکنست مخاطب این کلام چلبی افندی باشد که مرشد طایفهٔ دراویش مولویه در قونیهٔ آسیای‌صغیرست . درین‌اشعار نیم‌ترکی تنها دو یا سه‌منظومه است که‌دارای‌لطف‌و کیفیتی عالی می‌باشد .

---

(۱) ص ۲۹ از متن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۳۸ از متن

(۳) رجوع کنید بصحایف ۴۰۷ - ۴۰۸ ازمتن

منظومه‌ای که بلهجهٔ ولایتی (۱) سروده است (و ظاهرا از لهجه‌های گیلست) در دیوان او فراوان تر (۲) و بیشتر جالب توجهست. هر چند اطلاع ما ازین لهجه‌ها آنهم بشکل قرون قدیم آن کافی نیست و نمی‌توانیم بدرستی آنرا ترجمه کنیم، معذلك برای نمونه یك قطعه که در هر دو نسخهٔ خطی آمده است درین جا ثبت می‌شود:

«قبلهٔ جان منی تو یی گیلی فرشته رنك و بو . . . . » (۳)

از اشعار دیگر قاسم الانوار برمی‌آید که وی را با ولایت گیلان و سایر ولایات ساحلی دریای خزر آشنایی بوده است زیرا که در آن اشعار از آستارا، لاهیجان، اردبیل و سایر اماکن آن نواحی نام می‌برد. اطلاعات بیشتری راجع بحیات وی بدون شك می‌توان از مطالعهٔ دقیق اشعار او بدست آورد، لیکن درین جا بحکم ضیق مجال فقط بثبت دو قطعه ازو اکتفا می‌نمایم که هر دو از مثنوی انیس العارفین او اخذ شده و درمقدمهٔ منثور آن مثنوی نام خود را بتفصیل بدین گونه ذکر می کند: «علی بن نصیر بن هرون بن ابو القاسم الحسینی التبریزی المعروف بقاسمی».

قطعهٔ اول تمثیلست از شخص خاطی و گناهکار که چون گناه بمذاق او شیرین آمده است بآن علاقه دارد وهی هذه:

«بود زنگی زاده‌ای بی دین و داد . . . . » (٤)

قطعهٔ دوم دارای اهمیت بیشتریست و در آن وصف می کند که چگونه مابین شیخ صفی الدین جد صفویه با شیخ سعدی شیرازی شاعر معروف اتفاق صحبت افتاده. صحت

---

(۱) در باب لهجه‌ای که نام ساکنین ولایت گیلانست رضا قلی خان هدایت در فرهنك انجمن آرای ناصری می گوید که این کلمه را بفتح جیل نیز تلفظ کنند و استناد کرده است بر باعی ذیل از قاسم الانوار که کلمهٔ گیل را با میل و سیل قافیه کرده:

ای جان جهان جان دلبر گیل — می دل همه روج دارتی دیمی میل
سیلاب سرشك قاسم از ابر غمت — اندی بشو که ببرد گیلا ناسیل

(مترجم)

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳٤۲ - ۳٤٤

(۳) رجوع کنید بصحایف ۳٤۳ - ۳٤٤

(٤) رجوع کنید بصحایف ۳٦٥ - ۳٦٦ ابیات ٦٠٤٠ - ٦٠٥٠

این واقعه و یا امکان وقوع آن در سلسلة النسب الصفویه تایید می‌شود (۱) که در آن ولادت شیخ قدس سره را در اواخر ایام خلفای بنی عباس بتاریخ ۶۵۰ هـ. / ۱۲۵۲ م. ذکر می کند و اضافه می‌نماید که: «در آن وقت شیخ شمس تبریزی پنج سال بود از دنیا رحلت کرده‌بود وهم چنین دوازده سال شیخ محیی‌الدین اعرابی‌وسی و دو سال شیخ نجم‌الدین کبری و در وقت رحلت مولای رومی رحمة الله علیه حضرت شیخ بیست و دو ساله بود و درزمان رحلت شیخ‌سعدی‌شیرازی چهل‌ویك‌ساله ودرتسلطهلاکوخان بر ایران پنج ساله‌بود.» (۲).

درصفحهٔ دیگر ازهمان کتاب ملاحظه‌می‌شود که‌حکایت‌مسافرت شیخ‌صفی‌الدین را بشیرازذکر می کند که‌برای کسب‌هدایت از شیخ نجیب‌الدین بزغوش بآن‌شهر مسافرت نموده وچون‌بآنجارسید معلوم‌وی شد که آن‌شخص‌بزرگواروفات‌یافته‌استو باین‌واقعه در مثنوی‌انیس العارفین اشاره کرده واین قطعه‌رامیگوید:

شیخ عالم آفتاب اولیا . . . . . . (۳)

ازین‌قطعه همچواستنباط‌می‌شود که‌چون‌شیخ‌صفی‌الدین بشیراز رفته‌وبنام وی‌اردبیل (اردبویل) را شهرتی بوده و باشیخ‌اجل‌سعدی‌آشنا شده‌وازصفاوقدس اوسعدی را انتباهی عظیم‌حاصل‌آمده‌است و باو گفته که‌دردیوان‌خودازو نامی‌ببردوشعری‌درمدیحهٔ‌او‌بسراید، صفی‌الدین‌ازین معنی‌استنکاف کرده‌و گفت‌آن‌قدر بمحبوب‌حقیقی مشغولست که‌خوددر پی امردیگر نمی‌باشد وازین استغنا سعدی‌راغم‌واندوهی روی داد و بزاری‌بگریست‌واورا بعلو مقام وجلالت‌قدر بستود.»

۳۰ - در کتاب دایرة‌المعارف اسلام (٤) که این مجلد آن در ۱۹۲۷ (۱۳٤۵)

---

(۱) چاپ برلین ص ١٦ - ٢٠

(۲) چاپ برلین ص ١٦

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۵ ابیات ٦٢٤٢ - ٦٢٤٤، ٦٢٤٦ - ٦٢٥٥، ٦٢٥٨ - ٦٢٦١

(٤) Encyclopédie de l' Islam – Tome II p. 846 - 847

چاپ شده است ترجمه‌ای از قاسم انوار بقلم و . ف . بوخنر V . F . Büchner خاور شناس آلمانی هست که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

« قاسم انوار ، معین‌الدین‌علی ، ملقب بقاسم انوار ، صوفی و ادیب ایرانی ، متولد در ۷۵۷ (۱۳۵۶) در سراب نزدیك تبریز . دولتشاه در تذکره ص ۳۴۶ بجای سراب (در یاقوت : سراو) سرخاب آورده است ؛ این نام سرخاب در یاقوت نیست اما در دولتشاه سه‌جا سرخاب تبریز هست ؛ این نام یك بار در یك جناس آمده است (در یك رباعی کمال خجندی در همان کتاب دولتشاه ص ۳۲۶) . بنا بر گفتهٔ لغت نویسان ایرانی سرخاب کوهیست‌در‌اطراف‌تبریز (در فرهنك وولرس‌شمارهٔ ۷ باین کلمه رجوع کنید) . اصل‌خاندان قاسم‌از آذربایجان بود . استادانی که ذهن وی را پروردند صدرالدین‌اردبیلی (یکی از نیاگان‌صفویه) و صدرالدین علی یمانی بودند که وی از شاگردان اوحدالدین کرمانی بود . چنانکه جامی گفته است (نفحات الانس ص ۶۹۰) در نوشته‌ای در بارهٔ ارادات‌قاسم که ازدایرهٔ نزدیکان وی بیرون آمده سخن از یمانی رفته اما از اردبیلی نرفته است . این نکته ممکنست این تصور را فراهم کند که قاسم از تعلیمات اردبیلی کمتر سود برده است . اما مطالبی که براون در تاریخ ادبیات ایران در دورهٔ استیلای مغول در ص ۴۷۳ آورده با این فرض اختلاف‌دارد . چنانکه جامی در همان کتاب ص ۶۹۰ گفته است در میان مریدان قاسم می‌بایست بسیاری از آزاد اندیشان بوده باشند : اماآن‌استاد خود از آزاد اندیشی دور بوده است . حقیقت اینست که قاسم هر چند که نمیتوان‌مدلل کرد حروفی بوده باشد در بارهٔ این طریقه توجه بسیار داشته است (براون کتاب سابق الذکر ص ۴۷۹) . سفر بسیار کرده است ؛ نخست در گیلان اقامت داشته : دراشعاروی گاهی جمله‌هایی بزبان گیلانی یافت می‌شود . از گیلان بخراسان‌رفت‌ودر آنجانخست‌در نیشابور و سپس در هرات‌جای گزین‌شد . هنگامی که شاهرخ پادشاه را یکی‌ازحروفیان کشت (۸۳۰ = ۷ - ۱۴۲۶ م .) اورا از هرات‌بیرون کردند . پنداشتند با قاتل که ازو میزبانی کرده‌بودرابطه‌داشته‌واز آن‌جنایت‌آگاه‌بوده‌است . دردولتشاه‌در کتاب‌سابق‌الذکر ص۳۴۶ - ۳۴۷ روایت‌خاصی‌هست که‌بنا بر آن‌پیش‌از آن‌ازهرات‌وی‌رابیرون کرده بودند :

برخی کسان بشاه شکایت کرده بودند که این مرشد شاگردان بسیار را گرد خود آورده است ، این بمبانی اخلاقی ایشان برمی خورد . همانندم شاهرخ دست بکار شده وقاسم را بیرون کرده است . وی ببلخ و بسمرقند رفته ، اما پس از آن بهرات باز گشته است . این نظر درخور احتمال نیست ؛ در هر حال می رساند که این استاد در هرات مورد توجه بسیار بوده است . نمی توان مدلل کرد که اخراج او دلایل مفتضحانه داشته است ، هر چند که بایست پذیرفت در آن روزگار در میان صوفیان کسانی بوده اند که چندان در خور بزرگداشت نبوده اند . چنان می نماید کاملا حتمی باشد که چون در ۸۳۰ قاسم را از هرات بیرون کردند در سمرقند شخص الغ بیك پشتیبان او شده است . چون در روایت دولتشاه نیز ذکری از سمرقند هست ، می توان فرض کرد که این حکایت در دولتشاه جز تحریفی خیالی از اخراج حقیقی نیست .

پس از ان قاسم بخراسان بر گشت و درخرجرد در ناحیهٔ جام مقیم شد . در آنجا ، بیاری دوستان توانگری، توانست تا دم مرگ در ۸۳۷ (۱۴۳۴ - ٤) زندگیی دور از غم بکند. دولتشاه در کتاب سابق الذکر ص ۳۴۸ برخلاف مآخذ دیگر مرگ وی را در ۸۳۵ گفته است . بجز آنچه در فهرست ریوص ۶۳۶ هست ، دربارهٔ تاریخ مرگ قاسم باید بکتاب روزن : نسخهای خطی فارسی انستیتوص ۱۲۱ رجوع کرد و در آنجا مادهٔ تاریخی دربارهٔ مرگ وی هست که از یك نسخهٔ خطی پترزبورك گرفته شده است .

قاسم را درخرجرد بخاك سپردند . دولتشاه می گوید که در زمان وی علیشیر آغاز کرده بود بوسیلهٔ ساختمانهایی قبر قاسم را بیاراید . دولتشاه نیز آورده است که قاسم در جوانی زهد را بجایی رساند که مزاجش دگر گون شد . گویا نزدیك پایان زندگی دزین زمینه تغییر عقیده داده و از جمله بکسی که نمی توانسته است از تعجب دربارهٔ فربهی او خودداری کند پاسخ داده است که دیگر عاشق نیست بلکه معشوقست ، راستی هم پیش از آن گدایی بود و اینك شاه شده است . این مؤلفی که بگفتهٔ دولتشاه در کتاب سابق الذکر ص ۳۰۳ شعر حافظ را بسیار می ستوده است ، دیوانی از خود گذاشته که شامل غزلیات ، مقطعات ، رباعیات ، مراثی در بارهٔ متصوفه و مثنویاتست .برخی ازین منظومها بلهجهٔ گیلانی و بزبان ترکیست . آثار دیگر او انیس العارفین و انیس العاشقین (که رسالة

الامانه نیز نام دارد)رسایلی بنظم و نثر در بارهٔ تصوفست. در خاتمه باید ذکری از منتخبات بوستان سعدی کرد که خلاصهٔ بوستان نام دارد .

این آثار چاپ نشده ؛ از متون کم اهمیتی که براون نقل کرده و چند قطعه‌ای که در دولتشاه هست (نتوانستم صد سالهٔ Century بلاند Bland را بدست بیاورم که در آن ده غزل قاسم را چاپ کرده‌اند) می‌توان همان عقیدهٔ براون را داشت که نوشته است : « تا اندازه‌ای که بیگانه‌ای بتواند بخود رخصت رأی دادن بدهد جز حد متوسط چیزی ندارد . » نمی‌توان منکر شد که وی درسرودن اشعار فارسی خوش آهنگ هنرمند بوده‌است ، اما بیهوده باید درپی آن گشت چیزی در آثار او یافت که ازحد معمول بالاتر باشد و روا دارد که در میان بزرگان ادبیات ایران نامی ازو برد .راستست رای درستی نمی‌توان در بارهٔ آثار او داد مگر آنکه آنها راچاپ کرده باشند .

مآخذ : جامی ، نفحات الانس (چاپ کلکته ۱۸۵۹) ص ۶۸۹ ـ ۹۳ ؛ دولتشاه، تذکرة الشعراء چاپ براون ص ۳۴۶ و مابعد ؛ مقالهٔ اته در اساس فقه اللغهٔ ایرانی ج ۲ ص ۲۹۵ ، ۳۰۱،۲۹۹ ؛ براون،تاریخ ادبیات ایران دردورهٔ استیلای مغول ص ۳۶۶،۳۵۲، ۴۳۸ ، ۴۷۳ ـ۸۶ ؛ فهرست ریو ص ۶۳۵ ـ ۷ ؛ شپرنگر فهرست کتابهای خطی کتابخانهٔ پادشاهان اوده ص ۵۳۲ ـ ۳ .

(و . ف بوخنز)

۳۱ ـ محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان[۱] در بارهٔ قاسم انوار چنین نوشته است :

«معین‌الدین علی بن نصیر بن هارون بن ابوالقاسم المعروف بقاسم انوار ـ محمد قاسم نسابه دررسالة الاسلامیه می نویسد : نسب حضرت سید قاسم انوار قدس سره وسادات سراب و تبریز بمحمد بن هارون بن امام موسی ع . منتهی میشود . در نفحات الانس مسطورست که مشارالیه در اوایل ارادت بشیخ صدرالدین اردبیلی داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدرالدین علی یمنی رسیده است . در حبیب السیر می نویسد امیرقاسم انوار بعد از

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۴ ص ۳۰۴

تکمیل کمالات صوری و معنوی از آذربایجان بگیلان و خراسان تشریف برده و در هرات اقامت نموده است چون نسبت بشاهرخ میرزا و اولاد او استغنای طبع بخرج می‌داده و بی اعتنایی می‌نموده است و لذا آن حضرت را بعد از واقعهٔ حروفیان در ۸۳۰ متهم داشته بسمرقندش اخراج کردند و ایشان در موقع حرکت غزلی فرموده‌اند که مطلع و مقطع آن اینست :

«ای عاشقان ، [ای عاشقان] ، هنگام آن شد درجهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان »

« قاسم ، سخن کوتاه کن ، بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کر کسان »

بعدازچندی دو باره بخراسان بر گشته و درسنهٔ ۸۳۷ در خرجرد ولایت جام وفات کرده ودر آنجامدفو نست . کلیات آثارش عبارت از دیوان غزلیات و مثنوی انیس العارفین وتذکرة الاولیاء یا مقامات العارفینست . وله :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . . »

۳۲ ـ عباس بن محمد رضا قمی در کتاب الکنی و الالقاب (۱) که بزبان تازی نوشته مختصری در بارهٔ قاسم انوار آورده که ترجمهٔ آن بدین گونه‌است :

« قاسم الانوار ـ معین الدین علی موسوی آذربایجانی هروی عارف فاضل شاعر نامی در اشعار خود آورده است که از دانش هنگامی بهره مند شد که سه سال داشت و گفته‌است:

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مراسه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

از شاگردان سلطان صدر الدین پسر شیخ صفی الدین نیای پادشاهان صفوی رضوان الله علیهم بود آورده‌اند که چهار بار پیاده بحج مشرف شد و دو بار پای برهنه و بی کفش بود . در ۷۳۸ در خرجرد ازاعمال جام در گذشت و جام از اعمال نیشابورست .»

(۱) چاپ صیدا ـ الجزء الثالث ۱۳۵۸ = ۱۹۳۹ ص ۳۸

۳۳ ـ محمدعلی تبریزی مدرس در کتاب ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب یا کنی و القاب (۱) آخرین کسیست که در بارهٔ قاسم انوار بحث کرده است و چنین می گوید :

« قاسم الانوار ـ سید معین الدین ـ سیدعلی بن نصربن هارون بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی عارفیست فاضل ، شاعرماهر ، از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم هجرت که بمعین الدین و صفی الدین ملقب و بقاسم متخلص و بقاسمی و شاه قاسم معروف بوده و در اصول طریقت و سیر و سلوك دست ارادت بسلطان صدر الدین موسی ابن (!) شیخ صفی الدین سید اسحق اردبیلی سالف الترجمه ، جد عالی سلاطین صفویه داده و در خدمت آن پیر روشن ضمیر ریاضات بسیارمی کشیده و هم از طرف او بلقب قاسم الانوار قرین افتخار گردیده و صحبت شاه نعمت الله ولی ماهانی رانیز دریافته و در قزوین و سمرقند و گیلان و هرات و خراسان سیاحت ها کرده ودر هرات بارشاد عباد آغاز یده و محل توجه عامه گردیده و نفوذ فوق العاده داشته و بهمین جهت شاهرخ میرزا در هراس شده و صلاح شاهی رادربیرون شدن قاسم ازهرات دیدند . اینك قاسم نیز مدتی در بلخ و سمرقند امرارحیات کرده و مشمول مراحم الغ بیك گردیده و عاقبت در اثنای مراجعت بوطن خوددرقریهٔ خرجرد نامی و یا قصبهٔ لنگر نامی از بلاد جام از مضافات نیشابور بمناسبت لطافت آب و هوا اقامت کرده ، تا در سال هشتصد و سی وِ پنجم یا هفتم یا هشتم هجرت در همان جاوفات و دراواخر قرن نهم مذ کور بامرامیر علیشیر نوایی عمارتی زیبابر سر قبر وی بنا نهادندواز آثارقلم قاسم الانوارست :

۱ ـ انیس العاشقین که منظومهٔ مثنوی فارسیست .

۲ ـ تذکرة الاولیاء یامقامات العارفین که نیزمثنویست .

۳ ـ دیوان شعر غزلیات و قطعات و رباعیات که دیوانی خوب و اکثر آن در تصوف و نصایح بوده و یك نسخهٔ خطی آن بضمیمهٔ دیوان حافظ بشمارهٔ ۲۰۲ و یك نسخهٔ دیگر نیز که علاوه بر غزلیات و قطعات و رباعیات اوشامل دومثنوی قبلی هم بوده و در

---

(۱) جلد سوم ـ طهران - ۱۳۶۹ = ۱۳۲۹ ص ۲۵۹ - ۲۶۰

حاشیهٔدیوان کمال خجندی‌ازاول تا آخر نوشته شده‌اند بشمارهٔ ۲۶۶در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالارجدید تهران‌موجودست واز اشعارقاسم الانوارست :

از هر طرفی چهره گشائی که‌سنم . . . . (۱)

نمی‌توان‌خبری داد از حقیقت‌دوست ولی زروی حقیقت حقیقت همه‌اوست

از مسجد ومی‌خانه وز کعبه‌و بتخانه مقصود خدا عشقست باقی‌همه افسانه

در ملك عاشقی که‌دوعالم‌طفیل‌اوست آن کس‌قدم‌نهاد که‌اول‌زسر گذشت

قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . . (۲)

از افق مکرست صبح سعادت دمید . . . . (۳)

و قاسم الانوار چهار مرتبه پیاده بحج رفته و دو دفعهٔ آن پا برهنه بوده است و گویند (و العهدة علیهم) در سه سالگی بدو افاضهٔ علم شده چنانچه (!) خودش گوید :

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی درسی‌ندادند

مرا سه‌ساله‌حالی گشت‌معلوم که شیخ چله‌را درسی‌ندادند

ص ۲۱٤ هب و ۲۷ ج ۲ مع و ۳۵۳۲ ج ٥ س و ۱۷۵ سفینه

قاسمی ـ سید معین‌الدین سید علی همان قاسم‌الانوارمذکور فوقست .»

رموزی که مولف در پایان این شرح آورده چنانکه‌خود در صحیفهٔ ۳ ازمجلد اول کتاب توضیح داده اشاره بمآخذ اوست . بدین گونه : هب ، هدیة الاحباب ، مع : مجمع الصفحاء ، س : قاموس‌الاعلام (ترکی‌تالیف‌ش . سامی) ، ومرادازسفینه کتاب‌سفینة‌الشعراء تالیف سلیمان فهیم چاپ استانبول ۱۲۵۹ است که ترجمهٔ ترکی از تذکرة الشعرای دولتشاهست .

***

آنچه‌درمعروف‌ترین‌ومعتبرترین کتابهادر بارهٔقاسم انوار آمده‌است‌پیش‌ازین‌عینا نقل

---

(۱) هر چهار مصرع رباعی

(۲) هر دو بیت

(۳) ابیات شمارهٔ ۲٦۱۱ و ۲٦۱۵ و ۲٦۱۷ و ۲٦۱۹ صحیفهٔ ۱۵۷

کردم و چون در بسیاری از آنها مطالب نا درست هست و تحریفهایی کرده‌اند ناچار باید بنقد آنها پرداخت :

نام و نسب و خانواده

معتبر ترین سندی که در بارهٔ نام و نسب وی داریم آنست که خود در مقدمهٔ انیس العارفین آورده و در نسخهای معتبر این کتاب چنین ضبط کرده‌اند : «علی بن نصیر بن هارون بن ابی‌القاسم الحسینی التبریزی المشهور بقاسمی » ، چنانکه گذشت برخی که این نسب را نقل کرده نام پدرش را بجای آنکه « نصیر» بنویسند «نصر» نوشته‌اند ولی چون در نسخهای معتبر «نصیر» نوشته‌شده در ترجیح آن شك نمی‌توان کرد .

لقب وی درهمه‌جا « معین‌الدین» آمده و درین زمینه مولفان متفق اند بجز مولف ریحانة الادب که «وصفی‌الدین» را هم بر آن افزوده است . پیداست که این مطلب را از کتاب سفینة الشعرا تالیف سلیمان فهیم [1] گرفته است و درهیچ جای دیگر نیست . ناچار سلیمان فهیم هم که تذکرة‌الشعرای دولتشاه را بترکی ترجمه کرده و نام صفی‌الدین اردبیلی پدرمرشد وی را دیده یادرذهن او آمیزشی روی‌داده ویا آنکه عبارت فارسی رادرست نفهمیده واین بدعت را گذاشته است .

در بارهٔ نسبت خانوادگی وی چنانکه گذشت برخی « حسینی» و برخی «موسوی» ضبط کرده و پاره‌ای نیز احتیاط کرده و « حسینی موسوی » نوشته‌اند . مرحوم محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان ازرسالة الأسدیه تالیف محمد قاسم نسابه دلیل آورده است که « نسب سادات سراب و تبریز بمحمد بن احمد بن هارون بن امام موسی » می‌رسد . این دلیل کافی نیست زیرا که بسیار ممکن بوده است در سراب و تبریز سادات حسینی‌هم زیسته باشند .

در آغاز انیس العارفین [2] خطاب بپیامبر گفته است :

لاف فرزندی ندارم ، یا رسول	در رهت خاکم ، قبولم کن قبول

---

(۱) ص ۱۷۵
(۲) ص ۳۶۲ از متن

بدین گونه ثابت می‌شود که از بازماندگان رسول بوده‌است. اندکی پس از آن[1] در همان مثنوی می گوید:

گر حسینی نسبتم، گر از حجاز　　نیست تدبیرم بجز سوز و گداز

و ازین جا مسلمست که حتما از سادات حسینی بوده و نه موسوی، زیرا که در انساب سادات معمول اینست که نسب را ببالا ترین کس و قدیم ترین کس از فرزندان علی می‌رسانند و کسی را که از فرزندان حسن بن علی بوده باشد «حسنی» و آنکه از فرزندان حسین بن علی بوده باشد «حسینی» می گویند، زیرا که حسن بن علی فرزندانی داشته که بازماندگان او مانده‌اند و حسین بن علی را نیز بازماندگانی بوده‌است. «موسوی» نسبتست بفرزندان امام موسی کاظم، البته این امام خود از بازماندگان حسین بن علی بوده است و کسانی را که ازو مانده‌اند می‌توان حسینی دانست، اما هرسید حسینی را نمی‌توان موسوی گفت، زیرا که از فرزندان دیگری از حسین بن علی زاده‌اند که امام موسی کاظم از نسل او نبوده است.

معمولا سادات علوی و بازماندگان علی بن ابی طالب را بهفت تیره و هفت خاندان قسمت کرده‌اند:

۱ ـ حسنی بازماندگان امام حسن بن علی

۲ ـ حسینی بازماندگان امام حسین بن علی

۳ ـ زیدی بازماندگان زید بن علی بن حسین

٤ ـ زینبی بازماندگان زینب دختر سلیمان بن علی

٥ ـ طباطبایی بازماندگان اسمعیل بن ابراهنم بن حسن بن حسن بن علی ملقب و معروف بطباطبا

٦ ـ موسوی بازماندگان امام موسی کاظم

۷ ـ رضوی بازماندگان امام علی بن موسی الرضا

گویا سبب اینکه قاسم انوار را برخی از سادات موسوی دانسته‌اند آن باشد که وی از مریدان و پیروان طریقهٔ صفوی بوده و برخی صفی الدین اردبیلی و فرزندان

---

(۱) ص ٣٦٣ از متن

وی را از سادات موسوی شمرده‌اند و در هر صورت صفویه خود خویشتن را ازین سلسله می‌دانسته‌اند و در همه جاچه‌در سکه‌ها ، چه در فرمانهاو چه‌در کتیبه‌ها نسبت‌خود را موسوی نوشته‌اند .

ولادت و کودکی

تا جایی که من بکتابها رجوع کرده‌ام نخستین کس که ذکری از تاریخ‌ولادت قاسم‌انوار کرده‌رضاقلی‌خان‌هدایتست که‌نخست‌در‌ریاض العارفین‌وسپس‌در‌مجمع‌الفصحاسال ولادت‌اورا ۷۵۷ نوشته‌است و گویامؤلف طرائق الحقایق وادوارد براون و بوخنر هم این تاریخ را ازو گرفته باشند . گمان ندارم که هدایت این تاریخ را جعل کرده‌باشدزیرا که قاسم انوار در ۸۳۷ درگذشته و اگر در ۷۵۷ ولادت یافته باشد هشتاد سال عمر کرده است و این با قراینی که در دستست درست می‌نماید ، چنانکه پس ازین بتفصیل خواهد آمد .

اما این نکتهٔ‌بسیارسست که چند تن مکرر کرده‌اند و گفته‌اند درسه سالگی وی را کشف‌و کراماتی‌دست‌داده وشگفت‌تر آنکه‌برخی‌وی‌راازان پس‌بی‌نیاز از دانش اندوزی دانسته‌اندپیداست‌توجیهی‌نادرست‌از قطعه‌ایست که وی سروده است . این‌قطعه‌در‌نسخهای معتبر چنینست :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب‌علمی ولی درسی ندادند
مراسه‌حال‌حالي گشت‌معلوم — که شیخ چله‌را درسی ندادند

مقصودوی‌ازین‌قطعه‌اینست که‌آنچه‌فرا گرفته‌و آموخته‌ام‌ازراه کشف وشهودو بحکم ازل در سینهٔ من جای گرفته است و این دانشی نیست که درس گرفته باشم . اکنون سه حال مرا معلوم شد که هر شیخی اگر سی سال در چله بنشیند اورا فراهم نمی‌شود . مؤلف مجالس العشاق مصرع‌سوم‌را «مراسه‌ساله حالی گشت معلوم» خوانده‌وپنداشته‌است معنی‌آن‌اینست که درسه‌سالگی حالی برومعلوم‌شده‌است . مؤلف مجالس‌المؤمنین‌باآنکه همین نکته‌را مکرر کرده « ساله» را «حاله» خوانده‌است . مؤلف کتاب الکنی والالقاب نیز همین‌سخن‌را بازگو کرده وپس ازو مؤلف ریحانة الادب هم مکرر کرده‌است.اگرهم

در مصرع سوم این قطعه « سه‌حال» را«سه‌ساله» بخوانیم تازه‌معنی آن این نیست که درسه سالگی این حال روی داده باشد بلکه مقصود آنست که در ظرف سه سال و در مدت سه سال آنچه را که شیخی در سی‌سال چله‌نشستن بدست‌می‌آورد فراهم کرده‌است ودرهرصورت محالست که کسی‌در سه‌سالگی بحد کمال‌درعلم یا درمعرفت‌وسلوك رسیده‌باشدو بااین‌همه کرامات وخوارق عاداتی که‌قرنها در بارهٔ دیگران تکرار کرده اند‌این کرامت‌را‌دیگر‌در بارهٔ کسی‌نیاورده‌اند .

دوران زندگی

ددین که‌وی‌درطریقهٔ‌تصوف خاندان‌صفی‌الدین اردبیلی در‌آمده‌است‌جای‌سخن‌نیست. زیرا که در آثار خود اشارات فراوان بدین نکته دارد . نخست آنکه در صحایف ۱۹۳ و ۳۴۰ و ۳۷۵ نام صفی‌الدین رابا احترام برده است . در صحایف ۳۷۵ و مابعد داستانی‌در بارهٔ سفر صفی‌الدین‌اردبیلی بشیراز و برخورد او با سعدی شاعر بزرگ آورده استوازین جا پیداست که از جزییات احوال وی باخبر بوده‌است زیرا که شرح این سفر شیراز در جاهای دیگر از آن‌جمله در کتاب « اسس المواهب السنیه فی مناقب الصفویه » تالیف درویش توکلی بن اسمعیل بن حاج توکلی اردبیلی معروف بابن‌بزاز که درنیمهٔ‌دوم‌قرن هشتم تقریباپنجاه‌سال پس‌از مرگ‌صفی‌الدین‌اردبیلی‌متوفی درروزدوشنبهٔ‌دوازدهم‌محرم۷۳۵ تالیف کرده وبنام«صفوة‌الصفا» چاپ‌شده(۱) ونیزدر کتاب«سلسلة‌النسب‌صفویه»(۲) بتفصیل آمده است(۳) .

چنانکه پیش‌ازین گذشت‌ادوارد براون شرح این‌سفر صفی‌الدین اردبیلی‌رابشیراز و دیدار وی را با سعدی آورده اما معنی اشعارانیس‌العارفین را نفهمیده‌است . گفته است که سعدی می‌خواسته در دیوان‌خویش نامی از صفی‌الدین‌ببرد و وی استنکاف کرده‌است. معنی اشعار قاسم الانوار درین مورد چنانکه از صحیفهٔ ۳۷۵ متن ما برمی‌آید اینست که

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۲۹ ص ۱۷ – ۲۲

(۲) چاپ برلین ص ۱۷ - ۲۰

(۳) رجوع کنید بمقالهٔ‌من بعنوان « سعدی‌وصفی‌الدین اردبیلی » در مجلهٔ پیام‌نو سال ٤ -شمارهٔ ٦ ، ۷ مهر - بهمن‌ماه ۱۳۲۷ ص ۹۷ - ۱۰۰

سعدی از صفی‌الدین پرسیده است مقصود از بیابان طلب چیست و چون صفی‌الدین درین زمینه بیانی کرده سعدی سرگردان شده و گفته است این مقام مرا فراهم نشده‌است‌واز درك آن‌ناتوانم ولی‌اگر بخواهی از دیوان خود نکته‌ای بر تو می‌خوانم .صفی‌الدین گفته است جان‌ماتنها خواستار جانانست و در دل‌خویشتن‌از حق‌سخن بسیار دارم‌وپروای‌دیوان کسی در من نیست .

این که نوشته‌اند وی از مریدان صدرالدین موسی پسرصفی‌الدین اردبیلی‌بوده‌نیز درستست زیرا که‌در صحایف ۱۹۳ و ۳۴۰ بعنوان « صدر ولایت پناه» و «صدر ولایت » ذکری ازو کرده است و درصحیفهٔ ۳۴۰ قطعه‌ای در مرگ وی سروده که‌دیگران همه نقل کرده‌اند . مصرع اول این قطعه را برخی از مؤلفان نادرست خوانده و توجیه ناروا ازان کرده‌اند . پیداست که می‌بایست چنین‌باشد : « صدر ولایت که نقدشیخ صفی‌داشت» یعنی‌صدرالدین که وارث و جانشین شیخ‌صفی بود و همان سکه و زر (نقد)را که‌وی‌داشت او نیز داشت .

صدرالدین‌موسی در ۷۹٤ درگذشته است و چون قاسم انوار در ۷۵۷ ولادت‌یافته پیداست که‌درمرگ‌مرشدخودسی‌وهفت‌سال داشته‌است . چنان‌می‌نماید که‌قاسم‌انواراز آغاز جوانی‌درحلقهٔ‌مریدان‌وی‌در آمده‌است‌زیرا که‌همواره درشعرقاسم‌وقاسمی و گاهی‌نیز قاسم انوارتخلص کرده‌است . تقریبا درهمهٔ‌مراجع‌تصریح کرده‌اند که‌چون خوابی‌دیده‌است که در آن‌جمعی‌شمعی‌را که بدست‌داشته‌اندازشمع‌اوروشن کرده‌اندمرشدش‌لقب‌قاسم‌انوار باوداده‌و حتماپس‌از گرفتن‌این‌لقب‌قاسم‌و قاسمی تخلص کرده‌و پیداست که‌این لقب‌رادر آغازجوانی که‌بشاعری پرداخته گرفته‌است .

در بیشتر از مآخذتصریح کرده‌اند که‌وی در شهرسراب‌یا سراودر آذربایجان‌ولادت یافته است . تنهادولتشاه درتذکرة الشعرا «سراب» را «سرخاب» خوانده است و پیداست کـه درست نیست زیرا که سرخاب نام محلهٔ معروف تبریزست که قبرستان بزرگی در آنجا بوده و در گوشه‌ای ازان چند تن از شاعران معروف را بخاك سپرده‌اند که‌بهمین جهت به « مقبرة الشعرا » معروف بوده است و ذکر آن در بسیاری از کتابهای معتبر

آمده است . بواسطهٔ اشتراك حروف در میان « سراب » و « سرخاب » دولتشاه این اشتباه را کرده است .

در همه جا قاسم انوار را تبریزی نوشته‌اند و پیداست که نشو و نما در تبریز کرده و شاید قسمت عمده از آغاز زندگی خود را درین شهر گذرانده باشد چنانکه خود نیز درمقدمهٔ مثنوی انیس العارفین نسبت خود را تبریزی آورده است وچنان می‌نماید که‌در سراب ولادت یافته و شاید در کودکی با خاندان خود بتبریز رفته و بدین نسبت معروف شده‌باشد .

خاندان‌صفی‌الدین همواره دراردبیل ساکن بوده‌اند و ناچار وی‌نیزمی‌بایست‌در آن شهر زیسته باشد ، چنانکه در انیس‌العارفین در بارهٔ صفی‌الدین نام شهر اردبیل (اردویل) را هم برده است . در همین منظومه داستانی در بارهٔ جلال الدین حسین پادشاه آستارا هست (ص ۳۷۲) که خواسته است گیلان را بگیرد و در همان جنگ کشته شده‌است و این نکته می‌رساند که وی از حوادثی که در آستارا نزدیك اردبیل روی داده آگاه بوده است .

طریقهٔ‌صفوی‌چنانکه‌درسلسلهٔ‌انتساب‌آن‌نوشته‌اندبپانزده‌واسطه‌باامام‌علی‌بن‌ابی‌طالب می‌رسیده است و سلسلهٔ‌ارشادصفی‌الدین اردبیلی بدینگونه‌است :

۱ ـ صفی‌الدین ابوالفتح‌اسحق‌بن امین الدین جبرئیل‌بن قطب‌الدین‌اردبیلی که‌در روز دوشنبهٔ ۱۲ محرم ۷۳۵ در گذشته‌است .

۲ ـ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی در گذشته در سال ۷۰۰

۳ ـ عین الزمان جمال الدین گیلی در گذشته در قزوین در شب دوشنبهٔ چهارم شوال ۶۵۱ (۱)

٤ ـ شهاب‌الدین‌محمود اهری‌تبریزی که‌دربارهٔ وی‌چندان‌اطلاعی نیست .

٥ ـ ابوالغنایم رکن الدین‌سجاسی‌از مردم سجاس که شهری بوده است در میان همدان و ابهر و از بزرگان مشایخ نیمهٔ‌اول قرن هفتم بوده منتهی در کتابها ذکری‌ازو

(۱) رجوع کنید بکتاب من بعنوان « شیخ زاهد گیلانی » چاپ رشت ۱۳۰۷ص۷ - ٦

نیست و تاریخ رحلت او معلوم نیست. در بسیاری از کتابها نسبت او را بخطا سنجاسی نوشته اند (۱)

۶ - قطب‌الدین ابوبکر ابهری که ازو نیز ذکری در کتابهای رایج نیست وظاهراً در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم می‌زیسته‌است.

۷ - ضیاء الدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی از خلفای معروف احمد غزالی و از بزرگان مشایخ عصر خود و عم شیخ شهاب الدین سهروردی عارف مشهور بوده و در تاریخ رحلت‌وی اختلافست: برخی در ٥٦١ و برخی در ٥٦٢ و گروهی در٥٦٣ نوشته‌اند و گویا٥٦٣ درست‌تر باشد.

۸ - قاضی‌وجیه الدین عمربن‌محمد بکری سهروردی که برخی وی را عم‌ضیاء الدین ابوالنجیب سابق الذکر وپاره‌ای برادر او دانسته و رحلت وی را در ٥٦٦ ضبط کرده‌اند.

۹ - محمد بکری سهروردی پدرقاضی وجیه الدین سابق الذکر که تاریخ رحلت او معلوم نیست.

۱۰ - ابوالعباس احمدبن محمد اسود دینوری که ازخلفای معروف ممشاددینوری بوده و تاریخ رحلت وی را باختلاف در ۳۴۰ و ۳۶۶ و ۳۶۷ نوشته اند و گویا ۳۴۰ درست تر باشد.

۱۱ - ممشاد دینوری از بزرگان مشایخ سدهٔ سوم که رحلت وی را در ۲۹۸ ضبط کرده‌اند.

۱۲ - ابوالقاسم جنید بن محمد خزار قواریری نهاوندی ساکن بغداد متوفی‌دربغداد در روز شنبه‌یا آدینهٔ نوروز سال ۲۹۷ (۲)

۱۳ - ابوالحسن سری بن مغلس سقطی از مردم بصره، خال جنید و استاد وی متوفی در ۲۵۷.

(۱) کلیات شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی بکوشش سعید نفیسی چاپ دوم طهران١٣٣٦ ص ۲۲

(۲) سخنان منظوم ابو سعید ابوالخیر - با تصحیح و مقدمه . . . . سعیدنفیسی - طهران ١٣٣٤ ص ۷ - ۸ مقدمه

۱۴ - ابو محفوظ معروف بن‌فیروز کرخي از نژاد ایرانی ساکن بغداد در گذشته در ۲۰۰ یا ۲۰۱ .

۱۵ - ابومحمّد حبیب‌عجمی‌یا اعجمی ازمردم فارس ساکن بصره متوفی در ۱۵۶

۱۶ - امام علی‌بن‌ابی‌طالب .

در سلسلهٔ نسب دیگری پس از ابوالنجیب سهروردی نام مجدالدین ابوالفتح احمد ابن‌محمّد بن محمّد بن احمد غـزالی عارف مشهور در گذشته در ۵۱۷ را نـیز افزوده اند و این کاملا درستست زیرا که ابوالنجیب سهروردی ازخلفای وی بوده‌است .

در سلسلهٔ نسب دیگری پس ازنام معروف کرخی نام ابوسلیمان داود بن‌نصرطائی را افزوده‌اند که ازشاگردان ابو حنیفه و از مریدان حبیب‌عجمی بوده‌استوتاریخ رحلت او معلوم نیست .

چنان می‌نماید که سلسلهٔ صفوی ازآغاز جز و طریقهٔ‌حنفی بوده ودر هـر صورت صفی‌الدین اردبیلی پیرو این طریقه بوده است .

امّا صدرالدین‌علی یمنی که جامی درنفحات الانس وی‌را مرشد قاسم انواردانسته ودیگران نیز ازوی پیروی کرده‌اند و گفته‌اند ازخلفای اوحدالدین کرمانی بوده است درکتابهای‌معروف‌ورایج‌ذکری‌او‌نیافتم تنهادرخزینة‌الاصفیا (1) ذکری از شیخ محمّد یمنی هست که ازمریدان شهاب الدین سهروردی بوده و در ۶۹۲ درگذشته است . شایداین محمّد یمنی همان‌صدرالدین علی مذکور درنفحات الانس باشد که یاجامی ویامؤلف خزینة الاصفیا درنام وی اشتباه کرده‌اند .

اوحدالدین‌ابوحامداحمدبن ابوالفخر کرمانی‌در گذشته در۶۳۵ ازبزرگان عرفای قرن هفتم بوده واشعار بسیار درتصوف سروده است وصدرالدین علی یمنی ازمریدان وی می‌بایست دراوایل قرن هفتم درگذشته باشد وبعید می‌نماید که قاسم‌انوار متوفی‌در۸۳۷ پس ازصد سال کـه ازمرگ اوحدالدین گذشته بوده است یکی از اصحاب وی‌را درك کرده بـاشد .

---

(۱) ج ۲ ص ۴۰

چنانکه گذشت دربرخی ازمراجع میر مخدوم یامیر مختوم نیشابوری رااز اصحاب قاسم‌انوار دانسته‌اند. درمجالس العشاق (۱) دربارهٔ وی چنین آمده است:

«مجلس چهل‌وپنجم - واقف سر مکتوم ومقرب حضرت قیوم امیر مختوم را بحکم «الاسماء تنزل‌من‌السماء» ازآسمان ختمیه وختامه مسك این اسم‌نازل شده، در اول نام‌او علی بود. امیر سید بهاءالدین، که جد اوست‌از کبار سادات مدینه است. وقتی بزیارت مشهد مقدسهٔ رضویه آمده بودند ودر وقت مراجعت درنیشاپور متاهل شدند و نبیرهٔ آن حضرت سیدمحمّدبود واو نیز درنیشاپور تاهل ساخت. امیر بهاءِالدین‌حیدر وامیرقطب‌الدین حیدر وامیر سید علی فرزندان اویند وهر سه برادر اهل کمال بودند. امیرسیدبهاءالدین بکسب علوم اشتغال نمودند ودر تحصیل بدست آوردن علم تفسیر وحدیث یدبیضامی‌نمود وامیر قطب الدین حیدر رایکی ازبدلای روزگار، که واقف‌اسرار بوده، از اکتساب علوم ظاهر منع کرد. بر طریق‌حبیب اعجمی سلوك می‌نمودند ودر تصفیهٔ باطن می کوشیدند و ازعلوم لدنی، که محتاج بکتابت وعبارت نیست، از دبیرستان‌معنوی‌حضرت مصطفوی، چنانکه‌حافظ از آن نشان داده است، شعر:

نگارمن، که بمکتب‌نرفت وخط ننوشت　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نصیبی‌تمام داشته‌اند وچون شیوهٔ عشق ازآن حضرت بسیار ظاهر بود مولاناجلال قاینی کسی راپیش ایشان فرستاد وپیغام کرد که: می‌شنویم که بعضی امیرزادهای امروز بملازمت شما می‌آیند وشما راباایشان اختلاط گرمی واقع می‌شود، بلکه می گویند که: تعلق خاطر نیز واقعست، مارا حدآن نیست که گوییم که: مناسب هست یانیست، فاما از کیفیت‌آن استفسار میکنیم که: عشق همان مرض‌سودا ییست یاورای‌آن چیزی‌هست؟ آن مشارالیه نوشتند، شعر:

عشق سیمرغیست کورا دام‌نیست　　در دو عالم ز ونشان و نام نیست

عنقای عشق جز برقاف قلب مقیمان قلندر خانهٔ دیرتجرید ننشیند وهمای همتش سایه جز برسر افرازان کوی نیستی وآزاد روان سرچارسوی تفرید نیندازد. هر پست

(۱) ص ۱۵۲ - ۱۵٦ .

همتی را کجا آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر محک عیار صراف خانهٔ عشق زند ؟ و هر قلاشی را کی مکنت آن که باندك مایه اورا درین بازار سودای سود در سر افتد ؟ حریف این قمارخانه پاکبازی باید که در اول خود را باخته باشد و هیچ چیز دامن هتمش را نگرفته ، رباعی :

زین گرمروی، سوخته‌ای ،ساخته‌ای	در دور نخستین دو جهان باخته‌ای
ندی باید ز شهرها تاخته‌ای	بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای

رأیت سلطان عشق بردر مصطبهٔ خرابات روان بلاکش و سرمست نزنند و نوبت شنشهاهی جز بر بام ویران آزاد روان قلندر روش معشوق پرست نکوبند ، تازه رویان نو بهار طلب راسر سبزی ازسروقامتان بلندهمت تهی دستست . سرخ رویان خون آشام راروز بازار از کمند دلاویز [و] خدنگ خونریز دلربایان مهوشست . هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد ، که از چشم زد نابینایان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته‌اند ودایره وار پی گم کرده ومولانا جلال از آنجا گفته بود که بدورسانیده بودند که : می گویند آن حضرت در طریق سیر وسلوك وادی محبت امیرغیاث الدین علی ترخان ، که سهیلی بود ، بیت :

مطلع صبح سعادت ، مقطع مهر و وفا	مفتی درس فتوت ، صوفی صف صفا

ازمطلع حسن درخشان و آفتابی ازمشرق ملاحت تابان ، طی وادی مقدس طوی عشق کرده ، بمقام فنا ومنزل فناء الفنا رسیدند ، این رباعی را گفته‌اند ؛ رباعی :

ازشأن تو ای صنم نشان نتوان داد	شور وشرمستی همه‌ازچشم تو زاد
زلف تو ، که سرمایهٔ هرسودا بود	برروی تو فتنه گشت وسررا بنهاد

واین رباعی نیز درآن محل گفت ، رباعی :

ماییم وشراب وشاهد ودین مسیح	زنار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاد دل و مجرد و دوست پرست	بگذشته‌ز نیك‌وبد وازخوب‌و قبیح

چون این کتاب بدو رسید واین سخنان ازارباب حسد شنید ، محضری نوشت وآن حضرت راتکفیر کرد ، نظم :

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر نبود (!) — بوی ز کفر او شنو ، از دین خود فخل(!)

این ملامت خود آتش عشق را تیزتر ساخت و در آتشکدهٔ سینه علمها برافراخت. مجلسها آراستند ، با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند ، بصد شور و شغب و چون آن ذخیرهٔ خاطر ازیشان داشتند فتنها انگیختند و در قصهٔ کارد زدن میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارك آن حضرت ریختند و بند کرده بهرمز فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدار المرز بردند. از یك طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرفی دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان ، در آن بیابان بر غریبی و تنهایی و بیچارگی خود می گریستند و می خواندند ، رباعی :

بودیم بهم جمع چو پروین یك چند — چون عقد جواهر همه با هم پیوند
دوران فلك رشتهٔ آن عقد گسست — هر دانه بگوشهٔ جهانی افگند

بهر بیابان که رسیدی همچون مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سر گذشتی و دیوانه وار چون بیخود می شدی در خاك می خفتی و چون بخود می آمدی با خود سخن می گفتی ، نظم :

که : ای دل غرقهٔ دریای خونی — بسان لاله از پرده برونی
تو یی در خون اگر چه غرق گشته — منم از غرب خون تا شرق گشته
مرا در کوه جان کندن بود کار — بکان کندن رود هر کس بکهسار
چو زد بخت اینگره در کار من سخت — ستیزه چون کنم امروز با بخت؟

چون بهرمز رسیدند بیاران خود نوشتند ، غزل :

ای هم نفسان ، که پیش یارید — این شکر چرا نمی گزارید ؟
ما را مکشید چون غریبان — گیرم که شما از آن دیارید
جان خواهم داد زیر پایش — امروز مرا بمن گذارید
گر می کشدم ، فدای اویم — زنهار ! بروی او میآرید

هفتاد و یك

ای محنت و غم، سگك شمایم کز دوست مرا بیاد گارید
ای‌طایفه‌ای، که‌دردتان نیست هیهات که در کدام کارید!
گر در دلتان غمش نگنجد بر سینه خروش بر گمارید

غنیمت دانید که این کمینهٔ آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده می گوید:

شعر:
تو، ای‌پروانه، سوزخود غنیمت‌دان، که من باری
بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

اگر شرح حال‌در قلم‌آرد نمکی بر جراحت پاشد. چون تن بی‌جان در گوشه‌ای نشسته و از همه رمیده، اگر بی تو برافلاکم در هرمز غمناکم و گر با تو بگلزارم بخارستان، بجان‌تو و هم چنانکه اولیادرآینهٔ حسن مقیدمشاهدهٔ جمال مطلق می‌نمایند، آن حضرت در نشائهٔ آن‌جوان‌عکسی‌ازجمال‌با کمال حضرت شاه اولیا دید. این منقبت رافرمودند و گفتند که: اورایاد گیرید و برخواندن مواظبت نمایید، که منبع فیض اوآن خواهد بود و چنان شد، مطلع اینست، مطلع:

منزل آیات حکمت، مظهر سر وجود
شاه‌مردان، شیریزدان، بحراحسان، کان جود

در محرم‌هشتصدوسی وسه‌ازعالم‌رفت‌وقبر آن‌حضرت‌در قدسیهٔ‌مهرآبادی‌نیشاپورست‌و مولانا یقینی دروصف او گفته، قطعه:

ای‌خاك آستانت محراب اهل معنی چون قبلهٔ معظم در قبلهٔ نشابور
نزهتگه‌ملایك، مانندباغ‌رضوان در وادی‌مقدس، قدسیه بیت معمور.»

مؤلف‌مجالس المؤمنین که از همین‌قسمت کتاب مجالس‌العشاق برخوردارشده درین زمینه چنین نوشته‌است:

«السید المرتاض المظلوم الامیر مختوم، ختم الله له بالحسنی، از سادات اطهار مدینهٔ طیبه است. جدش امیر بهاء الدین بعزم زیارت حضرت امام‌الانس و الجن، علی‌بن موسی‌الرضا ع، بخراسان آمده، درنیشابور متاهل‌شد ومیرمختوم در آنجا متولد گردید

و بصحبت امیر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، رسید . در تصفیهٔ باطن کوشید و بکمالات صوری‌ومعنوی آراسته گردید . اهالی خراسان بخدمتش اعتقاد تمام‌داشتندواکثرمیرزادهای چغتای بصحبتش می‌شتافتند ، در کتاب مجالس العشاق ، که از مصنفات سلطان حسین میرزای بایقراست ، مسطورست که : نوبتی مولاجلال‌الدین قاینی‌ازان‌حضرت‌استفسارنمود که‌می‌شنوم : میرزادهای امرد بخدمت می‌آیند وشمارا تعلق خاطر نیز بهم‌می‌رسد،از کیفیت آن تفتیش‌می‌نمایم که : آیاعشق‌همان مرض سودایی‌ست که‌اطبابیان نموده‌اند یاورای‌آن چیزیست ؟ حضرت میر در جواب‌فرمودند ، بیت :

عشق سیمرغیست کورادام‌نیست   دردو عالم زونشان ونام نیست

عنقای‌عشق‌جز بر قاف قلب‌مقیمان قلندر خانهٔ دیر تجرید ننشیند و همای همتش جز بر سرافرازان کوی نیستی و آزا دروانان سر چهار سوی تفرید [سایه] نیندازد . هر پست‌همتی را کجا قدرآن بود که : نقداستعدادخویش رابر محك صراف خانهٔ‌عشق‌زند و هر قلاشی را کی مکنت‌آن که باندك مایه اورا درین باز سودای سوددرسرافتد ؟ حریف این قمار خانه پاکبازی باید که‌در اول خودرا باخته و هیچ چیز دامن همتش رانگرفته باشد ، شعر :

زین گر مروی ، سوخته‌ای، ساخته‌ای   در داو نخستین دو جهان باخته‌ای
بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای   رندی باید ز شهر جان تاخته‌ای

آخر الامرار باب غرض او [را] تکفیر نموده ، بفرمودهٔ میرزا شاهرخ روغن داغ کرده بر سرش ریختند و مدتی در ولایت کازرون محبوس ساخته ، بعد ازان‌از قلمروخود اخراج‌نموده ، روانهٔ هرموزنمودند. این چند بیت در منقبت‌شاه اولیا از نتایج طبع لطیف اوست ، شعر :

منزل آیات حکمت ، منبع سر وجود   شاه‌مردان،شیریزدان،بحراحسان ،کان‌جود
مالك ملك ولایت ، کاشف اسرار غیب   مطلع دیوان فطرت ، مقصد بود و نبود
معنی شکل شکایت (!) ، صورت حق‌مبین   معنی‌صورت‌نمایت حاصل غیب [و] شهود
عارف سر کمالت بر تر از کر وبیان   منکر قدر جلالت کمتر از گبر و یهود
بی حصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست   بی قبول خاطر پاکت زمذهبها چه سود ؟

معنی کرار دانی چیست ؟ ای مرد سلیم
آنکه غیر از شاه مردان نیست چیزی در وجود

گو هر حب علی در سینهٔ دریا دلان
در نهاد هر مخبط مهر عثمان حقود

نیر اعظم کجا و دیدهٔ مور از کجا ؟
نفحهٔ عیسی کجا و نشائهٔ طبع جهود ؟

اصل ایمان چیست ؟ مهر خاندان مصطفی
هر کرا هست این سعادت گوی دولت را ربود

جناب میر پیش [از] میر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، باندك زمانی ازین دار فانی دار بقا توجه فرمودند و میر قاسم این غزل در وفات او فرمودند ؛ شعر :

میر مختوم سفر کرد و وداعی فرمود
. . . .»(۱)

رضا قلی خان هدایت نخست در ریاض العارفین،(۲) در بارهٔ وی چنین گفته است:

« مختوم نیشابوری قدس سره ، و هو سید المظلوم و الامیر مختوم ، جدش از سادات مدینهٔ طیبه بود . بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود . در نیشابور متاهل گردید . سید در آنجا متولد و بنیشابوری مشتهر شد . پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آن جناب بمقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت .اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحهٔ خاطر می نگاشتند . وی را با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید و رسالهٔ محبت نامه بجهت وی در سلك انتظام و اختتام کشید . بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تکفیر نموده ، حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفورش رسانیدند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت روغن خاموش کردند . آن جناب در سنهٔ ۶۳۰ وفات یافت و بجنت شتافت . شاه قاسم انوار مرثیه ای در فوت وی فرمود . غرض، از اعاظم اصفیا و عرفاست ، تیمنا و تبرکا بعضی از اشعارش نوشته شد :

قصیده فی الحقایق والمعارف الحقانیه و المقاصد العرفانیه :

وجود از عشق شد پیدا ، زهی عشق جهان آرا
بدان این رمز را پنهان ، مگو با هیچ کس عمدا

(۱) ص ۳۲۳ - ۳۳۴ متن ما و درین مورد همهٔ غزل را آورده است
(۲) ص ۱۴۱ - ۱۴۳

هفتاد و چهار

ز عقل و نفس عشق آید، که او حد وسط دارد
بر و ختم ولادت شد، که در ترکیب بد مبدا
وجود عقل و الا تابش نور هدایت دان
ظهور نفس از عقلست، گویم با تو، ای دانا
الف از نقطه پیدا شد، درو دانا و بینا شد
بهر اسمی مسما شد، بحکم علم الاسما
هویت نقطهٔ اصلست و نقطه بی عدد آمد
عدد نبود هویت را، که بد عین همه اشیا
الف شد مبدأ فطرت، که شکلش مستقیم آمد
سه نقطه در الف‌عقلست و نفس و روح، ای مولا
قلم عقلست و کاتب روح و نفست چون مداد او
بیان‌اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا
پس آنگه عالم تالیف و ترکیبست پیوسته
مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق اندر روی یک‌دیگر
یکی فانی، یکی باقی، یکی اعلا، یکی ادنا
همه چون نقطهٔ پرگار گردخویشتن گردان
بگاه خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا
حقیقت در همه ساری، بسان آب در بستان
شده هر یك بذات خویشتن یکتای بی همتا
همه یك‌نقطه‌دان، ای‌دل، که دارددر همه‌منزل
گهی لیلی، گهی‌مجنون، گهی‌وامق، گهی‌عذرا
اگر اصل همه اشیا یکی نبود تامل کن
بکل خویش کی بودی معاد جملهٔ اجزا؟

هفتاد و پنج

معاد ذره‌ای آن ذرهٔ دیگر که غالب شد
بدین ترتیب می‌دان و برو تا علت اولا
ولایت هم نبوت را معاد و باز گشت آمد
ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا
مدار نقطهٔ وحدت چه باشد؟ هستی مطلق
رجوع کل بدو باشد، اگر امروز، اگر فردا
معاد کل دو قسم آمد: یکی نازل، یکی عالی
یکی منزل طبیعت دان و دیگر گوهر والا
رجوع ارواح قدسی‌را بروح خاتمست، ای دل
درین معنی تامل کن، که این بد مقصد اقصا
مثال نقطهٔ وحدت نه او را اول و آخر
برون ازفهم و عقل و برترست ازو هم و استقصا
همه اعداد ازو پیدا و او را خود عدد نبود
نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنا
چو قطره سوی بحر آمد بلاشك عین دریاشد
اناالحق گویدآن‌قطره، تو بشنو این سخن‌ازما
اگرخواهی که بشناسی معاد خویشتن‌اکنون
نگه کن در درون دل، چه دارد دردلت ماوا؟
اگر در دل خدا داری، نگردی زوجدا هرگز
وگر در دل هوی داری، بدوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود، مآل خویش را بنگر
چنان‌ مستغرق خود شو که ایمن گردی‌ازغوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان، ای دل
معاد روح این باشد بنزد مردم دانا

هفتاد وشش

چه باشددانش ؟ ای دانا ، سجودجزو مر کل را
کمال سالك آن باشد که با کامل شود یکتا
بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ، ای کامل
اگر نشناختی او را چو کافر میری و ترسا
بحمد الله که این ساعت برآمد سکهٔ دولت
بنام قاسم الانوار ، آمنا و صدقنا

من غزلیاته ، نورالله‌مضجعه :

بهرصورتی گرتوخودرانمودی
مکرر نگردد مسمی ز اسما
هر کس که‌شودعاشق هرچیزهمانست
زانجا که بیامد برود باز بدان جا
آنرا که درین راه‌شعوری‌و شروعیست
درهر نفس،ایدوست،عروجی‌ورجوعیست
حسن عالمگیر او از بهر اظهار کمال
می‌نماید در هزاران آینه، اما یکیست
ذاتست در خفا و صفاتست در ظهور
بودست در اصول و فروعست در نمود
اهل قیاس گم شده در نشائهٔ حواس
جانهای عارفان خدا همچو در شهود
تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق
مفتی‌معنی سواد الوجه‌را روپوش کرد
دره‌مردان‌حق نفسیست کفراثبات‌شرك
دم‌مزن این‌جا، که‌حیرت عقلرامدهوش کرد
ماییم و آستان خرابات و جام می
مقبول‌عشق گشته و مردودخاص وعام
میرودهر کس برسمی‌درطریق‌عشق‌دوست
راه ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آن‌دل که‌شدازهردوجهان‌فارغ وآزاد
بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

وله‌ایضا، نورالله‌روحه :

ممتنع‌چیست؟ هستی ناقص
واجب الذات کامل مطلق
جمع حقست و تفرقه باطل
جمع از تفرقه است بارونق
ور بعین الیقین نگاه کنی
جمع‌یابی‌همیشه باطل‌وحق

رباعی :

کس‌راچه خبر زشهرت و شاهی ما؟
بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما

ازمعنی کون چون که آگاه شدیم — شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی :

در دایرهٔ وجود موجود یکیست — در کعبه ودر کنشت مقصود یکیست
بر صفحهٔ کاینات خطیست مبین — کی سالك ره عابد ومعبود یکیست
آن کس که‌جزو نیست‌بعالم موجود — قیوم وجودست وهم او اصل وجود
درهراسمی ، اگر چه خود را بنمود — از اسم کجا شود مسمی معدود ؟
موجود حقیقی بجز انسان نبود — برهر فهمی این سخن آسان نبود
یك جرعه ازین شراب نابت ندهند — تاخلق وخدا پیش تو یکسان نبود
تاظن نبری که من بخود موجودم — یااین ره خون خوار بخود پیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود — من خود کیم ؟و کجا بدم ؟ کی‌بودم؟
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی — بر تخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب بندهٔ درویشان باش — تـا در دو جهان قبول الله شوی . »

پس ازان درمجمع الفصحا (۱) چنین آورده است :

« میر مختوم نشابوری ، جدش از سادات مدینهٔ طیبه بوده ، بزیارت مشهد مقدس رضوی، علیه‌السلام ،آمده ، وبعدازمراجعت‌درنیشابور متوطن ومتأهل و سید میر مختوم‌متولد و بعدازتحصیل‌وتکمیل بخدمت‌سیدمعین‌الدین‌علی‌قاسم‌الانوارتبریزی‌رسید.درخدمتش بمقامات عالیه‌وصول‌یافت.پس ازاخراج‌سیدقاسم‌الانوار،بسبب‌تشیع ،ازهرات‌سیدامیرمختوم‌رانیزمتهم نمودند که :باامیرغیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده ورسالهٔ محبت نامه برای وی‌در قلم‌آورده ،روغن گداخته‌برسرش ریختند وبعداز آزار بسیار ازشهر نشابور اخراج کردند «ولیس اول قارورة کسرت فی‌الاسلام » علی‌الجمله درسنهٔ ۶۳ رحلت نمود وشاه قاسم‌الانوار مرورا مرثیه گفته ، احوال و اشعار اورا در ریاض العارفین خود لختی نگاشته‌ام ، درین تذکره نیز چند بیت ازآن سید مظلوم تحریر می‌یابد وازآن جنابست : ... »

سپس یازده بیت ازهمان ابیاتی راکه در ریاض العارفین آورده مکرر کرده‌است.

(۱) ج ۲ ص ۳۴ - ۳۵

درترجمهٔ مجالس النفایس ازسلطان محمدفخری هروی [1] درین زمینه چنین آمده‌است :

« میر مخدوم ـ امیر قاسم رابمثابه فرزند ومحبوب بود . پدرش ازمکهٔ معظمه بزیارت مشهد مقدسهٔ رضویه آمد و در مراجعت بنیشابور رسید و آنجا کدخدا شده ، متوطن گردید . خدای تعالی اورا سه پسر عنایت فرموده ، ازهمه خردتر میرمخدوم بود ، که نام اصلیش سید محمد بودو بجهت تحصیل بهرات آمد ودر محلی که علوم ظاهر راتکمیل کرد ظهور شهرت امیرقاسم بود . بخدمت آن حضرت رفته ، مقید شد وآن حضرت هم بتربیت وتکمیل اومشغولی نموده ، ریاضت‌های عظیم رجوع فرمود . چون میر مخدوم پاك طینت وصاحب دولت بودآن خدمتهاراچنان شایسته ودلپسند کرد که حضرت بمضمون «الاسماء تنزل من السماء» اورا امیرمخدوم نام‌نهاد . این مطلع ازوست ؛مطلع :

مطرب ، بزن ترانه‌و ساقی ، بیار جام — خونش‌حلال باد که گفته‌است:می‌حرام

مزارش درنشابور بقریهٔمهرآبادست . »

درترجمهٔ دیگر ازحکیم محمد شاه قزوینی [2] چنین آمده است :

« میر مخدوم ـ حضرت میر قاسم انوار تربیت اونموده واورا بفرزندی قبول فرموده وچون خدمت میر نیکو می نموده بمقتضای «من خدم خدم» نام‌او میر مخدوم فرموده و میر مخدوم کوچك ترین برادران بوده ولیکن از برکت تربیت حضرت میر قاسم این بزرگی یافته که بمخدومی مقبول همه کس گشته و میر مخدوم شعرمی گفته و این مطلع اوست :

مطرب ، بزن‌ترانه وساقی ، بیار جام — خونش‌حلال باد که گفتست:می‌حرام . »

درکتاب مطلع‌الشمس تألیف صنیع الدوله محمد حسن خان [3] درین زمینه چنین نوشته شده است :

« میر مختوم ـ قاضی‌نورالله می گوید : وی ازسادات اطهار مدینهٔ طیبه است . جدش امیربهاء الدین بعزم زیارت مشهد شریف رضوی بخراسان آمده ، درنیشابور متاهل شدو

---

(۱) ص ۷ - ۸

(۲) ص ۱۸٤ .

(۳) جلد سیم ـ طهران ۱۳۰۳ ق . ص۱۵۵

میرمختوم درآنجا متولد گردید وبصحبت امیر قاسم انوار رسید و بتصفیهٔ باطن کوشید. اهالی خراسان‌را باوی اعتقادی تمام‌بود واکثر امیرزادهای جغتای بصحبتش می‌شتافتند. اشعار لطیف ازان‌سید شریف درمناقب شاه‌اولیا، علیه التحیة والثنا، بنظررسیده ومیرقاسم انوار دروفات اومرثیه ساخته است بدین مطلع:

میرمختوم سفر کردو وداعی فرمود — همه‌دلهای‌عزیزان‌بفراقش‌فرسود.»

در ریحانة الأدب [1] درین زمینه چنین آمده است:

«مختوم نیشابوری - امیر مختوم مدنی الاصل نیشابوری المولد و المسکن، که اجدادش ازسادات مدینه وخودش در نیشابور متولد وبعد ازتکمیل علوم رسمیه در خدمت شاه‌قاسم الانوار سابق الذکر بمقامات بلندرسیده وطرف میل‌مفرط وارادت اهالی‌خراسان بوده ویك رسالهٔ محبت نامه برای امیر غیاث الدین علی ترخان نظم کرده وعاقبت دراثر حسد ارباب غرض تکفیر و مدتی زندانی وحسب الامر شاهرخ بن تیمور لنگ درشکنجه بوده، تا از زندان‌خلاص گردیده و ازوست:

اگر در دل خدا داری نگردی زوجدا هرگز
وگر در دل هوا داری بدوزخ می روی حقا
مشو غافل زحال خود، مآل خویش را بنگر
چنان‌مستغرق خود شو که ایمن گردی ازغوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان، ای دل
معاد روح این باشد بنزد مردم دانا
بحمدالله که این ساعت برآمد سکهٔ دولت
بنام قاسم الانوار آمنا و صدقنا

ودر سال‌هشتصدوسی‌ام هجرت در گذشت.

ص ۲۳۶ ریاض‌العارفین.»

نخستین نکته‌ای که دربارهٔ این‌شاعر عارف‌پیش می‌آید اینست که‌نام وی چنانکه

---

(۱) ج ۳ ص ۵۰۰.

درهمه جابجز دو ترجمهٔ مجالس‌النفایس آمده «مختوم» بوده است‌یاچنانکه درآن دوترجمه آمده‌باید« مخدوم.» باشد.

نخست باید درنظر گرفت که «مختوم» در لغت تازی بمعنی مهرشده وپایان یافته است ودلیل ندارد که نام کسی‌رامختوم گذاشته باشند وحال آنکه «مخدوم» درنام مردان بسیار آمده است. درهردوترجمهٔ مجالس‌النفایس صریحاآمده است که چون خدمت قاسم انواررا صمیمانه می کرد وی اورا مخدوم لقب دادوپیداست که دراصل متن ترکی جغتایی کتاب چنین بوده است که هر دو مترجم آنرا بیك گونه ادا کرده‌اند. پس این توجیه کاملا درست می‌نماید. وانگهی‌درهمهٔ نسخهای دیوان قاسم‌انوار چنانکه درمتن درصحایف ۳۳۳ و ۳۳٤ آمده است نام وی « مخدوم » ضبط شده است و نه « مختوم ».

نکتهٔ دیگر اینست که رحلت وی راهدایت در ریاض‌العارفین ۶۳۰ و درمجمع الفصحاء ۶۳ نوشته است و پیداست که در کتاب دوم نیز ۶۰۳ بوده و کاتب ۶۳ ضبط کرده است. محالست کسی که از اصحاب و مریدان قاسم انوار متولد در ۷۵۷ ومتوفی در ۸۳۷ بوده است در ۶۳۰ یعنی ۲۰۷ سال پیش از مرگ او در گذشته باشد.

مؤلف ریحانة الادب در ۸۳۰ ضبط کرده است و این همان سالیست که پس از کارد زدن بشاهرخ وی را از نیشابور بیرون کرده‌اند و تصریح کرده اند که مدتی پس‌از آن در گذشته است. پس ناچار می‌بایست پس‌از۸۳۰ مدتی زیسته باشد. چون درمرگ وی قاسم انوار زنده بوده و اورا مرثیت گفته پس ناچار پیش از ۸۳۷ که‌سال در گذشت قاسم انوارست رحلت کرده است. بدین گونه درست‌ترین‌تاریخ رحلت او۸۳۳ است که‌در مجالس العشاق آورده‌اند.

مرقد اورا مؤلف مجالس العشاق‌در«قدسیهٔ مهرآبادی نیشابور» وسلطان محمّدفخری هروی در ترجمهٔ مجالس النفایس‌در « نشابور بقریهٔ مهرآباد » ضبط کرده‌است. بگمانم جملهٔ «قدسیهٔ مهر آبادی نیشابور» تحریفی از « قریهٔ مهر آباد نیشابور » باشد و پندارم این مهر آباد نیشابورهمان « مهرآبادشهرك» باشد که هنوز هست و در فرهنك‌جغرافیایی ایران [1] ذکری در بارهٔ آن هست و دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان

(۱) جلد نهم – طهران ۱۳۳۹ – ص ٤۱۰

نیشابور در ٦ کیلومتری باختر نیشابورست که در جلگه جای گرفته و ٤٥٦ تن مردم شیعهٔ فارسی زبان در آن جای گزینند.

در صحیفهٔ ٣٣٣ از متن ما مرثیه‌ای دیگر از قاسم انوار هست که در آن می گوید: «کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث؟» . چنان می‌نماید این میر غیاث که قاسم انوار اورا مرثیت گفته همان امیر غیاث الدین علی ترخان باشد که میر مخدوم باو مهر می ورزیده و رساله‌ای بنام محبت نامه برای او نوشته است . چنان می‌نماید این امیر غیاث الدین علی ترخان همان غیاث‌الدین ترخان باشد که مؤلف حبیب السیر نخست (١) در حوادث سال ٧٧٨ جزو رجال دربار تیمور ازو نام برده و سپس از درباریان شاهرخ بوده و در وقایع سال ٧٩٩ (٢) ذکری ازو کرده و در سال ٨٠٠ در جنگ هندوستان فرمانده میمنهٔ سپاه شاهرخ بوده‌است (٣) بدین گونه وی می‌بایست پیش از سال ٨٣٧ که قاسم انوار در گذشته رحلت کرده باشد.

پیش از ین گذشت که قاسم انوار در یکی از سفرها که بروم رسیده است بمجذوبی مولانا جانی نام که در جوانی هنگامی که در تبریز تحصیل علم می کرده باوی آشنا شده بود برخورده و با او بزبان رومی سخن گفته است . مؤلف طرائق الحقائق (٤) همین مطلب را از کشکول شیخ بهایی که در آن ترجمه مختصری از قاسم انوارهست نقل کرده که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

« شیخ ما بهایی علیه الرحمه در مجلد نخست از کشکول خود می گوید که : سید جلیل قاسم انوار تبریزی که در ولایت جام مدفونست، قدس الله روحه ، در آغاز کار از اصحاب شیخ صدرالدین اردبیلی بود ، سپس از اصحاب شیخ صدرالدین علی یمنی شد و جایگاه بلند داشت در سال هشتصد و سی و هفت در گذشت و در ولایت جام در قریه‌ای که بآن خرجرد می گویند بخاك سپرده شد .

---

(١) چاپ طهران ١٣٣٣ ج ٣ ص ٤٢٧

(٢) ص ٤٦٨

(٣) ص ٤٧٦

(٤) ج ٢ ص ١٤٤

وی با مجذوبان بسیار همنشین می شد و با ایشان سخن می گفت. خود آورده است و گفته که چون ببلاد روم رسیدم گفتند درآنجا مجذوبیست، نزد وی رفتم وچون اورادیدم شناختم، زیرا که درروزگار تحصیل دانش درتبریز وی رادیده بودم. گفتم: چگونه بدین حال درآمدی؟ گفت: چون درمقام تفرقه بودم چون هر روز بامداد برمی‌خاستم کسی‌مرا بسوی‌راست‌و کسی بسوی‌چپ‌می کشید. روزی برخاستم ومرا حالی پدید آمد که از همهٔ اینها‌رستم وسید مذکور، رحمه‌الله، هرگاه که این‌حکایت را می‌آورداشکش روان‌می‌شد.»

پیداست که درین‌موردمقصود از زبان‌رومی‌زبان‌یونانیست زیرا از زمانی که رومیان آسیای صغیر را که ساکنان آن یونانی بوده‌اند تصرف کرده‌اند ایرانیان چه در دورهٔ اشکانیان وساسانیان وچه در دورهٔ اسلامی باین‌سر زمین روم گفته‌اند، تازیان نیز ازیشان پیروی کرده‌اند ودولت‌بوزنتیه یابیزنتیه رابهمین جهت‌روم‌شرقی یارومیة الصغری نامیده‌اند وناچار زبان یونانی راهم زبان رومی گفته‌اند.

ازروزی که سلجوقیان‌حکومت‌مستقلی درآسیای صغیر بنام سلجوقیان روم تشکیل داده‌اند درمیان این سر زمین و نواحی مغرب ایران مخصوصاً آذربایجان رابطهٔ نزدیك و رفت وآمد برقرار شده وایرانیان دانشمند زبان یونانی راکه در آسیای صغیر رواج داشته است می دانسته‌اند چنانکه مولانا جلال الدین نیز ازین زبان آگاه بوده و آثاری ازین زبان در اشعار وی دیده می‌شود.

درنتیجهٔ استیلای ترکان سلجوقی زبان ترکی نیز کم کم درمغرب ایران راه‌یافته است ومخصوصاً مردم آذربایجان که بآن سر زمین نزدیك‌تر بوده‌اند بیش و کم باین‌زبان انس گرفته‌اند. اما پیداست که هنوز ترکی رواجی را که اکنون دارد در آذربایجان نداشته است و این رواج کنونی که از قرن هشتم روز بروز بیشتر شده‌است نتیجهٔ فرود آمدن طوایف سلاو بر نواحی ماوراء قفقاز و راندن ترکان خزر یا ترکان غربی بسوی جنوبست ومخصوصاً حکمرانی ترکان جلایر وقراقوینلو وآق‌قوینلو این زبان رادر جنوب کوههای قفقاز بیشتر رواج داره واز اوایل دورهٔ صفوی انتشار آن بیشترشده است. در

آثار مولانا جلال الدین نیز ترکی دیده می‌شود و بهمین جهتست که قاسم انوار نیز مفردات وترکیبات ترکی دارد و گاهی اشعاری ملمع بدو زبان سروده است.

اما اینکه تقریباً در همهٔ مآخذ نوشته اند که قاسم انوار پیش از آمدن بخراسان بگیلان رفته است کاملا درستست زیرا که طریقهٔ تصوف صفویه بتاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی عارف مشهور می‌پیوسته است که در لاهیجان ساکن بوده و صفی الدین اردبیلی دختروی بی‌بی فاطمه را بزنی گرفته بود وازودوپسر داشت که یکی صدرالدین موسی باشد وبهمین جهت همواره باز ماندگان وی که درناحیهٔ اردبیل و قسمتی ازدشت مقان که در آن زمان گشتاسفی می گفتند بوده اندازراه دریای خزر و گاهی نیز ازراه خشکی با گیلان و ناحیهٔ لاهیجان رفت وآمد بسیار داشته‌اند وتازمان شاه اسمعیل این رفت وآمد دائماً بر قرار بوده است وناچار قاسم انوار که ازپیروان این طریقه ووابستگان باین خانواده بوده است می بایست بگیلان رفته وزبان گیلك رافرا گرفته باشد وبهمین جهتست که اشعاری ملمع بفارسی و گیلك سروده و قهرا این اشعار می‌بایست یادگار دوران جوانی وی باشد که هنوز درآذربایجان سکنی داشته است.

چنان می‌نماید که قاسم انوار جزو اصحاب مرشد خود صدرالدین موسی مدتی ساکن زادگاه خود آذربایجان بوده است ودر ضمن سفرهایی بگیلان می کرده است اما پس ازچندی ازآذربایجان بخراسان رفته است وشاید چنانکه برخی نوشته‌اند صدرالدین موسی برای تبلیغ طریقهٔ خودوارشادمردم خراسان وی رابدان سرزمین فرستاده باشد ودرمرگ وی که در ۷۹۴ روی داده درآذربایجان نبوده واز دور برای اومرثیت گفته است. زیرا چنانکه در صحیفهٔ ۴۰۲ متن ما آمده است درسال ۷۷۹ که ۱۵ سال پیش ازمرگ صدرالدین موسی باشد رسالهٔ خودرا دربیان علم نوشته ودر«خانقاه جدید» درشهرهرات پرداخته وجامی نیز در نفحات الانس باین نکته اشاره کرده است. چنان می‌نماید که مراداز «خانقاه جدید» خانقاهی باشد که وی برای ارشادمردم هرات وهدایت ایشان بطریقهٔ صفویه در آن شهر بنیاد گذاشته باشد. دربن مورد ازیکی ازصوفیان ساکن آن خانقاه «ظهیرالدین خلوتی» نام برده است.

مؤلف خزینة الاصفیا (۱) درفصل مخصوص «دربیان خانوادهٔ متفرقات» یعنی مشایخی که پیرو طریقهٔ معینی ازتصوف نبوده‌اند ذکری ازو کرده است بدین گونه :

« مولانا ظهیر الدین خلوتی ،قدس سره - جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی و زهد وورع وتقوی ونسبت وارادت بشیخ سیف الدین خلوتی داشت وپانزده سال درملازمت وی بودودر قرائت قرآن ثانی خود نداشت ومی فرمود که : چون قرآن راباسناد خواندم حضرت رسالت پناه ،صلی الله علیه وسلم رادر واقعه دیدم که می فرمود: ای ظهیرالدین ،قرآن برمن بخوان . پس ازاول تاآخر قرآن پیش آن حضرت خواندم ومورد آفرین شدم .نقلست که چون ظهیر الدین درار بعین نشستی درچهل روز چار مرتبه یعنی بعد ده روز یك بار بآبی که که درآن گندم می جوشانیدند افطار کردی .وفات وی درسال هشتصد هجریست وقبردر گو رستان خلوتیان درجوار پیرویست وشیخ محمد سیف الدین ،پیر روشن ضمیر ، شیخ ظهیر الدین ،مرید شیخ محمد خلوتیست ومی گویند که : هر گاه در خوارزم بذکر مشغول شدی تا چهار فرسخ آواز ذکر وی برفتی . وفات وی در سنهٔ هفتصد وهشتاد وسه هجریست و مزار پر انوارش در گورستان خلوتیان بر سر پل گازر گاه واقعست . تـاریخ وفات شیخ ظهیر الدین از مؤلف :

چون ظهیرالدین بصد عز و وقار	رفت از دنیـا بجنت جنـتی
شد نـدا از بـهر سال وصل او :	.« اهل دین مهدی کامل متقی »

تاریخ وفات شیخ سیف الدین :

شیخ سیف‌الدین شه هر دو جهان	پـیر روشنـدل ولـی مـقتدا
رفت زین دنیا چو در خلد برین	سال وصلش هست «مقبول خدا»

جملهٔ « اهل دین مهدی کامل متقی » که تـاریخ رحلت ظهیر الدین خلوتـیست بحساب جمل ۸۰۰ می‌شود و « مقبول خدا » که تاریخ در گذشت سیف الدین خلوتیست ۷۸۳ است.

---

(۱) ج ۲ ص ۳۰۲ - ۳۰۳

ازین جا پیداست که خلوتیان طریقهٔ مخصوصی از تصوف در هرات تشکیل داده بودند که نخست سیف الدین محمد خلوتی در گذشته در ۷۸۳ که چندی هم ساکن خوارزم بوده سمت ارشاد ایشان را داشته و سپس ظهیرالدین خلوتی متوفی در ۸۰۰ رهبر ایشان شده و مقبرهٔ مخصوصی در هرات نزدیك پل گازرگاه داشته‌اند که ایشان را در آنجا بخاك می‌سپرده‌اند. بدین گونه ظهیرالدین خلوتی ۳۷ سال پیش از قاسم انوار در گذشته و ناچار در ۷۹۹ که در هرات در خانقاه جدید با قاسم انوار رو برو شده مرد کاملی بوده است زیرا که ۲۱ سال پس از آن در گذشته و قاسم انوار ۳۷ سال پس ازو زنده مانده است.

دلیل دیگر برین که قاسم انوار در مرگ صدرالدین موسی در سال ۷۹٤ در آذربایجان نبوده اینست که در سراسر آثار وی ذکری از جانشین و پسر صدرالدین موسی یعنی سلطان خواجه علی که در روز سه‌شنبهٔ ۲۸ رجب ۸۳۰ در گذشته است نیست.

چنان می‌نماید که قاسم الانوار مدتها در هرات ساکن بوده تا آنکه در سال ۸۳۰ پس از آنکه احمدلر شاهرخ را کارد زده و درین واقعه او را متهم کرده‌اند وی را از هرات بیرون کرده‌اند. دربارهٔ این واقعه شك نمی‌توان کرد زیرا که مؤلف مطلع سعدین که خود معاصر با آن حوادث بوده چنانکه گذشت آنرا بتفصیل آورده است. خوندمیر نیز در روضة الصفا(۱) آنرا چنین بیان کرده است:

« و از معظم وقایع این سال (۸۳۰) کارد خوردن حضرت خاقان سعید (شاهرخ) بود. بیان سخن آنست که آن حضرت در بیست و سیوم ربیع الثانی روز جمعه، برسم معهود و عادت مألوف، جامع هرات را مشرف ساخت و بعد از ادای نماز و عرض نیاز عزم بیرون آمدن کرد. ناگاه شخصی نمدپوش، احمد لر نام، از مریدان مولانا فضل الله استرابادی، بطریق دادخواهان کاغذی در دست، در درون مسجد، در اثنای راه پیش آمد و حضرت اعلی خاقانی یکی از ملازمان اشارت فرمود که: سخن اورا تحقیق کرده، بعرض رساند، احمدلر مدبر بی اندیشه قدم پیش نهاد و کاردی چون قطرهٔ آب بر شکم پادشاه نیکو

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۷۱ ج ٦ ص ۲۰۹

نهاد رسانید وعلی سلطان قوچین در آن حال ازان حضرت رخصت قتل او حاصل کرده و بتیغ تیز اورا هلاک گردانید و سایرملازمان شمشیردر احمد لر نهاده ، پاره پاره‌اش نمودند و از وقوع این قضیه فریاد و افغان خلایق بآسمان رسید و چون همیشه عنایت‌الله حارس و نگهبان آن پادشاه بود آن زخم کارگر نیامد و امرای عظام : امیر علاءالدین کوکلتاش و امیر جلال الدین فیروز شاه ، پیش ازان حضرت بیرون آمده ، در مسجد سواره ایستاده بودند که این حادثه روی نمود و خسرو آفاق امیر فیروز شاه را طلبیده ، امیر مشارالیه سواره بمسجد درآمد . از مشاهدهٔ این حال حیران بماند و حضرت خاقان سعید خواست که در محفه بنشیند ، امیر فیروز شاه گفت : بر اسب سوار باید شد والا فتنهٔ عظیم روی نماید،چه مردم رادرحیات‌وممات ـ عیاذبالله ـ ترددواقع شودو آن‌حضرت پای‌در رکاب دولت آورده، سوارشد ونقاره‌بهیبت‌فرو کوفتند و حضرت شهریار ازراه‌بازار بباغ زاغان تشریف برد و طبیبان و جراحان بعلاج و مرهم اشتغال نمودند و یکی از فضلا در تاریخ آن واقعه گوید :

سال تاریخ هشتصد و سی بود ‌ ‌ ‌ روز جمعه پس از ادای صلات
بوالعجب حالتی پدید آمد ‌ ‌ ‌ در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی، دربساط چون فرزین ‌ ‌ ‌ خواست‌تاشهرخی کند،شدمات

و میرزا بایسنغرو امرا بتفحص احمد لر مشغول‌شده وازقتل او پشیمان بودند و در میان چیزهای آن کلیدی یافتند وعسسان شرایط تفحص بجای آوردند و در تیمچه‌ای خانه‌ای مقفل دیدند که‌بآن‌بازمی‌شد و اهل‌تیمچه گفتند که : شخصی‌باین‌هیئت‌درین‌خانه طاقیه‌دوزی‌می کرد و مردم بسیار پیش اومی‌آمدند و ازان جمله مولانا معروف خطاط‌بااو اختلاط‌تمام می کرد و این مولانای معروف از جملهٔ افاضل دوران بود . شعر نیکو گفتی و درجواب خواجه‌سلمان گوید :

ز ترك چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
دوون سینه‌نشست ، آن چنان کدل می‌خواست

بغیر خط و شعر بفضایل دیگر موصوف بود و او در بدایت حال از سلطان احمد جلایر رو گردان شده ، نزد میرزا اسکندر بن میرزا عمر شیخ آمد و یکی از متعینان کتابخانهٔ پادشاه شد و میرزا اسکندر فرمود که : مولانا باید که هر روز پانصد بیت بنویسد .او بموجب فرموده عمل می‌نمود و بعد از چند گاه دو روز هیچ ننوشت . پادشاه چون این شنید سبب تعطیل از وی پرسید . مولانا جواب داد که : می‌خواهم که در یك روز هزار و پانصد بیت بنویسم و کتابت سه روزه کنم . میرزا اسکندر فرمود تا سایبانها زدند و بارگاه برافراختند و یك کس قلم تراشیده و مولانا نوشتن آغاز نهادند و تا نماز دیگر هزار و پانصد بیت بنوشت و پادشاه استحسان فرمود و بصنوف نوازش و احسان او را مخصوص گردانید ودر آن اوقات که حضرت خاقان سعید بعراق رفته ، فتح اصفهان نمود آن حضرت مولانارا بهرات آورد و فرمود تا در کتابخانهٔ خاص بکتابت مشغول باشد و او بسیار فاضل و نیکو منظر و شیرین زبان بود و همیشه نمد عسلی پوشیدی و طاقیهٔ نمد بلند هم بدان رنگ بر سر نهادی و الف نمدی بر گرد آن پیچیدی و جوانان مستعد ظریف هرات بصحبت او میل نمودندی و جناب مولوی بغایت بزرگ منش و خویشتن دار بود ، چنانکه گویند که : میرزا بایسنغر کاغذ خوب پیش مولانا فرستاده ، التماس نمود که : خمسهٔ شیخ نظامی بنویسد و مولانا زیاده از یك سال کاغذ نگاه داشته ، نا نوشته آنرا باز داد و میرزا بایسنغر ازین حرکت بغایت رنجیده و انصاف آنکه جای آن داشت که هر کرا اندك مروتی باشد با اهل بازار این حرکت نکند . القصه در آن اوان مولانای معروف رامتهم ساخته ، اورا بگرفتند و ارباب طمع از جمعی ، که پیش او متردد بودند، زرها گرفتند وچند نوبت اورا بپای دار بردند و آخر الامر خدمتش را درقلعهٔ اختیارالدین محبوس گردانیدند وخواجه عضد الدین ، دختر زادهٔ مولانا فضل الله استرابادی را ، با جمعی دیگر ، که متهم در آن امر بودند ، گرفته ، بقتل آوردند و جسمهای ایشان را سوخته ، بباد بردادند و در افواه و السنه افتاد که : احمد لر گاهی بمنزل جناب سیادت مآبی امیر قاسم انوار ، قدس سره، می‌رفته و با امیر مخدوم ، که بمثابه فرزند عزیز آن جناب بود ، صحبت می‌داشته وچون میرزا بایسنغر از مرتضی اعظم اندك کدورتی در خاطر داشت آن جناب را در موافقت ب

احمد لر مطعون گردانید و شاهزاده بدین اکتفا نکرده، در باب جلای وطن آن جناب سعی نموده، تا حکم فرمود که: جناب سیادت مآبی از خراسان متوجه سمرقند شد و در وقت شنیدن جلا سید بزرگ این غزل در شکایت انشا کرد که مطلعش اینست:

ای‌عاشقان، ای عاشقان، هنگام‌آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند، بالای هفتم آسمان

مقطع:

قاسم،سخن کوتاه کن،برخیزوعزم‌راه کن شکر برطوطی‌فگن ،مردارپیش کرکسان

و هنگام رکوب بعزم‌ماوراءالنهر این بیت‌فرمود:

نمی‌دانم‌چه افتادست قسمت ازقدرمارا؟ کزین درگاه می‌رانندایم دربدر مارا

و امیرسید قاسم، علیه‌الرحمه والرضوان،بسمرقند رسید.میرزاالغ‌بیك بی‌تکلفها آن جناب‌را مشاهده‌فرمودوبغایت مرید ومعتقد او شد و دراعزاز و احترام چنان‌مهمان عزیز مبالغهٔ تمام نمود.»

باید در نظر داشت چنانکه پیش ازین گذشت برخی از مؤلفان این واقعه را درست توجیه نکرده و قتل شاهرخ وانمود کرده و احمد لر را قاتل دانسته اند در صورتی که شاهرخ درین واقعه کشته نشده و تا بیست سال دیگر یعنی تا ۸۵۰ زنده بوده است.

اما فضل‌الله استرابادی که‌در شرح این واقعه همه یاد ازو کرده‌اند ودختر زاده‌اش خواجه عضد الدین را بی گناه کشته وپیکرش را سوخته‌اند همان مؤسس معروف طریقهٔ حروفی در دین شیعه است که در ۷۴۰ در استراباد بجهان آمد و در آغاز پیرو طریقهٔ قرمطیان بود و سپس بتقلیداز اسمعیلیه از حساب جمل وارزش عددی‌حروف ابجد خواصی بیرون آورد و چهار حرف مخصوص زبان فارسی (پ و چ و ژ و گ) را نیز برآن‌افزود و عقاید خاصی‌ازآن استخراج کرد و بهمین جهت طریقهٔ خود را حروفی نام نهاد. ناچار

متشرعان ومخصوصاً حنفیان که در آن زمان در ایران فراوان و مقتدر بودند بر وبرخاستند و چون بشروان در سرزمین ازان گریخت بدستور میرانشاه پسر تیمور وی را گرفتند ودر ۷۹۶ درآنجا کشتند . یکی از شاگردان و پیروان وی که علی الاعلی نام داشت بآسیای صغیر رفت وصوفیهٔ بکتاشی که در آن زمان درآن سر زمین فراوان بودند اورا پناه دادند و وی درآنجا عقاید طریقهٔ خود را بعنوان آنکه عقاید حاج بکتاش مؤسس طریقهٔ بکتاشی نیز همان بوده است در میان ایشان انتشار داد و کتابهای چند بزبان فارسی درین زمینه نوشته و اساس عقیدهٔ ایشان این بوده‌است که ارواح انبیاء پس ازیشان در پیکر دیگران حلول کرده تا بفضل الله و پس ازو بعلی الاعلی رسیده است و کتابهای فراوان بنظم ونثر فارسی و گاهی ترکی درین زمینه و برای انتشار عقاید خاص خود پرداخته‌اند .

دعوت فضل الله حروفی استرابادی مدتهای مدید درنواحی مختلف ایران هنگامه‌ها برپا کرده و بسیاری ازحروفیان را بتحریك متشرعان زمان گرفته و کشته‌اند و پیروان این طریقه گاهی بتقلید از اسمعیلیهٔ الموت از بدخواهان خود انتقام کشیده‌اند ازان جمله همین واقعهٔ هرات در ۸۳۰ بوده‌است .

چنانکه گذشت ادوارد براون درین زمینه که قاسم انوار تمایلی نسبت بحروفیان داشته و گاهی بعقاید ایشان نزدیك شده‌است بحث کرده و از یکی از غزلیات وی این نتیجه را گرفته‌است. اما باید دانست که فضل الله حروفی نخست خود از صوفیه بوده‌وناچار بسیاری از عقاید صوفیه در تعلیمات وی جای گرفته است . وانگهی تهمت حروفی زدن در آن زمان در بارهٔ کسانی که اعتنا بمتشرعان نمی کرده و آزاد اندیش تر ازیشان بوده‌اند بسیار رایج بوده‌است و آن را بهترین بهانه و وسیله برای آزردن و ازمیان بردن مخالفان خود میدانسته‌اند و بهمین جهت نمی‌توان قاسم انوار را بهمین تهمت‌ها پیروطریقهٔ حروفیه دانست و سراسر آثار وی گواهی میدهد که صوفی مؤمن ومعتقدی بوده‌است .

اما بحثی که در بارهٔ شیعه بودن یا سنی بودن او کرده اند نیز نارواست زیرا که اساساً صوفیه همواره خود را بالاتر و برتر از آنکه پیرو طریقهٔ خاصی ازتشیع یا تسنن باشند میدانسته اند و در نظر ایشان سنی و شیعه وحتی مسلمان و نامسلمان برابر بوده

و همیشه رعایت اصول را میکرده و گرد فروع نمی گشته‌اند . بهمین جهت درضمن آنکه در آثار قاسم انوار ذکری از خلفای اهل سنت هست از ائمهٔ شیعه امام علی بن ابیطالب و امام حسین بن علی وامام جعفر صادق نیز یاد کرده‌است . درین صورت بحث مفصلی که مؤلف مجالس المؤمنین درین‌زمینه کرده بکلّی بیهوده‌است، مخصوصاً بدین جهت که درعرف زبان فارسی هرجا «صدیق» و«صدیق اکبر» گفته‌اند مرادابوبکرست چنانکه‌هرجا «فاروق» گفته اند مراد عمر بن الخطاب بوده‌است . تقریباً درآثارهمهٔ مشایخ تصوف ایران میتوان این احترام و بزرگداشت یکسان رانسبت‌بخلفای تسنن و ائمهٔ شیعه آشکار دید وحتماً باید تصوف را چیزی جامع یا اگردرست تر بخواهید بالاتر ازین دو گونگی دانست .

چنان‌مینماید که‌قاسم‌انوارهنگامی که در خراسان‌بوده‌است با بسیاری از بزرگان متصوفهٔ زمان خود ملاقات کرده‌است بدین گونه :

۱ - بهاءالدین محمّد بن محمّد بخاری معروف بنقشبند که‌درشب دوشنبهٔ سوم ربیع‌الاول ۷۹۱ یعنی ٤٦ سال‌پیش‌ازمرگ قاسم انوار درگذشته استونام طریقهٔ معروف نقشبندیه که هنوز یکی از بزرگترین طرق تصوف در کشور های اسلامیست از شهرت او بیرون آمده‌است . بهاء الدین نقشبند سفر های بسیار بجنوب سرزمین خود یعنی ما وراء النهر کرده و میبایست بارها از هرات گذشته باشد و ناچار درین شهر با قاسم انوار روبروشده است ، اما پیداست که‌درین زمان‌مسن‌تر ازو بوده زیرا که ٤٦ سال پیش از مرگ قاسم انوار ازجهان رفته‌است .

۲ - ناصرالدین عبید الله بن محمود بن شهاب الدین نقشبندی شاشی معروف‌بخواجه عبیدالله احرار متولد در ۸۰۶ و متوفی درروز شنبهٔ ۲۹ ربیع‌الاول ۸۹۵ . وی‌نیز ازبزرگان طریقهٔ نقشبندی و از معاریف زمان خود بوده است . مؤلف خزینة الاصفیا [1] در احوال وی‌آورده‌است که : «بسمرقند بخدمت سید قاسم انوار که یکی از اولیای کبار بود رسید» . پیداست که پس از ۸۳۰ که قاسم انوار را از هرات رانده اند و وی بسمرقند رفته این

---

(۱) ج ۱ ص ۵۸۲ .

برخورد روی داده‌است . چون عبیدالله احرار ۵۸ سال پس از قاسم انوار در گذشته مسلمست که درین برخورد بسیار جوان بوده‌است .

۳ ـ برخی از مؤلفان نوشته‌اند که قاسم انوار با شاه نعمة الله ولی نیز دیدار کرده است . سید نورالدین نعمة الله بن عبد الله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین یحیی حلبی کوه بنانی کرمانی معروف بشاه ولی مؤسس معروف طریقهٔ نعمت‌اللهی در تصوف درروز پنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۷۳۱ درحلب بجهان آمده‌ودر روز پنجشنبهٔ ۲۲رجب۸۳٤ در کوه بنان کرمان در گذشته است . وی‌سه سال پیش ازمرگ قاسم انوارازجهان‌رفته است .

در رسایلی که در احوال شاه ولی نوشته اند چند بار باین نکته اشاره کرده اند . ازان جمله عبدالرزاق کرمانی نوشته‌است (۱) :

« در توجه بمکه یامعاودت چون بسراب تبریز رسیده‌اند حضرت صاحب‌المقامات والکرامات ، کاشف‌الاسرار ، سیدقاسم انواررا ، که در سنهٔ سبع وخمسین وسبعمائه متولد شده ـ در سن صغر بنظر کیمیا اثر حضرت مقدسه آورده اند . آنحضرت میفرموده که : « جوانی بنظر من در آوردند که در سن ایشان انسان قابل نبوده ، بلکه من بقابلیت او در روی‌زمین ندیده‌ام . »

جای دیگر (۲) چنین‌می گوید: « در مجلس انس حضرت مکاشف‌الاسرار سید قاسم انوار مذکور می‌شده که : در وقت معانقهٔ حضرت مقدسه‌باحضرت صاحب قرانی‌دل‌حضرت مقدسه متأثر شده و حضرت صاحب قرانی میگفته که : « یافتم که دل من غالب‌بوده . . . بالجمله حضرت سید قاسم فرموده‌اند که : این صورت دلالت دارد بر کمال مشاهدهٔ سید نورالدین نعمت الله ولی که آن حضرت مظهر در مظهر مشاهده فرموده اند و چون اتم مظاهر ، که ظل اللهست ، یافته ، بمظهر پرداخته و از عظمت و جلال سبحات انوارقدس دل مقدس متأثر شده ، چنانچه (!) فرموده‌اند ، شعر :

---

(۱) مجموعه در ترجمهٔ احوال شاه‌نعمت‌الله ولی‌کرمانی ... بتصحیح و مقدمهٔ ژان او بن ـ تهران ۱۹۵٦ - ۱۳۳۵ ص ۳۸ .

(۲) ص ٤۳ - ۳٤ .

اگر در خلق عالم درنیابی — بیابی خانه ، اما در نیابی

و جای دیگر فرموده‌اند :

همه عالم چو مظهر عشقند — همه را بر کمال می‌بینم

سپس جای دیگر (۱) جزو اصحاب و کسانی که بخدمت وی رسیده‌اند « حضرت سید قاسم» رانیز نام برده است .

اندکی بعد (۲) می گوید : « سابقا مذکور شد که حضرت کاشف الاسرار ، سید جلال الدین علی بن نصیر المشتهر فی الاقطار ، قاسم الانوار ،منظور نظر کیمیا اثر آن صاحب خبرت وخبر بوده وچنین منقولست که : حضرت مقدسه فرموده‌اند که : «اوفرزند حقیقی ماست » و اشاره بخدمت حضرات عالیات مشایخ اردبیل غالباً از جانب حضرت مقدسه بوده‌استوحضرت سید قاسم اربعینات متعدده داشته ، ازین جمله یك اربعین‌ایستاده ذکر کرده‌اند ونوبتی درخلوت رابکچ وسنگ گرفته وچهل روز گذاشته‌اند وبعد ازان ازقبیل « واتممناها بعشر » ده روز دیگر محکم ساخته ، چنانچه (!) پنجاه روز باشد ودر آن مدت هیچ طعامی تناول نفرموده ، مگر اقل‌قلیلی ازمغزبادام و حقایق و معارف او از وقتی که‌منظور گشته بوده بظهور رسیده ' چنانچه (!) انیس العارفین را در بیست سالگی نظم فرموده ، حیث قال ، قدس الله سره :

سال‌عمرم بیست یاخود بیش و کم — .نور عرفان بر دلم می زد علم

و با وجود مخالفت با علمای ظاهر قریب یك‌قرن‌در دارالسلطنهٔ هرات آواز کوس توحید بصماخ علمای‌متعصب می‌رسانید .»

درین مورد مؤلف دو اشتباه کرده: یکی آنکه لقب قاسم‌انوار را جلال‌الدین نوشته است وحال آنکه درهمه‌جای‌دیگر معین‌الدین آورده‌اند و چنان می‌نماید که جلال‌الدین درست‌نباشد . دیگر آنکه گفته است انیس العارفین را در بیست سالگی سروده است و حال آنکه مقصود از اشعاری که در سبب سرودن انیس العارفین گفته و در صحایف

(۱) ص ٦٤

(۲) ص ٦٥- ٦٦

۳۶۶ ـ ۳۶۷ متن آمده این نیست که در بیست سالگی بدین کار پرداخته است، بلکه مقصود اینست که در بیست سالگی بیشتر یا کمتر کسی ازو دور از دیارش در بارهٔ روح و نفس‌ودل پرسشی کرده‌و وی‌نکاتی درین‌زمینه گفته‌و بعدها این نکات را بدین گونه بنظم آورده است.

از آنچه این مؤلف آورده است پیداست که قاسم انوار مدتی در خانقاه شاه ولی شاید در کوبنان مانده و در آنجا چند بار چله نشسته و ریاضت کشیده است. شاه ولی از ۷۷۵ بیعددر کوه بنان ساکن‌شده است و می‌بایست پس ازین‌تاریخ قاسم‌انوار باو پیوسته شده‌باشد.

پس‌از آن‌جای‌دیگر (۱) درین‌رساله دربارهٔ‌قاسم‌انوارچنین‌آمده است:

«گویند عالی‌جناب بقیة الفقهاء والمفسرین والمحدثین فی‌زمانه مولانا ناصرالدین کوسویی‌وحضرت‌شیخ‌زین‌الدین و مردم‌عالی‌جناب‌قدوة‌المدققین مولانانظام‌الدین‌در کمین و کین‌بوده‌اند، چنانچه(!) در جایی می‌فرمایند، شعر:

ایمان‌همه تسلیم و همه صلح و صلاحست باما چه‌بجنگی؟ هله، ای پیر نظامی (۲)

وجای‌دیگر فرموده: گرزنی‌تو دور باش‌از شیرغیب

و درایامی که، بیت:

کج‌روی‌در بساط‌چون‌فرزین خواست‌تاشهرخی‌زند، شدمات

حضرت پادشاه اسلام معین الدین شاهرخ میرزا را کارد زده بودند، اتفاقا در گنبد آن شخص دیوان سید قاسم‌را یافته بودند. میر علیکه و امیر فیروز شاه، که ارکان‌دولت بودند، بخدمت سید فرستاده بودند که: «چنین نقل کردند که شما فرموده بودید که درین چندروز فتنه‌ای عظیم درشهرهرات واقع‌می‌شود. از کجامعلوم فرموده‌اید؟» حضرت سیدفرموده بود که: «گاه‌لمعه‌ای‌ازاسرار بر خاطر این‌درویشان‌پریشان‌روزگارحلول‌می کند. اگراعتقاد باشدبران‌حمل کنند والاهرچه‌حکم اولی‌الامر باشد بدان‌عمل نمایند.» بعداز آنکه‌امرا بخدمت‌پادشاه‌آمده‌بودند امیرعلیکه گفت که: «ماجمعی جبه‌پوشان‌بخدمت‌سیدی

---

(۱) ص ٦٦ ـ ٦٩

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۰٤ ازمتن بیت ۵۰۰۸

پیر خسته رفتیم واو تنها متوجه قبله نشسته بود. مطلقا ازما نترسید ، متعرض باحوال ایشان نمی باید شد ، نظم :

چه ترسانی ز طوفان قاسمی را ؟ که دریای محیطش تا بزانوست (۱)

اما حضرت پادشاه آن سید عزیز را روانهٔ سمرقند نموده بودند، بتحریك حساد و چون بنزدیك سمرقند رسیده بودند ، بیت :

شاه مجسطی گشای، خسرو هیئت شناس رهرو علم الیقین ، رهبر علم الکتاب

که گویا درشان ایشان گفته اند ، شعر :

قضا دقایق فکر تو تا ندید اول نساخت اززر و ازنقره این دو اسطرلاب

غیاث السلطنة والافضال الغ بیك میرزا استقبال و تعظیم فرمودند و بعدازمدتی بازمعاودت بخراسان فرموذ .

و در تذکرهٔ ثانی آورده که : دروقتی که حضرت مخدوم زاده عالی جناب سید برهان الدین خلیل الله در خراسان بوده اند و حضرت مقدسه در ماهان بجوار رحمت ملك رحمان انتقال نموده ، این ابیات دررنظام، که درسلك نظم بدیع حضرت مقدسه منسلکست، بر زبان معجز بیان آورده ، صباح پیش حضرت مخدوم زادگی خوانده اند که ، نظم :

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان الله معك گفت همه جان کریمان (۲)

ای جان جهان، نقد تو در خانهٔ خویشست زینحال چو خوشوقت شدی دست برافشان

وازین مستفاد می شود که: قایل خود را وارث قلب وقدم او دانسته . سه سال بعد ازفوت حضرت مقدسه بجوار رحمت ایزدی پیوسته اند .»

ازین جا پیداست که این غزل را قاسم انوار درهمان سال ۸۳٤ که شاه ولی در گذشته و پسرش سید برهان الدین خلیل الله در خراسان بوده است برای وی سروده و این که مؤلف نوشته است سه سال پس ازان در گذشته درستست زیرا که شاه ولی در ۸۳٤ رحلت کرده و وی در ۸۳۷ ازجهان رفته است .

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦۹ الامتن بیت ۱۱۳۹

(۲) ابیات ۳۸۸۲ و ۳۸۸٦ در صحیفهٔ ۲۳۵ متن ما

ازین رساله‌بر می‌آید که اصحاب شاه ولی هر گاه که بخراسان می‌رفته‌اند بقاسم انوار نیز می‌پیوسته‌اند ، چنانکه در صحایف ۸۰ - ۸۱ می گوید یکی از پیروان شاه ولی مرشد الدین اسحق بهرامی گفته است : « چون بخراسان حواله نموده بودند بشیراز آمده ، از آنجا بخراسان رفتم و هفده سال در خدمت سید قاسم در وثاق آن حضرت بودم و چون در مجلس حضرت سید قاسم خلفا و حضار تکلم می‌نمودند ،حضرت‌شیخ‌نیز اکثر متکلم بودند.»

اند کی پس ازان‌درصحیفهٔ ۸۲ در بارهٔ دیگری از اصحاب شاه‌ولی سید نظام‌الدین محمود واعظ‌شهیر بداعی که مراد همان عارف مشهور سیدنظام‌الدین محمودبن‌حسن‌حسینی واعظ شیرازی معروف‌بداعی‌الی‌الله یا شاه‌داعی ومتخلص بداعی متولد در ۸۱۵ و متوفی در ۸۶۹ باشدآمده‌است که‌وی می گفته : « قبل‌از وصول بآستانهٔ حضرت مقدسه ملازمت شیخ مرشد الدین ابواسحق بهرامی می‌داشتم . روزی فرمودند که : « مخدوم زاده ، نشأ شما عالیست . قبل از اینکه این دو بزرك سفرآخرت نمایند سفر کنید و خود را بصحبت سید نعمت الله یا سیدقاسم برسانید ، چرا که من تنها متکفل تربیت شما نمی‌توانم بود . »

ازین جا پیداست که بزرگان عرفای آن روزگار قاسم انوار را هم پایهٔ شاه ولی می‌دانسته‌اند .

سپس در صحیفهٔ ۱۰۱ دربارهٔ دیگری‌ازاصحاب شاه ولی‌باباحاجی‌نظام‌الدین کیجی چنین‌امده‌است که : «چون‌بخدمت حضرت‌سید قاسم‌رسیده‌بودند ایشان‌رادر پای‌علم‌بار داده بودندو تابودندآنجابودند . »ازین‌جاپیداست که‌قاسم‌انوارمعتقدان‌خودو کسانی‌را که‌نزدش می‌رفته‌اند در زیرعلمی‌بار می‌داده‌است .

در فصلی که محمد مفید یزدی‌در تاریخ مفیدی در بارهٔ شاه ولی نوشته است [۱] چنین آمده است که‌در کنار رودنیل‌شاه‌ولی باسید حسین اخلاطی‌دیدار کرده ودرین‌سفرقاسم‌انوار و خواجه‌ضیاءالدین‌ترکه وشرف‌الدین‌علی‌یزدی‌و پیرتاج گیل‌بااو همراه‌بوده‌اند. پیداست

---

(۱) ص ۱۵۶ از کتاب سابق‌الذکر

که مراد ازین سفر یکی از سفرهاییست که قاسم‌انوار بحج رفته‌است و با شاه ولی‌همسفر بوده است .

در صحیفهٔ ۳۵۰متن ما جزو مثنویات قاسم انوار منظومه‌ای هست در مناقب چهار تن از بزرگان صوفیه : بایزیدبسطامی ، عبدالله‌انصاری ، ابوالقاسم ، سعد الدین. بایزید بسطامی عارف شهیر ایرانی ابو یزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان بسطامیست که بقولی در ۲۶۱ و بروایت دیگر در ۲۶٤ درگذشته است . عبدالله انصاری مراد شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله انصاری هرویست که روزآدینهٔ ۲ شعبان۳۹۶بجهان‌آمده و در ماه ذی‌الحجهٔ ٤۸۱ از جهان رفته و پیداست که قاسم انوار بوی بسیار معتقد بوده زیرا که چندین بار بعنوان شاه انصاریان و پادشاه انصاری و پیر هری و انصاری یاد ازو کرده است . مراد از ابوالقاسم شیخ ابوالقاسم گرگانی عارف مشهور نیمهٔ اول قرن پنجمست . گمان دارم مراد از سعد الدین همان عارف مشهور قرن نهم خواجه سعد۔ الدین کاشغری ازپیشوایان معروف نقشبندیه‌باشد که ظهر روز چهارشنبهٔ ۷ جمادی‌الاخرهٔ سال ۸۶۰ یعنی ۲۳ سال پس از مرگ قاسم انوار درگذشته و در خراسان‌وماوراءالنهر معاصروی‌بوده است .

بجز چند تن از بزرگان صوفیه که معاصر وی بوده اند قاسم انوار در آثار خویش نام از چند تن از بزرگان مشایخ تصوف برده است بدین گونه :

۱ ـ ابوبکر محمد بن‌موسی واسطی معروف بابن الفرغانی از مشایخ بزرگ تصوف ازنژاد ایرانی‌درقرن سوم وازاصحاب جنید ونوری‌بوده‌است .

۲ ـ شیخ الاسلام ابو نصراحمد بن ابوالحسین‌نامقی جامی معروف باحمد جام وژنده پیل متولد در ٤٤۱ و متوفی در ۵۳۶ از بزرگان مشایخ ایران در اواخر قرن پنجم و اوایل سدهٔ ششم بوده و در زمان خود شهرت و نفوذ بسیار داشته و مرقد وی هنوز در شهر جام درخراسان زیارتگاه معروفیست و بهمین جهت این شهر بنام تربت جام و تربت‌شیخ جام معروف شده است .قاسم انوار در پایان زندگی در خرجرد که نزدیك شهر جام و مرقد وی بوده سکنی گرفته است و بهمین جهت در بیشتر از مآخذ آورده اند که ازو الهام گرفته است‌و پیداست که قاسم انواربکتاب‌روضة المذنبین که از مؤلفات معروف

او در تصوفست‌توجه خاص‌داشته و منظومه‌ای در بارهٔ این کتاب‌سروده که‌درصحیفهٔ ۳۵۱-۳۵۲ متن ماچاپ شده‌است .

۳ ـ احمدمیهنی‌فلی‌معروف‌ببابو یا بابوفلی‌ازعرفای نامی‌در گذشته‌در ۴۶۰ که‌قاسم انواردر ص ۶۹ متن‌ما‌نامی ازوبرده‌است .

۴ ـ ابونصر بشر بن‌حارث بن عبدالله حافی‌معروف ببشر حافی از بزرگان صوفیهٔ اواخر سدهٔ دوم و اوایل سدهٔ سوم در گذشته در ۲۲۷ که از مردم مرو بوده و دربغداد می‌زیسته است .

۵ ـ حسین بن مسعود بن محمد فراء بغوی از فقهای بسیار معروف متولد در ۴۳۶ و متوفی‌در ۵۵۱ که‌یکی‌از معروف‌ترین فقها و محدثین اهل سنت بوده و کتابهای وی از رایج ترین کتابهای این طریقه بشمار می‌رود و بهمین‌جهت اورامحیی‌السنه‌لقب‌داده‌اند . وی از مردم بغشور در افغانستان امروز بوده است و قاسم انوار در صحیفهٔ ۳۱۹ بتعریض و کنایه دربارهٔ تعصب خاصی که وی درشریعت داشته اشاره کرده است .

۶ ـ ابو سعید فضل‌الله بن ابی الخیر محمد بن احمد میهنی عارف بسیار بزرگ‌ایران معروف بابو سعیدابـوالخیر متـولد در اول محرم ۳۵۷ و متوفی در شب آدینهٔ چهارم شعبان ۴۴۰ .

۷ ـ ابوالقاسم جنیدبن محمد خزاز قواریری نهاوندی ساکن‌بغدادازبزرگان صوفیه از نژادایرانی در گذشته درروز آدینه یا شنبه نوروزسال ۲۹۷ .

۸ ـ ابو محمد حبیب عجمی یا اعجمی معروف بحبیب‌عجم ازمردم فارس‌ساکن‌بصره عارف مشهور متوفی در۱۵۶ .

۹ ـ ابوالمغیث حسین بن منصور بن محمد بیضاوی فارسی عارف بسیارنامی ایرانی متولد در طور نزدیك شهر کنونی بیضا در فارس در حدود ۲۲۴ که در روز سه‌شنبهٔ ۲۴ ذی‌القعدهٔ ۳۰۹ در صفهٔ زندان جدید بغداد در ساحل راست رود دجله روبروی باب‌الطاق نخست اورا بتازیانه بستند سپس‌دست و پایش را بریدند و پس بدارافگندند وپس‌ازآن سرش را بریدند و پیکرش را سوختند . بهمین جهت شهادت و بدارزدن حسین‌بن منصور حلاج یکی از معروف ترین حوادث در ادبیات و در تصوف ایرانست و وی مشهور ترین

پیشوای تصوف و شهید این طریقه است و تقریبا هیچ شاعری در زبان فارسی نیست که اشاره بدار زدن او نکرده باشد. در زبان فارسی از دورهٔ ساسانیان معمول بوده‌است که نام پسر را بر نام‌پدر می‌افزوده‌اند و حسین بن منصور راحسین منصور می گفته‌اند وسپس در پاره‌ای موارد معمول شده است که نام پسر را حذف می کرده و نام پدر را بجای او می‌برده‌اندو حسین بن منصور حلاج رامنصورحلاج می گفته‌اندچنانکه‌محمود بن‌سبکتکین غزنوی را هم مکرر سبکتگین و احمد بن حسن میمندی وزیر معروف او را هم حسن میمندی گفته‌اند. بهمین‌جهت چه‌در اشعار قاسم انوار و چه در جاهای دیگراغلب نام او منصورحلاج آمده‌است.

۱۰ - ابوالفیض ثوبان‌بن‌ابراهیم‌مصری‌ملقب بذوالنون‌در گذشته‌درجیزه‌در۲۴۵ یکی از معروف‌ترین‌مشایخ قرن‌دوم هجری‌بوده است.

۱۱ - ابو محمد یا ابوبکر یا ابوالحسین و یا ابو شیبان رویم بن احمد بن یزید بن رویم بغدادی در گذشته در ۳۰۳ نیز از معاریف مشایخ تصوف بوده و از حیث مقام در درجهٔ دومست.

۱۲ - سعد الدین ابو السعادات محمد بن معین الدین مؤید بن جمال الدین ابوبکر ابن عبدالله بن حسن بن‌ابو عبدالله محمد بن‌حمویه معروف بسعد الدین حمویه یا سعدالدین حموی متولددر شب سه‌شنبهٔ ۲۳ذی‌الحجهٔ ۵۸۶ و متوفی‌در ۱۲ ذی‌الحجهٔ۶۴۹ از بزرگان مشایخ ایران. قاسم‌انوار ازوی‌صریحا نام نبرده است اما پیداست که با آثار وی مانوس بوده است زیرا که در مقطع غزلی در صحیفهٔ ۱۰۷ بنام کتاب معروف او«سجنجل‌الارواح و نقوش الالواح» اشاره کرده است. هر چند محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حاتمی طائی مالکی اندلسی معروف بابن العربی یاابن‌عربی عارف مشهور متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ نیز کتابی بنام سجنجل‌الارواح‌دارداما آن کتاب از شاهکارهای‌اونیست ودرایران چندان رواج ندارد وسجنجل‌الارواح‌معروف‌همان کتاب‌سعد الدین حموی یاسعدالدین حمویه است.

۱۳ - ابوالمجدمجدودبن آدم‌سنایی‌غزنوی‌در گذشته در روزیکشنبهٔ یازدهم‌شعبان ۵۴۵ شاعرعارف بسیار معروف.

۱۴ - ابوالحسن علی بن جعفر یاعلی بن احمد خرقانی عارف مشهور که در ۳۴۸ بجهان آمده و درشب شنبه عاشورای سال ۴۲۵ در گذشته است وقاسم انوار بعنوان « شاه خرقان » ذکر ازو کرده است .

۱۵ - نجم الدین ابوالجناب احمد بن عمرخیوقی خوارزمی معروف بنجم الدین کبری متولد در ۵۴۰ و مقتول در روز دهم جمادی الاولی ۶۱۸ بدست لشکریان مغول که قاسم انوار وی را بلقب معروف « طامة الکبری » خوانده است و یك بار نیز نام او را برده است .

۱۶ - فرید الدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطار نیشابوری شاعر بسیار معروف در گذشته در دهم جمادی الاخرهٔ ۶۲۷ که قاسم انوار شش بار نام ازو برده و در صحیفهٔ ۱۲۵ بکتاب معروف « منطق الطیر » او بعنوان « منطق مرغان» اشاره کرده است .

۱۷ - شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد بن عبدالله بکری سهروردی عارف مشهور متولد در رجب ۳۵۹ ومتوفی در ۶۳۲ . قاسم انوار نامی ازوی نبرده ولی در صحیفهٔ ۱۰۸ ذکری از کتاب « عوارف» کرده که پیداست مراد از ان کتاب عوارف المعارفست که از مؤلفات معروف و بسیار رایج او در تصوفست .

۱۸ - امام حجة الاسلام زین الدین ابو حامد محمد بن محمد بن محمد غزالی طوسی دانشمند بسیار معروف متولد در ۴۵۰ ومتوفی در ۱۴ جمادي الاخرهٔ ۵۰۵ .

۱۹ - خواجه قطب الدین ابوالفضل یحیی جامی نیشابوری از مشایخ معروف معاصر قاسم انوار که خاندانش از مردم شهر جام بوده اند و وی در نیشابور ولادت یافته ومدتی نیز در هرات زیسته و در آنجا در شب پنجشنبهٔ ۲۱ جمادی الاخرهٔ سال ۷۴۰ درست سه سال پس از قاسم انوار در هرات در گذشته و در بیرون دروازهٔ فیروز آباد هرات وی را بخاك سپرده اند ، قاسم انوار در صحیفهٔ ۳۰۳ در مطلع غزلی خطاب بوی کرده است و پیداست که با وی در هرات محشور بوده است . قطب الدین جامی از مریدان صدر الدین موسی مرشد قاسم انوار و نیز مرید رکن الدین علاء الدولهٔ سمنانی و صفی الدین اردبیلی وشرف الدین در گزینی بوده است .

۲۰ - ابویحیی مالك بن‌دینار بصری در گذشته در ۱۳۱ که‌ازمعاریف و از نخستین رواةحدیث بوده و درزهد شهرت بسیار داشته و از نوشتن قرآن گذران می کرده‌ودرعرف زبان فارسی بمالك دینار معروفست .

۲۱ - ابومحفوظ معروف‌بن فیروز کرخی‌از نژاد ایرانی‌ساکن بغدادمتوفی درسال ۲۰۰ یا ۲۰۱ که‌از بزرگان مشایخ‌قرن دوم‌بوده است .

۲۲ - ابو محمّد قاسم بن‌علی بن محمّدبن عثمان حریری بصری متولددر۴۴٦ومتوفی‌در ۵۱٦ ادیب معروف زبان عرب . قاسم انوار در صحیفهٔ ۲۹۹ بکتاب معروف مقامات او که یکی از رایج ترین کتابهای ادب بزبان تازیست اشاره کرده است .

۲۳ - مولانا جلال الدین محمّد بن بهاء الدین محمّد بن حسین خطیبی بلخی عارف بسیار بزرگ که در ٦ ربیع الاول ٦۰۴ بجهان آمده و در روز یکشنبهٔ ۵ جمادی الاخرهٔ ٦۷۲ از جهان رفته است و قاسم انوار بنام « مولانا » ذکر ازو کرده و دوبار در صحایف ۳۲۰ و ۳۴۱ ذکری از مثنوی او کرده است . در غزل همواره قاسم انوار پیرو روش مخصوص او بوده و غزل وی از همهٔ سخن سرایان دیگر بغزلیات مولانا جلال‌الدین نزدیك‌ترست و بیشتر همان لحن و آهنگ سخن اورا دارد .

۲۴ - اویس بن عامر بن‌جزء بن مالك قرنی از قبیلهٔ بنی مراد و از مردم یمن که معاصر رسول اکرم بوده‌ولی بدیدار وی‌نرسیده و در سال ۳۷ هجری در گذشته است. وی از زاهدان‌وپرهیزگاران معروف زمان‌خود بوده و رسول وی‌رابزرگ می‌داشته است . در زبان فارسی‌شایدبمناسبت شباهت نام‌وی «اویس» بانام «ویس» که‌ازنامهای‌قدیم‌ایرانیست وی راهم «اویس قرن» وهم « ویس قرن» نامیده‌اند و قاسم انوار نیز بهمین نام دوم او را خوانده است .

۲۵ - علی بن‌ابوبکر بن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی متولددر۵۳۰ومتوفی‌در۵۹۳ از فقیهان‌بسیار معروف‌طریقهٔ‌حنفی‌مؤلف کتاب معروفی درفروع‌حنفی‌بنام «الهدایه‌فی‌شرح البدایه » که‌شرحیست بر کتاب‌دیگری که‌خودبنام « بدایة المبتدی » نوشته است‌وقاسم انوار در ضمن غزلی در صحیفهٔ ۴۱۰ (بیت ۵۱۰۷) باین کتاب وی بتعریض و کنایه اشاره کرده است .

۲۶ ـ دیگری از بزرگان اسلام شیخ‌الرئیس شرف الملك ابو علی حسین بن عبدالله ابن حسن بن علی بن سینا بلخی بخاری معروف با بن سینا حکیم و طبیب بسیار معروف متولد در سوم صفر ۳۷۰ و متوفی درروز آدینهٔ اول رمضان ۴۲۸ است که قاسم انوار نام دو کتاب معروف او را در حکمت یعنی کتاب اشارات و شفا و کتاب معروف دیگر وی در طب یعنی کتاب قانون را در آثار خود برده است.

در بارهٔ این نکته که قاسم انوار در میان عدهٔ کثیری از مؤلفان ایرانی بعنوان «شاه قاسم انوار» معروفست باید متوجه بود که در اواخر سدهٔ هشتم در ایران معمول شده است که درآغاز نام باز ماندگان رسول اکرم نخست کلمهٔ «سلطان» و پس از آن کلمهٔ «شاه» افزوده اند. پیش از آن مخصوصا صوفیه همواره این قید را نداشته اند که خود را بسیادت معروف کنند و کلماتی که دلیل بر نسب ایشان باشد در آغاز نام خود بیاورند یا با نام خویش توام کنند. همین نکته که برخی از معاصران از آن غافل بوده‌اند ایشان را بشبهه انداخته و در نسب صفویه شك کرده و برخی هم در نفی آن تعصب ورزیده‌اند زیرا که نام نیای ایشان را تنها «شیخ صفی الدین ابوالفتح اسحق بن امین الدین جبرئیل» نوشته و گاهی نسبت موسوی را هم بر آن میفزوده‌اند. اما پس از وی نام باز ماندگان وی را بترتیب تا شاه اسمعیل خواجه سلطان علی و شیخ شاه ابراهیم و سلطان جنید و سلطان حیدر نوشته‌اند و کلمهٔ شاه در نام شاه اسمعیل از آغاز و پیش از آنکه وی بشاهی وسلطنت برسد معمول بوده‌است ودرآغاز نام بسیاری ازمعاصران ایشان که نسبشان برسول اکرم می‌رسیده است کلمهٔ سلطان وشاه را می‌افزوده‌اند. از آن گذشته شاه‌اسمعیل در قدیم‌ترین فرمانهایی که از وی باقی‌مانده و برخی‌ازآنها رابرسنگ کنده ودرمدخل مساجدمختلف درایران وحتی‌در شهر هرات بدیوارها نصب کرده‌اند دنبال نام خودنسبت«موسوی» راآورده‌است‌واین که برخی گفته‌اندتنهااززمان شاه‌طهماسب‌ایشان را سید موسوی گفته‌اند درست نیست.

بدین گونه است که در آغاز نام قاسم انوار نیز کلمهٔ شاه آمده است چنانکه همین کلمه در آغاز نام کسانی که در آن عصر نسبشان بخاندان رسول می‌رسیده

معمول بوده است و معروف تر از همه شاه نعمت الله ولیست و سپس شاه داعی شیرازی و شاه طاهر انجدانی .

وفات قاسم انوار

تنها جایی که تاریخ ماه رحلت وی را ضبط کرده‌اند در مجالس العشاق و در تذکرهٔ حسینی است . در مجالس العشاق در ربیع الاخرهٔ ۸۳۷ و در تذکرهٔ حسینی در ربیع الاول ۸۳۷ آمده است . بگمانم مؤلف تذکرهٔ حسینی ربیع الاخر را بربیع الاول تحریف کرده باشد و در هر حال چون مجالس العشاق قدیم ترست روایت آن معتبر تر می‌نماید .

سال وفات وی را در نفحات‌الانس و حبیب‌السیرومجالس العشاق واحسن التواریخ وهفت اقلیم و مجالس المؤمنین و کشکول شیخ بهایی و سفینة الاولیا و تذکرهٔ حسینی و ریاض السیاحه و ریاض العارفین و نتایج الافکار و خزینة الاصفیا و مجمع الفصحاء و شمع انجمن و طرائق الحقائق و تذکرة الشعرای محمد عبد الغنی خان و تاریخ ادبیات ادوارد براون و دایرة المعارف اسلام و دانشمندان آذربایجان همه جا ۸۳۷ نوشته‌اند . در ترجمهٔ مجالس النفایس از فخری هروی ۸۳۵ و در ترجمهٔ حکیم شاه محمد ۸۳۷ آمده است . چنان می‌نماید که دراصل‌ترکی جغتایی‌این کتاب ۸۳۷ بوده ومترجم نخستین‌در ترجمه اشتباه کرده است .

در تذکرة الشعرای دولتشاه و مرآة الخیال ۸۳۵ نوشته شده است . مؤلف ریحانة الادب ۸۳۵ یا ۸۳۷ یا ۸۳۸ نوشته است ومؤلف‌سلم‌السماوات۸۰۸ضبط کرده‌است‌ومؤلف کتاب الکنی‌والالقاب ۷۳۸ نوشته است .

جای‌شك نیست که‌وی‌رادر ۸۳۰ ازهرات‌رانده‌اند وپیش‌ازین تاریخ‌نمی‌توانسته‌است از جهان رفته‌باشد .

در کتابهای معتبرهمه‌جا رحلت اورا بسال۸۳۷ ضبط کرده‌اندپس کسانی که‌در۸۳۵ یا ۸۳۸نوشته‌اند نیز بخطا رفته‌اند .

رضا قلی خان هدایت در ریاض العارفین و مجمع الفصحا ولادت وی را در ۷۵۷

آورده است و ادوارد براون و مؤلف طرائق الحقایق و نویسندهٔ مقالهٔ دایرة المعارف اسلام پیداست ازو گرفته‌اند . بگمانم این تاریخ تولد را هدایت از رسالهٔ عبدالرزاق کرمانی در احوال شاه نعمة الله ولی گرفته باشد زیرا که نسخه‌ای خطی ازین رساله نزد من هست که در چاپ طهران ازآن بهره مند شده اند و این نسخه متعلق بهدایت بوده است . وی در ریاض العارفین که تولد قاسم انوار را در ۷۵۷ و مرگش را در ۸۳۷ نوشته سن او را هشتاد سال آورده و سپس در مجمع الفصحاء که همین دو تاریخ را مکرر کرده شگفتست که سن وی را نود سال نوشته است و شکی نیست که باید هشتاد سال باشد .

در بارهٔ تاریخ رحلت وی چنانکه گذشت دو سند دیگر هست یکی آنکه مادهٔ تاریخ را « تاریخ فوت او نبود جز دل خراب » سروده‌اند و جملهٔ « دل خراب » بحساب جمل ۸۳۷ می‌شود . دیگرآنکه در کتابخانهٔ بنگاه زبانهای شرقی که سابقادردانشگاه سن پترزبورگ بوده و اینك جزو کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی در لنین گرادست و بارون ویکتور روزن‌خاور شناس معروف روسی فهرستی برای نسخهای خطی فارسی آن نوشته است (۱) کتابی هست بنام « تاریخ نامهٔ راقم » که مؤلف در آن از سال ۷۳۶ تا سال۱۰۵٤ وقایع مهم‌هرسال‌را ضبط کرده ودر سال ۸۳۷ نوشته‌است :«وفات حضرت شاه قاسم‌انوار (معین الدین‌علی) » .

ظاهرا راقم مؤلف این مجموعه همان میر شرف راقم بخاری متوفی در ۱۱۰۷ است که کتابی در تاریخ تیموریان و پادشاهان ماوراء النهر بنام شرف نامه نوشته است و در تاشکند در ۱۳۳۱ بنام « تیمور نامه کلیات فارسی » قسمتی از آن چاپ شده است . مجموعه ای نیز در تاشکند در ۱۳۳۲ چاپ شده که متن آن « تحفة‌الاحباب فی تذکرة الاصحاب » تذکرهٔ‌شاعران ماوراء النهرتالیف محمد رحمت الله بن غاشوربخاریست ودر ۱۲۸۸ بپایان رسانیده و در حاشیهٔ آن کتاب «تواریخ کثیره» یا « مجموعهٔ سلیمی » تالیف سلیم‌متخلص بسلیمی را چاپ کرده‌اند . درین کتاب حوادث‌هرسال از ولادت‌تیمور

(۱) Baron Victor Rosen - Les manuscrits persans de l' Institut des Langues orientales - Saint - Petersboug 1886 - p . 121

گورکان تا سال ۱۱۰۰ ثبت شده وظاهر امتکی برهمان تاریخ نامهٔ را قمست . درصحایف ۸۴ - ۸۵ در حاشیه چنین آمده است :

« تاریخ وفات حضرت شاه قاسم ، قدس سره : قطب الابرار غوث الاخیار حضرت شاه قاسم انوار ، اصل نام آن حضرت معین الدین علی بوده ، آن سرمست شراب الهی از قریهٔ سرخاب تبریزست . دراوقات سه سالگی که اوایل قبول عالم طفولیتست غنچهٔ دلش از مهب عنایت بی غایت الهی شکفته گشته و گلبن نورستهٔ ریاض ریاضت رابدرجهٔ کمال رسانیده ، تا بآن جا که بمرتبهٔ ریاضت رسیده بود که درایام کودکی عالم علم لدنی گردیده، چنانچه(!) خود درین دوبیت اشارت فرموده اند ، بیت :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مراسه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

درایام سلطنت شاهرخ میرزا آن هدایت پناه جادهٔ سالکان مستقیم سلوك را قافله سالار ، در اوایل شهر ربیع الاخر در سنهٔ ۸۳۷ آن سالك راه حضرت اله سرای نا استقامت دنیـا را پدرود کرده ، روی تـوجه بدارآخرت ، که منزلگه مقصودست ، آورده ومزارفیض آثار حضرت شاه قاسم انوار درخرجردجامست ، تاریخ :

چراغ محفل اقطاب قاسم انوار — صفای باطن او حق ز نورپاك سرشت
کسیکه لوح صفایش بچشم عقل آورد — سوادصفحهٔ آیینه است صورت زشت
بگوش هاتف غیب از زبان رضوان گفت: — حساب ساز وفاتش بجوز «عین بهشت»

دیگری چنین گفته ، تاریخ :

قاسم انوار آن قطب زمان — در سپهر معرفت بود آفتاب
راه عقبی را قدم از فرق کرد — ارجعی در گوش او بـاشدخطاب
بود چون دلهاخراب از رحلتش — گشت ازان تاریخ فوتش «دلخراب»

جملهٔ « عین بهشت » بحساب جمل ۸۳۷ می شودو « دلخراب » نیز چنانکه گذشت ۸۳۷ است .

سلطان محمد بن درویش محمد مفتی بلخی در ۹۳۵ کتابی بعنوان « مجمع الغرائب » بنام پیر محمد خان پادشاه بلخ نوشته است که نخست نسخه ای خطی ازآن نزد مرحوم هـاشم

شایق استاد ادبیات دانشگاه کابل و سپس نسخه‌ای دیگر نزد آقای عبدالحی حبیبی قندهاری دانشمند افغانی ساکن کراچی دیدم. درین کتاب نیز فصلی شامل وقایع مهم هر سال تا زمان مؤلف هست و ازان جمله چنین آمده است: « کارد زدن فداییان میرزا شاهرخ را در مسجد جمعهٔ ملکان هرات. اخراج سید القاسم انوار بجانب بلخ روز جمعهٔ ربیع الثانی در هشتصد وسی بود ». ازین جامعلوم می‌شود که آن واقعهٔ معروف در ماه ربیع الثانی روی داده است.

مرقد قاسم انوار

چنانکه گذشت تقریبا همهٔ کسانی که دربارهٔ قاسم انوار بحث کرده‌اند گفته‌اند که در پایان زندگی چندی درخرجرد جام زیسته و آنجا باغی برای او خریده بودند، درهمانجا در گذشته و درهمان باغوی را بخاك سپرده‌اند.

جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمهٔ مجالس النفایس (۱) پس از نقل عبارت دولتشاه دربارهٔ مرقد قاسم انوار چنین نوشته است:

« در وقت حاضر ازین بنا و قصبهٔ خرگرد تحقیقات بعمل آمد. آقای مولوی حدس می‌زنند که قریهٔ لنگر در خرگرد جام همان محلیست که سید قاسم الانوار برای اقامت گزیده و در آنجا وفات یافته است و بنایی که در آنجا موجودست همان بقعهٔ سید می‌باشد که میر علیشیر ساخته است و درین باب شرحی نگاشته‌اند که نقل آن خالی از فایده نیست:

«در قسمت مقبرهٔ امیر قاسم الانوار سرابی تبریزی درین چندروزه تحقیقاتی ازمطلعین نموده و خلاصه آن بشرح ذیلست:

در خراسان دو جا بنام خرگرد اشتهار داشته، اول خرگرد خوافست که در یك فرسنگی « روی » حاکم نشین خواف بوده و دیگر خرگرد جام در دوفرسخی تربت جام.

مزرعهٔ لنگر ملکی آقای حاجی حسین آقا ملك از رودخانهٔ جام « جامرود » مشروب می‌شود و پشت قلعه و خانه‌های فعلی آن مزرعه مقبرهٔ آجری گنبدی شبیه

---

(۱) ص یط از مقدمه

بگنبد بقعهٔ هارونیه واقع در طوس ساخته شده . این مقبره همان بنای مرحوم امیرعلیشیر نواییست که بر مرقد امیر قاسم الانوار طرح نموده و مزرعهٔ خرگرد دهی بوده که با آب قنات زراعت می‌شده و اکنون بایرست . حدس بنده اینست که مزرعهٔ لنگر رابمناسبت خانقاه و لنگر مرحوم میر قاسم الانوار بعد ها بنام « لنگر » نامیده اند و این لنگر همان خرگرد سابقست . پس از خرابی قنات خرگرد نهری از رودخانهٔ جام برای زراعت آنجا احداث و از آبادی قنات صرف نظر کرده اند . باین جهت تدریجا نام خرگرد بلنگر تعویض‌شده و از خرگرد سابق فعلا بایرهٔ قنات آن معروف می‌باشد.»

چنانکه پیش ازین در صحیفهٔ چهل و یك گذشت مؤلف ریاض السیاحه که در آسیا سفرهای بسیار کرده و از جغرافیای ایران آگاهی درست داشته است مرقدقاسم انوار رادر«قصبهٔ لنگران من توابع جام»نوشته‌است . مؤلف ریحانة‌الادب چنانکه‌درصحیفهٔ پنجاه وهشت ازین مقدمه‌هم آمده است«درقریهٔ خرجرد نامی ویاقصبهٔ لنگر نامی از بلادجام‌ازمضافات نیشابور » ضبط کرده است .

حاج زین العابدین شروانی در کتاب دیگر خود بستان السیاحه [۱] چنین آورده است :« ذکرلنگر بروزن کنگرقصبه‌ایست بهجت‌انگیز در یك‌منزلی جام‌ومحلیست‌مسرت انجام، آبش‌خوب‌وهوایش‌مرغوبست. قدیم‌الزمان‌آباد بوده‌وبمرورایام خراب‌شده،اکنون قریه‌ایست و مزار فیض‌آثار شاه‌قاسم انوار درآن دیار زیارتگاه اهل روزگارست . مکرر زیارت شده‌است . »

در فرهنك‌جغرافیایی‌ایران [۲] تنها یك آبادی بنام«خرگرد» هست که دردهستان رودمیان خواف واقعست و همانست که پیش ازین ذکری از آن رفت و اینك جزو شهرستان‌تربت حیدریهٔ کنونیست که‌درنزدیکی‌شهر زاوهٔ قدیم در کنار مرقد قطب‌الدین حیدر زاوی‌عارف‌مشهور ساخته شده وبهمین‌جهت نام‌آنراتربت حیدریه گذاشته‌اند . ازین جا پیداست که خرگرد یا خرجرد جام دیگر اینك آبادنیست .

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۵ ص ٥۲٤

(۲) ج ۹ ص ۱٤٦

در همان کتاب [1] دربارهٔ لنگری که درحومهٔ جامست چنین آمده : ده‌ازدهستان کاریز نو بخش تربت جام شهرستان مشهد در ٦٤ کیلومتری شمال باختری تربت جام ، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد بتربت جام ، جلگه ، گرمسیر ، سکنه ٦٧٤ ، شیعی [و] حنفی ، ترکمنی ، قنات ، پنبه ، غلات ، تریاك ، شغل زراعت ، راه اتومبیل رو .

ازین‌جا پیداست که اکنون لنگر آبادی کوچکیست و برسر شاهراهی که‌ازمشهد بهرات ومرزافغانستان می‌رودقرار گرفته است .

بدینگونه‌مسلم‌می‌شود که هنوز اثری ازمزار قاسم انواردرنزدیکی‌همان‌خر گرد یا خرجرد در حومهٔ شهرجام قدیم که اینك‌بتربت‌جام معروفست درآبادی کوچکی که‌اینك بنام لنگر معروفست‌باقیست . پیداست که قاسم انوار در نزدیکی خر گرد یا خرجردجام باغی داشته و چون در گذشته وی را در آن باغ بخاك سپرده اند . در زمان قاسم انوار کلمهٔ لنگر بمعنی خانقاه مخصوصاً درخراسان بسیار رایج بوده است و هنوز در برخی از نواحی ایران این کلمه بر سر زبانها هست . چنان می نماید که قاسم انوار درین آبادی کوچك نزدیك خرجرد یا خر گرد خانقاهی فراهم کرده و چون خانقاه و لنگر وی مهم‌ترین ساختمان آن‌آبادی شده بمرور زمان نام‌آن آبادی را هم لنگر گذاشته‌اند.

سخنان قاسم انوار

تردیدی نیست که قاسم انوار را نمی توان جزو سرایندگان پایهٔ اول و دوم زبان فارسی قرار داد و در میان سخن‌سرایان تصوف‌نیز پایهٔ نخستین را ندارد . در سخن اوآن لطف کلام و زیبایی الفاظ‌وخوش‌آهنگی که‌شعر فارسی‌را در سراسر جهان معروف کرده است نیست . اما جای شك نیست که وی مانند مولانا جلال‌الدین در بند لفظ نبوده و در پی معنی گشته است و مقصود وی‌از شاعری بیان کردن افکار بلندحکیمانه وعارفانه‌ایست که داشته است و بهمین جهتست که سخن وی در میان سرایندگان فارسی زبان‌بغزلهای مولانا جلال الدین بیش از دیگران مانده‌است . غزل و مثنوی او تقریباً در عرض یك دیگرست و گاهی مثنویات او را می‌توان برغزلیاتش ترجیح داد .

---

(۱) همان مجلد ص ۲۷۵

اما اینکه دولتشاه چنانکه گذشت در تذکرة الشعراء سخن وی را بشعر حافظ تشبیه کرده است بهیچ وجه درست نیست و هیچ یك از خصایص شعر حافظ را نمی‌توان در سخنان او یافت. تنها گاهی بوزن و قافیه و ردیف غزلیات حافظ غزل سروده است. خاصیت عمدهٔ شعر او مانند مولانا جلال الدین اینست که مشحون ومملو از آیات قرآن و بیشتر از سخنان و تعبیرات بزرگان تصوفست و چنانکه پیش ازین گذشت از بسیاری ازیشان درشعر خود یاد کرده‌است. پیداست که وی مردی حکیم وآشنا بمعارف اسلامی بوده است و در ادب و حکمت و فقه نیز دست داشته و از دانایان روزگار خود بشمار می‌رفته است.

در بارهٔ جزییات روش وی در شاعری‌می توان بکتاب «شعر فارسی درعهدشاهرخ» تألیف آقای دکتر احسان یار شاطر (۱) استاد دانشگاه طهران رجوع کرد و وی درین زمینه بسیار خوب ازعهده برآمده‌است.

در متن این کتاب آنچه بنظم ونثر فارسی از قاسم انوار مانده چاپ شده است. این مجلد شامل دیوان غزلیات و ترجیع بند و مراثی ومقطعات وملمعات بزبان گیلك و زبان ترکی آذربایجان و رباعیاتست. پس ازان مثنویات کوتاه وی باوزان مختلف وسه مثنوی مستقل: بیان واقعهٔ دیدن امیر تیمور، صد مقام در اصطلاح صوفیه یا رسالهٔ عدد مقامات، انیس العارفین. سپس دو رسالهٔ نثر: رسالهٔ سؤال و جواب ورساله دربیان‌علم.

چنانکه گذشت در بارهٔ منظومهٔ‌مثنوی «بیان واقعهٔ دیدن امیرتیمور» ادواردبراون در تاریخ ادبیات ایران نوشته است: «در آن تصور میرود که اشاره بمرگ تیمور شده باشد». این نکته درست نیست زیرا که عنوان این منظومه «بیان واقعه دیدن امیر تیمور» بمعنی آنست که امیر تیمور خوابی دیده است یا اگر واقعه را باضافه بر کلمهٔ دیدن بخوانیم بمعنی آنست که‌خود درخواب امیر تیمور را دیده است و فحوای این منظومه این معنی دوم را بیشتر می رساند. در هر صورت چون تیمور در ۸۰۷ در گذشته پیداست که این مثنوی کوتاه را پس از آن سروده‌است.

(۱) چاپ تهران ۱۳۳۴.

از آثار قاسم انوار نسخهای فراوان در جهان هست و کمتر کتاب فارسی سراغ دارم که ازان تا این اندازه نسخه بر داشته باشند و این خود توجه سرشار مردم ایران را بآثار وی میرساند.

ادوارد براون و مؤلف ریحانة الادب وصفی از چند نسخهٔ این کتاب کرده اند. در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار(۱) ذکر از دو نسخه هست که در آن کتابخانه موجودست: یکی نسخه‌ای که در ۸۲۱ یعنی ۱۶ سال پیش از مرگ او علی دامغانی نوشته و ناچار نمی‌تواند نسخهٔ کامل باشد و قهراً می بایست آثار ۱۶ سال پایان زندگی وی را در بر نداشته باشد. این نسخه شامل دیوان غزلیات و مقطعات و رباعیات و دو مثنوی «مقامات العارفین» و «انیس العارفین» است. مقامات العارفین همان مثنویست که در نسخهای معتبر نام آنرا صد مقام در اصطلاح صوفیه یا رسالهٔ عدد مقامات ضبط کرده‌اند و من نیز پیروی ازین تسمیهٔ رایج تر کردم. ادوارد براون از روی نسخه ای که داشته‌و در ۸۶۱ یعنی ۲۴ سال پس از رحلت وی نوشته شده نام آنرا انیس العاشقین یا «رسالة الامانه» نوشته است‌و چنانکه گذشت در چند جای دیگر هم‌نام آنرا انیس العاشقین ضبط کرده‌اند. اما عنوان «صد مقام در اصطلاح صوفیه» یا «رسالهٔ عددمقامات» مطالبی را که درین مثنوی آمده‌است بهتر میرساند و حاکی از محتویات آنست. شاید خواسته بوده باشند نام این مثنوی را هم بنام مثنوی دیگر «انیس العارفین» نزدیك کنند و نام آنرا «انیس العاشقین» ضبط کرده‌اند. اما آنچه از آثار وی ترجمه نویسان دیگر نام برده‌اند و مغایر با این بیان منست پیداست که از راه اشتباه و تحریف فراهم شده‌است.

از آثار قاسم انوار تا پیش از انتشار این کتاب بسیار کم چاپ شده بود. بوخنر در مقاله‌ای که در دایرة المعارف‌اسلام نوشته چنانکه گذشت بمقاله ای از بلاند نام که گویا خاور شناسی انگلیسی بوده ومن اورا نمی‌شناسم‌در مجموعه‌ای بنام «صد ساله» که من هم مانند وی آنرا نیافتم اشاره کرده است که ده غزل ازقاسم انوار درآن چاپ شده

---

(۱) ج۲ - طهران ۱۳۱٦ - ۱۳۱۸ ص۶۵۵ .

است . پس از آن چیزی که جداگانه در بارهٔ وی چاپ شده مقاله‌ایست که من در مجلهٔ پیام نو (سال ٤ ـ شمارهٔ ٦ ـ ٧ ، مهر ـ بهمن‌ماه ١٣٢٧ ـ ص ٩٧ ـ ١٠٠) بعنوان سعدی و صفی الدین اردبیلی از روی مثنوی انیس العارفین انتشار داده‌ام . آخرین تحقیقی که در بارهٔ وی سراغ دارم مقاله ایست که خاور شناس معروف فرانسوی هانری ماسه بعنوان « پانزده منظومه از قاسم الانوار » (١) درمجموعه‌ای که بمناسبت ٧٠ سالگی ولادت ژان ریپکا خاور شناس معروف چك واستاد ادبیات فارسی و ترکی در دانشگاه پراك چاپ شده از روی دو نسخه از دیوان قاسم انوار که یکی در کتابخانهٔ ملی پاریس هست و تاریخ ٨٥٢ دارد و دیگری در کتابخانهٔ مدرسهٔ ملی زبانهای شرقی زنده در پاریس هست و تاریخ ٩٧٤ را دارد انتشار داده است . درین مقاله متن پانزده غزل چاپ شده که مصراع اول مطلع آنها بدین گونه است :

١ ـ شب همه‌شب بهوای تو چنین مست خراب (ص ٢٤ متن)

٢ ـ عاشقم ، خسته‌ام ، خراب ویباب (ص ٢٥ متن)

٣ ـ سخنی می‌رود بصدق وصواب (ص ٢٤ متن)

٤ ـ دلم را برد عشقش فات مافات (ص ٢٨ متن)

٥ ـ ای دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست (ص ٣١ متن)

٦ ـ درخاکدان دهر دل شادمان کجاست ؟ (ص ٤١ متن)

٧ ـ درهمه روی زمین يك دل هشیار کجاست ؟ (ص ٣٩ متن)

٨ ـ بکوی عاشقان بتخانه‌ای هست (ص ٧٧ متن)

٩ ـ خردمستست ودل مستست و جان مست (ص ٥٦ متن)

١٠ ـ ای بی‌خبران ، مصلحت کاردر آنست (ص ٦٠ متن)

١١ ـ آب حیوان ، که سکندر طلبش می‌فرمود (ص ١٤٣ متن)

١٢ ـ این عشق ومودت اثر لطف خدا بود (ص ١٥١ متن)

١٣ ـ باروی تو ز باده و گلزار فارغیم (ص ٢٢٢ متن)

---

(١) Henri Massé - Quinze poésies de Qssim - ol - Anvar - Charisteria Orientala - Praha 1956 – p. 164 – 178

۱۴ ـ بحمدالله من از دردی کشانم (ص ۲۱۱متن)

۱۵ ـ در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن (ص۲۵۵ متن)

این که از دیوان قاسم انوار نسخهای عصر وی یا نزدیك بروزگار او تا کنون مانده است خود می‌رساند که شعر وی در همان زمان او تا چه اندازه پسندیده بوده است . چون نسخهای خطی آثار وی در جهان بسیار فراوانست سخت دشوار و تا اندازه‌ای نا ممکن بود که بـرای تهیهٔ متن این کتاب بهمهٔ آنها رجوع کنم و ناچار متن این کتاب را از روی ده نسخه که در اعتبار آنها شك نکردم فراهم آوردم و شماره هایی که در آغاز هر قطعه گذاشته شده معرف آن نسخهای ده گانه است باین ترتیب :

۱ ـ نسخه‌ای از آن آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه و رییس دانشکدهٔ معقول و منقول که تاریخ ندارد اما از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم نوشته شده و نسخه‌ای نسبةً کامل و بسیار پاکیزه‌است .

۲ ـ نسخه‌ای که خود دارم و از خط و کاغذ پیداست در قرن دوازدهم نوشته‌اند .

۳ ـ نسخهٔ دیگر که خود دارم و خط و کاغذ آن می رساند که در سدهٔسیزدهم نوشته اند .

٤ ـ نسخه‌ای که‌در کتابخانهٔ ریاست‌رامپوردر هندوستان‌بشمارهٔ ٤٥٤ هست‌وتاریخ شعبان ۱۰۱۵ را دارد .

٥ ـ نسخهٔ دیگر در همان کتابخانه بشمارهٔ ٤٥٥ که تاریخ چهارشنبهٔ ۹ صفر ۱۱۱۷ را دارد .

٦ ـ نسخه‌ای در کتابخانهٔ حبیب گنج نزدیك علیگره در هندوستان که در پایان آن کاتب‌رقم کرده است : « تمت (!) الکتاب بعون الملك الوهاب ، بخط فقیر الحقیر برهان در الهاباد باتمام‌رسید در غرهٔ ذی الحجهٔ سنه ۱۰۰۱۱ (یعنی ۱۰۱۱) .

۷ ـ نسخه‌ای‌بسیار معتبرشامل کلیات‌قاسم‌انواراز نظم ونثرازان آقای‌عبدالحسین ابو قداره که کاتب درپایان‌آن رقم کرده‌است : «قدتم‌الکتاب بعون الملك‌الوهاب ، فی‌یوم الثلثا رابع شهر جمادی‌الاخر سنهٔ اربع خمسین (!) و ثمانمائه علی یدالعبدا الضعیف صدر القلندرو الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله اجمعین » . این‌نسخه بقطع هشت

صفحه‌ای بخط تحریر بسیارپاکیزه ودارای سرلوح وجدولهای زیباست که در ۸۵۴ یعنی ۱۷سال پس از مرگ قاسم انوارنوشته شده‌وبهترین وکامل ترین‌و معتبر ترین‌نسخه‌ایست که من‌دیده‌ام .

۸ ـ نسخه کتابخانهٔ دانشگاه مسکو بخط وکاغذ قرن‌دهم .

۹ ـ نسخه ای نا تمام که من دارم و خط و کاغذ آن از اواسط قرن نهمست .

۱۰ ـ نسخهٔ کلیات دانشگاه اسلامی علیگره که خط و کاغذآن از قرن نهمست و نسخه ایست بسیار منقح و معتبر ولی دریغا که برخی اوراق آن از میان رفته است .

با همهٔ کنج کاویهایی که درین ده نسخه کردم متاسفانه در غزلیات موشح ترکی که در صحایف ۴۰۷ ـ ۴۰۸ چاپ شده است از بس در همه جا مشوش و نا درست بود برخی کلمات ترکی ماند که اصلاح آن ممکن نشد و ناچار بهمان صورت اصلی معتبر ترین نسخها گذاشتم که خوانندگان اگر توانستند نا درستی های آنرا درست کنند بر من منت بگذارند و راهنمای صواب گردند تا در چاپهای دیگر در اصلاح آنها بکوشم .

***

متن این کتاب را در پایان سال گذشته و آغاز امسال که در دانشگاه اسلامی علیگره بودم فراهم کردم و برای چاپ بطهران فرستادم . از دوست دانشمند خود آقای محمدعلی مهمید خواهش کردم‌تصحیح اوراق رادر چاپخانه بعهدهٔ لطف و همت خود بگیرد و این راد مرد دانش دوست با گشاده رویی و پشت کاری هر چه تمامتر این کار دشوار تن‌و جان فرسای را پذیرفت وسراسر متن کتاب بیاری وی چاپ شد . یقین دارم هم چنانکه من از همکاری و یاری بی دریغ وی سپاس گزارم خوانندگان گرامی این کتاب نیز با من همداستان خواهند بود . از دوستان دانشمند دیگر که نسخهای گران بهای خود را برای تهیهٔ متن کتاب بمن امانت داده اند نیز سپاس فراوان دارم .

طهران‌دوشنبهٔ ۲۴ شهریورماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

غزلیات

۱-۳-۷-۱۰

ای آسیا ، ای آسیا ، سرگشته ای چون ما چرا ؟
از ما مپوشان راز خود ، با ما بیان کن ماجرا
در چرخ خود مستانه‌ای در دور خود فرزانه ای
از ما چها داری خبر ؟ کز ما برقصی دایما
ازکان جدا ماندی ، جدا ، زان درنفیری ، ای رجا
با ما بگو ، ای بوالوفا ، از قصهای ما مضا
داری سلوکی بس عجب در حالت وجد و طرب
در یك نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها
از آب داره جان ما در قصها چون آسیا
ای عقل دور اندیش ما ، آخر کجا رفتی ؟ بیا
گم شو ولیکن گم مکن اسرار در عشق لدن
هم تو نوی هم تو کهن هم کوه و هم بانك و صدا
هم جان تویی ، هم‌توجهان ،هم جوی وهم آب روان
هم آسیابانی بدان هم گندمی ، هم آسیا
ای عشق ، بس جان دوستی ، هم دشمنی هم دوستی
در مغزی و در پوستی ، في الجمله با شاه وگدا
ای محرم اسرار تو ، ای جعفر طیار تو
ای قاسم‌انوارتو ، ای‌مس جان راکیمیا

۱-۳-۷

ای دل و جان عاشقان خستهٔ تیغ مرحبا غلغلهٔ تو در سمك کوکبهٔ تو در سما
غیرت تو هـزار را برده بعالم فنـا بر سر کوی عاشقی کشته بتیغ ابتـلا
باده بنوش و دم مزن صید در حرم مزن لاف ز بیش و کم مزن بر در بام کبریا
چونکه بحضرتش روی، گر همه کهنه، گر نوی بال و پرت فنا کند پرتو نور آن لقا
گرتو بهار و گلشنی درهمه چشم روشنی یاد حبیب جان دهد آینهٔ ترا صفا
نعرهٔ «قل کفی» زدم جام می صفا زدم چونکه رسیدازان کرم جان و دلم بمنتها

قاسم ،اگرتوعاشقی چیست طریق صادقی ؟
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

۱ - ۲ - ۷

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — این حسن چه حسنست ؟تقدس وتعالا
من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم — در هر نفسی تازه کند جودت مارا
از عربدهٔ ما در میخانه نبستی — جان بندهٔ حسن تو، زهی حسن مدارا
از کعبه و بت خانه مگویید بعاشق — از جنت و فردوس مگو مست لقارا
امروز اگر فرد شوی مرد خدایی — فردا مطلب نسیه ، مجو عاشق فردا
دانند رفیقان که ره دور و درازست — از کوچهٔ مقصود بـبازار تمنـا
در کوی توپستیم ، زهی منصب عالی! — با روی تومستیم ، زهی مقصد اقصا!
چون نسبت ما باتودرستست نگویم — دیگر سخن از مرتبهٔ آدم و حوا

ای هادی جان ودل ودین رحمت عامت
بر قاسم بیچـاره تو از لطف ببخشا

۱ - ۷

ایها الصابرون فی البلوا — طرقوا طرقوا الی المولا
راه نزدیك ویار نزدیکست — قطع شد قصهٔ بیابانها
یار باماست ،یانصیب ، ایدل — الله الله ز دیدهٔ بینا

دین‌حق را مجوعلی‌التقلید / راه حق را مروعلی‌العمیا
هله ، ایعشق مهدی هادی / هله ، ای سرمولی و مولا
هم تویی منبع حیات ازل / هم تویی اصل مقصد اقصا

بامیدتوقاسمی زنده است
سیدی ، ربنا ، توکلنـا

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

برافشان‌زلف‌مشکین‌را ، که‌خوش‌حالیم‌ازین‌سودا
که می یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا
دل‌وجان‌راتومحبوبی ، همه‌طالب ، تومطلوبی
زهی حسن و زهی خوبی ، تعالی ربنا الاعلا
سلامت مسکن زاهد سعادت مامن صادق
ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروه و ثقا
طریق زاهدان تقوی حدیث مفتیان فتوی
مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا
زهرجوهرچه‌می‌جویی ؟که اودریا وتوجویی
بخوان مطرب بنیکویی ولولاهو لما کنا
تو دانا باش و ره می رو میان رهروان رهرو
که شد عالی‌تر از اعلا مقام قرب او ادنا
تو در عقل لجوج خود گرفتاری ، نمی بینی
میان مجلس رندان چه عشرتها ، چه‌دولتها !
چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد
بیانها منطوی گردد ، عیان شد مقصد اقصا
سخن‌از عقل‌وهوشیاری مگو باقاسمی دیگر
که عیش جاودان دارند سر مستان نا پروا

۱ - ۷ - ۱۰

بس بمساجد شدیم بهر تولا   مسجداقصی کجاست؟ مسجداقصا؟
مسجد اقصای ماست بلدۀ طیب   مسجد اقصای ما « دنی فتدنا »
مسجد اقصی ظهور قدس تجلی   مسجد اقصی ظهور مولی و مولا
مسجد اقصای ماست کنه معانی   مسجد اقصای ماست خاطر دانا
ای دل ، اگر طالبی ورهرو راهی   عشق طلب کن ، مگو حدیث تمنا
دم‌مزن‌ازکفرودین ، که هردوحجابست   خرقه‌بسوزان ، مگوحدیث مصلا
گرتوکلیمی کجاست‌قدرت موسی؟   ورتومسیحی کجاست‌صفوت‌احیا ؟
هست جهان بحر، لیك بحربماشد   خود نبود بحر جز بواسطۀ ما

قاسمی، آن یارظاهرست‌چوخورشید
دیده بینا کراست ؟ دیده بینا ؟

۱-۲-۳- ۷

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا   فریاد عشق زد که : منم عاشق خدا
زار ونزار وشیوۀ تجرید همرهست   در حال من نگر زسر لطف ، ربنا
مجروح‌وخسته‌ایم، بمامرهمی‌فرست   چون مرهمی رسید صفا در پی صفا
آواره بود دل ز غم عشق در جهان   چون روی توبدید «لقد سرمن‌رآ»
یادتوروح‌ماست جمالت‌فتوح‌ماست   ما با تو بوده ایم درین دیر سالها
واقف شوی و غیب نماند بهیچ حال   گر تو علی وقتی از سر « لافتا »

ای‌مدعی، زحالت‌قاسم‌سخن‌مپرس
غرقیم در وصال و فناییم در فنا

۱ - ۲ - ۷

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا   متصور نشود حالت جمعیت ما
موکشان‌بردمراعشق‌زمسجدبکنشت   اللهُ‌الله ، چه تفاوت ، زکجاتابکجا ؟
هرچه دروصف‌تو گفتند ، زمه‌تاماهی   سخنی بود بنسبت ز سمك تا بسما

راسُت ناید بقلم ، گر دوجهان شرح دهند تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا
شاهدجان منی ، پیش جمالت چون شمع دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا
دوش گفتی که : در آینهٔ رخسارهٔ من بخدا می نگری ؟ گفتم : آری بخدا

دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست
بوفاداری حسن تو ، زهی حسن وفا !

۱ - ۷ - ۱۰

جگر پردرد ودل پرخون وجان سرمست وناپروا
شبم تاریك و مرکب لنك ودرسرمایهٔ سودا

دوای خود نمی دانم ، درین اندیشه حیرانم
بیا ، ای ساقی باقی ، بیار آن بادهٔ حمرا

چوشمعم پیش رویت من ، گرم سرواکنی ازتن
شوم پیش رخت روشن ، چوشمع استاده پابرجا

اگر هشیار ومستوری ز سراین سخن دوری
میان رهروان کوری ز سر قرب « اوادنا »

ازین دریای بی‌پایان اگر گوهر بدست آری
نگه دارش میان جان ، مگوباهیچ کس عمدا

بیا ، ای یار روحانی ، بگو اسمای انسانی
چو میدانم که می‌دانی طریق « علم‌الاسما »

سخن ازشرع وسنت گوبهشیاران صورت بین
حدیث ازعشق سرمد ران بمجنونان ناپروا

مرا گویی : نشانی گو بما از عالم معنی
خبر از بی‌خبر پرسی ، نشان از بی‌نشانی‌ها

الا ، ای عشق سلطان‌وش ، که اجمالی وتفصیلی
تویی حکمت ، تویی قدرت ، تویی زیباتر اززیبا

محمد را بمهمان بر ، کنار خوان احسان بر
شراب از جام سبحان بر ، که «سبحان الذی اسرا»
تو بنما روی میمون را ، برافشان زلف میگون را
که می‌یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا
اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری
ببین ، گر مرد اقراری ، نشان « طامة الکبرا »
ز اول ذات را بشناس ، پس اوصاف اللهی
که این اوصاف اللهی فذلك باشد از منها
پس آنکه عالم آثار و افعالست پیوسته
زهی حکمت ، زهی قدرت ، تعالی ربنا الاعلا
عجب در حسن یکتایی ، عجب موزون و زیبایی
عجب شاه دلارایی ، زهی یکتای بی‌همتا !
ز خورشید جمال او بهر وصفی که میگویم
همه ذرات میگویند : « شهدنا» بعد « آمنا»
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هر دم
اگر خورشید ، اگر ذره ، اگر اعلی ، اگر ادنا
بهر سویی که گردیدم ترا دانستم و دیدم
زهی محسن ، زهی احسان ، زهی ماه جهان آرا
جهان مستان عشق تو ، زهی دستان عشق تو
همه حیران عشق تو ، اگر والی ، اگر والا
بباید رفتن و خفتن ، حدیث عشق بنهفتن
کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لاتحصا ؟
بپیشت خسرو و خاقان شود با خاك ره یکسان
اگر یك گوهر رخشان بدست آری ازین دریا

بیا ، ای‌جان خوش‌سودا ، ببین نور تجلی‌را
خطاب مستطابی را بگو : « لبیك ما اوحا »
مگو«ارنی» ، بترس‌ازمنع «لن» درعالم‌معنی
که غرق بحر حیرت شد درین وادی‌دل‌موسا
دعا خوانان اورادی فراوانند در عالم
ولی سری دگر باشد دعا را با دم علیا
گران جانان «لا» مردند درظلمات تاریکی
بسر بردند این ره را سبك روحان باستثنا
ولی بشنوزمن پندی ، که بیرون آیی ازبندی
گرازمعنی‌خبر داری‌ممان در «لا» ودر «الا»
تودرظلمات‌تن‌ماندی ، از آن‌خشنودوخوشحالی
اگر دین و دلی داری نگویی سوز ماتم را
عجب وابستهٔ جسمی ، مسما نیستی ، اسمی
چواهل‌عادت ورسمی‌چه‌گویم باتو ، ای‌دانا ؟
بصورت آدم و حوا بغایت روشنست ، اما
بمعنی عقل ونفس کل مدان جز آدم و حوا
اگر هشیار و بیداری ، ببین در قدرت باری
هزاران آدم و حوا زنا پیدا شده پیدا
الا ، ای احمد مرسل ، چراغ مسجد و منبر
تویی‌سید ، تویی‌سرور، تویی‌مقصوداز‌استقصا
شریعت‌ازتوروشن‌شد ، طریقت‌ها مبرهن‌شد
حقیقت‌هامعین‌شد ، زهی یاسین ، زهی‌طاها !
تویی‌مؤمن، تویی‌ایمان ، تویی‌سرچشمهٔ حیوان
تویی‌سلطان‌جاویدان ، تویی‌مقصد، تویی‌اقصا

تو داری مقصداقصی ، تو داری قرب «اوادنی»
همه دردند وتو صافی ، همه صافند وتو اصفا

زهر کامل که پیش آید کمالات تو بیش آید
مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا

بیا،قاسم، چه‌میگویی،چه‌میپویی، چه‌میجویی ؟
اگر امروز با اویی مگو افسانه فردا

۱ - ۳ - ۷

چند پرسی زکجایی و کجایی و کجا ؟
از نهان خانهٔ تجریدم و از دار فنا

توجدل‌میکنی، اماچه کنی‌چون‌نکنی؟
گفت درحق‌توحق : « اکثر شیء جدلا»

زاهد ار چشم یقین باز گشاید بیند
زخد اخوان بخدا دان زسمك تابسما

صوفی از شیوهٔ اوراد صفایی دارد
لیك هرگز نرسد در صفت وصفوت ما

کارهر کس بصلاحی وصلوتی موقوف
نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا

مجلس بیخبرانست ، خبر را بگذار
بی‌خبر شو ، که همه بی‌خبرانند اینجا

دفع منکر بخرابات شد وآخر کرد
جبه را در گرو باده ، زهی مولانا !

گر دمی میل کنی جانب‌این سرمستان
در دمی‌زنده شوی ازدم «یحیی‌الموتا»

گفت‌محبوب که: من‌مثل‌خودت گردانم
« یا اراد الملك الملك بهذا مثلا »

هیچ وقتی‌نکنددوست ، علی‌رغم‌حسود
قاسمی را نفسی یاد ، مگر احیانا

۱ - ۷ - ۱۰

خدا را ، ای مذکر ، رحم فرما
زحد بگذشت سرمای تو بر ما

زهرجا ، هر که پرسدمنزل‌اوست
همه‌جا ،گو، همه‌جا ،گو،همه‌جا

شدم مفتون زلفش ، تا چه زاید
از ان زلف سیه ، « اللیل حبلا »

اگر نوشیده‌ای، خوش‌باد وقتت
می صافی ز جام حق تعالا

زجام شوق اومستیم و خوشحال
تنن‌تن ، تن تتن ، تن تن ، تلالا

زخود بگسل، بدو پیوند، کینست	بدین ما تبرا و تولا
چهامیگوید آن صوفی خود کام ؟	تعجب مانده‌ام باری در آنها
نصیبت چون زجام عاشقان نیست	برو باده مپیما ، باد پیما

چو قاسم از وجود خویشتن رست
شرابش ناب شد ، جامش مصفا

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوش خاطرم که یار مرا گفت : مرحبا	همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق	ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا !
زاهد ، مگو محال که : از عشق توبه کن	من درد عشق را چه کنم ، چون برم دوا ؟
تقلید گفت : توبه و تحقیق گفت : عشق	مغلوب شد حکایت تقلید غالبا
چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی	تلقین «ما رمیت» بگو « اذ رمیت » را
جانم ز قصهای مکرر ملول شد	ای جان ، بیا بماره توحید وا نما
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت	از بارهای بس که کشیدست بارها
بیرون ز شاهراه موحد سخن مگوی	این بود ابتدا و همینست انتها
چون واردیت نیست ، مگو قصه از گزاف	بر شاهراه عشق بخوان رمز «هل اتا»
چندین مگو که: خون دل از دیده ریختم	فرزند حال باش وگذر کن ز ما مضا

قاسم، سخن مگوی زهجران جان گداز
در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

۱ - ۷ - ۱۰

زهی شوق وزهی شوق ،زهی عشق وتمنا!	زهی عشق جهانسوز ، زهی حسن وتولا !
زهی لطف وکرامت،زهی خوش قدوقامت	زهی روز قیامت ، زهی نور تجلا
زهی یاروزهی یار، وزهی مونس احرار	زهی معدن اسرار ، زهی منصب اعلا
زهی نور وزهی نور ، زهی رایت منصور	زهی آیت مشهور ، تقدس و تعالا
زهی طالع مسعود،زهی حامدومحمود	زهی واجدوموجود ، زهی حضرت والا

زهی ذات معلا، زهی نور مزکی   زهی روی مصفی، زهی مولی و مولا
زهی فتنه برانگیز، زهی شهدشکرریز   زهی روی‌دلاویز، زهی زلف سمن سا
زسوز تو کبابیم، سر از سوز نتابیم   همه مست خرابیم، از آن جام مصفا
گهی فتنهٔ جانی، گهی شور جهانی   گهی امن و امانی، گهی کان خطرها
گهی قاضی شهری، گهی شحنهٔ قهری   گهی چشمهٔ زهری، گهی موجی ودریا
تویی کاشف اسرار، تویی قاسم انوار
تویی سالك اطوار، تویی اسم و مسما

۱-۲-۷-۱۰

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها
بنوش‌این جام آتش‌را، «توکلنا علی المولا»
شراب ارغوان‌در کش، مترس از آب واز آتش
برقص آیك‌زمان‌خوش‌خوش، ببین‌درجودت‌صهبا
کمالات خوداز خودجو، که‌بحروحدتی، نه‌جو
تویی‌ناموس این‌صهبا، تویی قاموس این دریا
تو آن‌شاه جگرسوزی، که سلطانی وفیروزی
کمینه جام تو دریا، کمینه پشه‌ات عنقا
مترس‌ازحیلهٔ دشمن، قدم در عشق محکم زن
درآدر وادی‌ایمن، که‌من پیمودم این صحرا
زمن‌بشنوسخن‌آسان، توفرصت‌راغنیمت‌دان
زعاشق یاد گیر، ای‌جان، مکن‌امروزرافردا
تو جان جان جانانی، ز چشم خلق پنهانی
برون آی از در خانه، که بر بستند محملها
بهر جایی که‌آن‌یارست من سرسبز ودلشادم
«و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنّا»
همیشه قاسم مسکین بتو امید میدارد
تویی‌حاضر، تویی‌ناظر، تویی‌پنهان، تویی پیدا

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

طلوع پرتو حسنست در جهان ، اما　خلاف مذهب و دین چیست؟ معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار فرسنگست　ز شهر عالم صورت بملك «او ادنا»
جهان پرست ازین آفتاب عالمتاب　کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا؟
زشوق مستی عشق تو کف زنان گویم :　« تنن تنن ، تنن تن ، تلا تلا تللا »
خطا زفعل خدانیست ،راه جهل مرو　ز چین ابروی خود اوفتاده‌ای بخطا
« یحبهم » زخدا آمد، ای فقیه، مرنج　خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما
بیمن دولت وصل تو قاسمی وارست
ز فکر سایهٔ طوبی و جنت الماوا

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عقل از عقیله خیزد، عشق ازجنون وسودا　یا رب، چه چاره سازم این درد را مداوا ؟
عقلست در تفکر ، عشقست در تحیر　این عقل در تدبر ، این عشق در علا لا
عقلست در تکلف ، عشقست در تالف　عقلست در تمنا ، عشقست در تولا
عقل استناد جوید ، عاشق معاد جوید　عقل اجتهاد جوید ، عاشق رفیق اعلا
ای جان جمله جانها ، سرمایهٔ عیانها　ای معدن امانها ، هم لا تویی ، هم الا
ای عشق بس ودودی ، اصل زیان و سودی　سرمایهٔ شهودی ، بحری ، ولی مصفا
زان غمزهای فتان ، زان شیوهای شیرین　حیران شدیم ،حیران ، شیدا شدیم،شیدا
از جام « کل حزب » مستند اهل عالم
مستست جان قاسم از جام حق تعالا

۱ - ۳ - ۷

« کل من رام تف بوجه سما »　« رجع التف بوجهه ابدا »
چند ازین جهل راپرستیدن ؟　تا بکی پیروی نفس و هوا ؟
گر تو مردی بگو که : چندین چیست　نفی مستان حق علی العمیا ؟
پادشاهان عرصهٔ ملکوت　شاهبازان قرب « او ادنا »
در بحر محیط کن فیکون　جان مقصود و مقصد اقصا

رهبران خرد براه نجات　　　سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام « لم یزلی »　　　ماهرویان « احسن الحسنا »
حدمانیست وصف این شاهان　　　« ربنا عافنا و ارحمنا »
حیف باشد که باز نشناسی　　　جوهر جان ز صخرهٔ صما
نشناسد ز جهل زاهد شهر　　　مهرهٔ خر ز لؤلؤی لالا
قاسمی هرچه هست ارادت اوست　　　« سیدی ، ربنا ، توکلنا »

۱ - ۳ - ۸

گر صفات خدا کنی بسزا　　　وصف او گوی « ربنا الاعلا »
گر تو صدیق اکبری ، دانی　　　صفت صدق چیست ؟ «صدقنا»
جز ازو نیست در سرای وجود　　　از خدا خواه دیدهٔ بینـا
کس ز مجنون سؤال قرآن کرد　　　گفت : « اسری بعبده لیلا »
عقل چندان که چاره سازی کرد　　　از سر ما نرفت این سودا
دل ببردی و رو نهان کردی　　　با که گوییم این شکایتها ؟

قاسمی در خیال مغرورست
کو نداند صباح را ز مسا

۳

گر عشق نباشد نرسد قطره بدریا　　　از عشق بداین وحدت شمعون و مسیحا
با عشق در آمیز و ز اغیار بپرهیز　　　چون فرد شوی عشق شود عین مسما
هر کس که شود عاشق هر چیز همانست　　　ز انجا که بیاید برود باز بدانجا
ذرات جهان جمله برین قول گواهند　　　با کل بود، ای خواجه، رجوع همه اجزا
بگذر ز همه چیز، که آنجمله حجابست　　　حقا که مقید نشود خاطر دانا

اسرار جهان را همگی عشق بیان کرد
از قاسم انوار شد این عشق هویدا

۱ - ۳ - ۷

گریبان می‌درم هر دم که :دامان در مکش از ما
که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا

بچشم مست میگونت بگو : ای ترك یغمایی
که: آخر چیست مقصودت زچندین غارت دلها؟

ازان خورشید رخسارت سواد زلف یکسو کن
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

چنان در عشق یك رویم که گر تیغم رود بر سر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا

ز سر تا پا همه جانم ، که غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم ، زسر تا پا ، ز سر تا پا

ز زلفت دل پریشانست گفتم، گفت: عاشق را
شراب لعل می باید علاج علت سودا

ز قاسم عشق می‌بارد ، ز واعظ زهد و رعنایی
که «بعدالمشرقین» آمد میان شیخ و مولانا

۱ - ۷

«نون» گفت و «قلم» گفت تقدس و تعالا
اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا

تفصیل چه باشد ؟ گذر قطره بهامون
اجمال چه باشد ؟ صفت قطره بدریا

با قطره خطابی که : زتفصیل برون شو
با بحر عتابی که : ز اجمال برون آ

با ابر خطابیست که : بر اوج سما شو
با قطرهٔ باران که: بر این اوج مکن جا

با باده خطاب «اسکر» و با جام «ادر» بود
با خم و صراحی سخن از عشق و تولا

با بحر دم از قطره زدن راه رشادست
با جام و صراحی سخن از مولی و مولا

رو دیدهٔ دل باز گشا ، تا که ببینی
دل بیت حرام آمد و جان مقصد اقصا

ازجام‌می‌عشق‌توجان‌مست‌وخرابست   احسنت‌وزهی‌جام‌وزهی جودت صهبا

قاسم‌بشب و روز همه حیرت و عشقست
زان روی‌دل افروز وزان‌زلف سمن سا

۱-۳-۷-۱۰

هر چه آن می‌رودازحد سمك تا بسما   فاعلش را نتوان گفت که‌چونست‌وچرا؟
نوبت هجر مطول شدوزاندازه گذشت   گر درین حال بماند دل من واویلا
من ازین آتش سوزنده که درسر دارم   همچوشمعم همگی محو کند سر تا پا
آخر،ای‌یاردل‌افروز،چه‌بودست‌وچه‌شد؟   نظری کن بسوی بندهٔ خود احیانا
نظر تست که گویند: حیات طیب   نفس‌تست که گویند که: «یحیی‌الموتا»
تا یکی تیر ملامت رسد از هر سویی؟   تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا

قاسمی‌راچه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن ودوست
عشقبـازی ز ازل گشت نصیب دل ما

۱-۷-۱۰

ساقی، زکرم پرکن این جام مصفا را   آن روح مقدس را، آن جان معلا را
روزی که دهی‌جامی، از بهرسرانجامی   یك جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را
خواهی‌که برقص آید ذرات جهان از تو   در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را
ناصح،بروو بنشین، افسانه‌مخوان‌چندین   از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتی که: زخودگم‌شو، تاراه بخودیابی   تفسیر نمی دانم این رمز و معما را
هربار که من مردم صد جان دگر بردم   احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود
لیکن چه توانگفتن آن مالك‌دلها را؟

۱-۷

نمی‌دانم چه‌افتادست‌قسمت از قدر مارا   کزین درگاه می‌رانند دایم دربدرما را
ازین معنی‌چه‌دلشادم، قرین‌دولت‌افتادم   ازین معنی که‌شد همراه‌ماهی‌درسفرما را
برو،ناصح،مده‌پندم، که‌با کس نیست‌پیوندم   که جز پیرمغان نبوددرین‌ره‌راهبر ما را

برو، زاهد، مگو با ما حدیث توبه و تقوی … که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را … درین حالت نمیآید دو عالم در نظر ما را
ز بیم هجر مینالد جرسها در بیابانها … ز فریاد جرس معلوم گشتست اینقدر ما را

دل قاسم پریشا نشد، که یار از دیده پنهانشد
درین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

۱۰-۷-۱

هر صبح دم پیغام خوذ گویم بزاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو حوری زاد را
پیش درش افتاده‌ام بر خاك ره چون بندگان
زین باب دیدم در شرف اسباب پیش افتاد را
گر رفت اشکم در زمین از تربیت‌های غمش
آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را
خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افگنم
عشقش بهم بر می‌زند دیوار این بنیاد را
تا ذکر آن لب ورد من شد درمیان هرسخن
شیرین وخوب ومختصر میخوانم این اورادرا
دم زد ز آل لعل او چشمم باثبات نسب
آرد گواه اندر نظر این اشك مردم زاد را
از چشم مستش قاسمی دارد دلی درموج خون
رحمی نشد بر صید خود آن دل‌سیه صیاد را

۱۰-۷-۱

ساقی بیار باده و بنواز عود را … یك دم بلند کن نغمات سرود را
جامی بتشنگان حیات ابد رسان … هی بر زنید زاهد خشك حسود را
شیطان حسود و دشمن و رحمان امین جان … از بهر آن حسود مرنجان ودود را
چنگست راکعی و کمانچه است ساجدی … بهر که می‌کنند رکوع و سجود را؟

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند
هجران نصیب منکر کور کبود را
درمصطفی گریز ، که دریای رحمتست
بگذار باد سبلت عاد و ثمود را
هر گه سرود عشق تو گویند عاشقان
قاسم روان کند ز دو دیده دورود را

۱ - ۷

مست‌ازشراب‌عشق کن‌این‌عقل دوراندیش را
از تو گدایی میکند ، خیری بده درویش را
ای‌نورایمان‌روی تو، وی‌جمله احسان‌خوی‌تو
ای کعبهٔ جان کوی‌تو ، خیری‌بده درویش را
دست ودلی دارم تهی وز نار غم خواهم بهی
درویشم وشیءاللهی ، خیری بده درویش را
ای جمله جانها ریش‌تو، افتاده سرها پیش تو
ای جان ما درویش تو ، خیری بده‌درویش را
ای هر دو عالم جود تو ، ای‌نفس ماخشنودتو
ای بود ما از بود تو ، خیری بده درویش را
ای شاهد فرد احد ، ای مالك ملك ابد
امید می‌دارد خرد ، خیری بده درویش را
دل باتو دارد حالتی ، خواهدز وصلت شربتی
برجان او نه منتی ، خیری بده درویش را
غایت ندارد آن کرم ، قاسم گدا شد لاجرم
ای پادشاه محتشم ، خیری بده درویش را

۱ - ۷ - ۱۰

دمادم می دهد ساقی لبالب ساغر جان را
مگریکدم برقص آرد سبك روحان عرفانرا

مرا سامان هشیاری نخواهد بود ، حمد الله
که مست بادهٔ وحدت نه‌سر داند ، نه سامانرا
رقیب ما مسلمان شد ، بنو ، اما نمی داند
بدین باور نمی دارند قول ما مسلمانرا
اگر خواهی بر اندازی ز عالم شیوهٔ تقوی
برقص آ و بر افشان طرهٔ زلف پریشانرا
چه محرومی ومهجوری ؟ که ازراه یقین دوری
ز روباهی نمی‌دانی کمال شیر مردانرا
خوشست این باغ واین بستان، خوشست این گنبدرخشان
خوشست این تن، خوشست این جان، چگویم جان جانانرا؟
بیار ، ای ساقی مهوش ، بیار آن جام پر آتش
ز رویت شعشانی کن سجنجل های ایمانرا
در آ در وادی ایمن ، مترس از حیلهٔ دشمن
ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمرانرا ؟
از آن مشهور شد شیطان بلعنت‌های جاویدان
که خالی دید از مردان حق میدان سلطانرا
نه خاقان بینی وقیصر ، نه فغفورو نه اسکندر
بغربال ار ببیزی خاك ایران را و تورانرا
مگو : نقل متین دارم ، مگو : عقل امین دارم
یقین دان مردم دانا نباشد سخره شیطانرا
توترساشو، اگرخواهی که‌نفست روبدین‌دارد
مگر نشنیده‌ای هرگز حدیث پیر صنعانرا ؟
مگو : من‌از مرید خاص آن سلطان بسطامم
چوطیفوری‌نمی‌یابی ، طلب کن شاه خرقانرا

همه ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم
تو مکتوب خداوندی ، طلب کن سرعنوانرا
ز قاسم بشنو ، ای مقبل ، بر آور پای خود از گل
درین وادی مکن منزل ، ببین این موج و طوفانرا

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ساقی بمن آور قدح پیر مغانرا — تا تازه کند جودت او جوهر جانرا
یك جام بمن بخش از آن خم قدیمی — زان می که کند مست زمین راو زمانرا
زان باده که در نشائهٔ او آب حیاتست — زان باده که او جلوه دهد عین عیانرا
زان باده که تا بانشد از وطلعت خورشید — زان باده که سرمست کند پیر و جوانرا
قومی که ازین باده چشیدند، درینحال — گفتند بمستی همه اسرار نهانرا
مارا سخن از یار قدیمست درین راه — زین بیش مگویید حدیث حدثانرا
قاسم، همه یارست بجز یار دگر نیست
روشن بود این نکته حریف همه دانرا

۱ - ۷ - ۱۰

وقت آن شد که می ناب دهی مستانرا — خاصه من بیدل شوریدهٔ سرگردانرا
قدحی چند روانکن، که جگرها تشنه است — تا زخود دور کنم این سرو این سامانرا
شیشه خالی و حریفان همه مخمورانند — مگر از ساقی جان وا طلبم تاوانرا
در میخانه ببستند ، بده جامی چند — تا بهم در شکنم این در و این دربانرا
«کل یوم هو فی شان» صفت سلطانیست — گر شوی واقف اسرار بدانی شانرا
جان من کشتهٔ آن غمزهٔ مستانهٔ تست — چه محل باشد در حضرت جان جانانرا
قاسمی ، زاهد ما در دو گناه افتادست
می ننوشید و بسی طعنه زند مستانرا

۱ - ۷ - ۱۰

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را — بباد داد ورقهای درس و فتوی را

ز عاصفات خدا بحر قهر موجی زد　　نهنگ عشق فرو برد طور موسی را

غرامتست نظر بر مهوسی که ندید　　میان جلوهٔ صورت جمال معنی را

بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب　　اشعهٔ لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفت وزید در عالم　　هوای خلد برین داد دار دنیی را

سواد زلف ز رخسار بر فشان و بگو:　　« بماهتاب چه حاجت شب تجلی را » ؟

بلای عشق بدعوی قدم کمان کردست　　که داشتم بهمه عمر این تمنی را

اگر چه زارو نزارم ، ولی بدولت عشق　　کسی چومن نکشیداین کمان دعوی‌را

بپیش قاسمی از زهد رندی اولی‌تر
بکاهلی نتوان کرد ترك اولی را

۱ - ۷ - ۱۰

هزاربار نمك ریخت بر جراحت ما　　بشیوهای ملاحت ، زهی ملاحت ما!

زدست‌جورجهان‌دل‌خلاص گشت‌تمام　　زسعیها که غمش کرد در حمایت ما

هزارتیغ جفا ازتو برجگر خوردیم　　خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما

بیا ، که‌باتو چوآب حیات‌شیرینست　　هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما

اگرسؤال کند : آفت‌دل‌ودین کیست؟　　بچشم مست تو باشد همه اشارت ما

تویی که شاهد جانی باول و آخر،　　همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت
که : فاش شد بجهان قصهٔ ارادت ما

۱ - ۳ - ۷

باده می ریزند صافی دم بدم در جام ما
تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما ؟

ماهمه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال
همچو دولت نا گهان مست آمدی بر بام ما

چون‌سر از خاك‌لحد درحشر بردارم ز خواب
مست و حیران تو باشد جان درد آشام ما

لب بلب ما مست آن احسان جاویدان شدیم
ساقی از جام لبالب می دهد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم
بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما؟

جان قاسم غرق منت گشت از سر تا بپا
کز کرامت آب رحمت ریخت او در جام ما

۱ - ۳ - ۷

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لا یموت
از سالکان ره ندهد کس نشان ما

نادیده کرد هر نفس از لطف عیب پوش
چندین جفا که دید زما دلستان ما

نی همدمی خوشست، که تا روز رستخیز
با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو منتظر آب رحمتیم
ساقی، بیار جام می ارغوان ما

بیحکمتی غریب و حدیثی عجیب نیست
شادی یك زمان و غم جاودان ما

همت نگر، که از همه عالم فراغتند
دردی کشان کوچهٔ دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست شمه‌ای
در لطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که: قاسمی چه کسست؟ ای مراد جان
گفتا که: رند زنده دل کس مدان ما

۱ - ۷

ای چشم تو در شوخی سرفتنهٔ دورانها
خط خوش و رخسارت رشك گل و ریحانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت
سرمست صفا دلها، آغشتهٔ غم جانها

گفتم که: نکو دانم وصف دهنت، گفتا:
در قصهٔ جان ماندی، با دعوی عرفانها

در مسجد و می خانه هر جا که‌روم بینم — از درد تو زادیها وز شوق تو افغانها
گفتی: همه تیر خود بر جان تو اندازم — ای‌عهدشکن،باری ، کو آنهمه پیمانها ؟
از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را — با جور تو راحتها ، با درد تو درمانها
شوق تو زجان من گرمی طلبی شاید — چون‌گنج طلب‌کردن‌رسمست زویرانها
گفتی : دل قاسم را از جور بسوزانم
دل غرق خجالت‌شد از کثرت احسانها

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیادت زنده‌ام ، اینست مشرب — مدامت بنده‌ام ، اینست مذهب
جمال جان فزایت را بشادی — همه امید می داریم ، یا رب
چو پیدا گشت‌اسرار «اناالحق» — ز غیر او تهی کن قلب و قالب
اگر تو سالك راهی بتحقیق — شب اندرروز گم‌شد روزدرشب
لبم خشکست وجانم تشنه دایم — بیار ، ای ساقی ، آن جام لبالب
بقول «کن» مرا در شور آور — جهان شیرین‌شد از آنچاه غبغب
مرا ازخواب خوش‌بیدار گرداند — بعکس‌روی خود آن‌ماه نخشب
جمـال جـانفـزا بنمـای ازدور
روان قاسمی را کن مقرب

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

لب عالم منم ، چه لب ؟ لب لب — منکر این سخن مباش ، « فتب »
عقل وجانم ربود وحیران ساخت — این بـود شاق عشق ونشأئهٔ حب
گر بجائی رسیده ای ، ای دل — سخن از ماه گو ، چه جای شهب ؟
گـر تـرا آه آتشین بـاشد — در دمـی حاصلست رفع حجب
ذات او در احاطه ای چون نیست — در گذر از نشان ، مگو ز نصب
چون یقین شد که از یقین دوری — در طریق یقین در آ ، « فاطلب »
قاسمی ، وارهان بدولت عشق
یوسف جان ازین غیابهٔ جب

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

«اسمعوا منی، یا اولی الالباب» : همه لبندو دوست لب لباب
همه در وقت آشکار ونهان ... این حکایت کنند چنگ ورباب
هر چه بشنید در میان آرد ... بهمان وصف عود در مضراب
جز تو کس نیست از ظهور و بطون ... بهمین شد تمام فصل خطاب
ما بمحبوب راز می گوییم ... «اغلق الباب ، ایها البواب»
سخنی می رود ز شوق درون ... این سخن را بذوق جان دریاب
سخن از روی و زلف او گویم ... قصهٔ روشن و شب مهتاب
هر زمانی ندا رسد از غیب : ... دل مبندید در رباط خراب
قاسمی روی بر زمین دارد ... رو ازین خستهٔ فقیر متاب

۱ - ۷ - ۱۰

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب ... وز آفتاب روی تو خورشید درحجاب
اندر میان پردهٔ عزت نشسته ای ... در آرزوی روی تو مردند شیخ وشاب
تا درهوای عشق تو رقصان چو گردشد ... مرغ دلم رمید ز سودای خاك و آب
تو آفتاب حسنی وما سایهٔ تو ایم ... ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب
فریاد دور باش بر آمد ز هر طرف ... جان از در تو دور نگردد بهیچ باب
گویی که : عاشقان نرسیدند در وصال ... چون از تو شد حجاب چه گوییم در عتاب؟
ما قبلهٔ جمال تو جوئیم جاودان ... چون «الصلوة» یار خطابیست مستطاب
گویند : منکری سوی دوزخ روانه شد ... گفتند عاشقان که : «ذهاب بلا ایاب»
ما بندهٔ توایم ، چه بیم از امید وبیم؟ ... ما عاشق توایم ، اگر عفو ، اگر عقاب
عالم چو قشر آمد و عاشق لباب اوست ... گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب
تیره است وقت ما ، که ندیدیم باده‌ای ... قاسم ، ز خم یار طلب کن شراب ناب

۱-۷-۱۰

ای رخ زیبای تو رشك مه و آفتاب ... روی‌تو وجام‌می ، عکس گل‌اندر شراب
جمله جهان انتظار ، در طلب یار غار ... تا که ببیند بخواب‌روی ترا بی‌حجاب؟
در حجب عزتی ، در تتق وحدتی ... چون‌همگی‌حیرتی،مست‌تو‌شدشیخ‌وشاب
تو زمن ازباده‌پرس وز می آماده پرس ... آمد ایام وصل ، رفت‌زمان حجاب
قصهٔ جانانه پرس وزمی ومی‌خانه‌پرس ... از دل دیوانه پرس ، گنج بوددرخراب
ساقی ما ، باده ده ، بادهٔ آماده ده ... برد دلم راز من نالهٔ چنگ ورباب
قاسم دیوانه شد ، چونکه بدید وشنید
روی توچون جام‌می ، بوی‌توچون مشك‌ناب

۱-۲-۷-۱۰

باده ارزان شد وزهاد خرابند ویباب ... ساقی، از جام‌بلورین تو جان‌رادریاب
می‌رود عمر براهی که نمی‌آید باز ... این‌دمی چند که باقیست بمی‌خانه‌شتاب
باده‌اردل‌شدودل‌جان‌شدوجان‌جانان‌شد ... این همه سو وهمه نالهٔ چنگست‌ورباب
آشیانیست حریفان ترا مجلس انس ... سایبانیست محبان ترا ظل سحاب
پیش اصحاب طریقت سخن از لاونعم ... نزد سلطان حقیقت نه سؤال ونه‌جواب
دل بجانان‌ده‌وتجرید شواز‌هر‌دوجهان ... دل وجان رابرهانی مگر ازذل‌حجاب
قاسمی راغرض‌اینست که درملك‌وجود
خویشتن رابشناسی ، که توئی لب‌لباب

۱-۳-۷-۱۰

چند ازین افسانهای خاك وآب ؟ ... در طلب داری ، رخ از دریا متاب
چند گردی کوه وصحرا از هوس ؟ ... پیش « هو » آ « انه حسن المآب »
چون حجاب‌خود تویی،بگذر زخود ... تا ببینی روی او را بی حجاب
با تو چون‌گویم ؟ چه‌گویم؟ ای عزیز ... موج دریا را ندانی از سراب
رهروان رفتند ره را راستی ... تو چنین خوش‌خفته در ظل سحاب

تا بدیدم روی آن سلطان حسن　　خواب را هرگز نمی بینم بخواب

جان مردم طالب قشر خسیس
جان قاسم طالب لب لباب

۱ - ۳ - ۷

سخنی می‌رود بصدق وصواب　　جان عالم تویی ، بجان‌دریاب
جمله ذرات رو بدان سویند　　که تویی جمله‌را ملاذ ومآب
با تو کس را برابری نرسد　　که تویی مرجع ثواب وعقاب
از درت دل بهیچ در نرود　　آزمودیم در همه ابواب
دل وجان راکجاکند روشن؟　　زاهد مرده، واعظ در خواب
سعی کن ، سعی، تابرون آری　　کشتی عمر خویش از غرقاب

قاسمی ، عمر نازنین بگذشت
بشتابست عمر ما ، بشتاب

۱ - ۲ - ۷

سخنی می‌رود بوجه صواب　　همه قشرند ودوست لب‌لباب
دوست درپرده می‌نماید روی　　دل ما چاك می‌زند جلباب
ما ودلدار خوش نشسته بهم　　« اغلق الباب ، ایها البواب »
از خدا رحمتیست پنهانی　　دل بیدار ودیدهٔ بی خواب
هرچه آید از آن حبیب‌قلوب　　جمله‌وحیست،یا ورای‌حجاب
در شادی و دیدن دلدار　　بگشای ، ای مفتح الابواب

قاسمی ،این‌مقلدان‌کورند
ره نبینند در خطا وصواب

۱- ۲ -۷

شب، همه‌شب‌بهوای توچنین‌مست خراب　　بانگ‌عشق‌تو بگوشم‌رسدازچنگ‌ورباب
نفسی بیش نماندست ز بیمار غمت آخر ، ای یار گرامی ، نفسی اندریاب

ماکه سودای تو داریم نگوییم ز زهد نکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب
خانهٔ آب وگل خویش چه معمور کنیم ؟ کعبهٔ جان ودل‌ما چو خرابست ویباب
این چه‌رسمست که بر روی نقاب‌اندازی؟ چهره بگشا و برانداز ره ورسم نقاب
تـا یقین تو باخلاص مقـارن نشـود قشر باشی بر مستان حقیقت ، نه لباب

قاسم از صحبت جهال کناری یابد
که ندانندبد از نیك‌و خطا راز صواب

۱-۳-۷-۱۰

عاشقم ، خسته‌ام ، خراب ویباب — غرق دریای حیرتم ، دریاب
توبه کردم ز عاشقی چندی — توبه از توبه کردم ، ای تواب
عاشقان در جهان سر مستی — همه لبند و دوست لب لباب
« لیس فی الدار غیره موجود » — چنك می گوید از زبان رباب
نیك وبد را بمان و با حق باش — تا شوی فارغ از عقاب وثواب
ما و درد فراق وجور حبیب — سخنی مشکلست ، اندر یاب
گر تو خون دلم همی ریزی — آخر ،ای‌جان،شتاب‌چیست،شتاب؟
عالمی غرق بحر نور شوند — گر از آن رو بیفکنی جلباب

هر کسی ره بروئی آوردند
قاسمی رو بیار وبادهٔ ناب

۱-۲-۳-۷-۱۰

« لن ترانی » می‌رسد از طور موسی را جواب
چون‌خطاب از دوست آید سر بنه ، گردن‌متاب

گر ز حق ترسیده ای فریاد « یا ربی » بزن
تا دما دم بشنوی از حق خطاب مستطاب

چنك می گوید « اغثنی یا ودود » از سوز عشق
گر توفانی گشته‌ای « ارنی »است‌در بانگ‌رباب

جام می می‌نوش واز نزدیك ما دوری مکن
آخر ،ای‌نادان ، مگرنشنیده‌ای« من غاب‌خاب»؟

مدتی « لبیك » و « سعدیکی » بزن در راه دین
تا ترا « لبیك » آید از خدا اندر جواب

دل بدلبندی بده ، تا زنده مانی جاودان
این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ وشاب

تا تو در بند حجابی غافلی ، بی‌بهره ای
قاسمی،گر مرد راهی‌وارهان دل‌ازحجاب

۱ - ۷ - ۱۰

یار همسایهٔ تو شد ، دریاب — همه اینست « خیر ما فی الباب»
هستی خود ببین ودوست ببین — هم برین ختم گشت فصل خطاب
یك زمانم مجال می‌باید — قصهٔ کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر ، بما نزدیك — وقت از دست می‌رود ، دریاب
بوی آن یار می‌رسد ز نسیم — « افتح الباب ، ایها البواب »
توبه از عشق کرد زاهد شهر — از چنین توبه ، توبه ، یا تواب

بر دل و جان قاسمی بگشا
در وصل ، ای مفتح الابواب

۱ - ۷ - ۱۰

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب — وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
تا آفتاب‌روی‌تو بفروخت‌جان خرید — از دولت تو گشت فروزنده آفتاب
ما حسن‌روی‌خوب‌تراطالب آمدیم — ما طالبان حسن‌وفروشنده آفتاب
چون‌آفتاب روی تودر ذرها بدید — شدپیش‌ماه روی‌تو شرمنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بر بام ودر فتاد — گشت‌ازفروغ روی‌تورخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده‌شد   از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب
قاسم هوای روی تو دارد بروز و شب
چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

۱ - ۷ - ۱۰

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب   وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
چون دید از آن جمال که یك لمعه بیش نیست   از شوق نور روی‌توزد خنده آفتاب
اندرسماع در همه جا پرتوتودید   این بدسبب که‌جست‌پراگنده آفتاب
تو آب‌زندگانی‌وجانها گدای‌تست   از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
تو پادشاه‌حسنی وحسن‌تو «لم‌یزل»   با تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد   در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب
قاسم ، نثار مقدم آن شاه دل فروز
جیب و دهان خود بزر آگنده آفتاب

۲ - ۸ - ۱۰

عدیل نیست ترا در جهان حسن‌وملاحت   عجب لطیف و صبیحی ، بخیر باد صباحت
دلم بسوخت زحیرت ، تنم گداخت‌زغیرت   قضا بمرگ رقیبان‌چو کج نهاد کلاهت
گرم بتخت نشانی ورم ز پیش برانی   مطیع‌رای‌تو باشم ، بهر چه هست‌صلاحت
زفیض‌خوی‌تو گلشن جهان صورت و معنی   ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلئی ز تو دل را هزار عزت وتمکین   تجلئی ز تو جان را هزار شهد شهادت
فغان ونالهٔ جانها گذشت از سر گردون   بوصل گوی که : ای‌جان ،رسیدوقت‌عنایت
تو پادشاه جهانی سبیل عشق تودانی
طریق قاسم مسکین‌شکستگی‌وملامت

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات   وی جنبش صفات تو از مقتضای‌ذات
هر جا که‌هست‌لمعهٔ‌روی تو لامعست   گر کنج‌صومعه‌است‌و گردیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی / ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات

اشباح انس صورت ارواح قدس شد / ارواح قدس صورت اعیان ممکنات

هر صورتی تعین خاصست ودر وجود / محوست نقش غیر و نشان تعینات

مشکل زحد گذشت در آن عقدهای زلف / ای پرتو جمال تو حلال مشکلات

قاسم شد از شراب ازل مست «لم‌یزل» / «هل من مزید» می زند از بهر باقیات

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه ودیر سومنات / ما با تو بوده‌ایم در اطوار کاینات

اندر میان حکایت پیغام درگذشت / چون بامنی‌همیشه‌چه‌حاجت‌بمرسلات؟

از ما خلاف‌دوست نیاید، که باحبیب / همراه بوده ایم در انواع و اردات

زنهار ، ذکر غیر دگر بر زبان مران / صاحبدلان بغیر نکردند التفات

هشیارشرط نیست که‌باشی، که‌درجهان / هرذره از ذراری کونند ساقیات

زاهد ، مکن مبالغه با ما واین بدان / بر جنس طیبین حلالست طیبات

قاسم ، خموش باش وعنان سخن بکش / تا پیر عشق با تو نگوید ز باقیات

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم را برد عشقت ، « فات مافات » / کجا یابم دگر ؟ هیهات ، هیهات

چنان گشتم ز حیرانی و مستی / که نشناسم دو بیتی از تحیات

چه گویم شکر ساقی را ؟ که جامی / بجان بخشید و وارستم ز شبهات

ز مستی راز می‌گوییم و گویند : / چه افتادش که می‌گوید خرافات ؟

ادبها را نگه دارید ، زنهار / که موسی مست شد اندر مناجات

خدا را گفت : یا رب ، فتنه ازتست / چو شد شوریده موسی وقت میقات

نه تنها قاسمی مست از می اوست / که از جامات او مستند ذرات

۱ - ۲ - ۳ - ۱۰

«ستة ایام» گفت و «سبع سماوات»   «ثم علی العرش استوا» است نهایات
حضرت حق را عروش نامتناهیست   فاش بگویم عروش جملهٔ ذرات
بر سر ذره مستویست باسمی   چون بشناسی، رسی بنیل مرادات
هرچه که گویم، فقیه گوید: هی هی   هرچه که گوید فقیه، گویم: هیهات!
هر که شراب خدا ز جام محمد   نوش کند، وارهد ز عشوه وطامات
نعرهٔ مستی مزن، که مست هوایی   غایت عمیا بود بجهل مباهات

قاسمی وصحبت فقیه مقلد؟
فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

۱-۲-۷-۱۰

مرآت اوست جملهٔ ذرات کاینات   «یاعاشقین، قوموا، حیوا علی الصلات»
در کوی عشق او بادب رو، که گفته اند: در طور عاشقی حسناتست سیئات
ای آرزوی جان، چه کنم من دوای دل؟   بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه ثبات
جان مست روی تست، که آن روی دلفروز   صبحیست از سعادت و روزیست از نجات
زار و نزار تست، دلم هر کجا که هست   جان دوستدار تست، اگر موت اگر حیات
بسم الله ، اربخون دلم مایلی بگو   روزی مبارک آمد وشب لیلة البرات

گفتند: قاسمی زهوای تو جان نبرد
درخنده رفت یار وچنین گفت «مات مات»

۱ - ۲ - ۳ - ۷-۱۰

عشق ما را هزار فن آموخت   عشق ما را هزار حله بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید   بار دیگر هزار بار فروخت
عشق ما را هزار عالم ساخت   عشق درما هزار عالم سوخت
دین ودنیا بسوخت وجان وخرد   عشق چون آتش فنا افروخت

هر کس اندوخت در جهان هنری
قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

۱۰-۷-۲-۱

از ما خبر برید بدان عاشقان مست :
پیمانه پر کنید ، که پیمان ما شکست

صورت نبست شیوهٔ زهد و صلاح ما
با عاشقان مست نشستیم می بدست

ماییم وجام باده و رندی و عاشقی
تاعاقبت شویم برین درچو خاك پست

با ما سخن‌ز باده‌و ساقی و جام گوی
کازاده‌است ازدوجهان رند می پرست

هر جان بآرزویی و هر دل بمقصدی
ماییم و جام باده و معشوقهٔ الست

در راه عشق حاضر و چالاك ره روید
هر جا که‌فتنه‌ایست برین‌رهگذار هست

قاسم ، سخن مگوی ، بجان‌سخن بدان
جان سخن‌شناس چو کبریت احمرست

۱۰-۷-۳-۲-۱

گرزاهدست‌جانم ، اگر رندمی پرست — باروی تست روی‌دلم، هر کجاکه‌هست
جانم فدای ساقی و دردی درد او — کز نیم جرعه‌توبه و ناموس ماشکست
ذرات کاینات برقصند « لایزال » — قومی زباده‌مست و گروهی زبادمست
انصاف‌وراه‌راست نبوداین که واعظان — گفتند: می‌بدست و گرفتند می‌بدست
ازدل رسید هرچه برویم رسید ومن — دل رابدوست دادم وازدرد دل‌برست
ازیاراگرمراد نداری طلب ، رواست — شوخی‌مکن، که‌مصلت کاراز آن‌سرست
« ارنی »بگوزمستی «لن» کاندرین‌مقام — سردر کشست‌عاشق‌ومعشوق‌سر کشست

گر پرتو جمال تو از روی بت ندید — رهبان دیر ماز چه رو گشت بت‌پرست ؟

بگشاد پرده از رخ اسرار قاسمی
درحال می‌فروش سرخم باده‌بست

۱ـ۲ـ۷ـ۱۰

ما پیش شمع روی تو پروانه‌وار مست — جان در سماع عشق ز معشوقهٔ الست
پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان — ما ذره‌ایم و روی تو خورشید انور ست
بنما بما جمال و برافکن نقاب را — کان روی دلفروز تو جانبخش عالمست
از روز زلف غارت دلهای خسته کرد — اینست کار عشق، اگر روز، اگر شبست
از عاقلان اگر چه نصیبی نیافتیم — با عاشقان رویم ، که آنجا کرم کمست
می‌خواست نقش خاتم شاهی زمن برد — خاتم ز دست نفس کشیدم بضر بدست

قاسم ، مجال نیست سخن را ، شتاب کن
ما پیش آن جمال بیاریم هر چه هست

۱ـ۲ـ۳ـ۷ـ۹ـ۱۰

ای‌دوست ، دلم را هوس بادهٔ حمراست — زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلاست
مستان خرابیم ، سر از پای ندانیم — این حیرت و دهشت همه از جود تو صهباست
خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا — عشقست بهر حال که او محیی موتاست
ای‌خواجه ، اگر معرفتی نیست محالست — گر معرفتی هست ، نصیب دل داناست
تاکی بلب جوی ز حیرت زد گانی ؟ — از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست
از عشق جهانگیر ، که‌عالم همه مستند — گر عشق وسلامت طلبی مایهٔ سوداست

قاسم زسر کوی تو هرگز نشود دور
چون نور تجلی زجبین تو هویداست

۱ـ۲ـ۳ ـ۷ـ۱۰

این همه‌موج بی کران ز چه خاست؟ — عشق بادست و جان ما دریاست
شیوهٔ عشق رستخیز بود — هر کجا شد قیامتی برخاست

راه عاشق صراط باریکست — گاه سرشیب و گاه سربالاست
این سر و آنسرست راه بدوست — عشق سرّیست لیك از آن سرهاست
چند گویی که: ترك عشق بکن؟ — عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بطور نزدیکست — دل احمد میان عشق و هواست
دوست در محملست، چون خورشید — جان ما مست آن جلاجلهاست
شب و روزم خوشست و خوشحالم — که مرا دوست مونس شبهاست

قاسمی، بی نوا شو و بنگر
که همه جا ازو نشانیهاست

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بآفتاب جمالت، که نور دیدهٔ ماست — که آفتاب جمالت ز ذرها پیداست
میان باغ جهان از زلال وصل حبیب — نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست
فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ — مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست
اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند — بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست
مزن تو سنك بجامم، که اوست در پس جام — بدان که منزل جانان سراچهٔ دل ماست
چه جای جام و صراحی؟ که در طریقت عشق — کمینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردم — مرا که هر سر مویی هزار حسن وفاست
بجان تو، که ز اغیار دل مبرّا کن — بدو سپار دلت را که مالك دلهاست

ببیش قاسم بیدل قیامتست این عشق
بلا و مرگ و مصیبت فذلك منهاست

۱-۲-۷-۱۰

جان عالم تو و این قصه ز جانت پیداست — یار من، جان منی، جان و جهانت بفداست
شور عشقت زجهان جان مرا یکتا کرد — این چه شورست که ازعشق تو اندر سر ماست؟
هر کرا نور یقین رهبر و همراه بود — دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست
گر ترا عین یقین هست ببینی بیقین — عشق از غرهٔ پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیش برداردم   که میان‌من و دلدار همه‌صدق وصفاست
گفت : آن‌یار کجاهست و کجایش جویم ؟   گفتم:ارطالب‌راهی چو ببینی همه‌جاست
گفتم:ایدوست،زهجران بوصالت‌چندست   گفت: هیهات ،که‌ازحدسمك‌تابسماست
یار آن زلف دل افروز برافشاند ز دوش   در دو عالم بدمی شور قیامت برخاست

گر بلایی بسر آید تومترسان دل‌را
مذهب‌قاسم‌دل‌خسته بلاعین‌عطاست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

چون‌صبح سعادت ز جبین تو هویداست   ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
تو ساقی جانهایی و جانها بتوشادند   در ده قدح باده ، که هنگام تولاست
در مجلس مستان خداوقت سماعست   چون‌عشق‌مزید آمدوچون‌حسن هویداست
هر قصه که‌در وصف‌جمالست‌وجلالست   تا فکر زیادت نکنی ، نسبت سوداست
آنجای که‌جسمست بکلی‌همه اسمست   آن‌جای که‌جانیست‌نه‌اسم ونه‌مسماست
باعشق خدا باش ،که درصورت و معنی   چون کار تو عشقست همه کار مهیاست

قاسم ، چه کنی ؟ گر نکنی روی بدین بحر
کین کثرت امواج هم از لجهٔ دریاست

۱ـ۲ـ۳ـ۷ـ۹ـ۱۰

چون نور رخت از همه سوظاهر وپیداست
ذرات جهان را بولای تو تولاست
آن زلف دلاویز بر آن روی دل افروز
آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست
دل را زجهان هیچ تمنای دگر نیست
جز دولت درد تو ، که آن مقصد اقصاست
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
ما را چه گناهست ؟چو این فتنه زبالاست

صد خرقه بیك جرعه دهد صوفی صافی
از جام می عشق تو ، کان باده مصفاست
چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست
در مذهب من اسم همه عین مسماست
ای جان ، تو اگر طالب یاری بحقیقت
با درد در آمیز ، که آن عین مداواست
از ضعف دل و زردی رخساره میندیش
در عشق قدم زن ، که ز معشوق مددهاست
زان حسن دل افروز ز شوق دل قاسم
چون شرح توان داد ؟ که ناید بصفت راست

۱-۲-۳-۷-۱۰

خورشید منور ز جمال توهویداست — درمشرب عذب توچه گویم که چه سرهاست؟
عارف نکند منع من ازعشق تو، آری — مجنون چه کند؟ کین کشش ازجانب لیلاست
عمریست بسرمی‌برم اندر سر کویت — در سایهٔ زلف تو ، که آن مایهٔ سوداست
ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست — کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلهاست
ای دل ، همه کس طالب یارند ، فامّا — تا بخت کرا جوید ودولت زکجاخاست؟
از بوی می عشق تو شد مست جهانی — زاهد بخرابات مغان آمد و می‌خواست
گویند که : آن یار زقاسم نکند یاد
این نیز هم از طالع شوریدهٔ شیداست

۱-۲-۳-۷-۱۰

دوست در مجلس جان آمد ومحفل آراست
شیوها کرد که هرگز بصفت ناید راست
باده نوشید و غزل خواند و صراحی در دست
هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست

گر ترا دیدهٔ دل روشن و صافی باشد
پرتو نور تجلّی ز جبینش پیداست

باده‌ام دادی و گفتی‌که : زما شاکر باش
گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خواست

عشق سلطان و جودست و جهان بندهٔ او
علم عشق موبد ز سمك تا بسماست

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست

دید در عشق که آشفته و حیرت زده ام
گفت: کین حیرت ودهشت همه‌ازبهجت‌ماست

چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست
ورد جانم همه «یاسید» و یا «مولاناست»

فرد را باش ، مگو نسیه ،که فرصت نقدست
فرد و عاشق نشود هرکه رهین فرداست

آفرینش بطریقی که نهادند نکوست
نظر هرکه خطا دید هم از عین خطاست

قاسمی ، در ره مقصود بجان‌باید رفت
گر بلائی رسد ، آن لام بلا عین عطاست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دین هر کس بقدر صدق وصفاست   دیدن عاشقان طریق فناست
چند پرسی : لباب عرفان چیست؟   آنچه با فهم تو نیاید راست
سخن سر این معما را   تو ندانسته‌ای ، مگو که خطاست
خواستم ، جام داد و عذر بگفت   عذر این را کجا توانم خواست؟
در ریاض ابد بفیض ازل   جان ما را هزار نشو و نماست

قبله گم کرده‌ایم ، رو بنما که جمال تو قبلهٔ دلهاست
قاسمی ، آسمان الا الله
گرچه بالا بود ولی بی لاست

١-٢-٧-١٠

رنگ رز رنگ خمی کرد ونیامدخم‌راست
گنه رنگ رزست‌این‌وتو گویی : خم‌راست
رنگ رز کافر امارهٔ آواره بود
قول و فعلش‌همه درراه خدا روی‌وریاست
رنگ عقل ودل وجان گیر ، اگررنگ‌رزی
رنگ امارهٔ بد کاره همه زنگ خطاست
گر تو در رنگ رزی عاقل و دانا باشی
جنس‌باجنس‌در آمیز ، که‌نورست وصفاست
رنگ جان رنگ لطیفست درآمیز درو
که همه نور هدایت ز جبینش پیداست
نفس امارهٔ ما مایهٔ کفرست یقین
چونکه‌برخاست، همه کفروضلالت‌برخاست
این همه گفت و شنیدیم ولی هست یقین
کار بازاهد خود کام نمی آید راست
جان بهجران تو آخر چه المها که‌کشید ؟
دل بدرد تو در آمیخت‌که‌آن عین دواست
دل و جان را بتو دادیم و فراغت گشتیم
قاسمی ، در ره تحقیق فنا عین بقاست

٣

زدرد عشق اگر جان غریق بحر بلاست هزارشکر که دل‌درمقام صبر و رضاست

حریف بزم قلندر کسی تواند بود که‌درطریق محبت زجان و دل‌برخاست
میان مجلس مستان ز پا و سر بگذر که‌آن مقام خراباتیان بی سر وپاست
مؤذنان حقیقت بلند میگویند
که : آستان خرابات عشق قبلهٔ ماست

۱۰۷-۲-۱

عشق ومستوری ومستی چو نمی آید راست
این‌جمالیست که ازجمله‌جهان جان‌تراست

عشق‌ومستوری وعفت که‌شنیدست و که‌دید؟
این‌کمالیست که ازذات تودر نشو ونماست

بی تو آرام ندارم، چه بود درمانم؟
حسن تو جلوه‌گری کرد و جهان‌را آراست

در مقامی که کند دلبر ما جلوه‌گری
شیوهٔ حسن و ملاحت ز جبینش پیداست

سخنی از سر تسلیم و رضا میگویند
منشین، چونکه قیامت ز قیامت برخاست

ما بدرگاه تو عالم بجوی باخته‌ایم
این چنین حالت مردانهٔ مستانه کراست؟

سنجق عشق تو در ملکت جانها زده‌اند
تا بدان حد که هرگز بصفت ناید راست

خانهٔ دهر بدیدی و شنیدی حالش
مرو، ای‌دوست، که‌این‌راه‌فریبست‌وخطاست

گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست
این هم از دولت پیشینهٔ دیرینهٔ ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

معراج عاشقی ، که فنا در پی فناست — در طور عشق شیوهٔ مستان کبریاست
با عقل کم نشین ، که مقام تحیرست — همراه عشق شو ، که صفا در پی صفاست
عشقست هرچه هست و بگفتیم و گفته‌اند — عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست
گویی : ملامتی شوو رسوای خاص و عام — آری بعشق روی تو کان نور والضحاست
هرچیز کز تو آید بر جان ما خوشست — گر لطف و قهر باشد، اگر جور، اگر جفاست
دی یار می گذشت و رقیب از عقب رسید — گفتم که : عمر می رود و مرگ درقفاست

قاسم مباش منکر مستان راه عشق
همراه عشق باش ، که همسایهٔ لقاست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مهربان یار وفاپیشه کجا رفت و کجاست ؟
که جمالش همگی نور دل و دیدهٔ ماست
من بدان یار گرامی برسیدم دیدم
که همه نور تجلّی ز جبینش پیداست
یار خوش‌خوی چو بنشست قیامت بنشست
باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست
در وفاکوش وصفاکوش ، که جان می‌داند
کین متاعیست که درملك تو آن مستوفاست
حالت روی و ریا شیوهٔ سر مستانست
کمترین شیوهٔ این زاهد ما روی و ریاست
صوفیان جمله بی خرقه و تسبیح شدند
غیر آن صوفی ما ، کو ز میان مستثناست
قاسمی ، جمله جهان مردهٔ غفلت گشتند
غیر آن زنده کن مرده ، که‌یحیی الموتاست

۱-۲-۳-۷-۱۰

«وهو معکم» گفت از این معنی چه خواست؟ — یعنی جانها در بقای حق فناست
این معیّت چیست باری فی المثل؟ — جان جانها صوت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سر عشق — سرّ عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق — لایزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش: بنشین و بنشان فتنه را — خاست وندر خاستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق — در طی هر نامه ما را نامهاست
قاسمی، طالب ز فرط اشتیاق
چون گذشت از جان، ز جانان مرحباست

۱-۲-۳-۷-۱۰

یك سخن از قول اخوان الصفاست: — سربکوب آنرا که سرّش نیست راست
یك حدیث از قصهٔ اسرار تو — عاشقی نشنید کز جان بر نخاست
هرگز از عشق تو نشکیبد دلم — جان ما مس است و عشقت کیمیاست
گر تو گویی جان فدا کن بهر من — ای دل وجان، صدهزارت جان فداست
گفته‌ای: کان یار آمد از سفر — تا قیامت از دل و جان مرحباست
بر امید وصل، از بیم فراق — شب همه شب تا سحرگه ربناست
قاسم از روی وریا بگذشته است
کار عاشق برتر از روی وریاست

۱-۲-۳-۷

در همه روی زمین یك دل هشیار کجاست؟ — تا بگویم بیقین منزل آن یار کجاست
همه مستند و خرابند زغفلت، هیهات! — دل وجانی که بود حاضر و هشیار کجاست؟
دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان — یار کو خرمن ما سوخت بیك بار کجاست؟
چند گویی خبر از دار جنان، ای واعظ؟ — دل ما را خبری گوی که: دلدار کجاست؟
همه جانها متحیر که کجا رفت آن یار؟ — گنج بی مار کجا شد؟ گل بی خار کجاست؟

یار را بر سر بازار جهان یافته‌ام   بازمی‌جویمش اندر بن‌بازار، کجاست؟
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد   همه اقرار شود، معنی انکار کجاست؟
قصه سر بسته بگفتیم و ازین روشن‌تر   گر تو خواهی‌بطلب، کلبهٔ عطار کجاست؟
در جمال تو عجب واله و حیران گشتم
قاسمی عقل کجا؟ دانش بسیار کجاست؟

۱ - ۳ - ۴ - ۷ - ۱۰

جان گنه کاراست و مجرم، رحمت جانان کجاست؟
قصهٔ طغیان ز حد شد، سورهٔ غفران کجاست؟
محو گرداند گناه عالمی را در دمی
یارب آن موج کرم و آن بحر بی پایان کجاست؟
قصهٔ فرعونیان از حد گذشت، ای پیر عقل
طالب جان را خبر کن، موسی‌عمران کجاست؟
ظلمت بوجهل بگرفتست عالم سر بسر
درد بو دردا کجاشد؟ صفوت سلمان کجاست؟
عالمی اخوان شیطانند، با هم متفق
آخر، ای دانا، نشان نشأهٔ انسان کجاست؟
از عطش جانها بلب آمد در این دریای ژرف
ساقی باقی شناسد چشمهٔ حیوان کجاست
عشق سر مستست و میگوید بآواز بلند:
ما بجانان واصلیم، آن عقل سر گردان کجاست؟
طاعت بی درد را هرگز نباشد چاشنی
نالهٔ مستان سر گردان بی سامان کجاست؟
قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم
صولت غولان ز حد شد، صدمت سلطان کجاست؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در خاکدان دهر دلی شادمان کجاست ؟
یك‌دل که ایمنست زغم درجهان کجاست ؟

در گیر و دار فتنهٔ دوران بسوختیم
داری خبر بگوی که : دارالامان کجاست ؟

در صومعه چو جرعه‌ای از درد دردنیست
راهم نشان دهید که : دیر مغان کجاست ؟

چون ارغنون ز درد خماریم در نفیر
ساقی بیار جام ، می ارغوان کجاست ؟

آن‌داردآن نگار که آنست هرچه هست
آنرا طلب کنند حریفان که آن کجاست ؟

پنهان شدست یار چو گنج نهان ز ما
هر چند ظاهرست که گنج نهان کجاست

در نو بهار عمر چو سر سبزیی نماند
ای باغبان، بگوی که : بادخزان کجاست ؟

با آنکه یار در همه اعیان عیان شدست
مخفیست در ظهور ، که‌عین‌عیان کجاست ؟

قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت
دانست سجده گاه‌سر عاشقان کجاست ؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

دلدار یار ماست ،غمش‌غمگسار ماست
در غار وحد تیم و همو یار غار ماست

ما شیر شرزه ایم درین عرصهٔ وجود
گر گی که اندرین گله بینی شکارماست

در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن
ما انتظار دوست ، جهان انتظار ماست

در آتش فراق بیك بار سوختیم
شمع رخت کجاست؟ که‌شب‌زنده‌دار ماست

غم می خوریم و هیچ شکایت نمی کنیم　　مارا چه غم زغم؟ که غمت غمگسار ماست
بی گلشن وصال تو سر سبز نیستیم　　بنمای آن جمال، که باغ و بهار ماست
گفتم که: کیست قاسمی؟ ای آرزوی جان
گفتند: عاشقیست که زار ونزار ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

مقصود ما زملك جهان وصل یار ماست　　این کارا گر بر آید، پس کار کار ماست
ما در میان نار محبت بسوختیم　　بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست
هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد؟　　آن مرغ زار ماست که ازمرغزار ماست
شادی اگر بما نرسد یار حاکمست　　با غم بسر بریم، که او یار غار ماست
واعظ، برو، زحرفك وچربك بدار دست　　راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
زاهد، ز شرم شیوهٔ ما آب گشته ای　　باری بدان که شرم تو هم شرمسار ماست
گر پر شود یمین و یسار جهان ز غم　　مارا چه غم زغم؟ که غمت غمگسار ماست
منصور گفت برسردار از صفای عشق:　　این دار دار نیست که دار العیار ماست
باغ ارم، که مثل وی اندر جهان نبود　　بی پرتو جمال تو دار البوار ماست
گفتم که: کیست احمد؟ گفتا که: شاه جان　　گفتم: بلیس؟ گفت که: او پرده دار ماست
گفتم که عقل؟ گفت که: قاضی کن فکان　　گفتم که عشق؟ گفت که: میرشکار ماست
گفتم که: کیست قاسمی اندرطریق؟ گفت:
بی اختیار ماست، ولی اختیار ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
بحری که موج او ز سمك تا سما رسید
آن بحر جرعه ای ز می لعل فام ماست

این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان
هر چند تو سنیست ، بعون تو رام ماست

شوقی که جان هردو جهان خوشدلند ازو
آن شوق نیز بارهٔ زرین مقام ماست

از حق رسید هر چه بهر کس رسیده‌است
مامست جام دوست ، جهان مست جام ماست

گویی که:عشق چیست؟ بگویم که:عشق چیست
اقبال و دولت و شرف مستدام ماست

قاسم ، کمال عشق کسی را بود که او
در میکده مجاور بیت الحرام ماست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

شور جهان ز شکر آن دلستان ماست دل ارغنون وروی تو چون ارغوان ماست
من درتو خود کجا رسم ؟ ای یار نازنین کان جا که آستان تو آن آسمان ماست
بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر هرجا که هست قصهٔ نام و نشان ماست
ما همرهان و عشق دلاویز دلفروز هرجا که می‌رویم عنان بر عنان ماست
با یار باش و قصهٔ آن یار را بگو ازخود سخن مگو، که زیان درزیان ماست
ما عاشق توایم بصد جان و صد روان اینك گواه ما رخ چون زعفران ماست

گفتند : قاسمی همه شکر فروش شد
گفتا : بلی ،که شکر اواز دکان ماست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

دیده‌ام تابر رخ آن گل عذار افتاده است اشك سرخم بر رخ زرد آشکار افتاده‌است
هر کسی را اختیاری هست درعالم، مرا عشق او بر هردو عالم اختیار افتاده‌است
مست وحیران وخرابم از کمال حسن یار تادوچشم نرگسینش درخمار افتاده‌است
گفتمش: عمرعزیز ، آخرخرابم ازغمت زآتش عشق توام جان درشرار افتاده‌است

از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست گفت: ماراچون توهرجاصدهزارافتاده‌است
گفتم: آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار تامرا با زلف مشکین تو کار افتاده است
گفت: قاسم، بر سر خاك مذلت پیش من
چون توبسیاری پریشان روزگارافتاده است

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

برما بناز می گذری، این‌چه عادتست؟ درحال‌ما نمی‌نگری، این چه عادتست؟
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم بس‌فارغی‌زچاره گری، این چه‌عادتست؟
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای باما ببین که‌درچه‌دری؟ این چه‌عادتست؟
دایم بتیغ هجر دلم خسته می کنی ایام عمر شد سپری، این چه عادتست؟
دی آمدم بکوی تو، از بهر روی تو پنهان‌شدی‌زمن‌چوپری، این‌چه‌عادتست؟
فی‌الجمله‌عقل وجان ودل ودین ببرده‌ای آخر ببین‌چه جمله بری؟این‌چه‌عادتست؟
برقاسمی نظر نکنی از کمال لطف
ای‌جان، چوصاحب‌نظری، این‌چه‌عادتست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دستم بدست‌گیر، که دل توبه کارتست جان‌را نگاه‌دار، که جان یارغار تست
برجان و بردلم نظری کن زروی لطف جان‌را هزار منت و دل شرمسار تست
اندر مغارهٔ تنم، ای جان نازنین تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست
الطاف مینمایی واحسان زحد گذشت جان شرمسار عاطفت بی شمار تست
گفتم که: عقل؟ گفت که: قاضی کن‌فکان گفتم که:عشق؟ گفت که: دارالعیار تست
گفتم که: سوزدارم‌وآتش،چه‌حالتست؟ گفتند: روشن از دل آتش نثار تست
گویند: قاسمی، که دم‌ازعاشقی مزن
همراه عشق باش، که یار و دیار تست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردل‌برفت، مسکن‌جانها بکوی‌تست گرعقل رفت، جرعهٔ ما در سبوی‌تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند ... ما خوشدلیم کآب سعادت بجوی تست

تا دل جمال روی ترا دید لایزال ... درفکر خود نماند، چو درفکر روی تست

عمری بآرزوی توگرد جهان بگشت ... تاهست و بود و باشد درجستجوی تست

آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاك زد ... جانرا گناه نیست، که جان مست روی تست

گفتی: فنا شو از خود ویکدم بما نگر ... ای آرزوی دیده ، مرا آرزوی تست

قاسم شراب جملهٔ خم خانه‌ها کشید
محتاج قطره‌ایست که اندر کدوی تست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جاودان ، هر که ترادید بعالم شادست ... عاشق روی تو از هردو جهان آزادست

دل درین قاعدهٔ دهر نبندد عاشق ... ز آنکه این قاعده سست آمد و بی‌بنیادست

همه باعشق سخن گویم وازوی شنوم ... شادم ازعشق ، که این قاعده‌ای معتادست

همگی روی ترا مقصد اقصی دانم ... زهد و تقوی و ریاضت صفت زهّادست

ملك آفاق بپیمودم و غایت دیدم ... هرچه جز ذکر توبودست بعالم بادست

عشق گویند: بهرحال حدیثیست صحیح ... عقل گویند : ولیکن خبر آحادست

خسرو از صحبت شیرین بمرادی برسید ... این همه جور وجفا برجگر فرهادست

دایما جور و جفا بردل مسکین کردی ... گر فراموش کنم جمله ، همینم یادست

قاسمی را ز تو پرسند :کجاشد ؟ برگو
که:درین گوشهٔ این دیر خراب آبادست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

شفای جان مرا چیست ؟ کزمن آزردست ... کنون که خون دلم ریخت،جان و دل بردست

فغان من همه ز آنست کآن حبیب قلوب ... هزار پرده درید و هنوز در پردست

بگو بفاضل عالی جناب ، مفتی شهر ... چه سود لقلقهای زبان ؟ چو دل مردست

عظیم مست و خرابم ، ندانم ، ایساقی ... که جام بادهٔ من جنس صاف یا دردست؟

ز ابر عالم تقلید برف میبارد ... از آن سبب نفس زاهدان چنین سردست

بجان و دل نفسش را قبول باید کرد کسی که در ره تحقیق گرم ودل‌سردست

بساز ، قاسم بیچاره ، با جفای حبیب
که‌جان و دل ببلاهای عشق پروردست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل چه‌دیدست؟ که‌دیوانهٔ آن‌یار شدست جان چه نوشید؟ که‌پیمانهٔ‌اسرار شدست

فتنه و شور قیامت ز روانها برخاست مگراز خلوت جان جانب بازارشدست؟

این همه‌نعره وفریادوفغان دانی‌چیست؟ دوست‌خوددرازپس پرده خریدارشدست

من‌چه گویم که‌چه‌افتاد دلم‌را ؟ که‌مدام کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه‌فتادست؟وچه بوده‌است؟و ندانم که چه شد؟ خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ زنار شدست

صفت عشق تو گفتیم ، دل آشفته بماند کوه صدپاره شد وسنگ باقرارشدست

بدل قاسمی آیا که به‌بینی جاوید
شکر ارزان‌شده و قندبخروارشدست؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی زمین لعل بدخشان شدست جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست

ذرهٔ ما شد همگی آفتاب عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این مورچه‌ای را که سلیمان شدست

هرکه ازین جرعه چشد قطره‌ای بندهٔ او خسرو و خاقان شدست

گر نظری هست ، ببین جان ما تن‌همه جان،جان‌همه جانان‌شدست

حسن و وفا هر دو بهم ساختند کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل قاسمی از شوق دوست
مغرب سر ، مشرق عرفان شدست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌خواجه، درین کوی چه عیشست و چه بودست؟ بخت‌تو بلندست و زیانها همه سودست

ای‌خواجه،تومستی‌وندانم که چه مستی؟ مستی وندانم که کلاهت که ربودست؟

این چیست که خودرا نشناسی بحقیقت؟ — غیرت بمیانست و علی رغم حسودست
از دولت وصلت بشب و روز همه وقت — در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست
ای فاضلکان ، از در میخانه درآیید — از فضل مگویید ، که هنگام شهودست
این قصه بگویید بدزدان طریقت : — هنگامه مگیرید ، که هنگام ربودست
باید که بدانند خلایق بحقیقت — هرچیز که بینند ، که بودست نبودست
باصوفی جرار بگویید که : غم نیست — گرجامه سیاهست ولی خرقه کبودست
آن یار چو پیداست ، چه گوییم ؟ چه جوییم ؟
قاسم ، چه زنی حلقه ؟ که این در بگشودست ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست — صد گونه بلا بر من درویش رسیدست
من ناله ز بیگانه ندارم ، که دلم را — هرغم که رسیدست هم ازخویش رسیدست
درد تو بهرکس نرسیدست ولیکن — المنة لله که مرا بیش رسیدست
کیشم همه عشقست و نیاید بصفت راست — تیری که مرا بردل از آن کیش رسیدست
نوش دو جهان را همگی کرد فراموش — تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهان‌سوز ، کجایی؟ که دلم را — صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل ، مکنش عیب
پیداست از آن ناله که درد یش رسیدست

۱ - ۲ - ۷

آن‌را که قبله‌اش رخ خورشید انورست — اعراض گر کند ، بهمه روی کافرست
عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی — صوفی برغم واصل وچون حلقه بردرست
واعظ، مگو که: عشق روانیست درطریق — پنداشتی که ملك دو عالم مثمرست
زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن — شرعی معین آمد و عشقی مقررست
آن‌راکه عشق نیست درین‌راه غافلست — سنقور راه ماست اگر خود غضنفرست
زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد — عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان‌در سماع‌عشق‌تومستست‌وچاره‌نیست   شوقی مولد آمد و عشقی قلندرست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن   جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
برجان قاسمی نظری‌کن ز روی لطف
زان جا که آفتاب ضمیر منورست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

از هرچه‌هست‌ذکرجمال توخوشترست   حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هرجا که باد بوی تو آرد بعاشقان   جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
در آرزوی روی تو آریم زیر پا   از فرط اشتیاق، اگر بحر، اگر برست
ذرات در هوای تو در رقص حیرتند   اما سماع عشق ترا شور دیگرست
چندین‌مگو، که‌لاف‌کرامات وجام می   عزّت نگاهدار، که‌این‌سر ازآن‌سرست
زاهد که دم ز حور و قصور جنان زند   لاغرشکار ماست، اگر خود غضنفرست
باساکنان دیر و صوامع بگو که: کار   برصورتی که‌هست‌همان‌شیوه‌درخورست
تا چند طعنه برسخن عاشقان زنی؟   دل‌جمع‌دار، کین‌سخن‌ازجای دیگرست
قاسم، عنایتیست درین‌راه هرچه‌هست
جرات‌نمود زاهدوچون‌حلقه بردرست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر در مغز، اگر در پوست یارست   بهرجایی که هست آن یار غارست
ترا، گر روی دل با روی حق نیست   بهر رو از همه رو شرمسارست
دلا، گر عاشقی بگذار و بگذر   که عاقل در میان گیر ودارست
اگر تو نقش خوانی، نقش برخوان   همه عالم پر از نقش و نگارست
مگو اسرار حق با نفس جاهل   که نه اهل نظر اهل نظارست
ز خود بیرون مرو، تا گم نگردی   که آن یار گرامی در دیارست
مرا هر کس که بیند مست گوید
که: قاسم مست چشم‌پرخمارست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هلاك عاشقان در انتظارست — حیات صادقان با روی یارست
کسی کونزد جانان تحفه جان برد — هنوز از روی جانان شرمسارست
خرامان میرود آن شاه خوبان — سرش مستست وچشمش درخمارست
بکلی جان و دلها صید کردست — که میر عاشقان میر شکارست
رخش اندر میان جعد گیسو — چو رومی در میان زنگبارست
بیا ، یك دم بحال من نظر کن — دلم پر خون و چشمم اشکبارست
بکن چندان که خواهی جوربرمن — که جان مرد عاشق بردبارست
بیا ، با عاشقی دستی برافشان — که شادی درمیان ، غم برکنارست
نظر بر روی جانان دار ، قاسم — که دارالملك عالم بی مدارست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

یحبهم و یحبونه چه اقرارست ؟ — بزیر پرده مگر خویش‌را خریدارست؟
دو عاشقند ودومعشوق در مکین‌ومکان — ولی تصور اغیار محض پندارست
هزار جان گرامی بیك کرشمه خرند — میان‌عاشق و معشوق این چه بازارست؟
هزار جان و دل و دین برای یك غمزه — بداد عاشق‌مسکین، که‌بس‌خریدارست
مدام چون بسر تُست شاه را سوگند — چنین شریف سری‌راچه جای‌دستارست؟
خطاست‌این که: فلانی چنین روایت کرد — بیا بدیدهٔ بینا ، که وقت دیدارست
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود — دلی که جلوهٔخورشیدراطلب کارست
بجان‌دوست، کزین‌راست‌ترحدیثی‌نیست — که هرکه عشق نورزیدنقش دیوارست
برون زحد وصفت قاسمی جمال‌تودید — جمال روی ترا جلوهای بسیارست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم ازغصهٔ هجران تو اندر شورست — ذوق‌جان‌داردوخوش‌درطلب‌مسرورست
تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی — آن رقیبست که از جملهٔ دلها دورست

عاشق تست، اگر خسرو، اگر شیرینست	بندهٔ تست ، اگر سنجر ، اگر فغفورست
عشق نزدیک‌تر از ماست بما ، می‌داند	این حدیثست که‌درهردوجهان‌مشهورست
من اگرمستم،اگرنعره زنم،باکی‌نیست	عشقم اندر نظر وموسی جان برطورست
دو جهان نور شد و نور شدم سرتا پا	هرکه‌خودنورشود هردوجهانش‌نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته‌هم ناظر و هم منظورست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست
پیش دریای کرم توبهٔ من محصورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست
چه‌توان گفت ؟ که‌این‌واعظ ما مغرورست
یار از یار جدا نیست ، چه شاید گفتن ؟
زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ «انا الحق» زدم یار شنید
شاه عالم شد ودر هردو جهان منصورست
گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست
عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه‌در کار تو، گرمخلص، اگرمزدورست

قاسمی ، سجدهٔ اخلاص کن اندر بریار
هیچ‌شک‌نیست که‌طاعات‌چنین‌مبرورست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امروز بهر حال به از دی و پریرست	عالم همه پر عنبر سارا و عبیرست
آفاق عبیربیز شد، آخرچه‌ظهورست؟	یا نور تجلی که ز سلطان نصیرست

ارجملهٔ ذرات‌جهان مخفی و پیداست ارجمله صفت‌شاهد بی‌مثل‌ونظیرست
زنهار! دل ازغیر نگه‌دار ، که آن یار در هرنفسی واقف اسرار ضمیرست
جان و دل آفاق بیك جلوه ببردی خوش‌حالت صیدی که‌بدام‌تواسیرست
ای‌طالب دیدار، برودیده بدست‌آر چون واقف اسرارشوی خیر کثیرست
قاسم ، چو خطارفت، بیا سجدهٔ‌سهو آر
کان لطف و کرم‌توبه ده‌وعذر پذیرست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بگذار ره صومعه ، کان دور و درازست
بنشین بدر میکده ، کان خانهٔ رازست
چون بانگ نمازی نشنیدی تو درین کوی ؟
گر گوش تو بازست همه بانگ نمازست
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و دیگر همه نازست
هر جا که بود حسن بود عشق ، ازین رو
محمود پریشان سر زلف أیازست
احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد
عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست
من باز سفید توام ، ای مقصد و مقصود
چشمم همه اوقات بدیدار تو بازست
ای خسرو خوبان، نظری کن زسرلطف
قاسم زغم عشق تودر سوز و گدازست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردیر سومنات بود ، گر صوامعست هرجا که هست لمعهٔ روی تو لامعست
ذرات کاینات ، که آیات حسن تُست مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست

وصف جمال تست غزلهای بلبلان — مستی‌است زین سماع کسیرا که سامعست
هر ذره ناطقست باوصاف آن جمال — ذکر جمیل تست که ورد مجامعست
پرشد کنار و دامنم از در شاهوار — از بحردل ، که از صدف چشم دامعست
بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند — هجران‌جان‌گداز، که تلخست‌وقامعست

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز
یا رب، توعالمی که فقیرست‌وطامعست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ره بیابانست و شب تاریك و پایم در گلست
عشق‌وبیماری‌وغربت‌مشکل‌اندرمشکلست
این چنین ره را بدشواری توان‌رفتن، مرا
همرهم عمرست و عمر نازنین مستعجلست
سخت‌حیرانست‌وسر گردان ولی‌دارد امید
دل بدان‌لطفی که ذرات جهان‌را شاملست
زاهدان‌گر قصه‌های عشق را منکر شوند
آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت‌نشین‌را کز محبت‌دل تهیست
گر بصورت می‌نماید حق، بمعنی باطلست
ناصح ازدرد دل ما کی خبر دارد؟ که ما
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست

گفتمش : جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسم گفت : قاسم ، صبر کن ، کار دلست

۱ - ۲ - ۳ - ۷

در مذهب ما باده مباحست و حلالست
این باده زخم خانهٔ اجلال جلالست

این یار چه اشنید که در ماتم هجرست؟
آن خواجه چه دیدست که سرمست وصالست؟

جز عشق خدا، هر چه دلت را برباید
گر نیّر شمسست که در عین زوالست

هرگز بخدا ره نبری، تا تو تو باشی
این فکر خیالست وخیال تو محالست

این جا سخن ازعاشق ومعشوقه وعشقست
این جا سخن از نشأهٔ آن بحر زلالست

ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم
از ما سخن سال مپرس، این چه سؤالست؟

در شیوهٔ شیرین تو حالیست، که قاسم
سرگشته وحیران شده کین حال چه حالست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بهر کجا که رسد عشق شاه محترمست ... صفات عشق تو گفتن نشانهٔ کرمست
مرو بپیش، که ترسم که باز گردانند ... که علت حدثان نفی معنی قدمست
بدان که: جان تهی همچو جسم بی جانست ... نخواهمش بکف آرم، اگرچه جام جمست
رقیب خواست که آزار من کند زحسد ... حبیب گفت: مرنجان، که آهوی حرمست
ندای دوست بجانها نمیرسد دایم ... ندای او نشنیدن نشانهٔ صممست
میان صومعه دیدیم طاعتست و نماز ... بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست
شراب عشق بمی خوارگان مجلس ده ... حدیث زاهد خودبین مگو، که کم ز کمست
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند ... بپیش مردم عارف رقیب کالعدمست

قلم برندی قاسم زدند روز ازل
همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

جگرم گرم و دل خسته ندیم ندمست / لطف فرما و کرم کن، که‌مقام کرمست
ماکه آشفته و رندان و گنه کارانیم / عفوك الله ، که لطف تو بعالم علمست
ساقیا، لطف کن وباده بهر کس برسان / دأب رندانه نگه‌دار، چه جای ستمست؟
پیش تیغ تو روان جان و سراندر بازیم / هر که شد کشتهٔ شمشیرغمت محترمست
لطف کن، یکقدم از هستی‌خودبیرون‌نه / از توتا حضرت محبوب قدم یك‌قدمست
دم آن دوست مرا زندهٔ جاویدان کرد / دل‌وجانها همه‌حیران‌شده کین‌دم‌چه‌دمست؟
قاسم ار شیوهٔ تحقیق عیان میگوید
هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

غم‌تو بر دل و بر جان امیر و محتشمست
بنام گفتمش : این غم ولی نه‌غم ، نعمست
زدرد درد تو مستیم و فاش میگوییم
که: پیش‌جرعهٔ‌رندان‌چه‌جای جام جمست ؟
رقم برندی ما زد قلم بروز ازل
چه‌جای‌زهدوورع؟چون‌رقم از آن قلمست
بنقد فرصت امروز را مده از دست
که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدمست
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان
بیاد دوست بسر بر ،که وقت مغتنمست
دگر زحادث ومحدث بوصف‌عشق مگوی
که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست
چو یك نفس نزند کز توخون‌نمیگرید
بیا، بپرس‌زقاسم، دمی، که درچه دمست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تو ساقی جان بخشی‌وعالم همه جامست — وزبادهٔ نوشین تو عالم همه جامست
از جام تو یك جرعه بما ده، که زمین‌را — گرزانکه نصیبست،هم‌از کأس کرامست
هرچند که ما عامی عشقیم درین راه — برجملهٔ ذرّات جهان لطف تو عامست
واعظ ، که برقصست پس پردهٔ پندار — سودش نکند پند ، که در بند عمامست
در دور رخش یك دل هشیار ندیدیم — آنکس که‌نه‌مستست‌درین‌دور، کدامست؟
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت ؟ — یك‌غمزه از آن نرگس مخمور تمامست

گفتی که : سلامی بفرستیم بقاسم
از ذوق سلامت دل‌من دارسلامست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

موسی صفتان را ، که درین طورمقامست
از درد تو مستند گروهی زدوا مست
آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز
وصفش‌نتوان‌گفت:چه‌دانه‌است‌وچه‌دامست
هرجا که توباشی‌سخن‌ازشاهد ومی گوی
چون راه هدایت همه از ذکر دوامست
از چهرهٔ زیبا تتق زلف بر انداز
چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد ز می ناب همین نام شنیدست
او مست خیالست ، نه سرمست مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست
زعمش همه اینست‌که بر خوان کرامست
یك نام شنیدست از آن یار گرامی
زان نام گمان برده‌که سلطان انامست

یك بوسه، نگوییم، که یك‌غمزه‌از آن‌چشم
انعام کن ، ای دوست، که انعام توعامست

قاسم، سخن‌ازساقی‌ومی‌خانه ومی گوی
زیرا که ترقی همه از ذکر مدامست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

خردمستست‌ودل‌مستست وجان‌مست — بسودایت روان ناتوان مست
زحد بگذشت مستیهای ذرات — فلك‌مست وزمین‌مست‌وزمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین — سمن‌مست‌وچمن‌مست،ارغوان مست
شراب ناب رحمان را چه گویم ؟ — کزو دلداده مست و دلستان مست
زدنیی تا بعقبی گر ببینی — همه ره کاروان در کاروان مست
دلی کز ما و من آزاد آید — چه درکعبه ، چه درديرمغان مست
جهان مستند و زمستی ندانند — جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا ، که عالم قطرهٔ اوست — ز قطره تا ببحر بی کران مست

بقول قاسمی این سکر عامست
خردمست‌ویقین‌مست‌وگمان‌مست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دلم از عشق تومستست وجان مست — جهان‌مست‌وزمین‌مست، آسمان‌مست
همه عالم خرابات تو آمد — جهان اندرجهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت — گل اسفید ورزد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم — ز شوق تو مکان ولامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم — همیشه از تو جان صوفیان مست
سفر کردم ، بشهر جان رسیدم — درین ره کاروان در کاروان مست
چه شورش‌خاست درعالم، بیك‌بار ؟ — که فانی مست‌وملك جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات ! — همه دلدادگان با دلستان مست
زکعبه تا در بت‌خانه رفتم — همه ره مست بود و رهروان مست

جهان را سر بسر پیمانه‌ای دان همیشه‌جرعه مست‌وجرعه‌دان مست

همیشه ، قاسمی ، ذرات مستند
زحد لامکان تـا کن فکان مست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

گر دردمند گردد دل ، دولتی عظیمست چون دردمنداوشد،دل بعداز آن سلیمست

درراه عشق‌ووحدت‌حیرانی‌است‌وحیرت امید در نگنجد، چه جای ترس‌و بیمست؟

بعد ازوفات دانی‌احوال جان چه‌باشد ؟ بی‌دوست‌درجحیم‌است‌بادوست‌در نعیمست

گر زهد و علم داری درد خدا نداری در وقت جان سپردن‌دل باندم‌ندیمست

بی مایهٔ محبت ، کانست اصل فطرت این‌زهد ماسقیمست‌وین علم‌ماسقیمست

بعد از خرابی تن احوال دل بدانی خیرست‌اگر‌حمیدست، شرست اگرذمیمست

سرمایهٔ دو عالم عشقست پیش قاسم
خوش‌بخت آنکه‌جانش‌درعشق‌مستقیمست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ملامت را بمان ، چه جای بیمست ؟ که روح القدس جانت را ندیمست

اگر چه راه دشوارست آخر که امداد از مدد های کریمست

تو عاشق باش وطور عاشقی ورز که عاشق بر صراط مستقیمست

غنیمی کز روانت روضه سازد بچشم سر ببین : عشق آن غنیمست

دلی، کز عاشقی بی‌رنگ و بویست مخوانش دل ، که شیطان رجیمست

دلم را غیر درگاه تو جانیست مدام این دل برین درگه مقیمست ۵

بیا ، قاسم ، ز هستی توبه می‌کن
که سلطان تو تواب الرحیمست

۱ - ۲ - ۳ - ۷

بنده راهست سؤالی ونه آن حدمنست که چرا لعل لبت رشك عقیق یمنست؟

حد من نیست ولی‌عشق‌سخن می گوید چون‌همه‌عشق‌شداینجاهمه‌جای‌منست

هم بتو رلـتوان یافت بنیل مقصود بوی مشك از ختن وبوی‌اویس ازقرنست

مستمان کرد بحدی که نداریم خبر — تا زمستی نشناسیم که او درچه فنست
در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید — چاره از پیرمغان جوی، که او مؤتمنست
چند گوییم: «علیکم برفیق الاعلی» ؟ — خواجه درلذت جان نیست، که درفکر تنست
چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست؟ — خلوت یار گرامی همه در انجمنست
شیوهٔ عشق بآسان نتوان ورزیدن — عشق در آتش غم سوختن وساختننست

قاسمی بوی تو بشنود، دل ازدست بداد
بانگ بلبل همه از شوق گل ویاسمنست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه دل افروز، که محبوب جهانست — با تست، ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر — دل درخفقانست و زبان در ذَوَبانست
درکوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد — جانها نگران، جامه‌دران نعره زنانست
هرگز بتجلی الهی نبرد پی — بیچاره دل آن که رهین حدثانست
آن خواجهٔ ما هیچ ندانست، چه‌حاصل — گر شاه نشین آمد، اگر شاه نشانست؟
از جام وصال تو بهر کس که رسد می — چه جای فریدون؟ که سلیمان زمانست

قاسم بثنای تو غزل خوان و فصیحست
هر چند فصیحست ولی کلّ لسانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه شب افروز، که درپرده نهانست
در پرده نهانست، ولی پرده درانست
روشن نتوان گفت که: سرچیست؟ که آن یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که: در عالم تمییز
آنرا که دو اخوانی درد توهمانست
با خواجه حکایات نهایات مگویید
کو عاشق جان نیست، ولی عاشق نانست

در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد
کین ملك قدم نیست ، که شهر حدثانست

در راه خدا مرد امین باش ، که هر جای
چون مرد امین آمد در عین امانست

قاسم ، بحقیقت دل خود هر که بداند
در مذهب عشاق بصیر همه دانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امشب شب آدینه و فردا رمضانست
تن در ذَوبان آمد و جان در طِیرانست

بر بند ره لقمه و بگشا ره دیدار
تن طالب نان آمد و جان طالب جانست

آن خواجه عزیزست و لطیفست و شریفست
آزاده و حی نیست ، که صید حدثانست

خرسند از آنست که بر سفرهٔ ارزاق
هر چند که نانش نرسد ، برسر خوانست

من بندهٔ شوقم ، که بُراقیست سبك رو
پروانهٔ عشقست ، ولی شمع جهانست

چون جمله تویی ، غیر تو کس نیست بتحقیق
هر جان که شناسا شود این جا همه دانست

رعنایی تو چشم ترا کور ابد کرد
رووسمه‌خر، ای‌دوست، که این‌سرمه گرانست

کوری تو شد مانع راه تو وگرنه
چون ماه شب چارده آن دوست عیانست

گر زانکه شراب ازخم توحید کنی نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای بی‌خبران ، مصلحت کار در آنست جامی بکف آرید ، که عالم گذرانست
هر کو قدحی خورد ازین خم دل افروز سلطان زمینست و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامت در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت شادیست، گه لطف و کرمهاست آن خواجه ندانست و نداند که ندانست
خود با که توان گفت که آن ماه دل افروز هم رهزن جان آمد و هم رهبر جانست؟
هر کس که ورا دید و بدانست بتحقیق مرد همه بین آمد و شاه همه دانست

هر گه که زمن یاد کند آن گل سیراب
بادوست بگویید که : قاسم نگرانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای ساقی جان بخش، که درجام تو جانست پر کن قدح باده ، که دل در خفقانست
آن سرو روان رفت بهرجای که دل داشت جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن شاه دل افروز، که سرمایهٔ حسنست هرجا که روان شد دل و جانها نگرانست
دلها همه گلشن شد وجانها همه روشن آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست؟
دل خواست که با عشق بر آید بتجلّدّ هر چند که کوشید ، و لیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن مه روشن گرجام شکسته است،ولی دوست همانست

ساقی، بده آن جام وزشفقت نظری کن
قاسم گذرانست وجهان در گذرانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بگوش سرو چه گفتی؟ که پای کوبانست بگوش عقل چه گفتی، که مست و حیرانست
مرا مگوی که: آهسته باش ودم درکش فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق ، تا بینی زشام تا بسحر نعرهای مستانست

دگر بما زجفاهای یار قصه مگوی   که خُلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری   زکوی عشق گذر کن، که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی‌نقاب، ای دوست   از آن که روی تو شمعست و عقل پروانست
چو مرگ هیچ کسی را امان نخواهد داد   خنك کسی که دلش باحریف و پیمانست
مرو بپیرو دیوان، که راه تاریکست   بیا، که عشق خدا خاتم سلیمانست
بخرقهٔ خلق و روی زرد ما منگر   کمینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را   ترا که سُرمه بچشمست و زلف درشانست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل
بیا بگو: بقلم رفته را چه درمانست؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درد تو، که سرمایهٔ ملك دو جهانست   المنة لله که مرا بردل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند   من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
درحلقهٔ گیسوی تو، کان مایهٔ سوداست   هرجان که جوی قیمت خود دید گرانست
یك لمعه زرخسار تو در خانهٔ کعبه‌است   یك تار سرزلف تو در دیر مغانست
زآن روست که آنجا همه لبیك و نفیرست   زین روست که اینجا همه فریاد و فغانست
گفتم که: بهرحال و بهر وجه که دیدم   چون ماه شب چارده روی تو عیانست
یك غمزه زد از ناز، بمن گفت که: قاسم
آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دردیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست: کان ماه دل افروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره، نکنی سود   هر سود که بی‌دوست کنی عین زیانست
هر جا نگرم روی تو بینم بهمه حال   گر خانهٔ کعبه است و گر دیر مغانست
زاهد، هله! امروز تو در ملك امانی   در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
آنیست درآن چهرهٔ زیبای تو مادام   هر جای که آنست، دلم عاشق آنست

دی رفت بهاری ، همه پر لالهٔ سیراب   دهقان چه کندچاره؟ که امروزخزانست

گویند بقاسم که : ازین عشق حذر کن
بیچاره حذرکرد ، و لیکن نتوانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در نهان‌خانهٔوحدت‌قمری پنهان است   که‌هموجان جهانست وهموجانانست
هیچ‌جانیست وزوهیچ‌محل‌خالی‌نیست   عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما قاعده اینست ، مسلم دارید   هر گدایی که زکوی تورسدسلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی   داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی   اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی و وصف پریشانی ها   بی خطا چین سر زلف ترا درشانست

قاسم از شیوهٔ سودای توشوریده‌دلست
دل سودا زده باعشق توجان درجانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست   جان بدیدار تو شادست ولی‌حیرانست
عشق دریای محیطست ، بتحقیق بدان   جدول اوست، اگر قلزم، اگرعمانست
بامن از دوزخ و فردوس مگویید سخن   هر کجا اوست، مرا جنت جاویدانست
غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید   در نهان خانهٔ وحدت قمری پنهانست
پیش مستان طریقت سخنی می گویید   هر که او منکر عشقست یقین‌شیطانست
عاشقست‌این‌دل‌شوریدهٔمن، درمان‌چیست؟   بس‌عجب نبود اگربی‌سرو بی‌سامانست

قاسم ار جامه درید ازغم اوباکی‌نیست
نعره و جامه دریدن صفت مستانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

صبا چه گفت‌بگوش‌چمن که خندانست؟   میان صحن گلستان خروش مستانست
چه‌حالتست‌سمن‌راکه‌سرگران‌شده‌است؟   چه بود سرو سهی را که پای‌کوبانست؟
چه حالتست که نرگس پیاله می دارد ؟   چه حکمتست که‌غنچه بشکل‌پیکانست؟

چه بود لالهٔ سیراب را که سرمستست؟   بگو که زلف سمن ازچه رو پریشانست؟
شراب حُب ازل ریختند بر عالم   فروغ باده ز ذرات کون تابانست
بصورتْ دو جهان سر عشق ظاهر شد   کنون برتبت انسان رسید، انسانست
چه باشد انسان؟ مجموعهٔ اصول وفروع   چه باشدانسان؟ مقصود کان وما کانست
چه باشد انسان؟ خم خانهٔ می ازلست   چه باشدانسان؟ سلطان ملك عرفانست
چه باشد انسان؟ آیینهٔ خدای نمای   چه باشد انسان؟ مرآة کفر وایمانست
بیار، ساقی، ازآن بادهٔ سبك روحان   که مرهم دل ریشست و راحت جانست
بگو بناصح: تابیش ازین محال مگوی
که قاسمی بهمه حال مست وحیرانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

فروغ نور رخت آفتاب تابانست   ولی چه سود؟ که ازچشم خلق پنهانست
دقیقه‌ایست درین عشق مست عالم سوز   درآن دقیقه نظر کن، که‌جای امعانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم   بپیش چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم زند از باد پای منصوری   زپای دار نترسد، که مست عرفانست
کسی که روز سیاست ز سر ندارد باك   حلال باد شرابش، که مرد میدانست
مگر زجام تویك جرعه برحریفان ریخت   که شام تا بسحر نعرهای مستانست
چراغ روی تو در حُجر های دیدهٔ من   حدیث روشنی شمع در شبستانست
زغیر دوست حکایت نمی توان گفتن   چوذکر دوست درآمد، چه‌جای افسانست؟
کمال عشق وهوایی که‌جان قاسم داشت
ازآن صفت که شنیدی هزارچندانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا پیوند او پیوند جانست   دریغست آن جمال از ما نهانست
نگویم جان ما تنها چه باشد؟   نه‌تنها جان، که اوخود جان‌جانست
زامید وصال یار مستان   همه ره کاروان در کاروانست

بیا، گر عاشقی ، تا باز بینی   دلم را ، کآسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم ، که دایم   دلم با دوست سر بر آستانست
دلم را برد وجان می خواهد از من   یقینست این که سرّی درمیانست

مرا تنها مبین در راه توحید
دل قاسم جهان اندر جهانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا چون عاشقی دارالامانست   دلم با دوست سر بر آستانست
ز «سبحان الذی اسری» بمقصود   همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه، اما   چو وابینی همه با همگنانست
چومی داند بجانش دوست دارم   ازین هم نیز باما سر گرانست
مگر، ای ساربان، محمل روان شد؟   جرسها را فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر   وگرنه گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست   همه میل دلت با چینه دانست
اگر رومی رومی در حقیقت   چرا میل دلت با زنگیانست؟

نیارامد دل قاسم بجز دوست
درین احوال سرّی درمیانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا نور یقین همراه جانست   سرم با دوست سر بر آستانست
مرا گوید: میان درد وغم باش   معین شد که سرّی درمیانست
زحد لامکان تا تودهٔ خاک   همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم   امید جان برب مستعانست
حدیث عشق حالی بس غریبست   همیشه با بلاها هم عنانست
دلم کو سر فرو نارد بکونین   غلام همت دردی کشانست

مگو، قاسم، که: این دارد فلانی
یقین می دان همه با همگنانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

مرا هوای تو اندر میانهٔ جانست — مگوحکایت‌سامان،چه‌جای‌سامانست؟
اگرزجام تو جانم بجرعه‌ای برسد — هزار جور وملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف نایدراست — اگر بکوی توسلمان‌رسد سلیمانست
اگربچشم‌توخارست،یاخسك، چه‌عجب؟ — بپیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست
اگر توعاشق دانا دلی یقین می دان — که غیرعشق‌خداجمله‌مکر وافسانست
شبی بخلوت عشاق خوش‌در آ و ببین — زشام تا بسحر نعرهای مستانست

دلت بآتش غم سوخت، قاسمی، خوش‌باش
که‌هرچه‌دوست کندحاکمست‌وسلطانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

همه صحرا گلست و ارغوانست — بهر جایی از آن جانان نشانست
بهر آیینه حسن دوست پیداست — همیشه جان جاهل در گمانست
دل آهن بترسد از جدایی — جرسها در نفیر و در فغانست
جرس‌را این‌فغان و ناله از چیست؟ — که در محمل زجانان صد نشانست
درآ در صدر محمل، تا ببینی — که صدر محفلش سقف جنانست
اگر وهمت پشیمان سازد از عشق — ازو مشنو، که دزد کاروانست
توازخود درحجابی، ورنه آن دوست — عیان، اندر عیان، اندر عیانست
بهرجا عاشقی بینی درین کوی — سبك روحست، اما سر گرانست
گر ازکان آگهی، ورنه یقین دان — که هر شانی که می آید زکانست
گدا و شاه و درویش و توانگر — کسی کوشد امین، اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قاسم
همه عالم فسونست و فسانست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

دلم از شوق تو خونست و ندانم چونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان وجگرخسته وخاطر غمگین
سینه‌مجروح ودل آشفته و جان‌محزونست
جمله ذرات سراسیمه و سر گردانند
بهوای تو ، اگر لیلی ، اگر مجنونست
در دلم شوق تو هر روز فزون می گردد
دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزونست؟
همه در خاك سر کوی تودید این‌دل‌مست
هر چه در خاصیت باد صبا مکنونست
سرخی گونه زوصل آمد و زردی ز فراق
غم عشقست که رنگش همه گوناگونست
قاسمی، دولت‌وصلش بدعا خواهی‌یافت
باجابت نفس سوختگان مقرونست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

شریعت در طریقت مستعینست   شریعت راه فخرالمرسلینست
شریعت شیوهٔ مردان راهست   شریعت شاهراه مستبینست
شریعت حکمت مردان راهست   شریعت قصهٔ حبل المتینست
شریعت از امور اعتدالیست   شریعت شارع علم الیقینست
طریق شرع‌را خوف‌وخطر نیست   وگر باشد هم از دزدان دینست
باستحقاق پیشی کن درین راه   ترا گر فکر روز واپسینست
زقاسم این سخن را یاد گیرد
کسی کوراست‌دان‌وراست‌بینست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

آفتابیست‌جمالت که جهان پرتو اوست   همه را ازهمه‌روروی‌بدان‌روی‌نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش وخندان گشتم   همه شب ذکر دلم تا بسحریامن‌هوست

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه　　هر که دیدار ترا دید نگنجد درپوست
تنم از دُرد بجان آمد ودل حیران شد　　ساقیا باده بپیما که همه‌جا همه اوست
گر ترا دیدهٔ تحقیق خدا بین باشد　　گل وگلزار همو، دیده ودیدار هموست
هر کجا عربدهٔ دایم و قایم بینی　　بیقین‌دان که همو عربده وعربده جوست
قاسمی، روبخدا آر و رقیبان بگذار　　دشمنانند بهم تا نرسد دوست بدوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باد صبا برگرفت پرده زرخسار دوست　　جملهٔ ذرات را عربده و های و هوست
حاضر دلدار باش ، حافظ اسرار باش　　فتنه چو دیدی بدان پیشرو فتنه اوست
قاعدهٔ کار بین ، شیوهٔ دلدار بین　　این‌همگی‌مغز نغز و آن‌همگی پوست‌پوست
درنظریارباش ، حاضر و هشیار باش　　واقف اسرار باش، سرّ خدا درسبوست
چیست سبو؟ جام ما ، باده شراب خدا　　جام می کبریا هر نفسی نو بنوست
عشق چوبالا گرفت ، عالم غوغا گرفت　　خرقه بصدپاره‌شد،خواجه،چه‌جای‌رفوست؟
سر زمحبت بر آر ، در طلب یار غار　　غیر بخاطرمیآر، زآنکه‌غیورست‌دوست
عشق‌حریفیست‌مست،جام لبالب بدست　　باده‌مجوییدازو،زآنکه‌عجب‌تندخوست
بوی محبت شنید ، شد بجهان ناپدید　　قاسمی اندرطلب در بدر وکوبکوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بر آمد آفتاب طلعت دوست　　که ذرات جهان را روبرآن روست
اگر نفست ازین جا رخنه جوید　　ازو مشنو، که آن وارونه هندوست
غلام روی آن خورشید حُسنم　　که عالم لمعه‌ای زان روی‌نیکوست
چه خوش می‌نالدآن چنگ معربد!　　که شور عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق ، قاقاست　　وگر ملا نباشد مست ، قوقوست
بکوی عاشقی کمتر گذر کن　　که هرجا فتنه‌ای بینی در آن‌کوست

تو هر جوری که خواهی کرد برمن | مرا جور تو بردن عادت و خوست
زحسنت قصه‌ای در باغ گفتند | همیشه فاخته در بانگ کوکوست

بیا ، قاسم ، شراب ناب بستان
بنوش و سجده کن در حضرت دوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بوی جان میآید از باد صبا، این بوچه بوست ؟ | مشك را این حد نباشد، نکهت گیسوی اوست
چیست بو؟ واقف شدن از سر محبوب ازل | آنکه چون آیینه باذرات عالم رو برو ست
جملهٔ عالم بما پیداست ، ما آیینه‌ایم | گر نباشد آینه، شاهد چه داند کو نکوست؟
باده تا با جان ما و اصل نگردد مست نیست | باده را مستی زجان ما، نه از جام و سبوست
حد این سر نیست او را سجده کردن، لاجرم | سر بپیش افکنده‌ام، بیچاره من، از شرم دوست
من زغمهای کهن هرگز ننالم، چون ترا | دولت تشریف غم ساعت بساعت، نو بنوست

جان بپیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
قاسمی را در دو عالم خود همین یك آرزوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیار جان طلب کار را بحضرت دوست | ببین که با همه ذرات کون رو در روست
قلم برندی ما رفته است روز ازل | جزع چه سود کند؟ چون رقم چنین زد دوست
مرا ز خم تو یك جرعه ای تمام بود | بیار رطل محبت، چه جای جام و سبوست؟
بوصل ما چو رسیدی توشاد و خرم باش | جهان و جان بعوض ده، که دولت نیکوست
رقیب گفت که : از یار می کنم شکوه | رقیب قصه غلط کرد ، ماجری با اوست
زپا فتاده‌ام ، ای یار ، یك نظر فرما | مرا از جود تو، ای دوست، اینقدر مرجوست

بطعنه گفت که : قاسم زعشق توبه کند
طریق توبه زعشاق رسم نانیکوست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست | هر کجا شیوهٔ شیرین ، دل من بندهٔ اوست

عاشق‌روی‌توام ، از همه‌رو ، درهمه‌حال — قصّهٔ روی‌وریانیست ،سخن‌روی‌بروست
زاهد ، از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی — توبه وتقوی ما قصهٔ سنگست وسبوست
دیده‌ات‌را عمشی‌هست ، نمی‌بیند راست — دیده‌بگشاکه ببینی : زسماتاسمك‌اوست
زاهدازراه برون‌رفت ونداتم‌چون‌رفت ؟ — که‌برون‌رفتن‌ازین‌راه وراعادن‌وخوست
سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش — نیست‌واقف‌دل‌جاهل، نه‌زمغز ونه‌زپوست
قاسم خسته ، دل ودین همه‌در راه توباخت — خرقه‌صدپاره‌شد،ای‌دوست‌چه‌هنگام‌رفوست؟

١ - ٢ - ٧ - ١٠

زپیدایی چوپنهانست آن دوست — همه‌جااو، همه‌جااو، همه‌اوست
زجوی تن ببحر جان رسانم — مرااین‌دولت‌ازجودتو مرجوست
یکی را لذت از وجد وسماعست — یکی‌را راحت‌اندررقص‌پهلوست
کسی اسرار عرفان را نداند — وگرداند هم از یاران با بوست
مشو نومید ، اگرداری خطایی — که‌سلطان‌کریمانست‌وخوش‌خوست
بیك جلوه مشو قانع ز جانان — که‌هرساعت‌ظهوری‌دیگرازنوست
چه ترسانی ز توفان قاسمی را ؟ — که دریای جهانش تا بزانوست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

عاشق بمرگ مایل وعاقل بهانه جوست — غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست
هرکس بقدر همت خود راه می برد — این‌یك‌بمغزمی کشد ،آن‌دیگری‌بپوست
واعظ ، برو ، ز مستی عشاق دم مزن — مستی ما زبادهٔ بی جام و بی سبوست
راهی ز خلق باحق وراهی زحق بخلق — یك‌راه‌دیگرست که ازدوست هم‌بدوست
امیدوار باش ، که او کان رحمتست — عزت نگاه دار ، که‌آن شاه‌تند خوست
حجت نگر ،که ازهمه اسرار واقفست — حیلت مجو،که‌با همه ذرات رو بروست
قاسم ، جناب وصل نیابد بهیچ حال — هر دل‌که او مقید آزست وآرزوست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عرصهٔ عالم بما پیداست ، ما پیدا بدوست
جمله ذرات جهان‌را رو بدان روی نکوست
مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق
در دل هر ذره‌ای صد آتش از سودای اوست
حسن عالم‌گیر او هرجا بنوعی جلوه کرد
این‌یکی گوید:حبیبی و آن‌دگر گوید که:دوست
ناصحا ، زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن
آبروی ما نریزی ، آبرو نه آب جوست
عاشقی و زاهدی باهم نمی آیند راست
شاهدی وعاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست
عشق مارا کرد خالی ، خود بجای ما نشست
پر شدیم‌ازعشق‌حق،نه‌مغز مانداین‌جا،نه‌پوست
قاسمی ، از چرخ وارکان گر شکایت می کنی
چرخ‌وارکان‌عاجزانند، این‌شکایت‌هاازوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نمی‌توان خبری‌دادن از حقیقت دوست ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
بیا، که وصف جمال تو می‌رود ، بشنو بیا ، که قصهٔ صاحبدلان بوجه نکوست
بابروت نتوان کرد اشارتی ، که مدام زترک‌چشم‌تو ترسم ،که‌مست‌وعربده‌جوست
کمینه جرعهٔ‌رندان دیر ما دریاست زحد گذشت حکایت ، چه‌جای‌جام‌وسبوست؟
جهان‌اگرهمه‌لب گردد از کرامت‌وقت نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست
زجور دشمن وطعن رقیب وسوز فراق مراکه‌جامه بصدپاره‌شدچه‌جای‌رفوست؟
بوقت‌رفتن ، قاسم ، مگو دریغ و بگو
که:می‌رودبعلی‌رغم‌خصم،دوست‌بدوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل ما بصد جان‌طلب کار اوست ولی در حقیقت طلب کار اوست
زهی روی روشن ، که دررویها ظهورات خوبی ز انوار اوست
بیك‌جو فروشند صد جان بشهر چوگویند : بازار بازار اوست
توشادان زعشقی وزو عشق شاد توغم‌خوار اویی وغم‌خوار اوست
تو بلبل صفت مانده‌ای زار گل ولی‌بی‌خبرزانکه‌گل‌زار اوست
برقصند ازین حال ذرات کون که هرذره مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جوید کسی
دل قاسمی را ،که دلدار اوست

۳ - ۷ - ۱۰

قمری دارم کین چشم نهان خانهٔ اوست
دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من‌ازان یارچه گویم ؟ که عجب دلداریست !
شمع جانست و جهان عاشق وپروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست و نشاید گفتن
در دو عالم همه جا قصهٔ افسانهٔ اوست
دو جهان مست خرابند ز جام ازلی
دو جهان در دو جهان ساقی می خانهٔ اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمك تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست ، که در شانهٔ اوست
گر بپرسندترا : عاشق فرزانه کجاست؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در سویدای دلم سودای اوست
در دل و جانم تمناهای اوست
نیّر اعظم، که شمع عالمست
پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمی‌دانم زحال دل که‌چیست؟
این‌قدردانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد
درحقیقت خار ما خرمای اوست
هر که فانی‌شد زطبع آب‌وخاک
این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می‌آید از باد صبا
نکهتی از عنبرسارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد
خاک کویش جنت‌الماوای اوست

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سربلندی بین، که دایم‌درسرم سودای‌اوست
قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
بندهٔ آن چشم مخمورم، که ازمستی وناز
درمیان‌شهر درهر گوشه‌ای‌غوغای اوست
«لن‌ترانی» می‌رسدازغیب موسی‌را خطاب
این همه فریاد مشتاقان زاستغنای اوست
ای دل، اندر راه عشق او درآ و غم‌مخور
مایهٔ شادی عالم خوردن غمهای اوست
عقل اگر در بزم مستان‌لاف هشیاری زند
باوجود چشم‌می گونش کرا پروای اوست؟
گر بجای‌مرهمی‌زخمی‌رسد،زآن‌هم‌مترس
درفناتسلیم شو، کان هم‌زمرهمهای اوست
از تو تنهاماندقاسم، ازتو تنهاکس مباد
لاجرم غمهای عالم برتن تنهای اوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل ودلدار من ، راه بوصل‌ازچه‌روست ؟
ای بت عیار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

هر دو جهان نام تو ، قصه و پیغام تو
جرعه خورجام تو، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای بت دلدار من ، کعبه و زنار من
واقف اسرار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای صنم چاره ساز ، چاره بر دل نواز
راست‌بگو،کژمباز، راه‌بوصل ازچه روست ؟

مرشد من ، یار من ، بحر من ، انهار من
نور من ونار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای گل وگلزار من ، مونس وغم خوار من
صاحب اسرار من. راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای دل دارالعیار ، مقصد این کارو بار
گنج ترانیست‌مار، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای مه سیّار من ، وی شه ابرار من
ای سروسردارمن، راه‌بوصل ازچه روست ؟

مایهٔ اقرار من ، گلبن ازهار من
قلزم ز خار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای بت خون خوار من ، ای گل و گلنار من
گرمی بازار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای‌صنم گل عذار ، قاسم زار ونزار
گویددرانتظار: راه بوصل‌ازچه‌روست؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

۱۲۰۰ آن یارجفاپیشه، که پشتست وپناهست / هم پشت وپناه آمد وهم عزّت وجاهست
جانها همه مستند، بدان‌شیوه که هستند / زان شاه‌دل افروز، که سلطان سپاهست
زان‌خواجه‌چه‌حاصل؟ که زخوددر نگذشتست / گر مفخر شهرست وگر مرشد راهست
با واعظ افسرده بگویید که : غم نیست / گر چشم سفیدست ولی‌روی سیاهست
گفتی که : اگر قصهٔ این راه نگوییم / زنهار مکن پیشه، که این‌پیشه تباهست
۱۲۰۵ هرجا که کند زلف توغارت دل و جانها / آن جای یقینست که دامی زبلا هست
قاسم، نظر از دوست مگردان ، که دریغست
جان تو، که در عین حجابست و گناهست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

برون زراه خدا راهرو نه‌درراهست / برین‌حدیث که گفتم‌خدای آگاهست
مگو: زعشق‌فلان‌خوار وزارمیگردد / مرا زعشق‌جمالست وعزت‌وجاهست
بگه سلام فرستیم وصبح ، بر یاری / که مونس‌دل‌درویش، گاه‌وبیگاهست
۱۲۱۰ اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه / چه‌غم؟چه کم؟ که‌مرایاددوست‌همراهست
اگرچه زاهدخودبین‌هزارسجده کند / مباش‌غره، که درحال‌سجده‌روباهست
زنور لمعهٔ توحید در دل منکر / اگرچه‌نیست‌بظاهر،ولیك‌ضمناهست
تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد
مدام شیوهٔ جان ذکر دائم اللهست

۱ - ۷ - ۱۰

در فهم همین‌نکته بسی‌عزّت وجاهست / این نکته که : آن‌دلبر ما‌درهمه‌جاهست
۱۲۱۵ هرجان، که دمی واقف اسرار خدا شد / او در کنف عاطفت ظل الهست
در مملکت سرّ دل سینهٔ عشاق / گر قصهٔ «لا» نیست ولی سرّ الاهست
واعظ سخنی گفت که: بشتاب وندانست / هرچند نداند ، سخنش روی براهست
هرجا که رسد مقدم سلطان خرابات / در مقدم ایشان همه نورست وصفاهست
یارب، چه‌بلاییست‌درین‌عشق‌جهان‌سوز؟ / هرجا که بود عاشق بیچاره بلاهست

با قاسم بیچاره مگو: عشق وصفانیست

ای‌خواجه، گر این‌شیوه‌ترا نیست‌مرا هست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زان یار جفاپیشه، که پشتست و پناهست — غافل‌مشو، ای‌دوست، که آن‌عین گناهست

ای یار، مشو غافل از آن خسرو جانها — زان شاه دل‌افروز، که‌سلطان سپاهست

در مذهب ما جمله بیك‌نرخ روانست — درحضرت آن‌دوست‌چه کوهست‌وچه کاهست

اما تو کسی را که بارشاد گزیدی — او رهزن راه‌آمد، نه رهبر راهست

آخر همه با عشق گرایند بیك بار — درهردوجهان، هر که‌امیر آمدوشاهست

سر برخط فرمان تو دارند همیشه — درجمله‌جهان،هرچه سفیدست‌وسیاهست

عاقل همه از عقل سخن گفت ونکو گفت

قاسم همگی مست شرابات الهست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مگوزسختی‌این‌ره، چودوست همراهست

مجوی حیله درین ره، که یار آگاهست

اگر تو جان و دلت را بیاد حق داری

همیشه جان و دلت در پناه اللهست

بگویمت سخنی، خوش‌بگوش جان‌بشنو:

مگو ز «لا ونسلم» که مانع راهست

اگر تو مرد یقینی ز عاشقان مگریز

بیا بصحبت شیران، چه جای روباهست؟

بکوی یار نظر کن، که تا عیان بینی

هزار سوخته افتاده بر گذر گاهست

بحال‌خسته دلان کی نظر کنی؟ ای دوست

ترا که زلف پریشان و روی‌چون ماهست

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید
که قاسمی بهمه‌حال‌مست آن شاهست

١ – ٧ – ١٠

هرچندا گرسرخ وسفیدست وسیاهست — فی‌الجمله همه جام شرابات الهست
برهیچ مکن تکیه و مگریز ز هر سو — کان شاه دل‌افروز ترا پشت وپناهست
زهد و ورع وخرقه و سجاده و تسبیح — مقصود خدا آمد واین‌ها همه راهست
یك سایهٔ خورشید رخت تافت بعالم — عالم همه در سایهٔ آن زلف سیاهست
چون پردهٔ پندار بر افتاد ببینی : — مامست خداییم و جهان جمله بماهست
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست — آن‌ماه‌چه‌ماه آمد واین‌شاه چه‌شاهست؟

با یاد تو قاسم همهٔ عمر بسر برد
بی‌یادتو یك دم همهٔ‌عمر تباهست

١ – ٧ – ١٠

همچوخورشید، که اورانظری باماهست — یار ما را بحقیقت نظری با ماهست
همه ذرات برقصند، چه شورست آری ؟ — پرتوروی حبیب ازهمه‌رو ، هرجاهست
زهدوناموس گرم‌نیست،چه‌باشد؟ که‌مدام — در سوید ای دلم آتش این سوداهست
زاهد از شیوهٔ تقلید بجان منکر ماست — گرچه گوید که :ازین‌شیوه‌نیم،اماهست
چندگویی که : دلت‌ازغم‌عشقش‌خونست؟ — بازجو ، باری‌ازاول، که‌دلی برجاهست؟
دوجهان جمله سراسیمهٔ‌عشقند ، که‌عشق — ناگزیریست ، که در عین‌همه‌اشیاهست

عشق بی فتنه و آشوب نباشد ، قاسم
هرکجاسلطنت حسن‌بود غوغاهست

١ – ٧ – ١٠

عاشق قرین مهر و وفا هر کجا که‌هست — عارف قرین صدق‌وصفا هر کجا که‌هست
غیرتو نیست ، هست حقیقی ، بهیچ حال — باری ، یکی بما بنما ،هر کجا که هست
ای‌عشق‌چاره‌ساز ، بنوعی که ممکنست — دستار عقل را بربا ، هر کجا که هست

آن صوفئی که درغم دستار وریش ماند — صوفی مگو ، بگو بزما ، هر کجا که هست
عاقل بعقل مایل و عشقش بهانه جوی — عاشق انیس رنج وبلا هر کجا که هست
دریا بقطره گفت که : دورست و منفصل — عشق آردش بجانب ما هر کجا که هست
همراه عشق باش ،که در طور عاشقی — همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست
گر دیدهٔ دلت بگشاید ، عیان شود — عشقست در خلا وملا هر کجا که هست

قاسم ندیده است و نبیند بهیچ حال
جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بکوی عاشقان بت خانه‌ای هست — در آنجا دلبر جانانه ای هست
نمی داند کسی اورا ، ولیکن — بهر مجلس ازو افسانه ای هست
بپیش شمع رویش خور فرو رفت — که شمعش را چنین پروانه‌ای هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم — که هرجا دام باشد دانه‌ای هست
چو پیمان را شکستم ، باز ساقی — کرم فرما ، اگر پیمانه ای هست
چه کم ازمی ، بدور چشم مستش؟ — که در هر گوشه‌ای می خانه‌ای هست

سرشك قاسمی دریاست ، دروی
برای طالبان در دانه‌ای هست

۱ - ۷

زان یارسفر کرده کسی را خبری هست ؟ — کان ماه مسافر بهمه کوی ودری هست
مردانه قدم نه ، خطری نیست درین راه — بریارتو کل کن، اگر هم خطری هست
آخر زخطرهای طریقت چه شماری ؟ — درنه قدم، ارزانکه ترا هم جگری هست
در کوچهٔ ماراست رو،ای دوست، که اینجا — بالاشجری،دل حجری، لب شکری هست
زین بیش مگویید که: این عشق مورزید — ای ساده دلان ، تیر قضا را سپری هست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال — بیچاره شدن حیف، که چون چاره بری هست

تنها رو ، قاسم ، بسر کوی حبیبان
چون در غلبه قاعدهٔ شور وشری هست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

براه پیرمغان رو، که راه سرمستیست
خلاف پیرمغان ره‌مرو، که‌سرپستیست
مگوحکایت‌حس‌راو بگذر ازمحسوس
کسیکه سخرهٔ حس‌مانده‌است‌معتزلیست
دلا، توجام‌مئی ، لیك جام بحر آشام
که جام توزشراب‌خدای لب‌بلبیست
بنوش‌باده، که این باده ازحجاز آمد
اگر بکاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
اگر زحیدر صفدر کسی سؤال کند
بگو : برغم خوارج علی مستعلیست
زقاسمی سخنی گر رود بصدر عقول
نگاه‌دار، که این رمز نکتهٔ نبویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

درجملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حُسنیست
من با توبگویم، که ترا پرتوحس‌نیست
رودیده بدست آر، که تا باز ببینی
در جملهٔ ذرات جهان نور تجلیست
از فرط حجابست ،که آن مشرك نادان
درسجدهٔلات آمد وپنداشت که‌عُزّیست
از دولت دیدار تو دایم بشب و روز
موسی صفتست این‌دل وبرطور تمنیست
ای طالب درگاه ، اگر واقف راهی
ازغیر بپرهیز ، که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو وزتفرقها دور
کان‌جاکه تویی‌جمعیت صورت‌ومعنیست
عشقست‌که در مشرب ما آب حیاتست
عشقست که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق نوشتند فتاوی
این قصه بر مفتی ما فتوی منعیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین
با نکهت عشق توچه جای‌دم‌عیسیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

رخسار تو چون آینهٔ صورت ومعنیست
در پرتو دیدار تو انوار تجلیست
از خاك کف پای توهر بو که شنیدیم
لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان ودلم زندهٔ جاوید
با نکهت طیب توچه جای دم عیسیست؟

چون صورت ومعنی تو درحد کمالست   جان ودل ماعاشق آن‌صورت و معنیست
در جملهٔ احوال پرستیدن صورت   از نشائهٔ ما نیست ولی نشائهٔ مانیست
یك جذبه ز حق آمد و دل برد بغارت   مجنون‌چه کند؟ کین کشش ازجانب‌لیلیست
قاسم دل و دین داد بامید وصالت
درمذهب عشاق همین توبه و تقویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست
در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ او بود که دل مست لقا شد
مجنون چه کند؟ کین کشش ازجانب‌لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم
ما را بتو صد گونه تولی و تمنیست
هرجام که از دست تو آید همه نوشست
این‌دورنه جورست، که دردور تو اولیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق بتو دیدند
از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم ، که مرآت شریفی
در روی تو خود قاعدهٔ روی و ریا نیست
هردل، که چوقاسم بجمالت نشود شاد
در قاعدهٔ نشائهٔ او صورت دعویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست
نشان عشق نجستن نشان بی طلبیست

مگو که : عشق حرامست در طریقت شرع
که مست بادهٔ عشق‌اند ، اگرولی ونبیست
شراب ما همه از خم لامکان آمد
چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست ؟
ز موج عشق برقصیم وفاش می‌گوییم :
خوشست‌شورش‌مستان،اگر چه‌بی‌ادبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر
که جام ما زمی کوثر است ، نه عنبیست
مگو که : معنی قرآن‌حبیب‌از که گرفت ؟
زبان او عجم آمد ، روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوهای مجنونست
نشان بی طلبی ها نشان بی طربیست
تو طالب چلبی شو ، که مقصد اقصیست
که فیض روح مقدس ز حضرت چلبیست
ببین که : قاسم بیدل زدست رفت تمام
بدان که ساقی جانها نبی مطلبیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چون روی تو زمصحف تنزیه آیتیست — هرجا که آیتیست در آنجا درایتیست
از من قبول کن سخن خوش، باعتقاد : — هرجا درایتیست هم آنجا هدایتیست
آخر نگشت‌عشق وبپایان رسید عمر — اول بدایتیست ، بآخر نهایتیست
هرجا که می‌رود سخنی در بیان عشق — مقصودحسن‌تست ، دگرها حکایتیست
زین بیشتر جفا مکن ، ای عمر نازنین — آخر جفا وجور ترا حد و غایتیست
همراه‌عشق‌باش ، که‌این‌عشق چاره ساز — اول هدایتیست ، بآخر عنایتیست
در خانه جای عقل‌بود ، یا مقام عشق — مامور عشق‌باش ،که‌جان‌راحمایتیست

این عشق چاره ساز در اطوار کاینات　　منصور رایتی شد واز نور رایتیست
قاسم ،بهر کجاکه زند عشق او علم
در ظل‌او گریز ،که‌مشهور رایتیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

گرجمله تویی‌تو، نیك وبد چیست ؟　　ورجمله منم ، پس این عدد چیست؟
گر جمله یکیست در حقیقت　　فی‌الجمله حدیث نیك وبد چیست؟
حاجت بمدد ندارد آن یار　　پس بانگ و فغان این مدد چیست؟
چون جمله کن و مکن ازوخاست　　موقوف بفتوی خرد چیست؟
گفتی‌که : حدت زنم برین قول　　از بهر خدا بگو که : حد چیست؟
گر بحر وجود نیست در جوش　　این کوشش وجوشش زبد چیست؟
چون جمله قبول حضرت اوست
قاسم ، سخن قبول ورد چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ای‌بت‌عیار من، نام تو امروز چیست ؟　　ای دل ودلدار من، نام‌توامروز چیست؟
هردو جهان نام تو ، قصه و پیغام تو　　ای مه سیار من، نام‌توامروز چیست؟
ملك وملك رام تو، هردو جهان جام تو　　ای سروسردار من، نام‌توامروز چیست؟
ای دل ودلدار من، مونس وغم‌خوار من　　واقف اسرار من، نام‌توامروز چیست؟
نام تو فتاح جان، نام تو گنج روان　　ای شه ابرار من، نام‌توامروز چیست؟
نام تو دی بد ازل ، نام تو فردا ابد　　ای بت عیار من، نام‌توامروز چیست؟
ای دل ما مست تو ، هستی ما هست تو　　کوری اغیار من، نام‌توامروز چیست؟
کاشف اسرار من ، لامع انوار من　　ابر گهر بار من، نام‌توامروز چیست؟
اول و آخر تویی ، باطن وظاهر تویی
قاسم انوار من، نام تو امروز چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ای دوست ، حکایت نهان چیست؟
فی‌الجمله حدیث عاشقان چیست؟

گر نیست قیامت آشکارا
این فتنه و شور در جهان چیست؟

گر وقت رحیل نیست ، برگوی
کین‌بانگ وخروش کاروان چیست؟

گر نیست سخاوتی ز سلطان
این جمله متاع رایگان چیست؟

گر سوز تو نیست در صوامع
این شور و نفیر صوفیان چیست؟

گر باده نمی‌خورند در کوی
پس حاصل امر کن فکان چیست؟

گر فصل بهار اعتدالست
پس سردی باد این خزان چیست؟

چون جمله درین مقام جمعیم
این تفرقهٔ شك و گمان چیست؟

قاسم زر ناب گشت و صافی
فی‌الجمله حدیث‌امتحان‌چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه دردست درین‌واقعه، پس درمان چیست؟
چارهٔ کار من بیدل سرگردان چیست؟

دل و جان ملك حبیبست وبلا مال مُحب
شرع عشاق چنینست ، مرا تاوان چیست؟

گرنه چشم‌خوش تو باده فروشست، ای جان
بر درت شب همه شب‌مشغلهٔ مستان چیست؟

آسمان نیز بصد دیده ترا می‌طلبد
ورنه اندر کفش این مشعلهٔ تابان چیست؟

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند
گویم:ای‌دوست،چه‌دُزدیده‌ام؟این‌زندان‌چیست؟

هرکه کوی تو ندیدست نداند هرگز
که بر زنده دلان جنت جاویدان چیست؟

دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد
مشرق‌صبح ازل، مملکت‌عرفان‌چیست؟

۱ - ۲ - ۷

بخون آغشته‌ام ، درمان من چیست؟　　عجب آشفته‌ام ، سامان من چیست؟
مرا عشق آتشی در جان نهادست　　چه‌می‌داند کسی‌درجان من چیست؟
درین ره گرنه سرگردان یارم　　سرشك لعل سرگردان من چیست؟
مرا ساقی دمادم جام می داد　　اگر مستی کنم تاوان من چیست؟
قضا آشفته می‌دارد دلم را　　نمی گویم قضا جنبان من چیست؟
چو سکر من بتوفیق حبیبست　　درین‌صورت‌بگوسکران من چیست؟
دلم یغمای آن زلفست ، اگرنه　　همه شب ناله و افغان من چیست؟
هزاران آیت از کان تا بشانست　　بدان یاری که اندر شان من چیست؟

قصور قاسمی را عفو فرما
چودانایی که‌درامکان من چیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

آنکه‌دل بردست ودارد قصدجان پیداست کیست
وآنکه رو بنمود ودل‌برد ازمیان پیداست کیست
آنکه از هر ضرب شمشیرش دمادم میرسد
عاشقان را صد حیات جاودان پیداست کیست
آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست
در میان هر دوهم خود ترجمان پیداست کیست
آنکه مشکلهای رمز عشق را بر عاشقان
می‌کند روشن بصد لطف بیان پیداست کیست
هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن
درمیان شاکران شیرین زبان پیداست کیست

در حقیقت گر چه فرزندان عشقند این همه
ارشد اولاد و فخر دودمان پیداست کیست

گرکسی کژ مژ رود ، یعنی که جامی خورده‌ام
غرق خُمهای شراب لامکان پیداست کیست

هر دو عالم پر شد از نام و نشان یار وباز
در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست کیست

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان
آنکه می نوشد بکام‌دوستان پیداست کیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

عاشق روی ترا خرقه وزنار یکیست — ساکن کوی ترا کعبه وخمار یکیست
هر که دیدار خدا دید، مسلم دارد — که بتحقیق ویقین دیده ودیدار یکیست
همه جا ، از همه رو، روی نماید لیکن — همه‌جا، ازهمه‌رو، آن‌بت عیار یکیست
توبهرشش‌غلطی،خواجه، که‌درخلوت‌یار — عشق‌وعاشق،می وساقی،دل‌ودلدار یکیست
مانعی نیست درین راه، دل خودباز آر — تا ببینی بیقین خانه و بازار یکیست
یارب، آن‌حال‌چه‌حالیست؟ که‌منصورمدام — برسر دارهمی گفت که: دردار یکیست

قاسم ازکثرت و ظلمت چو برون رفت تمام
گفت : «قد اقسم بالله» که انوار یکیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست — جان ودل‌ما مایل آن‌مجلس‌سامیست
ای‌دوست، اگرعارف‌راهی‌نخوری‌غم — درد دل ایام نصیب دل عامیست
چون نام تو در نامه بدیدیم شکفتیم — جان ودل ما عاشق آن نامهٔ نامیست
هردل که نشد درطلبش فانی مطلق — نه پیرهری باشدونه احمد جامیست
گرملك دوعالم بتوبخشند ، درین‌راه — هان تانشوی غره که آن‌مایهٔ‌خامیست
در راه یقین زاهد وعابد همه خامند — گر عاشق‌صادق‌شوی آن‌وصف‌تمامیست

قاسم، اگر آن خواجه شد، این‌میر، چه‌باشد؟
تو بندهٔ ره باش، که کار تو غلامیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست
بیار باده، که حال زمانه پیدا نیست

مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد
که نازرا نخرند از کسی که زیبا نیست

دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس
برات عقل بدیوان عشق مُجرا نیست

بیار باده، که بنیاد عمر بر بادست
بدُرد درد بسازیم، اگر مصفا نیست

نگاهدار ادب در طریق عشق و مترس
اگرچه‌دوست‌غیورست، بی‌محابا نیست

اسیر لذت تن مانده ای وگرنه ترا
چه‌عیشهاست که‌درملك‌جان‌مهیا نیست؟

زطعن مردم‌بیگانه، قاسمی، چه خبر؟
ترا که از غم جانان‌بخویش پروانیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بیا، بیا، که مرا باتو نسبت جانیست
بیا، بیا، که مرا با تو راز پنهانیست

بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل‌من
که هردمی که زدم بی‌توصدپشیمانیست

بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیکست
زکفر زلف تو یك موی تا مسلمانیست

بیاد دوست‌دلت گرنه‌مست ومسرورست
دلش‌مگوی، که دل‌نیست خیبرثانیست

میان گلشن وصلش زشام تا بسحر
نفیر بانگ «اناالحق» صفیر سبحانیست

زغاییان بگریز و بحاضران پیوند
که جان‌اهل سعادت بصفوت ارزانیست

عجب‌مدار که قاسم سخن زصورت گفت
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حلقه بر در مزن، که بارت نیست
خانه کمترطلب، که جارت نیست

گفتمت نا روا مدار چنان
هوس دار و این دیارت نیست

هرچه با یاد خویشتن باشی
فکرخودکن، که‌فکریارت نیست

نان خورش یاد یار می باشد   گرهمه شام وگر نهارت نیست
نوش بادت نصیحت مستان   باده می‌نوش،چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد   اشتر مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاك درت
بعدازین‌حاجت‌تجارت نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حلقه‌بر‌درمزن ،که راهت نیست   جان تسلیم عذر خواهت نیست
همه راه‌تو غفلتست ، مرو   فکر تنبیه و انتباهت نیست
الله الله ، که در طریق وفا   جان حق‌بین‌و رو براهت نیست
دعوی عاشقی کنی وآنگاه   با چنین دعویی گواهت نیست
می روی وزکمال استغنا   جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر حال عاشقان فقیر   گاه داری وگاه گاهت نیست
قاسمی ، غرق غفلتی که مدام
مات گشتی و قصد شاهت نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه کار وبار جهان هیچ نیست   مدار زمین وزمان هیچ نیست
بهاران سر سبز و خرم خوشند   چودارندرو درخزان، هیچ نیست
چو خواهد فرو ریخت گلها زبار   سمن ضایع وارغوان هیچ نیست
بصد جا کمر بست نی بر میان   چه‌حاصل؟چواندرمیان‌هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند   همه‌سوز و آه و فغان هیچ نیست
چو هرگز ندارد درین گیر ودار   بخود اختیار، آسمان هیچ نیست
بعین یقین قاسمی دیده است
که غیر خدا در جهان‌هیچ‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تا باخودم ازخودم خبر نیست   چون با یارم زمن اثر نیست
چندانکه دویدم اندرین کوی   از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای‌زاهد خشك . بگذر ازمن   چون با تو مرا سر سفر نیست
در کوچهٔ زاهدان رسیدم   از شیوهٔ عاشقی خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع   این قصه حدیث مختصر نیست
هردل که نظر نگه ندارد   در راه تو صاحب نظر نیست

قاسم بدری رسید، کان در
ازشیوهٔدوست‌ره‌بدر نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دربزم یار بادهٔ ناخوشگوار نیست   ازوهم‌درگذر، که درین گنج مار نیست
خاکم بباد داد غمش ، طرفه حالتی   کزجوردوست بردل‌مسکین‌غبار نیست
ما درد یار را بدو عالم نمی دهیم   وندر دیار ما بجز از درد یار نیست
درراه‌عاشقی، که دو عالم طفیل اوست   عشقست کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض‌حیوة می طلبی ، یار مست باش   هر کس که‌یار مست‌نشدمست‌یار نیست
درسکر عشق فخر ومباهات می‌کنم   زان ساقئی که بادهٔ اورا خمار نیست

قاسم چوغرق بحر سماعست ، ای فقیه
ازمنع‌درگذر، که بدست اختیار نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از تو بمقصود ره دور نیست   گر دل‌وجان‌غافل‌ومغرور نیست
ازهمه ذرات جهان ظاهرست   یار، اگر دیدهٔ دل کور نیست
جام من از خم قدیم خداست   بادهٔ ما بادهٔ انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل   موسی‌جان‌چون‌بسرطور نیست
لاف«اناالحق» مزن، ای مدعی   نشائهٔ تو نشائهٔ منصور نیست

مفتی ما فهم نکرد این سخن — لقمهٔ باز از پی عصفور نیست

تارخ چون ماه تو شد در نقاب — هیچ‌دلی نیست که‌مهجور نیست

هیچ دمی‌نیست که از شوق تو — در دل‌وجان‌عربده‌وشور نیست

قاسمی از درد تو دارد نصیب

بی رخ زیبای تو مسرور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست

بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست

دور ماند از دولت جاوید واز بخت بلند

هر کرا اندر سر از سودای او صد سور نیست

زاهدی را کاعتقادی هست با مردان راه

گرچه بس‌دورست‌جانش،لیك بس بی نور نیست

عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال

گاه گاهی گردم ازدوری‌زند، هم دور نیست

خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار

لیك جانهارا از آن جان جهان‌دستور نیست

ای فقیه، ازما مرنجان‌دل ، اگر می میخوریم

جام سر مستان عشق از بادهٔ انگور نیست

با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب

کین چنین مرآت‌روشن‌لایق آن کور نیست

زاهد ما قصهٔ تقلید میگوید بعام

گر چه عذرلنگ می آرد، ولی‌معذور نیست

بیت معمورست جان قاسمی ، ناصح ، بدان

بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست
بی روی او بکعبه و بت خانه نور نیست
هر چند قدس ذات ز اشیا منزهست
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
واعظ ز من برآ و مگو قصه منبری
بگذر ازین مقام ، که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد
این جلوه را ببیند هر کس که کور نیست
جان را حیات داد ، دل و دیده را جلا
این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست
زاهد بزهد و توبه و تقوی مزینست
چون نیست نیست، نشائهٔ او بی غرور نیست
در راه آشنایی و اسرار معرفت
جانی که غیر بین بود ، آن جان غیور نیست
در عاشقی گریز ، که دار الامان هموست
کانجا همه هدایت حقست وزور نیست
قاسم ، بهشت حضرت حق را بجان طلب
کان جلوه گاه حور ومقام قصور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشقان در جمع با یار ند و این بس دور نیست — پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست
رمز مستان معانی را نداند عقل دون — صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست
عشق مستست و بتیغ تیز میگوید سخن — پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست
گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان — عشق و نام نیک هر گز مثبت و مسطور نیست

من زاسرار خدا هرگز کجا گویم سخن ؟ یوسفم در قید زندان، موسیم بر طور نیست
عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند عشقبازی درخور آن زاهد مغرور نیست
قاسمی، سرّ خدا با جان سرگردان مگو
کین سخن‌ها درخور کیخسرو وفغفور نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دل را ز جان گزیر و ز جانان گزیر نیست غیر از هوای دوست نصیر وظهیر نیست
صوفی، که لاف نور کرامات میزند تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست
واعظ، برو حکایت تقلید را بمان افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست
چشمی که روی دوست نبیند بهیچ حال او مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هرگز بجذب خاطر تو میل ما نشد رو، رو، که بازساعد شه موش گیر نیست
جان نصرت از تو خواهد و حیران تست عقل دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست
یك دم بکوی ما بگذشتی و سالهاست درهیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست
قاسم بر آستان جلالت نهاده سر
جز خاك آستان تو جان را مصیر نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

جان ما را دولت عشق رخت امروز نیست
خوشتر ازدرد تو دولت درجهان پیروز نیست
ساقیا، جام لبالب ده بمستان فنا
دولت امروز ما چون دولت هر روز نیست
زاهدا، از مرغ خود چندین حکایت‌ها مگوی
مرغ تو مرغیست، اما مرغ دست آموز نیست
واعظا، تو کی رسی در صوفیان ذوالجلال ؟
درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار
نور عرفان در کجا ، چو دردعالم‌سوز نیست؟
خواست زاهد طعنه ای بر عاشقان ، اما نشد
عقل میداند که عشق اندردلش مرکوز نیست
ناصحا دیگر میفکن تیر برقاسم ، برو
خوش‌نمیآیدمراتیری که آن‌دلدوز نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

شکی‌نماند که جز دوست‌درجهان کس‌نیست
معینست که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملك و ملك
که‌غیردوست‌درین‌عرض کن‌فکان کس نیست
بغیر دلبر ما ، کآفتاب اعیانست
دگر بهر دو جهان مخفی وعیان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری
معینست که جز دوست درمیان کس نیست
بدید های عیان دیده است دیدهٔ دل
که غیردوست درین‌ملك جاودان کس نیست
مسافران طریقت ، که راه حق رفتند
نشان دهند که جز ذات‌بی‌نشان کس نیست
جهانیان همه دانسته‌اند و قاسم هم
که غیریار گرامی‌درین‌جهان کس‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست　　فوز النجات ما بجهان غیر جام نیست
نا دیده ذوق لذت مستی و عاشقی　　بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

جور حبیب وطعن رقیب وجفای خلق — مارا بگو کزین‌همه محنت کدام نیست؟
با آنکه مفلسیم و گدا ، بس فراغتیم — از دولتی ، که عاقبتش مستدام نیست
هر گز بجان جان نرسد هر دلی، که‌او — در میکده مجاور بیت الحرام نیست
بد نام باش‌واهل‌ملامت ، که در طریق — بدنام هر کسی که نشد نیك‌نام نیست

بر باد پای عشق سوارست قاسمی
تندست و توسنست، ولی بدلگام‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیر ما جامیست ، اما در خوراین‌جام نیست
باده صافی نوشد ، اما رند دردآشام نیست
از شرابات خدا مستند ذرات دو کون
لیك‌هرجان درجهان درخورداین‌انعام نیست
پیش مستان طریقت این حکایت روشنست :
دردنوشان‌خاص‌درگاهند واین‌می‌عام نیست
باز ناز آغاز کرد آن یار وجان می‌پروریم
لطف دیگر آنکه : این‌آغاز را انجام نیست
دایما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم
در چنین وصلی، که گفتم، حاجت‌پیغام نیست
آفرین بر ساقی ما باد و بر مستی او
گرچه‌جامی‌می کشد،بدمست‌ونافرجام نیست

قاسمی،درپیش این کوران مگواسرارفاش
هر کجا فهمی نباشد جای‌استفهام نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از دولت دیدار تو دل‌را غم جان نیست — جان را زغم عشق‌تو پروای‌جهان‌نیست
در کوی تو گمشد پی عشاق بیك بار — آن‌جا که‌تویی‌ازدوجهان‌نام‌و نشان‌نیست

زهاد ، مگویید که : ما از همه بهتر گرزانکه کم آیید کمالی به‌از آن نیست
صوفی ، که کشد بادهٔ صافی بصبوحی مستست ولی در صف مادرد کشان نیست
درچارسوی عقل غم سود و زیانست در حلقهٔ عشاق بجز امن و امان نیست
بستان حق خودرا زجهان، خواجه فلانی زان پیش که آوازه بر آید که: فلان نیست
گفتم: سرمن خاك رهت ، گفت که: هیهات
قاسم ، سرخود گیر که ما را سر آن نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجز وصلت حیات جاودان نیست چو مویت سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستم بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
نشان اینست : کاندر راه عرفان خطا گفتی نشان راستان نیست
چه مستیها که دارد زاهد ما ؟ چه حاصل؟ چون زجنس سرخوشان نیست
جعل سرگین پرست و روسیاهست بجز دزدی میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور ، که چون عشق رسولی در میان امتّان نیست
چو خورشید جمالت جلوه گر شد
از آن دم قاسمی رافکر جان نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو رویت تازه گل در بوستان نیست چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
بدار آیینه بر رو ، تا به بینی که چون روی تو رویی در جهان نیست
بزیبایی نظر کن ، تا به بینی که زیبایی تو در بحر و کان نیست
چو رویت آفتاب عالم افروز طلب کردیم ، در کون ومکان نیست
مشو خوشدل بآزار دل من که آزار از طریق دوستان نیست
تو شاه جان مایی ، در حقیقت چو تو شاهی میان انس وجان نیست
میان رهروان راه ، قاسم
بغیر ازعشق چیزی درمیان نیست

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

بپیش مردم نادیده این سخن شینیست — که‌غیر دلبر ما درجهان دگرشی نیست
خیال باطل ازآنست در دماغ فقیه — که در مزاج دلش بوی نشأهٔ می نیست
هزار مجنون در حی عشق نعره زنان — که‌هر که‌کشتهٔ لیلی ما نشد حی نیست
بدور حسن رخش جملهٔ جهان مستند — ولی چو ما قدح هیچ‌کس پیاپی نیست
تو دیده باز گشا ، تا جمال جان بینی — مگو که: کیست وصالش؟وای بگو: کی نیست؟
جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب — بجز وجودتودیگردرین میان‌فی نیست

ز زهد لاف نزد جان قاسمی هرگز
که مرد ره نزندلاف آنچه دروی‌نیست

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

خلق گویند که : در عشق بلیاتی نیست
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

بر سر کوی تو ، کان منزل سر مستانست
نرود شب که دلم را هی و هیهاتی نیست

روی تو کشف من و غمزه کرامات منست
تا نگویی که : مرا کشف و کراماتی نیست

هله ! ای زاهد افسرده ، بخود مغروری
که یقینست ترا حسن ملاقاتی نیست

هر که آزاد شد از خود بجهان ، آخر کار
مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست

بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق
موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست

قاسمی‌را بجز ازعشق تودرملك وجود
درجهان‌دل وجان هیچ عباداتی نیست

۱ -۲ -۳-۷- ۱۰

هر که را نفی فراوان شد و اثباتی نیست
گرچه بیناست ، ولی صاحب مرآتی نیست
پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان :
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
سعی سودی نکند ، جهد بجائی نرسد
اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست
سید ملك وجودست بنی نوع بشر
همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست
موسیا ، طور معانی بحقیقت عشقست
که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شب نیست که از درد تو مشتاقان را
برسر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست
غرق دریای حیاتم ، بخدا خوش حالم
که مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست
هرچه مخمور شدم ساقی جان جامم داد
خالی از شیوهٔ تنبیه و کراماتی نیست
قاسمی ، خرقه وتسبیح ندارد سودی
گر ترا دردل وجان سوزومناجاتی نیست

۳

از یار سفر کرده کسی را خبری نیست — کان ماه مسافر بهمه کوی ودری نیست
مردانه قدم نه ، خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن ، اگرهم خطری نیست
آخر زخطر های طریقت چه شماری؟ — درنه قدم ، ارزانکه تراهم جگری نیست

در کوچهٔ ما راست رو، ای دوست که آنجا　　بالاشجری، دلحجری، لب شکری نیست
زین بیش مگویید که: این عشق مورزید　　ای ساده دلان ، تیر قضا را سپری نیست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال　　بیچاره شدن حیف، که چون چاره بری نیست
تنها تو مرو ، قاسم ، در کوی حبیبان
چون در غلبه قاعدهٔ شور وشری نیست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست　　کز آتش عشق تو در آن سر شرری نیست
ذرّات جهان آینهٔ سرّ الهند　　در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس زهاد خبر جستم از آن یار　　گفتند: خبر اینست که: ما را خبری نیست
در وادی تاریك جهان مرد بزاری　　آن را که دلیلش رخ همچون قمری نیست
جایی نتوان یافت ، که از عکس جمالش　　بالاشجری، دلحجری، لب شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن ، تا که نگویند :　　در روی زمین هیچ کس ازوی بتری نیست
گویند که: این راه درازست و خطرناك　　گر راست روی راه خدا را ،خطری نیست
گر بار درین کوچه طلب کرد مقلد　　بارش کن از آن بار، که کمتر زخری نیست
در دست دوای دل بیچارهٔ قاسم
جز درد درین راه دگر چاره بری نیست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریاییست　　بکوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام ، اگر توانم کرد　　که در جمال تو هر دیده را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق سر بازیست　　مقررست که در هر دلی تمناییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی　　مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست
مگر بگوشهٔ چشمی نظر بمستان کرد　　میان شهر بهر گوشه شور وغوغاییست
سخن بلند شد ، اکنون بلند می گویم　　که : خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل　　چنین شناسد هرجا که عقل داناییست

چو لفظ اسم شنیدی پی مسما شو   که قول مردم شوریده‌دل معماییست

بگو بقاسم : در کوی عشق جا کردی
نگاه دار ادب را ، که بس عجب جاییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چراغ مرد معنی آشناییست   بقدر آشنایی روشناییست
بدرد عاشقی می‌سوز و می‌ساز   نوای عاشقان در بی نواییست
بجهد و سعی کس عاشق نگردد   که‌عشق‌ایمان‌بود،ایمان‌عطاییست
همه جمعیم، رندان ، اندرین‌دیر   فغان جان درویش ازجداییست
بنور عشق شاید رفتن این راه   چه جای علم‌وزهد و پارساییست ؟
مگو: عاشق غریبست و فقیرست   که ملك عاشقان ملك‌خداییست

بوصف پارسایی باش ، قاسم
که وصف پارسایی پادشاییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

هر کجا دردوجهان‌عاشق‌روشن‌راییست   در سویدای دلش از غم او سوداییست
عقل گوید که : برو ، شیوهٔ عشاق‌مورز   این سخن گر نه‌چنینست، ولی‌هم‌راییست
هر که او نفس بد اندیشهٔ خوددرافرسود   در ره عشق ملك سای فلك فرساییست
وآنکه اوچهرهٔ خورشیدعیان‌بازنیافت   پیش ارباب نظر جاهل نابیناییست
چون سرانداخته‌شدشمع‌شود روشن‌تر   عاشق صادق روشندل پا بر جاییست
زاهدی راکه نظر نیست‌عجب‌قوقوییست   واعظی راکه خبر نیست‌عجب قاقاییست
حاصل ازهردوجهان‌عشق‌خدا آمدوبس   بحرعشقست که هرقطره ازو دریاییست
بشنو، ای‌طالب حق : شیوهٔ تقلید مرو   این سخن‌را بتو گفتیم وسخن‌راجاییست

قاسمی را نظر لطف بارزانی دار
بر سر کوی تو آشفته دلی ، شیداییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

مرا با روی تو پیوسته روییست زیانی نی، که از وجه نکوییست
هوس دارم که : در پایت بمیرم بعالم هر کسی را آرزوییست
زشوق چشم میگونش خرابیم شراب ما نه از جام وسبوییست
بجست وجوی او دل خستگان را زآب دیده هر دم شست وشوییست
زجامش جرعه‌ای تا بر زمین ریخت بعالم عاشقان را های وهوییست
جرسها را فغان الرحیلست تنم از بیم هجران همچو موییست
زحسن یار و شوق جان قاسم
میان شهر هرجا گفت‌وگوییست

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

باغبانا، بجهان تخم نکو باید کاشت
هم ازآن جنس که میکاری بر باید داشت
در ره درد و غمش خوار صفت می گردیم
دید ودانست ولی قصهٔ ما سهل انگاشت
همه در گوشهٔ هجران متواری بودیم
شوق عشاق رسید وعلم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد
این چنین کار عظیمست، بآسان پنداشت
جرعه می داد بمستان حقیقت، رندی
عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
ترک جان گفت وهمه قصهٔ سربازی کرد
هر که او بادهٔ سودای تواندر سر داشت
یار در مجلس ما قصه برمزی میگفت
قاسمی‌شیوهٔ او دیددل ازدست گذاشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باز شوری بمحلت زد ، ازین کو بگذشت
سوك ما سورشد امروز کزین‌سو بگذشت
بر گذشت ازمن بیدل‌جگرم‌خون‌شد و باز
قطره‌ام قطره بچشم آمد واز رو بگذشت
دیر شد منتظران را ، که ببینند آن روی
دیر دیر آمد و از کوچهٔ ما زو بگذشت
صوفی ما همهٔ شهر بپهلو گردید
مگرش یار گران مایه زپهلو بگذشت
همه در چهرهٔ زیبای تو ظاهر دیدم
هرچه در خاطر ازاندیشهٔ نیکو بگذشت
ساحران در عجب افتند ، اگر شرح دهم
آن چه برجانم‌از آن غمزهٔ‌جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا
قاسمی‌بوی تو بشنید ، بر آن‌بو بگذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در شرح آن جمال بیانها زحد گذشت
در حسن یار حیرت جانها زحد گذشت
درنقطهٔ دهان تو ، کان سرّ نازکست
کس را نشد یقین و گمانها زحد گذشت
نا دیده یار را ، بتصور حکایتی
افتاد در زبان و زیانها زحد گذشت
از عین حسن دلبر بی نام و بی‌نشان
یك‌جلوه‌کرد ، نام ونشانها زحد گذشت
زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر
ای‌دوست،الحذر، که‌فغانها زحد گذشت
ای یار جان ، که بر سر بازار عاشقی
شاد آمدی وشادی جانها زحد گذشت
از فکر بر خیال تو ناایمنست شهر
در ملك لایزال امانها زحدگذشت

وقتست تا قرین شود آن یار ، قاسمی
کز شدت فراق وقرانها زحد گذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دردم زاشتیاق تو زاندازه در گذشت از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
هردل، که باوفای تورفت ازجهان برون جان‌بخش‌ومشکبوچونسیم‌سحر گذشت
برطور عشق روی توهر کس که باریافت موسی صفت زعرصهٔ طور بشر گذشت
در کوی‌عاشقی، که‌دوعالم طفیل اوست آن کس قدم نهاد که ازفکرسر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد هر دل که از حقیقت خودبیخبر گذشت
یا رب ، چه شکرها که‌ندارند عاشقان؟ از لطف یار ما، که‌زشیروشکر گذشت
بر خاك آستان تو جان را نثار کرد
قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چشم سرمست تومارا بستم کاری کشت دید صد زاری ما را وبصد زاری کشت
سرخ شد چهرهٔ زردم زسرشك گلگون که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری کشت
بارها ناز توام کشت و عجب می‌دارم زان‌شکرخندهٔ‌شیرین که‌بسرباری کشت
گفتمش: یارمنی،گفت که: اغیار، نه یار اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت
جرم من چیست ؟ بر پیر مغان واگویید که: مرا ساقی‌ازاستیزه بهشیاری کشت
چشم سرمست ترا دیدم و هشیار شدم که مرا نرگس مست توببیماری کشت
زاول عشق دلم داد که : قاسم ، مهراس
آخر الامر مرا یار بدلداری کشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ناگهان‌درتاخت عشقت، ملك‌جان یغما گرفت
آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

دربلا افتاده بوداین دل، که فکرپست داشت
چون ببالا رفت همت ، کار اوبالا گرفت

عقل وصفی کرد ، از اوصاف عشق چاره ساز
عشق در بحث آمد وبرعقل دقّت‌ها گرفت

پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد
عقل استعفا گزید و عشق استغنا گرفت

آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان
شعله‌ای بر کوه طور افتاد و برموسا گرفت

الغیاث ! ای دستگیر دردمندان ، الغیاث !
عشق شوریدست وعالم سربسرغوغا گرفت

قاسمی را عاقبت نیك اوفتاد از فضل دوست
عاقبت بر خاك کویش مسکن و ماوا گرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ذکر جمیل یار جهان را فروگرفت — عالم گرفت ، لیك بوجه نکو گرفت
جان نکته‌ای شنید از آن‌حسن بر کمال — سوزی‌زدل بر آمد وشوری‌درو گرفت
فارغ شد از سلامت وراه فنا گزید — هر دل که با ملامت عشق توخو گرفت
روشن شد ازلوامع اشراق آن جمال — آن‌پرتوی که نیّر خورشید ازو گرفت
می خواند گل ز وصف جمال تو آیتی — عشقت‌چه نکتها که برو رو برو گرفت؟
اوصاف یار عشق نخست از خرد شنید — اول ازو شنید و بآخر برو گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش — جم بود خال آدم و جام جم او گرفت
دانی میان زاهد وعارف چه فرق بود؟ — این راه اعتدال گزید ، آن علو گرفت

قاسم میان خاك دُر شاهوار یافت
چون بازیافت بازره جست وجو گرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت سودای سلطنت زسر این گدا نرفت
یك‌شب نشد که ازغم عشقت زچشم ودل سیلابها نیامد و فریادها نرفت
قلبی که نقد دولت درد ترا نجست مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت
گفتی : سگ منست فلان، محترم شدم هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم صادق نبود هر که بتیغ بلا نرفت
روزی که دل شکسته نیامد بکوی تو با تحفه‌ای ز درد ، که با صددوانرفت؟
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل
با مشتری مبالغه‌ای در بها نرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان ببوی وصل یار از کعبه تابت خانه رفت
دل بیاد چشم او در کنج هر می خانه رفت
زاهدا ، در دور چشم مست یار از باده گوی
دور ساقی باد باقی ! نوبت افسانه رفت
سرخ‌شد گل‌درچمن‌چون‌خون‌بلبل‌را بریخت
تا چرا در خون او شوریدهٔ دیوانه رفت؟
کشت درویشان بیدل‌را ودین‌شکرانه‌خواست
گر بدین‌راضی شد ازما ، یاردرویشانه رفت
از زبان شمع روشن می شوذ بر عاشقان
حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را درسماع آورد دوش
راستی را ، در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد توبه رفت قاسم کاسهٔ دُردی بدست
بر سر پیمانه آمد ، در سرپیمانه رفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیدمش دوش که : سرمست وخرامان میرفت
جام بر کف ، طرف مجلس مستان میرفت

باده در دست‌وغزل خوان‌وعجب عربده جوی
از نهان خانهٔ واجب سوی امکان میرفت

سخن از روی دل افروز بمردم میگفت
قصه ای از شکن زلف پریشان میرفت

کس نداند صفت لطف خرامیدن او
آب حیوان که بسر چشمهٔ انسان میرفت

آن چنان پادشهی نزد گدایان درش
من نگویم بچه تمکین‌وچه سامان میرفت

چون من آن شیوهٔ رفتار و ملاحت دیدم
اشك خونین ز دل و دیده بدامان میرفت

قاسم از پای در افتاد چودید آن‌شه‌را
کز سرا پردهٔ کان جانب اعیان میرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت
این گنج نه گنجیست که‌بامار توان گفت

در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم
در غار جهان قصهٔ آن یار توان گفت

پیدایی او پیدا ، در وجه خفا نیست
سرّش بنهان خانهٔ اسرار توان گفت

چون جعد براند اخت‌نگارین گره‌موی
با او سخن خرقه و زنار توان گفت

چون قطره زدریا شد و وا گشت بدریا
با او صفت قلزم زخار توان گفت

خواجه‌نه‌چنان‌مست‌وخرابست که‌امروز
با او سخن مردم هشیار توان گفت

قاسم ، همگی دهشت عشقست درین‌راه
کردرصف آن‌یار ز دیدار توان گفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت — جز بادهٔ گل رنگ مصفا نتوان گفت
آنجا که کند عشق خدا غارت دلها — جز ذکر تقدس و تعالا نتوان گفت
ای جان، خبرت نیست ز عالی بحقیقت — با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
گر عشق‌وسلامت طلبی، مایهٔ سوداست — با عشق ز سرمایهٔ سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فناییم — آنجا زمربی و مربّا نتوان گفت
این واعظ ما مرد شریفست، فاما — با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت
زان بادهٔ حمراست، که‌بی‌رنج خمارست — زان بادهٔ حمراست که آنرا نتوان گفت

جان و دل قاسم همگی غرق وصالست
با او سخن صوفی و ملاّ نتوان گفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در حسن وجمالی که توداری چه توان گفت؟
سروی، صنمی، لاله عذاری، چه‌توان گفت؟
بر صفحهٔ دل، ای دل وجان، از غم و شادی
نقشی که نگاری چونگاری چه‌توان گفت؟
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را
گر ازسگ آن کو نشماری چه‌توان گفت؟
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز
در دل غم ما هیچ نداری، چه‌توان گفت؟
دلداده و سودایی و رندم، چه توان کرد؟
زیبا و دل افروز و عیاری، چه‌توان گفت؟
ز یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب
در خاصیت باد بهاری چه‌توان گفت؟

کارت همه آزار دل قاسم مسکین
ای دوست، ببین؛ تابچه کاری، چه توان گفت؟

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بحق صحبت دیرین مرا مران بخجالت
بآستین ملامت ز آستان کمالت
دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد
بحق شام فراقت ، بحق صبح وصالت
بخود نیامدم، ای جان، بقرب حضرت جانان
مرا بحسن دلال تو عشق کرد دلالت
سخن قبول کن از ما ، بیا بحضرت اعلی
مپر ببال خود اینجا ، که بال تست وبالت
بنیم شب که جهان مست خواب خوش بود، ای جان
من و نزاری و زاری ، ندیم خیل خیالت
اگرنه عون تو باشد ، چگونه راه برد دل؟
بآسمان هدایت ز آستان ضلالت
بروز حشر، که عرض گناه خسته دلانست
گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای رهنمای ملك معانی ، چه گویمت ؟ در دین حق مساعد جانی چه گویمت؟
هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد سلطان شهر زنده دلانی چه گویمت؟
من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال چون پادشاه ملك عیانی چه گویمت؟
تو میر رهروانی وصد جان طفیل تست باز سفید صدر جنانی چه گویمت؟
سلطان هر دو کونی وعالم گدای تست در ملك فقر شاه نشانی چه گویمت؟
خواهم بجان که: وصف تو گویم بصد زبان چون بینمت که برتر از آنی چه گویمت؟

ای شهریار ملك ولایت ، ترا سلام / برتر زعقل وفکر وبیانی چه گویمت؟
تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام / ای‌جان‌ودل،چوجان‌وجهانی چه گویمت؟
قاسم گدای کوی توشد ، جان ودل بداد
ای شاه جان ، تو امن وامانی چه گویمت؟

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای پرتو جمال الهی ، چه گویمت ؟ / ای فیض فضل نامتناهی، چه گویمت؟
خواهم زلطف وجود توشکری کنم ادا / آن‌هم زلطف تست، الهی، چه گویمت؟
گر کاینات‌خصم‌شوند، از کسی‌چه باك؟ / ای‌جان‌ودل،تو پشت‌وپناهی‌چه گویمت؟
وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته‌اند / بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت؟
حیران شدست جان و دل عاشقان ترا / نشناخته کسی بکماهی، چه گویمت؟
گاهی بغمزه‌ای ره صد کاروان زنی / گه‌مرشدطریقت وراهی، چه گویمت؟
جان خواستی زقاسم بیچاره ، ای صنم
جانها‌گدای‌تست‌وتوشاهی،چه گویمت؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌دل،چوپیش آمدغمی، آن‌رافرج‌دان،نه‌حرج
برخوان بپیش صابران کالصبرمفتاح‌الفرج
گر عاشقی آواره شو، گر صادقی بیچاره شو
گر صابری غم خواره شو، کالصبرمفتاح‌الفرج
درراه باش وراه رو ، درگاه و در بیگاه رو
در عصمت آن شاه رو، کالصبرمفتاح‌الفرج
باغم بسازی هان وهان، تازنده مانی‌جاودان
در گوش‌جان‌خود بخوان: کالصبرمفتاح‌الفرج
تاجان بجانان داده‌ایم، ازهر دوعالم ساده‌ایم
از بهر آن استاده‌ایم، کالصبرمفتاح‌الفرج

گر پیش آید زحمتی، بر جان خود نه منتی
ازحق شناس این رحمتی: کالصبرمفتاح‌الفرج

قاسم، اگر جان یافتی ، از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی ، کالصبر مفتاح الفرج

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من ومعشوق و جام ناب صباح — بگشا بر من این در ، ای فتاح
در در بسته از کرم بگشا — در در بسته را تویی مفتاح
ما و کشتی و راه دریا بار — خطری نیست ، لاح فی‌الملاح
خطری نیست، ازچه می‌ترسید ؟ — لیس فی البحر غیر نا تمساح
قدحی دیگرم تصدق کن — کلما زدت ، زدت فی‌الارواح
یار مستست و باده می نوشد — در چنین دم صلاح نیست صلاح
در چنین حالتی بفتوی عشق — عیش جانها مباح گشت ، مباح
پیش مستان گرفت نیست، که‌ما — مست عشقیم در صباح ورواح
مستی‌ما زحد گذشت، که دوست — جام در دست و می‌کند الحاح
بهر دام دل شکسته دلان — ساختند از ملاح صد ملواح

جان هر کس سجنجلست ، اما
جان قاسم سجنجل الارواح

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عشق‌تومرااز هردوجهان‌ساخت‌مجرد — ای‌عشق گرانمایه وای‌دولت سرمد
مردم زغم عشق ونی یافتم آخر — از دولت دیدار تو صد جان مجدد
من‌رند خرابات مغانم، چه‌توان کرد؟ — اینست مرا مذهب، اگر نیکم،اگر بد
ازعشق تو منعم نکند توبه وتقوی — ویران شود ازسنگ قضا قصرمشید
درکوی تو پستیم، زهی منصب‌عالی! — با روی تو مستیم ، زهی عشق مؤبد
از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت — از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشعبد

مطلق سخن اینست که : مرغ دل قاسم
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل وجان گرامی بتمنای تو شاد — هرگزاین‌جان من از دردتومحروم مباد
عقل‌ودین بردی‌ودل بردی وجان میطلبی — شرط تجریدهمینست، زهی حسن‌رشاد!
حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم — بعد ازین تا چه نهد کار زمان رابنیاد؟
ملك جاوید بدیدار تو داریم امروز — در گذشتیم‌ازین چار سوی کون‌وفساد
روز وشب‌درطلب‌جامه ونان‌مضطربست — خواجه را فکر معاشست، نه‌تدبیر معاد
ماتمش تا بابد ثابت و جاوید شود — هر که از دولت درد تو نباشد دلشاد

قاسمی، کشف یقینست درین راه دلیل
نه حکایات عوارف ، نه حدیث مرصاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد — بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم‌را بقایی‌نیست، خوش‌باش — بیا ، می‌خور ، که برباد است بنیاد
مدامم وقت خوش دارد بجامی — که‌ساقی‌را مدامش‌وقت‌خوش باد!
ندارد لذتی از زندگانی — دلی ، کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد می فرمایدم عشق — ازین‌خوشترچه باشدحسن‌ارشاد؟
زدست خوبرویان داد خواهم — الهی، دادازین سنگین دلان ، داد!

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت تابکی ؟ آخر چه افتاد ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد — عشقست‌هرچه‌هست،دگرهرچه‌هست‌باد
یك ذره بوی عشق بهر جا که باد برد — مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت ، که آمدند — کمتر در آمدند ز خلقان درین رشاد

یك لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی / ذرات کون «اشهد» گفتی بصد وداد
ای‌جان‌ودل، بجان‌نظری کن زروی‌لطف / بی تو نه‌خواب دارم و نه‌صبر و نه سداد
ای عشق‌دل‌فروز، که جان‌را حمایتی / از جورتست این همه فریادودادداد

قاسم، طریق عشق چنینست جاودان
از دلبران جفا و زدلدار انقیاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جام در پای، صراحی سر نهاد / گریه ای میکرد از بهر رشاد
وین صراحی داد زد بهر شراب / باطن‌خُم داد این می خواره‌داد
بادها خوردندوخوش‌مستان‌شدند / هر دوازمی‌شادومی ازهردوشاد
یاد وصلت نکهت جنات عدن / بیم هجران قصهٔ بئس المهاد
بی ملالت عاشقی معهود نیست / یاد دار این نکته را ازعشق،یاد
غیر حق گفتی‌که: نبود معتمد / غیر ناموجود وآنگه اعتماد
تا خریدم دین عشق لم یزل / صد هزاران جان ودل کردم‌مراد
فیض خم را در صراحی بازبین / وزصراحی باز در جام جواد

قاسمی سرگشتهٔ سودای تست
یامآبی، یا ملاذی، یا معاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دریغ باشد ازین چارسوی کون وفساد / برون رویم، نبرده متاع خود بمراد
تو شاهد دو جهانی، اگر شوی واقف / زحسن خویش نگرهم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی‌را زنقد هر دوجهان / مگر که عرضه‌کند نقد خویش برنقاد
درین دیار چه آموختی زدانش دل؟ / درین مدار چه اندوختی برای رشاد؟
مرید باش، کزین جا رسید هر که‌رسید / زآستان ارادت بر آسمان مراد
بیا و ترك هوس کن بعاشقان پیوند / اگرچه راه مخوفست، هرچه بادا باد!

همیشه حال دل قاسمی چنین بودست
بدرد او متنعم ، بعشق او دلشاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سفر گزیدم ازین آستان کون و فساد … بر آسمان معالی، سفر مبارك باد!
مبارکی چه بود؟ آنکه یار پیش آید … بشیوهای ملاحت، برای حسن رشاد
رشاد چیست؟ حذر کردن ازموانع اصل … وصال چیست؟ رسیدن بر آستان مراد
بجست وجوی تو بودیم در جهان فنا … بآرزوی تو رفتیم، هر چه بادا باد!
مده بدست هواها عنان نفس نفیس … که تا شود زتو راضی دل صلاح وسداد
اگر بکشف حقایق رسی، یقین می‌دان … که بر زمین حقیقت نهاده‌ای بنیاد
یقین که جان‌ودل قاسمی کتاب خداست
زهی‌صحایف‌روشن! زهی‌بیاض‌وسواد!

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ما همه شیداییان بودیم و مستان وداد
«زاد فی الطنبور نغماً» حسن اوچون‌جلوه‌داد
گفت دلبر: عاشقا، بر گو ، چه‌خواهی‌من‌یزید؟
گفتم: ای‌جان‌وجهان، آخرچه گویم؟ من‌یراد
باد بوی زلف مشکین تو می آرد بمن
شاد شد جانم زبوی باد ، جانش شاد باد!
گر مرادی بایدت ، در نامرادی زن قدم
یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد
گفتمش : اندر نهادم هیچ کس غیر تو نیست
گفت : نوشت‌باد، نوش، ای عاشق نیکونهاد!
از دو بیرون‌نیست‌ره ،گرمرد این‌راهی بدان:
یا طریق جد بباید ، یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام ترا جان وجهان گفت ، ای عزیز
سیر او چون بر سبیل «علّم الاسما» فتاد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد — هزار مجد ومعالی، هزار حسن ورشاد
بپیش وصل تو از هجر دادها کردم — هزار شکر که سلطان وصل دادم داد
هوای وصل توجان بخش ودلنواز آمد — که باشد آنکه نباشد بمهر رویت شاد؟
هزار سال من این ره بسر بپیمودم — که تا رسید مرا سر بر آستان مراد
بحسن و لطف وامانی دهر غره مشو — که خانه ایست منقش ، ولیك بی بنیاد
مورز وصف تانی و کاو کاوی کن — که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد

بداد قاسم بیچاره جان شیرین را
بآرزوی وصال تو ، هر چه بادا باد!

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بندهٔ پیر مغانیم ، که جاویدان باد — جاودان بادوسرش سبز ولبش خندان باد
غرض ازپیرمغان مرشداهست، ای‌دل — تا ابد دیر مغان سجده‌گه مستان باد
ساقیا، باده بیاور، که شراب تو مدام — همچو الطاف‌تو بی غایت وبی‌پایان باد
هردلی را که بعشاق نیازی باشد — تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد
این‌همه‌مستی جان ازاثرصحبت اوست — جان اوقدس‌ودلش‌جنت جاویدان باد
سر بپیچید زعشاق ، که بی سامانند — دایماً واعظ ما بی‌سر وبی سامان باد

قاسم از دولت دیدار تو جانی نو یافت
جان من ، جان ودلم‌جان ترا قربان‌باد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

حدّ م آن کس زند که بادم داد — بادهٔ جام دل گشادم داد
بهر دفع خمار و رنجوری — جام در مبدأ و معادم داد
گفتمش : تایبم ، ننوشم می — حیله کردم ولیك بادم داد

مستی و عاشقی و مستوری　　جودت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهدومسلمان دید　　سجدهٔ سهو را بیادم داد
جمله‌را داد هرچه‌لایق اوست　　سلطنت را بنوع آدم داد

هر چه دادند جان قاسم را
دولت عشق مستزادم داد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیم باده داد و بادم داد　　باده این بار مستزادم داد
چون من‌ازباده‌سر گردان گشتتم　　حرجی کرد و درمزادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخرید　　نا مرادی بدم، مرادم داد
آتشی در میان جانم زد　　شور در عرصهٔ فؤادم داد
چون‌سرم گرم شدزبادهٔ شوق　　سر تسلیم و انقیادم داد
نکتهایی که در ازل میرفت　　تا ابد یك بیك بیادم داد

قاسمی، حضرت خدای کریم
سر توحید را بآدم داد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نگین سلیمان بدیوان که داد؟　　سریر سلاطین بدربان که داد؟
صفات کمال خداوند را　　بدست مرنج و مرنجان که داد؟
گرت رنگ‌وبویی‌از آن‌یار هست　　بگو: رنگ‌لعل بدخشان که داد؟
همی ترسم این جام را بشکنند　　که جام سلیمان بموران که داد؟
اگر شیر راهی حقیقت بدان　　که‌این‌زوروشیرو پلنگان که داد؟
حقیقت گر از بحر مایی مگو　　که: دُرها بدریای‌عمان که داد؟
بگو: بوی وصلی که جان پرود　　پس از فرقت پیر کنعان که داد؟
اگر داد حق دیده‌ای باز گو:　　فلك را همه‌دُر ومرجان که‌داد؟

همه حسن ولطفی، که در آدمیست
بگو راست، قاسم، بانسان که داد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقی مرا ز بادهٔ ناب مغانه داد   دُردی درد داد ولی در میانه داد
زاهد صباح کژ مژ و خرم همی رود   ساقی مگر که رطل گران شبانه داد ؟
در کوی عشق یار، که آن جای جای نیست   مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق   این عشق دل فروز تو جان را نشانه داد
بس خوشدلند اهل زمین و زمان مدام   زان باده‌ای که عشق تواندر زمانه داد
بی کار و کارخانه بُد این دل میان دهر   سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم زدُرد دوست از آن مست و شادشد
کین موهبت بزمرهٔ کر و بیان نداد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو آن دُری که در عمان نگنجد   تو آن گنجی که در ویران نگنجد
بیا ، ساقی ، مرا جامی کرم کن   از آن جامی که درامکان نگنجد
خدا این عاشقان را همتی داد   که در کیخسرو و خاقان نگنجد
چو روباهست عقل حیله کردار   میان بیشهٔ شیران نگنجد
بحمدالله بدان یوسف رسیدم   که اندر مصر و در زندان نگنجد
مرا سرویست سر سبز و خرامان   که اندر باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال یار پیوست
در آنجا قصهٔ دربان نگنجد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ابر سودای تو آن لحظه که توفان بارد   دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد
تخم سودای تو در بهر یقین افشاندم   دل شناسد که : ازین بحر چه برمی دارد؟
زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر   من ندانم چه درودست و چها می کارد؟
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری   در چنین معصره ای غوره چه می افشارد؟
باد می آید و از کوی تو دارد خبری   دل و جانها همه خون، تاچه خبر می آرد؟

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد   جان ما را بجفا هجر تو می آزارد

قاسمی، هر که در این کوچه در آمد سر باخت
غیر آن زاهد ترسیده که سر می خارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد   وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد
مدتی بود که اندر هوست جان می داد   وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
آرزوی تو، که صد جان گرامی ارزد   در زمین دل من تخم وفا می کارد
ما همه منتظرانیم، ولی گه گاهی   باد می آید و ما را خبری می آرد
هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست   چونکه نیکو نگری روی بانسان دارد
گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود   آسمان گر همه باران هدایت بارد

قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است
غیر آن زاهد بیچاره که سر می خارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد   کسی که همت دون، فکر مختصر دارد؟
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل   اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
بگو بواعظ ما: دین خود نگه می دار   بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد   دلی که از صفت عاشقی خبر دارد
مگو ز حسن و لطافت بپیش خواجه خطیب   که غیر عالم تو عالمی دگر دارد
کمر نبندد هرگز بچست و چالاکی   کسی که باغم او دست در کمر دارد

بحسن دلبر ما کیست در جهان، قاسم؟
هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد   جانم از مسکن تن روی بجانان دارد
بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم   جان ز جان آمد و هم روی بدان جان دارد

دل بیچاره خرابست که گفتند : فلان   روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
روی از کعبهٔ مقصود نشاید پیچید   گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد
درزمانی همه‌جاوید وخوش‌وزنده‌شوند   سایه ای گر بسر خاك غریبان دارد
مردم از پردهٔ پندار همه مست و خراب   دل ما مست خدا، سوزش عرفان دارد

من‌چه گویم ؟ که‌حکایت بصفت نایدراست
قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نقارهٔ سحری قصه‌ای نهان دارد   ولی‌بخود نه‌حکایت ، نه‌داستان دارد
ولی‌چوچوبك‌عشقش‌رسیدیعنی«قُل»   بغلغل آیدوصدشور وصدفغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب   اصول را بهمان وصف بر زبان دارد
سخن زمردم جاهل نگاه دار ولیك   بگو بگوش‌محقق ، که‌جای آن دارد
بغیر عشق ،که سرمایهٔ سعادت تست   بهرچه فخر کنی ، فخر راز یان دارد
بکوی‌عشق‌ومودت‌هزار جان‌بجوبست   میابکوچهٔ ما ، هر که‌فکرجان دارد
دلم رسید بعشقت بدولت جاوید   ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد
یقین که عین حیاتست‌ونور اعیانست   که چشم باطن او سرمهٔ عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم
که در هوای تو رویی بر آستان دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن خواجه سر بشرندارد   پیداست که‌رو بشر ندارد
هرچند که‌عالم و مطیعست   درصنف غزا سپر ندارد
نگذشت‌زعلم‌وزهد هرگز   زیرا سر این سفر ندارد
ازشاخ شجر حدیث گوید   اما خبر از ثمر ندارد
دربحر محاورست،چه‌سود؟   چون سود ز بحربر ندارد
درظلمت‌جهل می‌رود راه   از نور یقین خبر ندارد

در بحر فناست جان قاسم
جایی که ملك گذر ندارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا سودای او دیوانه دارد خراب ومست آن جانانه دارد
نمی‌دانم چه‌شانست این که دایم سواد زلف او در شانه دارد؟
چنان مستان چشم خویشتن شد که او از خودبکس پروا ندارد
فدای چشم مست پر خمارم که‌درهر گوشه‌صد می خانه‌دارد
سلامی‌می کنم بر حضرت دوست جواب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست که ذوق صحبت سلطان ندارد
همی گویند: قاسم بت پرستست
بتی دارد، بلی، در خانه دارد

۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بپیش اهل سیادت سعادتی دارد دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی دگر اینست کز سلامت دل بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که‌از این برترست و نیکوتر: که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریقه روایت تمام نیست ولیك مگر معین روایت درایتی دارد
چو مست جام شدی مست‌مستدام شوی که جان بشیوهٔ عشق استدامتی دارد
تو سرّ آیت حسنش‌طلب‌کن از ذرّات که سرّ آیت حسنش سرایتی دارد
چونام‌دوست‌شنیدازجهان‌وجان برخاست زشوق دوست، اگر جان بدایتی دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه میان آتش دل وجد و حالتی دارد
مدام قاسم بیچاره درهمه احوال
بوصف‌روی‌توروشن‌حکایتی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد دیده‌از طلعت زیبای تو نوری دارد

باخیال‌تو چه گویم ؟ همه‌شب‌تا‌بسحر　　دل‌غمدیده درین‌وقت حضوری دارد
عاقبت‌برسر کوی‌توبخواهدسر باخت　　دل دیوانه ، که از عشق غروری دارد
دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد　　علت آنست که در عقل قصوری دارد
توسلیمان جهانی و دل خستهٔ من　　بخدا ، پیش تو گر قیمت‌موری دارد
تاکه ازتیر جفا ها دل‌من ریش کنی؟　　عاشق خسته دگرجان صبوری دارد
دل بسودای‌تودر ماتم جاویدان رفت　　هر که بینی بجهان‌ماتم وسوری‌دارد
همه‌ذرات‌جهان‌مست خرابند ازعشق　　عشق در جملهٔ ذرّات ظهوری دارد

سر ببازیم بسودای تو ، هم جان بدهیم
قاسم سوخته دل عشق و سروری دارد

۲ـ۷ـ۹

هردلی در دوجهان‌چشم و چراغی دارد　　دل ما در دو جهان بی تو فراغی دارد
هیچ جا نیست‌که بوی تو بدانجا نرسد　　بشنود نکهت آن هر که دماغی دارد
این‌همه‌قصهٔ «احببت‌لکی‌اعرف»چیست ؟　　دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
باده ای دارد در خم صفا آن دلبر　　هر کرا دید از آن باده ایاغی دارد
ماشناسیم که : آن حال‌خیالست‌و محال　　صوفی از صومعه‌گر بانگ کلاغی دارد
سخن حق بهمه کس نتوان گفت ، اما　　عارف آنست که او حس بلاغی دارد
برساند دل و جان را بمقامات وصال　　هر که از عشق درین راه چراغی دارد
بخدا زود بمقصود رساند جان را　　دل ، که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد

عاقبت‌از نظر لطف بمرهم برسد
دل‌قاسم ، که‌زسودای‌توداغی‌دارد

۲ـ۷ـ۹ـ۱۰

جانم از نرگس مخمور تو جاهی دارد　　وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد
دل بکوی تو رسیدست، ولی می گذرد　　طاعتی کرد ، ولی عزم گناهی دارد
جان میان بست یقین بادیهٔ حیرت را　　مددی می طلبد ، روی براهی دارد

بخدا ، بر سر کوی تو یقین می دانم — دل چون کوه من ، ار قیمت کاهی دارد
حال دل باغم هجران توخوش خواهد بود — گر چه تنهاست ، ولی قصد سپاهی دارد
هر کجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا — دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد

دیگر از روی رویا قصهٔ قاسم بگذشت
بگذر از روی و ریا ، روی بشاهی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

جانم از دولت درد تو دوایی دارد — دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد
هر کرارو بتو شد جنت جاویدان یافت — دوزخ آنجاست که رویی و ریایی دارد
عشق سلطان کریمست ولی مصلحتست — بردل خسته اگر جور و جفایی دارد
دوزخ افسردگی و ظلمت جهلست مدام — جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد
دلم از ظلمت تن نیك بجان آمده است — «جل ذکرك» ، ز تو امید جلایی دارد
عاشقی را که پریشان و مشوش بینی — دم انکار مزن ، عشق و هوایی دارد

گر اجابت کنی، ای دوست ، نیاز دل و جان
قاسم سوخته دل رو بدعایی دارد

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد — روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد
عشق مستست، ندانم که‌چه‌خواهد کردن؟ — غالباً نیت انگیز بلایی دارد
دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید — من‌چه گویم که‌چه‌خوش آب و هوایی‌دارد؟
هر سحر گه که وزدباد صبا زان سر کو — بوستان دل من نشو و نمایی دارد
سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم — کز وصال تو دلم برگ و نوایی دارد
عشق مستست بخم خانه ومی می‌نوشد — جام بر کف، همه را بانگ وصلایی‌دارد

دوست پرسیدزاصحاب که: قاسم چونست؟
با چنین پایه غم بی وسر پایی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

من رند خربات مغانم چه توان کرد؟   آشفته ورسوای جهانم چه توان کرد؟
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم   در حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد؟
پیوسته مرا پیشه همینست که درعشق   نعره زنم وجامه درانم چه توان کرد؟
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی   من بی خبر ازنام و نشانم چه توان کرد؟
من مست شرابم، چوچنینم چه توان گفت؟   من رند خرابم، چوچنانم چه توان کرد؟
واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا   این قصه شنیدن نتوانم، چه توان کرد؟
برمذهب عشقست دل قاسم مسکین
چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تاکه ازجورزمان برجگرم ریش رسد؟   حق بفریاد دل خستهٔ درویش رسد
من زبیگانه نترسم، که درین راه مرا   هربلایی که رسد از قبل خویش رسد
یارب، این عشق بلاییست، ندانم چه بلاست؟   هر چه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
دل، که درحال بلا ثابت و راسخ باشد   چونکه معنیش تمام آمد دعویش رسد
چون نمیرم؟ که درین آتش غم میسوزم   تیر هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل وجان را بتو دادیم، هم از روز ازل   راضیم ازتو، اگر مرهم، اگر نیش رسد
آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چوعکس مشرق صبح ازل هویدا شد   جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود   ولی بجان ودل ما رسید، اصفا شد
در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود   زمان دولت ما در رسید، دروا شد
بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور   جمال عشق، که هم اسم وهم مسما شد
جهان زپرتوروی حبیب روشن گشت   بجان دوست، که آن روشنی هم ازما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید   قیامتی که نهان بود، آشکارا شد

هزار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق اومهنا شد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی این‌دل من‌واله وشیدا باشد؟   تا بکی در هوس عشق و تمناباشد؟
دل‌وجان‌رفت‌زدستم، چه کنم؟درمان چیست؟   مدد جان و دل از عز تعالا باشد
آن‌زمانی که‌نقاب‌ازرخ‌خود بگشاید   در دل و دیدهٔ ما ذوق تماشا باشد
هر که‌گیسوی‌ترا دیددل ازدست‌بداد   در سویدای دلش مایهٔ سودا باشد
دایم‌ازحضرت‌عزت طلبد این دل من: جام صهبا کشد وجانب‌صحرا باشد
توبمی خواری ماازسر غفلت منگر   دایماً جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
باده نوشیدم وبد مستی بی‌حد کردم   هر کجا باده بنوشند ازین ها باشد
جام اوزنده کند جان مرا جاویدان   این‌هم ازنشائهٔ آن جام‌مسیحا باشد
از شرابات خدا زندهٔ جاوید شوی   باده گر درد وگرصافی واصفا باشد
برسی زود بمقصود مراد دل و جان   گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
زود باشدکه بر ایوان معالی برسی   همتت چون‌طرف جانب بالا باشد
نیك واماندهٔ راهی، که بوقت مردن   دل وجان را غم تسبیح و مصلا باشد
«لا»چه باشد؟چو نهنگیست‌در بن بحرمحیط   بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد
گر شبی‌دوررفتم‌ازتو،چه‌گویم‌زان‌شب؟   همه شب تابسحر بانگ وعلالا باشد

هر دلی رو برهی دارد و میلی بکسی
قاسمی خاك ره مهدی مهدا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی خاطر من واله وشیدا باشد؟   در بیابان غمت بی سر و بی‌پا باشد؟
در بیابان‌تمنای تو صد جان بجویست   راه عشقست‌که بی میل ومحابا باشد
دل ما طالب حسنست، چه‌شاید گفتن؟   حسن‌عشقست که‌اواحسن‌حُسنا باشد

رومگردان تو ازین عشق، که این عشق خدا   ناگزیریست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر، که سر از خاك لحد بردارم   جان ودل را هوس عشق و تولا باشد
گر ترا صفوت جان هست، بانصاف بگو: عشق ومستوری ومستی چه تمنا باشد؟
عقل اگر علت اولی بود ازقول حکیم   عشق اولیست که او علت اولا باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن   خاصه با دردتو، کان احسن واولا باشد
گفتم: ازعشق چه راهست بعقل؟ ای دل ودین
گفت: قاسم ، زثری تا بثریا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درقیامت همه کس طالب و جویا باشد   دل ما طالب این قدر معلا باشد
عشق، کان جان ودل ودین زتو باز استاند   عشق نبود ، مگر آن طامهٔ کبرا باشد
درجهان گشتم و آفاق سراسر دیدم   ذات انسانست، که هم‌اسم ومسما باشد
هر کرا جان ودلی هست بجانان نزدیك   راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد
من ، که با خاك سر کوی توشوقی دارم   سر کوی تو مرا جنت ماوا باشد
دل ودین بردزمن، جان طلبد، چون سازم؟   هرکجا عشق بود جمله ازین‌ها باشد
چند گویی تو ازین عقلك بی‌عقل مدام؟   مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
من ندانم که‌چه‌حالیست که پیوسته بجان   زلف آشفتهٔ آن قامت وبالا باشد؟
درصبوحی، که سرازخاك برآرند همه
قاسمی بندهٔ آن خسرو جانها باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طورسینا چه بود؟ سینهٔ دانا باشد   دل عاشق چه بود؟ لجهٔ دریا باشد
لذت‌جان‌طلبی ، خاطرفارغ بکف آر   دل عاشق بجهان فارغ و یکتا باشد
من‌ندانم که‌چه‌حالست؟ که هرجا که منم   خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد
روزمحشر، که‌سر ازخواب گران بردارم   جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد   این هم ازخاصیت معجز عیسا باشد

دل بدلدار ده وجان گرامی در باز تا ترا قـاعدهٔ عیش مهنا باشد

قاسم ، از عشق مگو قصه ببیگانه دلان
سخن عشق همه رمز و معما باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر همه میل‌دلت جانب سلما باشد خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد
روزمحشر، که بیاردهمه کس دست آویز جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می‌خوردن مانیست کسی درعالم کمترین جرعهٔ مالجهٔ دریا باشد
یار را جستم ووایافتمش ناگاهی با کمالی که‌همه صورت ومعنا باشد
روزمحشر، که‌سرازخواب‌گران بردارم خاطرم را هوس نور تجلا باشد
عاشق‌روی‌تو گرخسرو،اگرشیرینست بندهٔ موی تو گروامق و عذرا باشد

قاسمی ، قصهٔ عشاق ندارد پایان
کمترین‌شیوهٔ اورمز ومعما باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

هرکرا دردل وجان‌عشق وتولا باشد دل و جان مظهر انوار تجلا باشد
هرکه او غرقهٔ اسرار معانی گردد لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد
هرکه اومست زجامات‌وصال توشود فارغ ازجام جم و بادهٔ حمرا باشد
هرکه‌مستوری‌ومستی‌طلبددرره‌عشق این حکایت مگر از علت سودا باشد
هرکه اوروی ترادید زمستان توشد تا ابد شیفته وواله وشیدا باشد
هرکه درراه خدا هادی مطلق گردد مرهم جان و دلش مهدی مهدا باشد
این‌چنین‌مرد که گفتم، بگه‌روزمصاف لشکری را بزند ، گرتن تنها باشد
هرنسیمی، که زکوی تو وزد درعالم نکهتش بوی گل و عنبر سادا باشد
برسر کوی‌توما عقل‌وروان گم کردیم این هم از خاصیت‌جودت‌صهبا باشد

قاسمی، فرصت امروز غنیمت می‌دان
نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر که او را هوس منصب اعلا باشد   قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی‌را، که بهمت زدوعالم بگذشت   میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ، ناله وزاری مرا منع مکن   هر کجاعشق بود شورش وغوغا باشد
گر مرا جانب جنات نباشد میلی   آن هم ازخاصیت جودت صهبا باشد
گر مرا درچمن جنت فردوس برید   خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
دل من بحرمحیطست، عجب‌نبودازو   اگرش موج ثری تا بثریا باشد
دل،که آشفتهٔ آن زلف پریشان‌نشود   دل‌نباشد، مگر آن صخرهٔ صما باشد
رو بمحبوب ازل ازهمه سو آوردن   پیش مستان خدا حسن تولا باشد

قاسمی ، دولت جاوید چه باشد؟ دانی؟
هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا گر اندرون پر نار باشد   زعشق آن بت دلدار باشد
دلم درعشق بگریزد قیامت   در آن‌وقتی که دارا دار باشد
زبون گردداز‌ین‌عشق‌جگرسوز   اگر خود حیدر کرار باشد
چوزلف وروی‌او بینندمستان   همه شب تا سحر زنهار باشد
مرا گرعقل، اگر‌جانست،اگردل   فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی   اگر در خرقه و زنار باشد

از آن‌شربت، که‌قاسم کردترکیب
مگر در کلبهٔ عطار باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ارنی ولن ترانی راز و نیاز باشد   نزدیك مردعارف این‌هردو باز باشد
گر رهروی، بدانی، ای معدن امانی   بیرون ازین دومنزل دریای‌راز باشد
در ذرها ببینی انوار حسن جانان   گردیدهٔ بصیرت فی‌الجمله باز باشد

گرحکمت شریعت درجان بود ودیعت   درعالم حقیقت با برگ وساز باشد

سرمایهٔ حقیقت عشقست در طریقت   بی عشق هرچه بینی، امرمجاز باشد

روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش   آن روز را چه گویم؟ عمردراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت
سرمایهٔ فقیران سوزو گداز باشد

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مست ومستور ندیدیم و گرهم باشد   این چنین نادره درملك جهان کم باشد

پیش ما قصه بتزویر و بقرایی نیست   مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد

رمز اسرارخدا را نتوان گفت بکس   مگر آن یار، که اومحرم ومحرم باشد

این چنین باده که گفتیم بکس می نرسد   جزاز آن یار گرامی، که مکرم باشد

مظهر جملهٔ ذرات شود در دو جهان   مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد

راه حق میطلبی،جان ودل ودین درباز   راه نیکوست، اگر عشق مقدم باشد

دمی ازدوست گرفتند «نفحنا» گفتند   همدم رازخداشد که بردین دم باشد

بگذرازجان ودل اندره توحید وفنا   تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد

جام عشقست مصفا زکدورت ، قاسم
این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

۱- ۳ - ۷ - ۱۰

مطهر ذات وصفت آدم و عالم باشد   جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم   بعد ازین دعوی عشق ازتومسلم باشد

دل، که باعشق ومحبت نبود محرم و مست   دل نباشد ، یقین خانهٔ ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوقی   جان اورا زخدا جام دمادم باشد

صفت بخت بلندست ونشان دولت   دل که در آتش سودای توخرم باشد

اندرین راه مریدان طلب درد کنند   شیخ را داعیهٔ آن که معمم باشد

مفتی وصوفی اگر چند سلیمند ، اما   صوفی صاف یقینست که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو ، زفنا فانی شو   بعداز آن‌قاعدهٔ عشق تومحکم باشد

قاسم، ازساقی جان جام لبالب بستان
هر کرا جام عظیمست معظم باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد   دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد
روی‌جان‌را بتوان‌دیدن‌وخرم گشتن   گر دلت آینهٔ نیّر عرفان باشد
سر توحید توان گفت بهشیاران؟ نی   بتوان گفت اگرمجلس مستان باشد
هر که‌دورست‌زمعنی‌بحقیقت دیوست   گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
مابسودای توخواری جهانی بکشیم   حاجیان‌را چه‌غم ازخارمغیلان‌باشد؟
هر که از کوی‌توبگریزد وجنت‌طلبد   غبن فاحش‌بود، ازغبن پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن
کین متاعیست که درملك‌توارزان باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

عاشقی را، که دل‌ازعشق پریشان‌باشد   بس‌عجب‌نبودا گر بی‌سر وسامان‌باشد
یارب،این‌بحرغم‌عشق‌عجایب‌بحریست!   موج‌این بحرهمه‌لؤلؤ ومرجان باشد
چودرآیم‌همگی‌شورش ومستی گردم   درمقامی که‌همه‌شورش مستان باشد
درقیامت، که سرازخاك لحد بردارم   بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صخرهٔ صما هرگز   اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی‌زاده، که اومنطق مرغان گوید   نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو ببیند قاسم
سر فرو نارد، اگر روضهٔ رضوان باشد

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گرترا میل دلی سوی‌دل وجان باشد   جان فدای تو کنم، قصهٔ آسان باشد
دل بشادی‌بدهم، جان وجهان‌دربازم   گر دلم عید ترا لایق قربان باشد،

هر که جان را بهوای تو نبازد باری — زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
گر تو گویی : ز سر جان گرامی بگذر — چاره‌ای نیست، که جان بندهٔ فرمان باشد
هیچ آرام نیارم ، نفسی دم نزنم — تا دلم درغم تو واله و حیران باشد
راحت جان خود از دوست طلب کن بیقین — هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد

قاسم از کوی تو بشنید که: صد جان بجوی
کین متاعیست که در دور تو ارزان باشد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد — اثر بخت نکو ، غایت قرب آن باشد
می که از دست تو نوشم همه نوشانوش است — کمترین جرعهٔ من قلزم و عمان باشد
گفت: مستی که خرابست بمهمان آرید — گفتم: ای جان و جهان، دولت مستان باشد
نفسی محنت مستان چو ببیند ، ناچار — زود بگریزد ، اگر رستم دستان باشد
گر ببینی سبعی را که عظیمست و دلیر — روبه‌ماست، گر از بیشهٔ شیران باشد
نشناسد دل من گنج وصال تو کجاست؟ — هر کجاهست، ولی طالب و جویان باشد
هر گدایی، که دمی جرعه‌ای از جام تو خورد — بر سلاطین جهان خسرو و خاقان باشد
چاکر تست اگر عمر و گر عثمانست — بندهٔ تست ، اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف ترا دید: دل از دست بداد
بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد؟ — مرید عشق تو، ای دوست، نامراد نباشد
مرا، که قبلهٔ جان روی تست اول و آخر — یقین که خوشتر ازین مبدأ و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده‌ای قبول بشرطی — که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توام، نه تو من، هرچه هست جمله تو یی، بس — که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع مجلس رندان خوش است، زاهد خود بین — برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید — و گر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدردهای تو قاسم نهاددل، چه کند؟ چون
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه‌ازخطاست که‌درابروی‌توچین‌باشد — تو نازنینی و ناز تو نازنین نباشد
قیامتست بر آن رخ نقاب زلف، اما — نقاب چون‌بگشایی قیامت این باشد
بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست — بپیش‌سنبل زلف توخوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی — مگر که‌مصلحت کار من درین باشد
زشوق روی‌توصوفی روان‌بر افشاند — بجای‌دست‌اگرش‌جان‌در آستین‌باشد
مقیم گوشه خلوت کجا توانم بود؟ — مراکه‌چشم‌تواز گوشه در کمین باشد

بهرچه کرد نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر یقین باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بپیش درد من‌درمان چه باشد؟ — زسر بگذر، سروسامان چه‌باشد؟
چو پیمان را شکستم باز ساقی — مرا پیمانه ده، پیمان چه‌باشد؟
گدا آیینهٔ احسان شاهست — زمن‌تاوان‌مجو، تاوان چه‌باشد؟
اگر نبود گدا هرگز که داند — که‌محسن کیست‌یااحسان‌چه‌باشد؟
بمصرجان چویوسف روی بنمود — ازین پس کلبهٔ احزان چه‌باشد؟
چوواجب‌راظهوری هست، مظهر — بغیر از عرصهٔ امکان چه‌باشد؟

چنان بگریست از درد توقاسم
که‌پیش اشك اوتوفان چه‌باشد؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

رنگرز و رنگرزی دیر شد — رنگرز از رنگرزی سیر شد
نقش‌خمش‌چونکه‌صفایی نداشت — رنگرزك خاسر و ادبیر شد
رنگ خمش می‌نشودهیچ راست — دیر همی جنبد واین دیر شد

همچو که دردی بته خم نشست   وزغم این رنگرزی پیر شد
اول اول دم اقریر زد   وزدم اقریر بانکیر شد
رنگ‌خمش‌چاشنئی چون نیافت   گربهٔ ما بر سر او شیر شد

قاسمی از شوق چو فریاد کرد
خاطر صوفی زبر و زیر شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

از دولت وصال تو کارم بکام شد   بختم بلند گشت و سعادت‌غلام شد
ازجلوه‌های‌حسن‌توجانم حیات یافت   باچشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتی: سلام ذوق سلامت بدل رسید   این خانه از سلام تو دارالسلام شد
دل‌را حلال گشت زعشق تو دم زدن   زان دم که یاد غیر توبردن حرام شد
درعمرها صفای تو باشد قرین حال   دل را که دار کعبهٔ وصلت مقام شد
از من برند لمعهٔ نور آفتاب و ماه   تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

چون‌دید زلف‌وروی تراقاسمی بهم
درطور کفرودین همه کارش تمام‌شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

آیینه‌سبب گشت که روی تو عیان شد   روی تو سبب بود که آیینه نهان شد
ازشرم رخت گشت نهان آینه ، آری   چون‌حسن ترادید که مشهورجهان شد
یك لمعه زرخسار تو ناگاه درخشید   جانهاهمه‌زان‌حالت‌خوش‌رقص کنان‌شد
باحلقهٔ گیسوی توهر کس که‌سری‌داشت   در عاقبت کار زسودا زدگان شد
از نورتجلی رخت هر که خبر یافت   در لذت دیدار تو از بی‌خبران شد
سرحلقهٔ سودا زدگانم من مسکین   مشکین گره زلف توتا مسکن‌جان شد

قاسم دل ودین خواست که‌درراه‌توبازد
از بخت نکو عاقبت الامر همان شد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

درمان طلب کردم بسی ، این درد را درمان نشد
وندر پی سامان شدم ، آخر سر و سامان نشد
آمد مه روزه طلب ، ما گرسنه‌ایم و تشنه لب
این تشنگی از ما نرفت ، شعبان ما شعبان نشد
چندان قدم زد جان ما در عشق آن جانان ما
آسان ما دشوار شد ، دشوار ما آسان نشد
ای صوفی رنگین نمد ، کی آب استد در سبد ؟
راهی نرفتی در رشد ، کفر تو تا ایمان نشد
عیدست و قربان ، الصلا ، گر عاشق یاری بیا
محروم ماند ازقرب حق هرجان که اوقربان نشد
راهیست روشن سوی حق ، لیکن بقدر مرتبت
هر مسلمی اسلم نگشت ، هر سالمی سلمان نشد
در جملهٔ اطوار تو با تست یار غار تو
این ماه‌ازین منزل‌نرفت، این یوسف‌از کنعان نشد
آن یار چون همراه شد ، فرزین جانها شاه شد
این عقل سرگردان صفت در حلقهٔ مستان نشد
قاسم ، حریف وسوسه در محنتست ومخمصه
هراحمدی‌مرسل‌نگشت،هرموسیئی‌عمران‌نشد

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد — باز جان سوی حریم عز سلطان میکشد
باز در خم خانهٔ وحدت زجام معرفت — روح‌پاکم‌جرعهاچون بحرعمان میکشد
بازجوهرهای‌عرفان‌راز گنج« کنت کنز» — لطف محبوب‌ازل دررشتهٔ جان میکشد
با وجود ملك معنی هر زمان خط عدم — كلك همت‌برسواد ملك خاقان میکشد

باز بر دیوان بی باکی ذل و جرم من   دست لطف لایزالی کلك غفران میکشد
باز از صف نعال پاس فضل لایزال   جان ما را برسریر صدر انسان میکشد
درسرای وصل جانان قاسمی را بار داد
زانکه دیرست او که بردل بارهجران میکشد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد   آدم از خلوت عزت بتماشا آمد
لمعه‌ای از رخ زیبای تو بر عالم زد   این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد
قصهٔ عشق تو گفتند گروهی با هم   کوه ازین واقعه حیران شد وشیدا آمد
موسی وطور زسودای تو دیوانه شدند   این چنین واقعه بر طور تجلا آمد
گفت درویش بمجنون که: بگو، ذکر تو چیست؟   گفت : او راد دلم لیلی و لیلا آمد
هر که در احسن تقویم بود اول حال   آخر قصهٔ او «ثم رددنا» آمد
هرکرا خاطر از ایام بگیرد زنگی   صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد
قاسمی چون زمی عشق توشد مست وخراب
کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

روی هر کس که باندازهٔ مرآت آمد   بعد ازین نوبت موسی ومناجات آمد
«یوم تبیضّ و تسودّ وجوه» گفتند   معنی نفی مگویید ، که اثبات آمد
روی ناخوش نتوان گفت که زیباو نکوست   روی نیکوچه‌توان گفت که جنات آمد؛
هر که دید آن رخ نیکو بمرادی برسید   روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن   عزتش دار، که از بهر مراعات آمد
زهد وتقوی‌وورع جمله‌مقامات نکوست   لیکن اخلاص‌ویقین مخلص‌طاعات آمد
قاسمی ، قصهٔ ترتیب نگه باید داشت
اول «الحمد» پس آنگاه «تحیات» آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باده از خم ارادت بسعادت آمد — وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد
ما و آن یار بخلوت سخنی می‌گفتیم — سر این نکته به «احببت» ارادت آمد
قصهٔ جمله جهان را همه کلی دیدیم — عشق بر جملهٔ ذرات زیادت آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت نکنیم — فکر عشاق همه خارق عادت آمد
بعد ازین رقص کنان بر درمی خانه رویم — بخت وارون شد و ایام سعادت آمد
دیگر از نسبت و انساب مگویید حدیث — عشق فخریست که او فخر سیادت آمد

بی نقاب آن رخ زیبای تو ناگه بنمود
قاسمی در صف مستان عبادت آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد — آخر، ای‌جان جهان، وقت عنایت آمد
سخت آشفته و دلداده و حیران بودیم — شکر کین قصهٔ هجران بنهایت آمد
ای‌دل، از تلخی هجران بچه می‌اندیشی؟ — شاد میباش، که از وصل حمایت آمد
هست امیدی که دگر بار بوصلش برسی — چون دلت را مدد نور هدایت آمد
دل جاهل بخداوند نخواهد گروید — گرهمه ملك جهان‌مصحف و آیت آمد
نوری از پرتو رخسار تو در عالم تافت — دم ز آیات مزن، وقت درایت آمد

حال قاسم ببر و بحر جهان واگفتند
کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه دل افروز که رشك قمر آمد — در پرده نهانست ولی پرده در آمد
گلهای بساتین همه نالند چو بلبل — چون‌حسن‌تو در صحن‌چمن‌جلوه گر آمد
هرجا که تجلی رخت جلوه عیان کرد — بالا شجری، دل حجری، لب‌شکر آمد
یك لمعه ز رخسار تو در ملك جهان‌تافت — «صدّق» ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت — هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد، بحقیقت — بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد
هرجام که خوردیم از آن خم دل افروز — در بار دگر جودت او بیشتر آمد
شاید که بدنیی و بعقبی نکند میل — جانی که دو عالم بر او مختصر آمد
یاران همه درحالت خوش مست سماعند
کز یار سفر کردهٔ قاسم خبر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد — شادیست جان ودل را کان شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت، آن فتنه و علامت — چون ساقیان مهرو، با جام وساغر آمد
دامی نهاد و دانه، آن دلبر یگانه — آدم بصد بهانه، در دام دلبر آمد
عشق آتشیست سوزان، عقلست مست و حیران — دل در میان هر دو محکوم مضطر آمد
ره بسته نیست، یارا، بگشاده است، اما — هستی ما درین ره سد سکندر آمد
عقل آهوییست حیران، عشقست شیر غران — بگریخت عقل ترسان، عشق غضنفر آمد
باعشق باش، قاسم، کز عشق وشور ومستی
هم دل مؤید آمد، هم جان مظفر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باز آفتاب دولت از بام ما بر آمد — عکس جمال ساقی در جام ما در آمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده — از دولت وصالش هجران ما سر آمد
عقل اجتهاد جوید، نقل استناد جوید — این عشق لا ابالی از هر دو بر تر آمد
محبوب جان ودلها، نزدیک ماست، اما — هستی ما درین ره سد سکندر آمد
دانی که بشر حافی ازچیست پاك وصافی ؟ — اول قدم در ین ره فرد و قلندر آمد
می دان که روز آخر ازدوست کیست شاکر ؟ — آن جان که روز اول از ما ومن بر آمد
بر در نشسته بودم، در انتظار رویش — فیض جمال جانان از بام و در در آمد
بانفس گفت : لالا، با روح گفت : بالا — این مؤمن موحد، آن کفر و کافر آمد

سر باختم بسودا ، بهر رفیق اعلی
این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

نهال دولتم را گل بر آمد   قیامت شد ، که گل بر منبر آمد
مواعظ گفت ، اما نکته این بود   که : عشق از هر دوعالم بر تر آمد
کسی کز عشق عزت یافت شاهست   سرش بالای چرخ چنبر آمد
جمال عشق را هر کس که بشناخت   بجوهر از دو عالم بر سر آمد
نیاز جان سر مستان بعشقست   که جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران ، جای شکرست   که دوران وصال ساغر آمد

صفات حسن تو می گفت قاسم
فغان از بلبل بی دل بر آمد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد   دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده نگوئیم، که آن شاه وجود   خویشتن راز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت   که چنین مست ومعربد بسردار آمد
منکران در صف انکار تبرّز کردند   سنگ ازین واقعه درموطن اقرار آمد
مُل ترا دید بسی شورش ومستی ها کرد   گل ترا دید ز سودای تو گل زار آمد
دل وجان دوجهان زندهٔ جاویدان شد   حسن آن دوست چو در جلوه بتکرار آمد

قاسم ، از مردم محجوب شدی زنهاری
هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

شاد باش ، ای دل من ، نوبت دیدار آمد
سر نگهدار ، که آن مونس دلدار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید
گل بقنطار شد و مشك بخروار آمد

هر که اووصل ترا یافت بجان‌خواهان شد
و آنکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل،ای دل،چه نشستی؟منشین،دررقص آی
صبح صادق بدمید، آن بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد باز
و آنکه گیسوی ترا در صف کفار آمد
دل آن خواجه، که انکار حقیقت می کرد
روی زیبای ترا دید باقرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد
دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل، که او منکر زنار و چلیپا می بود
دید زلفین ترا، عاشق زنار آمد
هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید خریدار آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باز، ز خم باده‌های ناب بر آمد — نالهٔ زار از دل رباب بر آمد
بست نقابی بر آن‌جمال دل افروز — نور جمالش‌از آن‌نقاب بر آمد
هستی‌ما بدحجاب‌راه،چو برخاست — از در و دیوار آفتاب بر آمد
محتسبان جان‌ودل‌زدست بدادند — یار ببازار احتساب بر آمد
حسن‌تو یك جلوه کرد،درهمه‌عالم — نالهٔ‌حیرت‌زشیخ وشاب بر آمد
عقد گرفتند از الوف بآحاد — کارجهانی‌از آن‌حساب بر آمد
عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد — بانگ‌بلنداز ده خراب بر آمد
صورت‌حسنی‌ازین‌میانه‌چو برخاست — قشر برنگ همه لباب بر آمد

قاسمی ازدل بشست دست، که آن یار
بر سر بازار بی حجاب بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

یار ببازار کاینات بر آمد — نعرهٔ هیهات از جهات بر آمد
صبح وصالش دمید در همه‌جایی — هرطرفی بانگ الصلات بر آمد
جملهٔ ذرات گشت زندهٔ جاوید — آب که از چشمهٔ حیات بر آمد
زلف‌خوشش سایه کرد، طلعت خورشید — نعره ز کفار سومنات بر آمد
نفس تنزل ببین، که عین ترقیست — ماه یقین از تنزلات بر آمد
لمعهٔ نور قدیم تافت ز کیوان — جمله مرادات محدثات بر آمد
یك نظری کرد دوست جانب امکان — شان مفصل ز مجملات بر آمد
معنی این نکته چیست؟ گر بشناسی — ذات بوصف تعینات بر آمد

شیوهٔ شیرین او چو دید بیك بار
قاسمی ازصبر واز ثبات بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن یار چو ناگاه ببازار بر آمد — از هر طرفی مشرق انوار بر آمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد — از روزنهٔ روز شب تار بر آمد
ازخانه برون آمد ودرخرقه نهان گشت — ناگاه بسر حلقهٔ ابرار بر آمد
منصور کجا بود؟ وندانم که کجا بود — آن‌دم که «انا الحق» زسر دار بر آمد
وصفش نتوان گفت، که ازدیده نهان‌شد — با خرقه برون رفت و بزنار بر آمد
جانم‌همه از کارجهان پیچ و گره بود — چون روی‌ترا دید، همه کار بر آمد
چون روی‌ترا زلف تو پوشید، بناگاه — از جمله جهت نعرهٔ ستار بر آمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم — ناگه علم وصل ز کهسار بر آمد

قاسم، نتوانی که دگر گوشه گزینی
چون نور رخش از در و دیوار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چون ماه من از مشرق انوار بر آمد کام دلم از لمعهٔ دیدار بر آمد
آن ماه دل‌افروز چو بنمود جمالش کام دل و جان جمله بیك بار بر آمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد منصور «اناالحق» گو بردار بر آمد
آن نور چو باداروسن رفت بیك بار آتش زته که گِل فخار بر آمد
هردم سفری دارد ونامی و نشانی ازخانه سفر کرد و ببازار بر آمد
درصومعه و بتکدها ذکر تو میرفت «صدّق» ز دل خرقه و زنار بر آمد
جان را بحرج داد دل قاسم مسکین
از هر طرفی بانگ خریدار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چون ماه نو از مشرق انوار بر آمد فریاد ز اسلام و ز کفار بر آمد
حسنت سخنی گفت بگلزار ورياحين ریحان بخجالت شد و گل‌زار بر آمد
عشق تو چو افتاد بسر حلقهٔ مستان از حلقهٔ مستان همه انوار بر آمد
شوقت گذری کرد بکاشانهٔ رندان «صدق» زدل مست وزهشیار بر آمد
شادندجهانی وچه گویم که چه‌شادند؟ زین مشغله کز که گِل فخار بر آمد
زین پیش دوعالم همه زاغیارتهی بود چون کردظهوراین‌همه اظهار بر آمد
گفتند که : قاسم طلب وصل تو دارد
درحال و زمان لمعهٔ دیدار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

دلدار من از خانه ببازار بر آمد ناگه بسر کوچهٔ خمار بر آمد
گلبانگ «تعالی» بشنیدند روانها صد نعره زتسبیح و ز زنار بر آمد
دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری معنی زته‌که گِل فخار بر آمد
عالم همه‌روشن شداز آن نوریبکبار گفتند که : آن دلبر عیار بر آمد
گفتیم: چوخورشیدجمال‌توعیانست «صدق» زدل مؤمن و کفار بر آمد

گفتم که :تویی،غیرتو کس نیست بعالم　　این نعره هم از طبلهٔ عطار بر آمد

خورشید رسیدست زایمن بدل من
تا از دل قاسم دم اقرار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دمید صبح سعادت ، که یار باز آمد　　هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
دلم، که برسر کوی توراه یافت دمی　　باختیار شد و بخت یار باز آمد
خرد، زجور وجفای تو، ازسر کویت　　بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان زبیم فراقت گریخت جانب وصل　　چوپشه بود وچو شیر شکار باز آمد
پریردیدم و گفتم : سلام ، داد علیك　　بخنده گفت که: آن سو کوار باز آمد
خرد بوادی عشقت سفر گزید ، اما　　عظیم تند شد و برد بار باز آمد
کسی که‌راه‌بوصل توبرد، در ره‌عشق　　چوصعوه رفت‌ولی‌چون‌هزار باز آمد
هزار شکر که ایام‌وصل خواهد بود　　گذشت نوبت‌دی، چون‌بهار باز آمد

بجان تو که مده انتظار قاسم را
که این بلابسرم زانتظارباز آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ازکف ساقی جان باده چودرجام آمد　　جان بیمار مرا وقت سر انجام آمد
روی بنمود وهمه کفر جهان را بزدود　　شاد باشید که آن هادی اسلام آمد
واعظ ما هوس صحبت مستان دارد　　در ببندید که آن عام کالانعام آمد
آخر، ای‌دوست، نظر کن بدل‌خستهٔ من　　مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
دانهٔ خال ترا دید دلم حیران گشت　　عاقبت در هوس دانهٔ این دام آمد
دل زآغاز هوا های ترا میورزید　　شکر چون عاقبت کار بانجام آمد

خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد شد
کز پی وسوسه ها نوبت الهام آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آخر، ای‌شوخ‌جهان،عشوه گری باما چند؟
ما بسودای تو مردیم ، خدا را مپسند
در غمت خسته دلان غرقهٔ خونند مدام
نفسی برسرشان آ و ببین در چه دمند؟
آن دل از وسوسهٔ هردوجهان آزادست
که بزنجیر سر زلف تو افتاده ببند
عار داریم ز شاهی بهوای تو ، ببین
که گدایان سر کوی‌توچون محتشمند
روی‌چون‌ماه توخواهیم، زهی‌طالع‌سعد!
قد چون سرو توجوییم، زهی‌بخت‌بلند!
براسیران سر کوی غمت چون گذری
نظری کن ز سر زلف ، که اهل نظرند
گفتم : از خویش بریدم، بتوپیوند شدم
گفت: احسنت وزهی قاسم‌نیکوپیوند!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در هوایت عاشقان مستمند
روز وشب مدهوش ومست حیرتند
تاکجا خواهد رسیدن حال دل؟
هجر مشکل، یار ما مشکل پسند
یاد وصلش مس جان را کیمیا
خاك پایش چشم جان را سودمند
هر که رویت دید نیکو بخت شد
وآنکه سودای تو دارد سربلند
گفته‌ای : از عاشقان رنجیده‌ام
تلخ چون‌شد، یارب، آن‌دریای قند؟
دور بودن از رفیقان تا بکی ؟
جورکردن بر محبان تا بچند ؟
در ره او جان و دین و دل بباز
یاد دار از قاسمی این هرسه پند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چنانکه چشم تودر غمزه دلبری داند
سواد زلف سیاهت ستمگری داند
زلطف نرگس مستت نشان تواند داد
دلی که سحر مبین در مبصری داند
بصدروان لبت ، ای ماهروی ، دشنامی
کجا فرو شد؟ اگر حرص مشتری داند
فدای چشم توصدجان‌ودل، که‌درشوخی
هزار شعبده از عین دلبری داند
زسوز عشق چنانست دل، که سربازی
بپیش تیغ غمت کار سرسری داند

هزار دل برباید بطرفة العینی   چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند

حدیث وصف رخت همچوقاسمی گوید
بوجه احسن ، اگر کس سخنوری داند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا اگر تو ندانی حبیب می‌داند   دوای درد دلم را طبیب میداند
صفیرما نشناسی، که‌زاهدخشکی   لسان فاخته کبك نجیب میداند
شراب‌عشق بر آشفتگان‌مجنون ریز   برغم‌خواجه، که‌خود‌رالبیب‌میداند
مگوزبوی گل‌ویاسمین‌بپیش‌جعل   که‌ازلطافت‌گل عندلیب میداند
مگوزبوی گلستان‌بپیش آن‌جعلی   که‌بوی‌حنظله‌رانشرطیب‌میداند
مرابوعدهٔوصلش‌حیات داد حبیب   که‌دوست‌نوبت‌مرگ‌رقیب‌میداند

همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبد
که این دعا باجابت قریب میداند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

حالت جان مرا پیرمغان میداند   آنکه پیوسته زپیدا و نهان میداند
همت پیرمغان راچه توان گفت؟ که‌او   قیمت راهبر و راهروان میداند
بهمه حال اگر نیك و اگر بد باشم   رازمن‌ازهمه رو جان جهان میداند
گرچه خفتیم و نرفتیم طریقی برشاد   یار ما قصهٔ برخیز و بران میداند
ما اگر بی خبرانیم درین ره اما   او ز احوال دل بی خبران میداند
چند گویی که:چسانی‌وچه‌حالست‌ترا؟   حال من گرتو ندانی،همه‌دان میداند
هرچه گفتیم‌وشنیدیم، یقینست آن‌یار   همه را سر بسر از نور عیان میداند
عمر بگذشت ببی حاصلی و بی‌خبری   دوست‌خودشدت‌عمر گذران میداند

برسر کوی تو ساکن شود وجان بازد
قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند … خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند
زپای دار و سر تخت قصه کمتر گوی … که این کرامت و آن غصه پایدار نماند
زمستعار جهان مست عار بود حکیم … زمستعار چو بگذشت مست عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان پرور … که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد … خنك کسی که ازو بر دلی غبار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی … که رنگ لاله فرو ریخت، نوك خار نماند

قرار جان بوصال تو بود قاسم را
ولی چه سود؟ که آن نیز برقرار نماند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منگر بعاشقان، که زصد یك نشان نماند … معشوق را ببین که زصد یك نشانه ماند
تا آتش هوای تو در دل زبانه زد … مارا زبان همان شد و دیگر زبانه ماند
بر آستان دوست نماندند عاشقان … عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری زحسن یار سخن در میانه بود … القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق بمرگ مایل و عاقل بهانه جوی … آن در وصال محو شد، این در بهانه ماند
از جسم در گذر، که همه بال و پر بسوخت … مرغی که او مقید این آشیانه ماند

در نور آن جمال فنا گشت قاسمی
آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درهیچ زمان غیر بدل راه ندادند … قومی که مریدند و گروهی که مرادند
آنها که کمالات و جمالات تو دیدند … برخاك همه جبهٔ تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و می خانه رسیدیم … قومی زتو غمگین و گروهی زتو شادند
قومیکه دل ودین بهوای تو بدادند … آنها همه شادند، که از اهل رشادند
مستند بسودای تو در مسکن دلها … گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند

این گنج نهان را، که نهادند درین کوی   بر هیچ کس این سرّ نهانی نگشادند

قاسم، چو زاسرار تو رمزی بشنیدند
سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند   سبب این بود که می‌خانه عمارت کردند
باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند   من ندانم که بساقی چه اشارت کردند؟
درد و صافی همه خوردند و بچرخ افتادند   صورت حال به «احببت» عبارت کردند
گوهر وصل توجستند و کسی باز نیافت   گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند
از می صافی رخشنده انارتها شد   کاسه ای چند درین بزم انارت کردند
هر گناهی که زماخسته دلان آمده بود   جاودان از کرم یار کفارت کردند
چه گنه کرده‌ام، ای دل، چه خطا افتادست؟   که از آن مستی و می رو بجهارت کردند
در خرابات مغان زنده دلان چالاك   هر که هشیار ندیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند
عاقلان میل بزرگی وصدارت کردند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشقان را چو صلا جانب می‌خانه زدند.   آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق زپای افتاده   مست گشتند وزمستی کف مستانه زدند
عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد   عاشقان در هوست ساغر و پیمانه زدند
عالم آشفته شد، ای دوست، دگر باره، چه بود؟   زلف میگون ترا باز مگر شانه زدند؟
هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند   آتشی بود که در باطن پروانه زدند
شرمشان نامد از آن یار، که درعین غرور   طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه زدند؟

قاسمی، بندهٔ آن راه روانم که زشوق
قدم صدق درین بادیه مستانه زدند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اندرین‌دور، که مستان طریقت خوارند   گرچه‌خوارندولی‌خوشدل‌وبرخوردارند
طرفه حالیست که مستان طریقت مادام   باده از جام بریزند ولی کج دارند
هر که در راه طریقت بفنایی نرسید   عارفانش بحقیقت بجوی نشمارند
عاشقان سر بنهادند بتسلیم وفنا   عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو قصهٔ سوسو دارند   عاشقان از همه رو شیفتهٔ دلدارند
همه شب تا بسحر ورد ودعا میگویند   چشمهایی که بیادت همه شب بیدارند
قاسمی،هان، سخن‌عشق‌ببیگانه مگوی
عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

هر گه که یار شیوهٔ ناز ابتدی کند   عاشق کسی بود که دل وجان فدی کند
فارغ شد از جهان ، بحیات ابد رسید   هرجان معتقد که بعشق اقتدی کند
ازمعنی آمدن‌سوی‌صورت‌بدان که‌چیست   معشوق «الست» گوید وعاشق بلی کند
غافل مشو، که مایهٔ ظلمات غافلیست   با یاد دوست باش، که‌جان‌را جلی کند
با یاد دوست از بد دشمن فراغتیم   با خود کند کسی که بعالم بدی کند؟
بیدار شو زقدهٔ غفلت ، که عشق یار   بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
حسنیست بی نهایت‌ولطفیست بی دریغ
هنگام فرصتست که قاسم کدی کند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آنان که بجز روی تو جایی نگرانند   کوته نظرانند و چه کوته نظرانند!
وآنان که رسیدند زنامت بنشانی   در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
درجای خیال تو اگر اشك در آید   صاحب نظران دردمش از دیده برانند
سکان سر کوی تو ملك دو جهان را   هرچند که عوذند ، بیك جو نستانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرما   عشاق تو مستند، سر از پای ندانند

سرمایهٔ شادی جهان مستی عشقست آنها که ازین می نچشیدند ندانند
قاسم، سر وجان باختن اندر ره معشوق
شرطست ، ولی مردم عاقل نتوانند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خرده بینان طریقت همه صرافانند
که بیك جو درم ناسره را نستانند
دور ماندند زدیدار تو سودا زدگان
همه حیران وعجب مانده که چون می مانند؟
دل وجانها زتو مستند بدانسان که مپرس
جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
جمله ذرات جهان، کافر ومؤمن، شب وروز
همه از شوق تومستند و ترا می‌خوانند
خلق از مرگ گریزان وسراسیمه شوند
عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو ، گر لیلی ، اگر مجنونند
بندهٔ حکم تو ، گر خسرو ، اگر خاقانند
عاشقانت همه یك مذهب ویك دین دارند
اگر از ملك هراتند وگر از کاشانند
جان پاکیزه بدست آر وبگو فاش ومترس
عشق ومعشوقه وعاشق همه جان در جانند
قاسمی ، نادرهٔ خلق جهان انسانست
عاشقان از همه سو نادرهٔ انسانند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آب حیوان، که سکندر طلبش میفرمود روزی جان خضر گشت وخضر شدخشنود

آب حیوان چه بود ؟ زندهٔ جاوید شدن … بشنو، ای خواجه، که در عین شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ عشق «قسمنا» گفتند … «عوننا الله» خداوند کریمست و ودود
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد … تا جهان هست و جهاندار جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم … پیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود
چون یقین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست … طلب اینجا بسر آمد، طرق اینجا مسدود

قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست
علم الله کزین جمله تو بودی مقصود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای عشق توام در دو جهان مقصد و مقصود … در طور عدم گشتن من وصل تو موجود
بنمود بعشاق جهان سکهٔ مهرت … سیماب سرشك مژه بر روی زراندود
سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ … سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال زر اندود زابواب سعادت … کس جز بمفاتیح هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار … کاندر غم هجران تو یك باره بفرسود
نی نی، چو ترا بر دل من هجر مرادست … با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود

چون شد بتقاضای تو راضی دل قاسم
سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بر کهن دیر جهان دوست تجلی فرمود … جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود
پرتو فیض تو در عالم امکان درتافت … گشت روشن همه آفاق، زهی پرتو جود!
قیمت عشق ندانی و گریزان گردی … از سر آتش سوزان بگریزی چون دود
میل کلی همه در فکر جهان آمد و بس … دل که از فکر جهان رست، بکلی آسود
بخرابات جهان آ، که ببینی روشن … همه جا چنگ و چغانه، همه جا بانگ و سرود
در صف مجلس مستان بنگر، تا بینی … در قیامند و قعودند و رکوعند و سجود
هردلی از دو جهان رو بمرادی دارد … ما و سودای تو و سکر تو و شکر و درود

عقل میگفت که : من مبدأ موجوداتم　　عشق آمد بمیان، گفت : منم اصل وجود

قاسمی، دروه او غافل و افسرده مباش
حاصل عمر نباشد ز زیانی بی سود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود　　در فسانه ببست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذوالجلال کریم　　هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نو بشنو ، جلو های نو می بین　　چو مدبران مرو اندرجهان کورو کبود
قدید خواره مشو، گر قدید خوارشوی　　زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
بیا بمجلس مستان ، ببین چه حالاتست؟　　زهی سماع اغانی ! زهی شراب ودود!
پیاله گفت بساقی : من از صراحی به　　که او رهین حجابست ومن قرین شهود
نشان راه طلب انکسار و مسکینیست　　بپیش جملهٔ ذرات ، در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که کان بخت بلندی و طالع مسعود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تویی ، که مرهم ریشی و غایت مقصود
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود
مرا که‌طاقت‌هجران‌نمانده‌است، ای‌دوست
بیا که عمر عزیزست ، میشود نابود
یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز
کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود
مرا ، که خیل خیال تو یار غار آمد
بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود
بیا بمجلس رندان عشق و خوش بشنو
هزار نالهٔ بربط ، هزار نغمهٔ عود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل
خطاب کرد بجان : «بئس وارد المورود»
بیار ؛ ساقی جان ، بادهٔ مصفا را
بده بقاسم مسکین ، برغم شیخ جحود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل آینهٔ صورت و معنیست عجب بود — کان شاهدما روی درین آینه ننمود
نه نه ، چو صفا نبود هرگز ننماید — در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق سر از پای ندانند — ای‌دولت عشاق ، زهی‌مقصد ومقصود
حاجی‌زره کعبه پشیمان‌شدوبرگشت — چون باده نپیمود ره بادیه پیمود
واعظ،بس‌ازاین‌قصه، که‌هرگزنستانند — در دار عیار دل ما قلب زراندود
دیگرسخن‌ازشمع وزپروانه مگویید — بازاهدما، چون‌نه‌ایازست‌ونه‌محمود
درراه‌غمت قاسم‌بیچاره‌شب‌وروز
اندرطلبت‌دربدر وکوی‌بکو بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

رنگ رزخواست که‌خمّی کنداز کور و کبود
رنگ او راست نشد ، حیرت ووحشت افزود
خم اگر تیره شود ، صوفی ما طیره مشو
که درین کاسه همانست که از خم پالود
زان شرابی که ازو زنده شود جان وجهان
ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود
جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال
که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود
باده از خم الهی خور و چندان می خور
که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سر گردانیم
کس نداند که چه حالست و چه افتاد و چه بود؟
قاسمی را ز شرابات الهی در ده
ساقی، امروز علی رغم جحودان حسود

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زسوز و شوق تو از جان و دل بر آمد دود چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود؟
بنیم شب، که همه مست خواب خوش باشند من و خیال تو و نالهای درد آلود
فراق دوست بیك بار پایمالم کرد کجاست دولت جاویدو طالع مسعود؟
اگرچه روی بحقند، ره نمی دانند مقلد و متعصب، چنانکه گبر و یهود
بیا، ز صحبت مستان حق کناره مجوی زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی، رو بنوع انسان آر بدان که قبلهٔ هر واجدست و هر موجود
ولی بمذهب قاسم زمعرفت دوری
نبود بود شناسی و بود را نابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

زلفت شب قدرست، زهی سایهٔ ممدود! رویت مه بدرست، زهی طالع مسعود!
در بادیهٔ محنت هجران، شب تاریك بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدیم این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مسکن جانها گل صد برگ بر آمد تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن هویدا شود این عشق جهان سوز این جا بشناسی صفت شاهد و مشهود
یك غمزه ز تو دادن وصد جان و دل از ما بردند باقبال تو سودازدگان سود
حیران تو امروز نشد قاسم مسکین
تاهست چنین باشد و تا بود چنین بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیا، نور صبح روی نمود باده در جام کن بنغمهٔ عود

گر دهد درد سر توان کردن — محتسب را بجرعه ای خشنود
چون نمود آن‌نگار روی‌بمن — من‌چه‌گویم مرا چه‌روی نمود ؟
دین ارباب عقل دانش و خیر — مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم جهان فرو ناید — سر رندان عاقبت محمود
زاهدان مست ورد واورادند — عاشقان در شهود مست ودود
چون دویی از میانه بردارند — جزیکی نیست شاهد ومشهود
آه‌ازین واعظان خانه سیاه ! — داد ازین‌صوفیان جامه کبود !
چشم او قصد جان قاسم کرد
یاد مستان که داد باز سرود ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سرمایهٔ سعادت ما در دیار بود — ورنه بسعی ماگره ازکارکی‌گشود ؟
دردست‌هرچه‌هست ، که‌این‌درد‌چاره‌ساز — باجان آدمی بمثل آتشست‌و عود
رندی ، که ره‌بکوی‌خرابات‌عشق‌برد — جان‌را زدست محنت ایام در ربود
بگشای رخ ، که دیر شدست انتظارما — تا جان بران جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمه‌ای — خودرا هزار بار بدین حالت آزمود
باعقل خواجه گونه‌بگویید : کای‌سلیم — سودای یار و آنکه‌فکر زیان وسود ؟
شیداورند وعاشق‌ودیوانه گشت ومست
هرکس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

۱ - ۷ - ۱۰

صدبار فکر کردم و صد راه آزمود — بیچار گیست چاره ، زیانست‌عین سود
فریاد جان ما همه از درد دوریست — گر نیست آتشی زکجا خاستست‌دود ؟
گرمنع یار نیست‌پس‌این‌دورباش چیست ؟ — گر نیست‌ماتمی زچه‌شد جامها کبود ؟
هستی یار مایهٔ شادی جان بسست — عاشق‌چه‌قدر دارد ، اگر بود‌، اگر نبود؟
اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است — زین روی بود قیمت آینه را فزود

دل‌مست‌حیرتست که:تدبیر کارچیست؟ جان غرق منتست که آن یار رونمود

از دیدها دورود روان می کند مدام

قاسم بیاد وصل تومی‌خواند این سرود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عشقش بخاك‌بردم و گفتم که : یا ودود «ارحم‌لنا» که‌غیرتو کس نیست‌درو‌جود

طاقت نداشت نور خرد پیش نار عشق خودرا ز راه تجربه بسیار آزمود

زلف‌تو جعدشد ، همه سرسبزوتازه‌ایم خیری زشب‌در آمد ودر روز درفزود

گرزانکه یار پردهٔ عزت برافکند جان‌وروان بباز ، چه‌فکرزیان‌وسود؟

جانها همه گدایی و دریوزه می کنند زان‌جان سرفراز، که محوست‌درشهود

يك ساغری زخم بلا نوش کرده‌ایم سودای یار جبه و دستار مار بود

ای جان نازنین، بهوای تو زنده‌ایم

قاسم بشوق روی تومیخواند این سرود

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

«علم‌القرآن»ز«الرحمن» چه‌بود؟ یعنی انسان بود قابل در وجود

مخلص ایجاد و مرآت کمال رو بانسان دارد این سودا وسود

از ازل برسر نیاید تا ابد همچوانسان‌گوهری ازبحر جود

گر ز غفلت راه باطل می‌روند رو بحق دارند ترسا و جهود

چنگ‌می گوید : «اغثنی‌یاکریم» عود می گوید : «اعنی یا ودود»

مدتی‌کز حق نبود آگاه دل «لم یزل انا سجدنا للقرود»

منت ایزد را که وارستم زغیب

قاسمی محوست در عین شهود

۱ - ۲ - ۳ - ۷

فتنه در خواب قیامت خفته بود چشم بیدار تو خوابش در ربود

تاچو گل از پرده بیرون آمدی
در گلستان‌عام شد بانگ سرود

برسر بازار جان مست آمدی
مست‌حیرت ماند جانها درشهود

آب رحمت ریختی در جام ما
تا بهر جانب بر آمد بانگ رود

آفتاب عالم آرا جلوه کرد
منبسط شد در جهان ظل ودود

شور و غوغا عام شد در کاینات
تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود

گر خطایی رفت باز آ از کرم
قاسمی باز آمدست ازهرچه بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷

فرو ریختی باز در جام جود
بعمدا شرابی که هوشم ربود

ازین جام تا جرعه‌ای خورده‌ام
سرم‌درسجودست وجان درشهود

درین جام دیدم بعین الیقین
نمودست غیر تو، یعنی نبود

چه‌غیرو کجا غیر و کو نقش غیر ؟
«سوی‌الله والله مافی الوجود»

دلم سوخت درعشق ومن‌ساختم
درین‌سوختن ساختن داشت‌سود

ببین‌سوز و سازش که چون‌ساختست
تنم‌را چوچنگ ودلم راچو عود؟

گشادست قاسم زبان رابلاف
چوساقی سرخم‌وحدت گشود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی ربود
بحکمتست حکایت، نه کار سعی و جهود

برسم مردم عاقل زبان نگه می دار
که غافلان حسودند و منکران جحود

ز پیر دهقان بشنو، که نیك می گوید:
کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر می جویند
ولیك قسمت آن کس شود که روزی بود
مرا که بودن و نابود هردو یکسانست
چه حاصلست ز افسانهای کور وکبود؟
ز روی لطف دلم را بخود پناهی ده
بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود
هزار جان ودل قاسمی فدای تو باد
که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

«یحبه و یحبونـه» چنین فرمود : که انعقاد محبت ز جانب ما بود
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید ازان‌سبب که‌همو شاهدست‌وهم‌مشهود
بلی حیات ازل داد داد موجودات که مبتدای وجودست ومنتهای ودود
شرابخانهٔ عشقست این جهان و درو هزار نعرهٔ مستان، هزار بیت وسرود
ز عکس حب ازل عشق ما هویدا شد جمال عشق ز یك رو هزار روی نمود
محبت‌ازتو وجان‌از تو دین و دل ازتو تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو، خویشتن نکو بشناس که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام‌همت آن خاطرم، که در ره‌عشق کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود
بیا، که قاسم بیچاره باد پیما شد
بعذر آنکه همه عمر باد می‌پیمود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
وین جمله عنایت نه باندازه ما بود
جوری، که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت
بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود
درحال « اناالحق » زد وشد برسر آن دار
منصور که سر حلقهٔ مستان خدا بود
هریك دو سه گامی بدویدند و برفتند
گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود
هر قصه ، که بینید درین راه خطرناك
زنهار مپرسید که : چونست و چرا بود ؟
دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است
شان تو همیشه کرم وصدق وصفابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گیسوی تو هرچند کمندی‌ز بلا بود — خوش سلسله‌ای بود ، که‌در گردن‌مابود
هرحال که در حسن مودت دل‌ما داشت — باروی تو ، بی شایبهٔ روی و ریا بود
ازدولت وصلت فلك اندر همه حالی — با عاشق مسکین تو در « طال بقا » بود
در آتش هجران دل من سوخت ولیکن — چون قدر وصال تو ندانست سزا بود
این بلبل جان پیش تراز واقعهٔ هجر — از شوق گل روی تو با برگ ونوا بود
جنت طلبد زاهد وماکوی تو ، هیهات! — بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود ؟
بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم
چون در نفسش خاصیت بادصبا بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی‌زیبای توچون شمع‌صفا خواهدبود — دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود
دارد امید دل من بخداوند کریم — هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود
هر گروهی بسبیلی بخداوند روند — راه ما شیوهٔ تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت ، که سراز خاك لحدبرداریم — دل شوریدهٔ ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند   دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود
دل ما ملك تو آمد، بکرم خوش دارش   مالك‌الملك‌تویی، ملك ترا خواهد بود
قاسمی، غیر خدا دل نتوان داد بکس
هر کجاهست‌خداهست‌وخداخواهدبود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود   که‌بر بهشت‌برین اختیارخواهد بود
بهر کجاکه نشینم دمی، ز فرقت تو   زخون‌دیده ودل لاله‌زار خواهد بود
دلم‌زدست‌شد، ای‌دوست، دستگیری کن   که درهوای توزار ونزارخواهد بود
مرا بهیچ کس‌امیدنیست در دوجهان   ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود
بدارا گر برسی،خوش‌سلیم‌باش‌ومپرس   چه‌جای‌دار؟ که‌دارالعیارخواهد بود
تراکه‌منکرعشقی‌وعاشقان،شك‌نیست   که‌جایگاه‌تو دارالبوار خواهد بود
بیاو قاسم، ازین ملکت جهان بگذر
که‌دار ملك‌جهان بی‌مدارخواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا جهاندار جهاندار جهان خواهد بود
دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
«من رآنی» و «رأالحق» چه‌سخن‌می گوید؟
تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود
واعظا، قصهٔ تقلید بمان، روز وصال
پیش مستان سخن ازعین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت عز عازم صحرا نشوی
دل ما نعره‌زنان، جامه دران خواهد بود

تا نبینم رخ زیبای تو شادان نشوم
سینه پر سوز و دلم پر خفقان خواهد بود
قاسمی سر بفدای تو کند، کاندر وصل
سرما برتن ما بار گران خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر کجامی گذرددوست، فغان‌خواهدبود — خاطراندرپی آن سرو روان خواهد بود
چیست‌این‌نورتجلی که جهان‌را بگرفت؟ — اول و عاقبت کار همان خواهد بود
سر ببازم بهوای تو که مسکین توام — عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نبیند هیهات! — دایماً نعره زنان جامه دران خواهد بود
دین و دنیا بغم عشق تو دادم بر باد — هرچه آید، اگرم سودوزیان خواهد بود
ورد جانم صفت‌قامت‌و بالای شماست — دل‌چنین‌باشد، تاجان‌وجهان‌خواهد بود
درمقامی که حدیث می‌ومعشوق نرفت — تا ابد پایگه‌گاو و خران خواهد بود
عاشقان، نوبت ایمان و شهادت آمد — این هم ازدولت آن پیرمغان خواهد بود
عشق‌می گفت که: قاسم‌بچه کارست؟ دریغ
خبر خیر، که خاطر نگران خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بعدازین دلبر ما عربده جو خواهد بود — همه‌را ازهمه رو، روی بدو خواهدبود
در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند — حجت‌جان من آن‌روی نکوخواهد بود
چه کند خاطر من؟ صبر و تحمل دارد — تا تراجور وجفا عادت‌وخو خواهد بود
تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب — صورت‌توبهٔ‌ما سنگ وسبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او آمد و بس — اول او بود و بآخر همه او خواهد بود
سر «احببت‌فاعرف»چوشنیدی‌خوش‌باش — که میان تو و او یك سر مو خواهد بود
پیش‌قاسم‌سخن روی‌وریا ممکن نیست
هرچه باشد سخن‌روی برو خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر باتو دمی محرم اسرار توان بود
بر ملك وملك فایض انوار توان بود

باابروی تو محرم محراب توان شد
باچشم‌خوشت ساکن خمارتوان‌بود

با روی‌تو برمذهب اسلام‌توان‌زیست
بازلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

باشحنهٔعشقت می‌توحید توان خورد
بامحتسب حکم تو هشیار توان بود

گر برسر بیمار خود آیی بعیادت
صد سال بامید تو بیمار توان بود

یك آه، که ازجان بهوای تو بر آید
حقاکه بکونین خریدار توان بود

باحفظ‌تودردوزخ‌سوزان‌بتوان‌زیست
با یاری تو رافع اغیار توان بود

آن بار که از شدت او کوه اباکرد
با قوت تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریك
با نور رخت قافله سالار توان بود

بالمعهٔ تو نیّر خورشید توان گشت
با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی
قلاش صفت بر سر بازار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد
تا روز ابد در پس دیوار توان بود

باحکمت تو لذت اسرار توان یافت
با جذبهٔ تو سالك اطوار توان بود

بامعرفت حسن‌تو معروف توان‌گشت
با نقد غمت مالك دینار توان بود

مشکین‌نفس‌ازشوق توشد قاسمی، آری
با طیب موالات تو عطار توان بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

صاحب قلاده اهل نزاع وغلو بود
کارش‌نکو بودا گرش جست‌وجو بود

واعظ، مکن‌مبالغه، ترسم که‌زهدما
در راه عشق شیوهٔ سنگ وسبو بود

آبم‌زسر گذشت ودمی دست‌وپازدم
ناچار هر که غرقه شود چاره‌جو بود

از وصل دور ماند واز یار بی‌نصیب
هرجان که در متابعت آرزو بود

گه‌بت شودتمام‌وگهی بت‌شکن‌شود
اول همو بدست و بآخر همو بود

گر کنج‌صومعه‌است‌وگر دیر سومنات
هرجا که هست‌روی دلم سوی‌او بود

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان
هرجا سخن ز وجه نکوشد نکو بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود
کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود
در دور رخت یك دل هشیار ندیدیم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
ای جان جهان ، نسبت یاد تو بجانم
چون باد سحر بر رخ گل برگ طری بود
جان ودل ودین بردزمن عشق تو، هیهات !
در غارت عشق تو چنین حمله بری بود !
هرجا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود
درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله گری بود
گفتند که : قاسم همه از زهد زند لاف
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود — گاهی هزار پرده بدرد ، عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند — گاهی برون پرده جهان درجهان شود
گه در طریق عزت امان زمین بود — گاهی درون پرده امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقه بود — گاهی امیر کوچهٔ دردی کشان بود
گاهی غمش برای دلم ارغنون زند — گاهی بحسن ولطف گل ارغوان شود

او بی‌نشان وجملهٔ عالم نشان اوست   گه در نشان نماید و گه بی‌نشان‌شود

گر پرسدم که قاسم مسکین‌ما کجاست؟
رویم ازین شرف چو مه آسمان شود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از افق مکرمت صبح سعادت دمید   محو مجازات شد ، شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت   صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ‌غمش می‌زند بر دل و هر تاره‌ای   کشف روان‌می کند ، معنی‌حبل‌الورید
ساقی جان می دهد باده بجام مدام   مطرب دل می زند نعرهٔ هل‌من مزید
راه‌بوحدت نبرد ، هر که نشد درطلب   جملهٔ ذرات را از دل و از جان مرید
برسر بازار عشق سود کسی کرد کو   شادی عالم بداد ، محنت و ماتم‌خرید
در حرم وصل یار خسته دلی‌بار یافت   کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
قفل در معرفت هستی بی حاصلست   هر که‌زخودنیست‌شدحاصلش آمد کلید

وصلت‌الله یافت قاسم‌و نا گاه یافت
زانکه‌بشمشیر«لا»ازهمه‌عالم برید

۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

تعینات جهان در میان بیم و امید   ز آسمان بزمین وز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون‌فساد   کمال‌خود طلبداز‌خدای‌خود جاوید
کمال خاك نبات و کمال او حیوان   کمال‌حیوان‌انسان، که‌اوست‌اصل‌نوید
کمال‌انسان باشد بلوغ حضرت حق   که اوست اصل‌مرادات ومخلص‌امید

بقول‌قاسمی ار باز دانی این معنی
گذشت‌قصر جلالت‌زقیصر وجمشید

۷ - ۳ - ۹

دل ما باده طلب کرد و شرابش برسید   برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم ودانستم باز ‌ ‌ ‌ ‌ دل وجانم بهوای تو ز اغیار رمید
دل ماساکن درگاه تو خواهد بودن ‌ ‌ ‌ ‌ عزتش دار، که بیچاره سعیدست وشهید
کرمی باشد، اگر زندهٔ جاوید کنی ‌ ‌ ‌ ‌ دل عشاق که درعشق فریدند ووحید
عاشقانت همه برخاك نهادند جبین ‌ ‌ ‌ ‌ چون زپیشانی تو صبح سعادت بدمید
گردل‌مابهوایت طلبی، هم‌دل‌ماست ‌ ‌ ‌ ‌ دل ماکز همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی، قصهٔ هجران نتوان گفت بکس
کین چنین قصه بعالم نتوان گفت وشنید

۱ - ۲ - ۴ - ۷ - ۱۰

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید ‌ ‌ ‌ ‌ از نور روی یار بما لمعه‌ای رسید
ایام هجر یار ز اندازه در گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ صبحی زنو بر آمد وروزی زنودمید
هرجایگه که نور رخ یار جلوه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ آنجا مرید راه جنیدست و بایزید
ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگو ‌ ‌ ‌ ‌ همراه‌عشق‌شو، که‌مرادست‌وهم‌مرید
هرجا که‌جرعه‌نوش‌خدا‌باده‌ای خورد ‌ ‌ ‌ ‌ از کاینات‌بانگ‌بر آید که: «برمزید»
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود ‌ ‌ ‌ ‌ عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید

قاسم بآرزوی تورفت از جهان برون
واحسرتا که‌یك گل ازین‌بوستان نچید!

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

منم وچشم رمد دیده ونور خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ بتورروشن، بهمه حال، مراچشم‌امید
روی‌زیبای تو فرخنده‌ورخشان‌دیدم ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌نصیبست‌ازین عین عیان‌چشم سفید
سرما خاك‌ره دردکشان خواهدبود ‌ ‌ ‌ ‌ واعظ، افسانه‌مفرما، که‌نمانی‌جاوید
قدح باده بدست‌آر، اگردست دهد ‌ ‌ ‌ ‌ خوشتر ازتخت‌فریدون‌وزتاج‌جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن؟ ‌ ‌ ‌ ‌ قصرجان‌راتو بدست‌آرومجوقصرمشید
راه را اهل طریقت بمشقت رفتند ‌ ‌ ‌ ‌ تو فراغت بنشسته بمیان گل و بید

گشت هجران تو برخاطر قاسم ممدود
این چنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نعم الفقیه ، حال مدرس کجا رسید ؟ — دروصف حق نه هیچ سخن گفت و نه شنید
حظ از حواس داشت، ز معنی نداشت جان — نقش جهان بدید ولی جان‌جان ندید
هرلحظه‌ای تجلی نو می رسد زیار — این راه‌عشق جمله مزیدست‌در مزید
پندار ما حجاب شد اندر طریق یار — عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید
گرمشربی نداری وقفل‌تومحکمست — این قفل‌را نیافت کسی درجهان کلید
ازحق‌بحق‌طریقهٔ پاکست وروشنست — روشن‌شود کسی که‌بدین‌روشنی‌رسید

حیران روی تست جهانی چو قاسمی
مست‌هوای تست ، اگرشاه ، اگر عبید

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«یحبهم» زچه‌رو گشت آن‌مرادمرید؟ — مگر در آینهٔ جان‌جمال خودرا دید؟
جمیل بود محب جمال خود دایم — هزار گونه گل‌ازبوستان‌خود می‌چید
زمان‌زمان‌زخدادرجهان‌جان‌خبرست — که عارفان نفروشند تازه را بقدید
اگر بنار محبت رسی بسوزانی — میان آتش عرفان قلادهٔ تقلید
خلاف نفس‌وهوی وردرهروان آمد — نه‌مرد‌راه بود هر که زین جهادجهید
سعادت‌دو جهان‌یافت،زنده‌شدجاوید — دلی که‌ملك‌دوعالم‌فروخت‌عشق‌خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود
هزار شکر که جانش‌بدین مراد رسید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طریق توبه وتقوی شکستم تا چه پیش آید ؟
میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید ؟

میان زاهدان محبوس بودم روزکی چندی
بحمدالله ازان زندان بجستم تا چه پیش آید؟
کنون در مجلس رندان برای کاسه ای دردی
هزاران شیشهٔ تقوی‌شکستم تا چه پیش آید؟
مرا گویی که: این تقوی‌حجاب‌راه تست، اما
ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش آید؟
شرابی داده‌ای مارا، عجب پرشور و پرغوغا
کنون‌مخمور‌ازان جام الستم تاچه پیش آید؟
مثال ماه اندر سی، هلال آسا شدم آخر
کنون‌چون‌حوت‌سر گردان‌نشستم‌تاچه‌پیش آید؟
طریق توبه و تقوی شکستم‌بارها، قاسم
بپیری‌این‌نمی آید زرستم‌تاچه‌پیش آید؟

۱- ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بانگ مستان خرابات فنا می آید　　راست‌بشنو، زسرصدق وصفامی آید
دل‌ما زنده شد از نکهت بادسحری　　بوی یوسف زدم باد صبا می‌آید
روی‌برخاك نهم، جامه‌درانم‌ازشوق　　آن‌زمان کان‌شه‌بی‌روی وریا می آید
هرکسی بر سر کوی تو زمستی آیند　　جان ما از سر تسلیم و رضا می‌آید
دید بیمار فراقیم و شفا می طلبیم　　برسر آن یار گرامی بشفا می‌آید
. یار بااین دل شوریده چه طالع‌دارد　　که بلاها همه بر جانب‌ما می آید؟

هله! ای قاسم بیدل، ببلا تن در ده
هرچه آید همه از پیش خدا می آید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ -۹- ۱۰

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید　　خوشدلم هرچه ازآن‌یار بما می آید
عشق‌می آمدوسرمست‌وخرامان‌میگفت:　　برحذر باش! که آشوب و بلا می آید

عالم از نور تجلی الهی پر شد — از دم ویس قرن بوی خدا می‌آید
جان‌فدای رخ آن‌یار گرانمایه، که او — بر سر صفهٔ مستان بصفا می‌آید
حکمتی‌هست‌درین‌حال‌بگویم که:مدام — تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می‌آید
هرجفایی که کنی بر دل بیچارهٔ من — از جفا های توام بوی وفا می‌آید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند:
قاسم بیدل حیران زکجا می‌آید؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بوی عشق از نفس باد صبا می‌آید — شادمانم که ازو بوی ولا می‌آید
باد ازکوی تو می‌آیدوماخوشوقتیم — غم واندوه گذشتست و صفا می‌آید
بادمی‌آید وبربوی توجان می‌بخشد — راحت جان من رند گدا می‌آید
دل هرکس‌طرفی دارد ومیل وهوسی — دل ما مست لقا، راه فنا می‌آید
یوسف از دیدهٔ یعقوب بناگه گم شد — ناله از جان و دلش وا اسفامی‌آید
نیست‌هشیارکسی، جملهٔ‌یاران‌مستند — کز درمیکده گلبانگ صلا می‌آید
قاسمی، دورمشو،زانکه‌زنزدیك‌وزدور
همه جا نعرهٔ مستان خدا می‌آید

۱ - ۷ - ۱۰

از خم صفا جام می ناب بیارید — گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
محراب‌دل‌وجان‌رخ آن ماه‌حجازیست — روی‌دل‌وجان جانب محراب بیارید
آن‌زلف‌پریشان همه‌آیات نکوییست — هرجاکه‌حدیثیست‌درین‌باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق — آخر خبری زان گل سیراب بیارید
هرکس که‌شود درد مراموجب درمان — فی‌الجمله،اگرشیخ،اگرشاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید — تأخیر روا نیست، باشتاب بیارید
قاسم، می توحید حیوة دل و جانست
جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

١-٣-٧-٩-١٠

از خم صفا بادهٔ چون قند بیارید   با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هرچند که بس نادر و نایاب وعزیزست   ای ساده دلان ، یك دل خرسند بیارید
توت، ارچه لطیفست، ولی موجب صفراست   آلوی بخارا ز سمرقند بیارید
دردست دوای دل بیچارهٔ درویش   از پند مگویید ولی بند بیارید
والله ویمین الله ! ما رو بتو داریم   از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
درجام محبت نه خمارست و نه مستی   از چند مگویید ، که هرچند بیارید
قاسم ، می ابلیس همه حیله و زرقست
جامی می توحید خداوند بیارید

١-٢-٣-٧-١٠

خانهٔ ما روضه شد ، چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد ، چو بوی یوسف کنعان رسید
قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم ؟
کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها رفته بودی لایزال
شهر ایمن گشت ، اکنون سنجق سلطان رسید
ساقیا ، تا ذکر هشیاران نگویی بعد ازین
وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید
ساقیا ، ما را پیاپی ده قدح ، کز فضل یار
حالت هجران گذشت و نوبت احسان رسید
چندگویی ؛ واعظ ، آخر از خدا شرمی بدار
نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید
قاسمی ، تاچند می نالی زدرد دل ؟ بگو :
دردها بگذشت، اکنون نوبت درمان رسید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دُرد مرا نوبت درمان رسید — کارمن ازعشق بسامان رسید
شکر خداراست که‌ازلطف او — یوسف گم گشته بکنعان‌رسید
دیوازاین عرصه کناری گرفت — کوکبهٔ فرّ سلیمان رسید
این‌دل‌من‌درطلبش راست‌رفت — راست بسرچشمهٔ‌حیوان‌رسید
درد سری داد فراق حبیب — عاقبة الامر بپایان رسید
بر دلم از غصهٔ هجران او — محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از غصهٔ فرعون رست
شادبمان،موسی‌وعمران‌رسید

۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
شادند اهل عالم و هنگام شادیست — کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده‌ایم وخاطر ما شاد وخرمست — چون‌فیض‌فضل‌یارجهان‌درجهان‌رسید
سر خداست آدم وابلیس کور بود — هرسر که سر بدیدبگنج نهان رسید
سری که کاینات بجان طالب ویند — منت خدای‌را که بما رایگان رسید
ماناگهان بکوی خرابات سر زدیم — چون‌جذب یار بردل‌ماناگهان رسید

بشنیدهر که گوش ودلی داشت، قاسمی
گلبانگ وصل‌او، که‌بکون‌ومکان‌رسید

۳ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

دل ز داروخانهٔ دردت دوا دارد امید
چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید

زاهدان از دولت درد تو غافل مانده‌اند
این سعادت‌را ز عشقت جان ما دارد امید

روز وشب دردو جفاهای تو میخواهد دلم
راستی را دولت بی منتها دارد امید

خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرہم طمع ؟
دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید؟

بار هادرخون نشست این دل‌ز تیرغمزه‌ات
بازش‌اندرخون‌نشان، گرخون‌بهادارد امید

جان گدایی می کند درداز تو وین نبود عجب
گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید

آفرین برهمت قاسم ، که از ملك دو کون
منصب خاك سر کوی ترا دارد امید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

هر کرا جرعهٔ می داد بسر گردانید
هر کرا داد قدح زیر وزبر گردانید

قدحی‌دیگر از آن‌جان وجهان‌میخواهم
هر کراازان قدحی‌دادسمر گردانید

بندهٔ آن می صافی دلاویز توام
که مرا درنفسی اهل نظر گردانید

شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد
عالمی‌راهمه‌پر شهد وشکر گردانید

روی‌ماتیر گیی‌داشت، برویت چورسید
روی‌ماراازخوشی‌رشك‌قمر گردانید

همه‌جاذ کرجمالست‌وجلالست‌و کمال
ورق عشق توهرچند که‌بر گردانید

جان‌حیات‌ابدی‌یافت، دل ازهجران رست
هر که جان‌را برتیغ‌تو سپر گردانید

بی‌دل‌ودین‌شد وسر گشته‌وحیران آمد
هر که ازدایرهٔ عشق تو سر گردانید

دربیابان‌تمنای‌تو گریان‌شب وروز
قاسم‌ازدیده بسی لؤلؤ تر گردانید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

صفیر مرغ جان اسرار گوید
ولیکن با دل بیدار گوید

پشیمان گردد اندر آخر کار
که سرّ گنج را با مار گوید

سخن از عشق گفتن ناروا نیست
بشرط آنکه با مقدار گوید

چرا باید سخن گفتن بکوری
که‌چون‌بشنیدازآن‌زنهار گوید؟

ولی در لعنتست آن کور مغرور — که فخر انبیا را عار گوید
چه گویی قصهٔ آن کور مشرك — که او انکار را اقرار گوید؟
محمد گفته باشد در حقیقت — حدیثی را که یار غار گوید
سخن های مقلد بی فروغست — اگر یك‌بار ، اگر صدبار گوید
بگیرد گوش و بینی مرد عارف — جعل چون قصهٔ گلزار گوید
عجب حالی که یك‌قطره‌ازین بحر — حدیث قلزم زخار گوید
چو عشق مست‌شد ناکام و ناچار — حدیث خانه در بازار گوید
درین‌میدان‌چه‌جای‌سر؟ که‌صوفی — حدیث از جبه و دستار گوید
زیك بحرست این لؤلؤی شهوار — اگر مولا ، اگر عطار گوید

چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن از واحد القهار گوید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دلم از قصهٔ هجران چه گوید؟ — ازین هجران بی پایان چه گوید؟
سخن ها دارد اندر سر ، ولیکن — ز بیم شحنهٔ سلطان چه‌گوید؟
همه حسنست و احسانست آن یار — کسی ازحسن واز احسان‌چه‌گوید؟
مرا گویی نشانی ده از آن وصل — دل از جنات جاوید ان چه‌گوید؟
حریفان جمله مستان خرابند — در و دیوار و شادروان چه‌گوید؟
مرا از دل همی پرسی ، چه گویم؟ — کسی از خانهٔ ویران چه‌گوید؟

چو قاسم شاه شد در چاه عالم
ازین چاه و ازین زندان چه گوید؟

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در پس آیینه چیست باز نمایید — در رخ آیینه رو بروی شمایید
در پس آیینه حکمتست و معانی — در رخ آیینه در مقام لقایید
گر طربی هست‌در حمایت عشقید — ور طلبی هست در امان خدایید

یاردرین مجلسست، چونکه بدیدید — زنگ ز آیینه های دل بزدایید
چونکه بلا نفی غیر یار نگردید — در ظلمات حجاب ازچه بلایید ؟
بانگ زند ابر در بساط بساتین : — کای گل وریحان شماز اصل زمایید
دربن دیوار همچو سایه میفتید — برسر گردون چو آفتاب برآیید
مدحت عشاق این که بیش ز بیشید — درخور زهاداین که کم ز کم آیید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آیید، هر که اهل صفایید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید — از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
درکعبه بهر چار جهت رو بهم آرند — در دایرهٔ وحدت حق روی بروید
گر خاصهٔ عشقید بجز عشق مدانید — گر عاشق یارید بجز یار مگویید
یك منزل دیگر ز لب جوی بدریاست — در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید
گرعاشق یارید درین کو بخرامید — گر گلبن عشقید درین روضه بروید
از کس مهراسید که در حفظ خدایید — خود را بشناسید ، که زیبا و نکویید
بیرون زشمانیست، اگرصورت‌ومعنیست — زنهار که از جانب بیهوده مپویید

قاسم ، ره تقلید خیالست و محالست
در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

از بادهٔ گلگون قدری هست بگویید — در شهر چو زیبا قمری هست بگویید
مارا خبری نیست ، که مستان خرابیم — گر زانکه‌شما را خبری هست بگویید
در دیرمغان ، نیم‌شبان ، در شب تاریك — جز پیر مغان راهبری هست ؟ بگویید
ای زاهدمغرور ، مکن منع من ازعشق — گر تیر بلارا سپری هست بگویید
عشقست که بابای جهانست بتحقیق — جز عشق کسی را پدری‌هست؟ بگویید
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند — دل گرم تر از من دگری‌هست ؟ بگویید

آن دور رخ وزلف‌تو غارتگر دلهاست — در دور و تسلسل نظری‌هست؟ بگویید
در باغ لطافت ،که چراغ همه دلهاست — شیرین ثمری، برشجری هست ؟ بگویید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب — گر یوسف زرین کمری هست بگویید
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریك — گر تیره شبم‌را سحری هست بگویید
در کشتن‌قاسم، که‌دلش‌مست‌و خرابست
بالاشجری ، دل حجری‌هست ؟ بگویید

۱ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

از پیر مغان گر خبری هست بگویید — از باده اگر ما حضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطیرست ره عشق ؟ — گر تیر قضا را سپری هست بگویید
پران زپر عشق شد این جان بلا دوست — جز عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریك — جز پیر مغان راهبری هست ؟ بگویید
جز مستی عشاق ، که آن سدعظیمست — در راه محبت خطری هست ؟ بگویید
از خطهٔ امکان طرف حضرت واجب — جز راه فنا رهگذری هست؟ بگویید
با ما خبری نیست ، که مستان خرابیم — گر زانکه‌شما را خبری هست بگویید
قاسم ، رخ و زلفش همه دورست و تسلسل
در دور و تسلسل نظری هست ؟ بگویید

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

در مجلس ما جز سخن یار مگویید — با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایند — از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دار ومدارید ، ندانم که چه دارید ؟ — اسرار خدا جز بسر دار مگویید
درچرخ‌صفا ، رقص‌کنان، مست‌خدایید — از گردش این گنبد دوار مگویید
گر رند خراباتی وقلاش طریقید — از واقعهٔ جبه و دستار مگویید
این خانهٔ عشقست و درو قصهٔ پنهان — هان ! این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بت خانه گذشتیم — با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و مستیم و معربد   این بی ادبی ها بر آن یار مگویید
قاسم ، سخن عشق بهرجا که شنیدید
اقرار بیارید و ز انکار مگویید

۱ - ۲-۳-۷-۹ - ۱۰

گدایی می‌کنم زان یار دلبر   گهی بر بام باشم ، گاه بردر
مرا دل با خراباتست دایم   چه گویم قصهٔ محراب و منبر ؟
نسیم زلف مشکین تو سازد   دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی   تو هم منصور باشی ، هم‌مظفر
غلام حضرت یارم ، که باشد   غلام رای او خورشید انور
قلندر باش ، اگر همراه عشقی   قلندر را حریفش هم قلندر
حدیث عشق گوید جان قاسم
در آن وقتی که آید جان بخنجر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ -۹- ۱۰

هله ! ای دوست بیا باده بخور ، غصه مخور
هر که او باده نخورددست‌ازین کوچه بدر
عشق ما را بخرابات حقایق برساند
این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
بیش ازین منتظر یار بغفلت منشین
جهد آن کن که درین راه شوی زاهل نظر
دلم از دست ببردی و ز پا افتادم
تو همه حیرت جان آمدی و رشك قمر
من ندیدم‌چو تو محبوب‌بدین غایت حسن
از کجا میرسی ، ای دوست ، چنین تازه وتر ؟

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد
نگزیند بهمه ملك جهان یار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم می گفت :
نرود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

اول‌نبوت عرش ، پس آنکه جلوس یار — این نکته را بدان و مثل را بیاد دار
آن‌دم که‌عرش و فرش نبود و خدای‌بود — آن دم مقر عز بکجا بود اختیار ؟
این رمز چیست ؟ حاصل این‌قصه باز گو — این را تو هم ندانی و مثل تو صد هزار
حق بر عروش جملهٔ ذرات مستویست — این نکته را ببین تو ، ولی سر نگاه‌دار
دل عرش اعظمست خدارا ، باتفاق — آنجاست دار سلطنت، آنجاست‌یار غار
تا چند ناله می کنی‌از سوز و درد دل ؟ — خواهی ز درد دل برهی ، دل‌بدو سپار
تا چند در موافقت نفس راهزن ؟ — خواهی که‌جان‌زغم ببری،دست‌ازاومدار
در انتظار وعدهٔ فردا بسوختی — نقدست وصل یار ، چه‌حاجت بانتظار ؟

آخر بصد زبان مقر آمد بعجز خویش
قاسم ، ز شکرهای ایادی بی شمار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ای‌جان‌جهان،ساقی‌جان،رطل گران دار — از صومعه جان را بسر دیر مغان آر
چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی — این نکتهٔ اسرار زاغیار نگه دار
سر های سران را ببریدند برین کنج — تا دم نزند هیچ کس از پردهٔ اسرار
گر طالب سرّید زسرّ قصه مگویید — سر را نتوان برد درین کوچه بسربار
ای‌جان وجهان، پرده زرخسار برافکن — تا چاك زنم پیش رخت پردهٔ پندار
منصور چوبردار همی‌رفت عجب گفت : — دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد — خود بود فرو شنده وخود بود خریدار
چون‌عشق قرین نیست‌چه‌مسجد،چه صوامع — چون‌نوریقین‌نیست، چه‌تسبیح، چه‌زنار؟

جان ودل ودین، صبر وخرد برد بغارت　　فی الجمله عجب جمله برست آن بت عیار!
زاهد نتواند که کند ترك سر خویش　　در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار؟
یك لمعه زرخسارتو در دیرمغان تافت　　از لات وهبل نیز بر آمد دم اقرار
در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد　　والله که چه خشنودم ازین ابر گهربار!
در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید　　من فارغم ازسر، چه کشم زحمت دستار؟
ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم　　رستیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سفری کرد زصورت بمعانی
هم ناسك ادیان شد وهم سالك اطوار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیا، بیا، که غریبیم و عاشقیم و نزار　　بیا، بیا، که نداریم بی‌توصبر و قرار
بیا، که بی تو ز افراط آرزومندی　　مرا دلیست درو صد هزار شعلهٔ نار
بداغ عشق تو دل را هزار عز وشرف　　زجلوهای توجان را هزار استظهار
بفرض آنکه جهان ازقصور پاك‌شود　　محال صرف بود فیض غافر و غفار
مباش غره بگلگونهٔ بهار ، ای دل　　که درخزان نتوان یافتن گلی بربار
طریق عقل مقلد ، فغان دارا گیر　　حدیث عشق مشعبد، هزاردارومدار

همیشه خاطرقاسم بورد و ذکرشماست
برین حدیث گواهست .عالم الاسرار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جام جمست این دل‌بیچاره ، گوش دار　　تا درکشم بگوش تو این در شاهوار
یعنی مدار خسته دل عاشقان مست　　من زار وتن نزار و دل ناتوان نزار
آن یار حاضرست ، نمی بینیش چرا؟　　ای جان غم رسیده خرابی وشرمسار
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل　　بر جان غافلانهٔ خود ماتمی بدار
آهن دلی‌مکن،چوسپر، زانکه‌درجهان　　کس را بجان زتیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم ایام وارهد　　زاهد ز در برون کن وشاهد زدربرآر

قاسم، صبور باش درین درد سوزناك
از غیر در گذر، دل وجان‌را بدو سپار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در داستان عشق تفصی نمود یار — تکرار عشق کرد هزاران هزاربار
دستار وخرقها گر و جام باده شد — تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار
بردار بی مدار جهان اعتماد نیست — حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار
بعد از وفات‌من چوبخاکم گذر کنی — از خاك تربتم شنوی نالهای زار
زین‌سان که‌حسن‌روی‌تودرجلوه آمدست — گراز‌جهان‌خروش بر آید عجب‌مدار
درشهر می خرامی‌وجانها بر آتشست — زان زلف‌تا بدار وزان چشم‌پرخمار

قاسم ، اگر تو طالب راهی و عاشقی
چون‌جان‌طلب کنند، بده‌جان‌وسر مخار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

درد سری میدهد زحمت رنج خمار — زهد برون کن‌زسر، ساقی‌جان‌رادرآر
جان جهانرا طلب ، ملك عیانرا طلب — جان جهان‌باقیست ، ملك جهان‌مستعار
چون همه‌جان ودلت‌لایق آن حضرتست — دل برالله بر ، دیده بر آن‌راه دار
در صفت هر کسی رفت حکایت بسی — هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار ؟
چند روی غافلی ، بر سر آب وگلی ؟ — سر زرقیبان ببر ، سر ز حبیبان بر آر
هر کس در گوشه ای ، باشد با توشه‌ای — ما و فراق حبیب ، خسته دل وسوکوار

هر دل وهرحالتی، دارد از آن راحتی
قاسمی وگوشه‌ای ، درد دل بی‌قرار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

رو خرقه گرو کن،دل ودلدار بدست آر — ما عاشق یاریم ، چه جای سر ودستار ؟
درکه گـل فخار جهان باده بجوشست — اینست مگر خاصیت که گل فخار؟
آنجا که رسد عشق خداوند بدلها — از کافر صد ساله بر آید دم اقرار

درغارجهان، کان همه‌سرمایهٔ سوداست ما طالب یاریم، نه وابستهٔ اغیار
۲۸۷۵ سودی نکند واعظ ازین قباله دو دیدن ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
روعشق‌بدست آرویقین‌دان که درین راه سودی نکند زهد تو با دلبر عیار
قاسم، سببی باید و توفیق و زمانی
تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقیا، مست خرابیم ، بما جامی آر پیش ما شیشهٔ می آر ولی عذر میآر
ساقیا، مستم وشوریده، نمیدانم چیست؟ جام جمشید بمن ده، که خرابم‌زخمار
۲۸۸۰ ساقیا، لطف کن و بادهٔ صافی در ده صاف‌اگر نیست، بیا، دردی‌دردی‌بمن آر
ساقیا، باده بیاور، که خرابیم همه مرد هشیار برین در مگذاری ، زنهار!
کار از شیخی و مولا صفتی ناید راست جهد آن کن که بیك بار ببری زنار
جهد کن ، جهد، که خودرا بشناسی بیقین که بغیر از تو درین دار ندیدم دیّار
قاسمی، کشتهٔ آن یار شوو کم‌زن باش
چو تویی را بچنین حال که آرد بشمار؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

۲۸۸۵ ساقی، بیار باده، که تلخست انتظار چون من خمارمی‌شوم، از بهرمن‌خم آر
با عشق باش وهمدم وهمر ازعشق باش دل در جهان مبند، که داریست‌بی‌مدار
از عشق واممان ، که‌زیان‌در زیان کنی همراه عشق باش، که شیریست درشکار
ای شیخ روزگار ، که مغرور و غافلی بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار
در حال زار ما بتکبر نظر مکن تو مست رای‌خویشی وما مست‌روی‌یار
۲۸۹۰ ای عقل چاره ساز، که ترسیده‌ای زسر سر بایدت بکوچهٔ عشاق ، سر مدار
قاسم بداغ‌لاله رخان رفت و رسته‌است
برتر بتش همیشه ریاحین لاله زار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقی، بیار بادهٔ گل رنگ خوشگوار مابیم و جام باده و گلبانگ گیر و دار
هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد در روز حشر وقت حسابست شرمسار
روی جهانیان بمفری وملجائیست عاشق باختیار ز خود میکند فرار
طغیان حال ما همه با کفر میکشد عارف کسی بود که شریعت کند شعار
ساقی، رسید نوبت شادی و خرمی جامی بعاشقان ده از آن خمر بی خمار
یارب، چه حالتست که هر جا که هست هست عشاق در میانه و معشوق بر کنار؟

در دار زاهدان سخن عشق کمترست
قاسم سفر گزید ازین دار بی مدار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

سینه مجروحست وعقل آشفته، خاطر بی قرار
دیده گریانست و جان مشتاق ودل امید وار
عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم
تیرمژگان تیز وچشمش مست و زلفش تابدار
آه دردآلود دارم، چون ننالم؟ آه! آه!
جان غم فرسود دارم، چون نگریم زار زار؟
گفت: خاك راه من شو، پای بر چشمت نهم
خاك شد چشم رهی در شاهراه انتظار
واعظ ازحدمیبرد، یارب، برافکن پرده‌اش
تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار
جان‌باقی عشق‌می‌بخشد، حیات ازعشق‌جوی
جان جاویدان نکو تر تا حیات مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست؟
قاسمی: جویای گل هر گز نیندیشد ز خار

۷ - ۱۰

عزت عشق بود و غیرت یار   که ندادند منکران را بار
بسط بحر حیات عرفان بود   که گشادند کافران زنّار
دار را چون بدید گفت حسین: «لیس فی الدار غیرنا دیار»
چند از افسانهای نو و کهن؟   پیش‌ما این‌سخن‌میآر ومی آر
فقر یعنی فنای صرف کند   نقد قلب ترا تمام عیار
چون عیارت تمام گشت، تمام   تاج بر سر نه و علم بر دار
تا بکی بر کنار بحر محیط   تشنه و زار همچو بو تیمار؟
در سماع خدای دست افشان   که جهان را بتست استظهار

قاسمی از کجا و زاهد خشك؟
یا الهی، بلای بد وادار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

غلطی نیست در حساب و شمار   صد هزارست وصد هزار هزار
برجنیداین‌سخن چوتافت‌بگفت: «لیس فی جبّتی سوی الجبار»
آن‌دگرچون‌بدید روشن، گفت: «لیس فی الدار غیرنا دیّار»
لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر   همه مؤمن شوند اهل تتار
تو باقرار خوی کن. ای دل   راه کفرست راه استنکار
عقل روشن ازوست روشندل   دل و جان را بدوست استبصار
نظری کن، زروی لطف و کرم   که جهان را بتست استظهار
تو بغفلت نشسته‌ای شب و روز   گنج برداشت از میان اغیار

هرچه‌هست‌ازبرای تست همه
قاسمی را شعار و استشعار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

قصه‌ای نو رسید از اسرار: «لیس فی‌الدار غیرکم دیار»

عقل در مدعای دارا گیر — عشق بر مقتضای دار ومدار
بسط بحر حیات باسط بود — که گشادند مشرکان زنار
داررا چون بدید گفت حسین: — « لیس فی‌الدار غیره دیار »
چند از افسانهای نو و کهن؟ — پیش‌ما این‌سخن میار ومی آر
نیست‌ممکن‌وجود کافر و کفر — بی تجلی قاهر و قهار
بی تجلی جلوه های علیم — دل وجان نیست واقف اسرار
بی‌بلا راه عشق ممکن‌نیست — گنج با ماردان وگل باخار

قاسمی، سرمگو بنا اهلان
که ندارند تاب این گفتار

۱ – ۲ – ۳ – ۷ – ۹ – ۱۰

لاف عرفان می زند آن زاهد لاغر شکار
نغمهٔ ققنوس را با جقبق عقعق چه کار؟
حس نداری، گر ندانی بوی دوزخ از بهشت
خوار باشی، گر گل و نسرین نمی دانی زخار
صوفی ما در طلب چون گوی می گردد بسر
مهرهٔ گل را نمی داند ز درّ شاهوار
صوفی ما خواست تا با گنج مخفی پی برد
در حقیقت گنج مخفی‌را نمی داند ز مار
گفته بودی: در بروی ما ببندد آن رقیب
آخر ای جان وجهان، مارا درین‌درها مدار
بارها رفتم بدرگاه تو، کس بارم نداد
یافت جان خسته‌ام در حضرتت این بار بار
ناصحا باما سخن از عقل سرگردان مگوی
عاشقی فخرست و ما از عاقلی داریم عار

جانت اندر خواب غفلت مرد وغافل مانده ای
ساعتی بر خیز و رسم ماتم جان را بدار
قاسمی‌را جام‌ده، ساقی، که وقت فرصتست
عاشقان را باده فرما، عاقلان را انتظار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مائیم وجام باده و سودای آن نگار
هر کس مناسب گهر خود گرفت یار
ای‌دوست، انتظار مفرما، که‌بعدازین
دل‌را نه صبر ماند، نه‌آرام و نه‌قرار
گوصید عشق خواهی آهودلی مکن
همراه عشق‌باش، که‌شیریست‌درشکار
هر کس که جان نبازد درابتلای عشق
درروز حشر باشد ازدوست‌شرمسار
جان‌رامدد فرست، که جانم‌بلب‌رسید
از صبر بی نهایت واندوه بی شمار
چون‌هرچه کاشتی‌و ازان تخم بدروی
گرنیك مرد راهی، رو تخم بدمکار
قاسم، در آن مقام که ذکر فنا رود
از ما درین شمار نگیرند اعتبار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مشربم عذبست و مطرب عشق و ساقی یار غار
وقت‌من‌خوش،بخت‌من‌خوش ، جام‌می بی‌انتظار
بسکه چشمم ریخت گوهر از مقالات رقیب
در میان کنج عزت گنج دارم درکنار
این مگو : کز عاشقی جور فراوان می‌کشم
گنج با مارست وگل با خار و مستی با خمار
یك سخن بشنو ز مستان طریقت، یك سخن
گر تو سرداری درین کوی حقیقت سر مدار
چندگویی :عاقبت در عشق سر خواهیم باخت؟
زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار

چون ز عیاران این ره بود منصور ، از وله
آن رسن حبل الله آمد ، دار او دار العیار

ساقیا ، جامی دو سه در ده ، که نیك آشفته‌ایم
باده در جامست و دل مشتاق وجان امیدوار

باغبانا ، هرچه خواهی کاشت آن خواهی درود
گر نکو کاری درین ره ، تخمهای بد مکار

گر تو از بستان عشقی ، همچو بلبل ناله کن
همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار

ای دل ، اندرفکر جان چندین چرا پیچیده‌ای ؟
از سر جان درگذر ، جان را بجانان واگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی
بشنوی از تربت من نالهای زار زار

اندرین ره جز و وکل محتاج یك دیگر شدند
عنکبوتی می شود پیغمبری را پرده دار

چون تو در میدان مشتاقان سر باز آمدی
جای سرباریست این جا ، سر بباز و سر مخار

قاسمی‌را محنتی‌چندست، کان کس‌را مباد
درد بیماری‌وفرقت ، درد غربت ، درد یار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مشکین‌کلاله‌را چو برافکند آن نگار — از هرطرف برآمد فریاد زینهار !
در سلك عاشقان بکرم‌آن حبیب دل — مارا شمار کرد ، زهی لطف بی‌شمار
امسال نیز محرم سرّ خدا نشد — چون‌خواجه‌خوش‌دلست‌بافسانهای‌پار؟
اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست — ای دل ، اگر امینی ، امانت‌نگاه دار

دریا ودر شنیده‌ای ، امـا ندیده‌ای دریای جان دلست وسخن درشاهوار
با پیشوای شهر بگویید : کای سلیم با ترس سرمیآ و درین کوچه‌سرمدار
تا چند سر بجهل بر آری ؟ مکن چنین سر رابدل فروبر واز دوست سربر آر
ای‌جان‌من مکوش بهجران که بعدازین دل را نه صبر ماند ، نه آرام ونه‌قرار
قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی
مستان‌چشم‌تست،زهی‌چشم‌پرخمار!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منم و عشق سرکش عیار «ثانی اثنین اذهما فی‌الغار»
عشق‌چبود ؟ بگو : بلای‌عظیم عقل چبود ؟ بگو که: دارا دار
اول و آخر زمین و زمان که جهان‌را بتست استظهار
تو اگر حاضری ، مشو غافل جام گل‌رنگ‌باده‌را بکف آر
پیش ما آر جام سرمستان تا ببازیم عالمی بقمار
ساقیا دیر شد که مخموریم بهر دفع خمار باده خم آر
هرکسی را عیار معلومست
قاسم و شیشهٔ تمام عیار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

هر که هشیار درین دیر مغانش مگذار سر تسلیم ندارد ، سرش از تن بردار
من همان لحظه بدریای یقین تو رسم که دلم ابر کرم گردد و چشمم در بار
ساقی ، از روز ازل بندهٔ مسکین توایم دفع مخموری ما جام رهاکن ، خم آر
هرکسی را زشرابات خدا بخش رسید زاهدآمدکه : مرا بخش ولیکن خروار
هرکه‌منصورشد،اوجام«اناالحق»برداشت چون‌تو منصورشدی‌جام«اناالحق»بردار
گر زمستان حقی ، در ره تحقیق و یقین باده می‌نوش ولی کاسهٔ مستان مشمار
قاسمی، دردوجهان برخورازان‌یارنکو
تانهم نام‌تو در هردو جهان برخوردار

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

اگرچه خسرو عالم شوی وگر فغفور — بنام نیك توان بود در جهان مشهور
خلیفه زادهٔ حقی بصورت و معنی — بپنج روزهٔ فانی چرا شوی مغرور ؟
شراب‌خاص‌خدانوش کن، که‌نوشت‌باد ! — چه‌جای بانگ دف‌ونای ونغمهٔ طنبور ؟
خدای یار همه عاشقان رهرو باد ! — بحق جعفر صادق ، بعزت طیفور
کسی کجاست بعالم که‌عذر من‌خواهد ؟ — شبست و نعرهٔ مستی و موسیم بر طور
توخوش بخفته بخوابی ویار بیدارست — قسم‌بجان تو، ای جان ، ندارمت معذور
زروی عقل عیان چشم قاسمی دیدست
حبیب‌چون مه‌تابان، رقیب‌ازین‌در دور

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

پیش ما قصهٔ شوقست و شهودست و حضور
در نهان خانهٔ وحدت همه نورست و سرور
بر سر راه تولا همه شادی و طرب
در بیابان تمنا همه حسبان و غرور
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد
ترسم ازعشق که گوید که : ازین در گه دور !
بس عجب مانده‌ام،ای‌جان وجهان ، درصفتت
که تو کان نمکی وز تو جهانی در شور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها ؟
عشق چون باز نجیب آمد و جانها عصفور
خوش « اناالحق» گو و بر دار سلامت برشو
چون کشیدی تو ازین جام شراب منصور
قاسم از جام تو مستست و خراب افتادست
که بهش باز نیاید بگه نغمهٔ صور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در کهن دیر زمان‌جمله فریبست وغرور — وقت آن‌شد که زنم‌خیمه بصحرای‌سرور
صفت‌شیوهٔ «احببت» شنید این دل مست — علم عشق بر افراخت بصحرای ظهور
آن چنان مست خرابم بخرابات امروز — که بهُش باز نیایم بگه نغمهٔ صور
صفت نور ترا دید ورای انوار — وردجان ودل ما گشت که: «یانورالنور»
ای دل ، ازهستی‌خودیك‌قدمی بیرون نه — تا شود در نفسی جرم و گناهت مغفور
حالت هستی تو خانهٔ دل کرد خراب — هان‌وهان ! تانشوی باز بهستی مغرور

قاسم ، ازجنت وفردوس‌مگو، کان‌شه‌را
جنتی‌هست، که آنجانه‌قصورست‌ونه‌حور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

کار بی‌همکار سخت و راه‌بی‌همراه دور — دست بی‌دینار عور وچشم بی‌دیدار کور
هر کسی درقدرحال‌خودبراهی‌می‌روند — چشم‌وحدت‌درشهودوجان‌کثرت‌درغرور
چشم جانت گرشودروشن،ببینی‌درزمان — شرع با تقلید زور وروی‌با تحقیق نور
پیش‌ارباب‌حقیقت نکته‌ای‌بس‌روشنست — شرع بی‌تحقیق رفتن غایت زورست،زور
حاضراوقات‌باش‌وچشم حق‌بین بر گمار — تاچوموسی‌رهروی‌باشی‌درین‌اطوارطور
در بیابان‌فنا حیران و سرگردان شدیم — عفو از آن تست ، برما عفو فرما ،یاغفور

عالمی‌رانیست گرداند، زهستی قاسمی
گردمی‌برجوشداین‌توفان‌وحدت‌ازتنور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

امکان صبر نیست ، زسر گیرم این نفیر — دل‌رفت وصبر رفت،خدایا، تودست گیر
مطرب ، بیا و نغمهٔ روحانیان بزن — ساقی ، بیا ، ز خم صفا کاسه‌ای‌بگیر
از خم بپرس قصهٔ مستی ، که خم می — دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر
پیر مغان مرا بخرابات ره نمود — در حال سجده کردم‌و گفتم که : یامجیر

چون باز گشت جملهٔ جانها بسوی تست « یا منتهی المنایا ، یا غایة المصیر » !

جویای کوی تست توانا و ناتوان حیران روی تست ، اگر شاه ، اگر فقیر

گویند : قاسمی بکه دادست جان و دل ؟

سلطان بی وزیر و شهنشاه بی نظیر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز

دلم غریب هوای دیار تست ، بیا دمی بحال غریب دیار خود پرداز

گرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود ؟ که دل بجانب کوی تو می کند پرواز

زچشم مست تو مستم ، که اهل صومعه را درید پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز

چو شمع آتش عشقست در دلم ، لیکن بذکر وفکر توام درمیان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتم : از غم عشق تو سوختم ، چه کنم ؟

بخنده گفت که : قاسم ، برو بسوز و بساز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ماییم وحضرت تو وصد سوز و صد نیاز ای عشق چاره ساز جگرسوز جان گداز

تو درغنای مطلق وما در فنای محض جانها در آرزوی تو ، ای عشق چاره ساز

گفتم که : سر ببازم بر آستان تو گفتا که : هرچه بازی، می باز و کج مباز

آن یار ظاهرست و در اعیان مقررست درکسوت حقیقت و در صورت مجاز

باترس وبیم باش، که عشقست بت شکن امیدوار باش ، که وصلست دلنواز

قومی ز شوق روی تو در لذت مدام جمعی بجست وجوی تو در روزه ونماز

کوتاه کرده ایم حکایت ز هرچه بود اما بسان زلف تو گشت این سخن دراز

نارنج گفت : رنج ندارم بهیچ روی گفتند : سبزباشی وخوشبوی وسرفراز

هر کس نیازمند کسی شد بصورتی
قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بازلف و رخت مست مدامیم شب و روز ای ماه وفا پیشه و ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن شاهد، بنما چهره و آن شمع بر افروز
مارا ز ازل جام می عشق تو دادند از بادهٔ پارینه بدان مستی امروز
ما خرقهٔ ناموس بصد پاره دریدیم زاهد، تو برو خرقهٔ تزویر وریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل و دلدار ای چنگ، دمی ساز کن، ای عود، همی سوز
امید چنانست دلم را بخداوند در پیش رخت چاك زنم خرقهٔ پیروز
المنة لله که زمستان بسر آمد هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز
زاهد دهدم توبه ز روی تو، چه گویم؟ از قول بداندیش و حکایات بد آموز
عشقت بدل عاشق آشفتهٔ قاسم
از بخت بلند آمد واز طالع فیروز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

فکر عقل ازحد گذشت، ای عشق، آتش برفروز
هر کجا یابی نشانی هستی مارا بسوز
با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست
بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت مست وحیران مانده‌ام
هیچ می‌پرسی که چون می آوری شبها بروز؟
مصلحت بینست عقل و خانه پردازست عشق
بس عجب افتاده است: این خرقه‌دوز، آن خرقه‌سوز!
زود ساکت گشت واعظ، «خفف الله» گفتمش
گر چه داند عقل کان رعنا نمی داند رموز

عزت هر کس بقدر همت والای اوست

زاهدان را سایهٔ طوبی و ما را دلفرور

عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق

عاشقان را جایز آمد ، زاهدان را لایجوز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم در عشق نا پرواست امروز ز جانان در سرم سوداست امروز

گدایان را ازین معنی خبر نیست که : سلطان جهان باماست امروز

ز انوار تجلی جمالش جهان پرشور و پرغوغاست امروز

دویی را از میان برداشت محبوب دل از کون ومکان یکتاست امروز

ندارد خاطرم پروای اغیار که چون پروانه ناپرواست امروز

درین بودم که : قاسم‌را چه شدحال ؟ که گم گشتست و ناپیداست امروز

خطاب آمد که : آن حیران مسکین

میان بحر غرق ماست امروز

۱ - ۲ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

از لب لعل توام کار بکامست امروز فلکم بنده و خورشید غلامست امروز

هر که قانون شفای دل خود میطلبد از اشارات منش کار بکامست امروز

خسرو مصرجهان شاهد یوسف‌روییست که‌مهش‌بنده وخورشید بدامست امروز

مجلس عشق نهاده است و می‌اندر داده سخن عقل درین بزم حرامست امروز

پیش ازین‌حالت‌دل مستی وهشیاری بود از می‌ساقی‌جان مست مدامست امروز

یار چون شد متکلم ، تورهاکن کلمات خام ریشی وحکایات توخامست امروز

قاسمی ، فاش مکن قصهٔ اسرار ازل

سر نگه‌دار ، که غوغای‌عوامست امروز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سیّد سادات عالم غیر انسان نیست کس
زاهد افسرده دل از دور میراند فرس
هر دلی در مظهری دیدست این انوار را
آدم اندر «علم الاسماء» و موسی در قبس
سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه
در میان مجلس ما گر نباشد خر مگس
دوست‌اندر محملست و جان بجانان واصلست
من چه دانم کز چه روفریاد میراند جرس؟
بشنو ، ای مرغ عزیز آشنای شهر قدس
چون تو مرغ زیرکی، چون اوفتادی در قفس؟
در میان خشکسال معرفت ماندی ، دریغ !
همچو طفل مکتب و از جهل می خوانی عبس
گر تو مرد رهروی و ذوق عرفان دیده‌ای
در حقیقت دزد جانرا باز دانی از عسس
هر کسی را در جهان دل در هوایی ثابتست
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس
قاسمی ، چون روی در آیینه داری ، لاجرم
روی در آیینه داری و نگه داری نفس

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ز چشم گوشه نشینان نشان سودا پرس
سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس
مرا، که مست‌وخرابم، زجام‌وساقی گوی
حدیث توبه وتقوی ز شیخ و مولا پرس
کمال ذوق زمستان بی دل و دین جوی
نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس
در آن زمان که براندازد از جمال نقاب
بیا و از دل ما لذت تماشا پرس

علاج علت دل را ز ارغنون بشنو   دوای درد کهن را ز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین ، طرز غارت دل ودین   زچشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس

طریق عشق ومودت ز جان قاسم‌جوی
نشان در شهین از درون دریا پرس

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

گر کسی مست خرابست زمستانش پرس   هر کرا جان ودلی هست ز جانانش پرس
عشق ایمان حقیقیست دربن دیر فنا   هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس
دل، که از زلف پریشان دم آهسته زند   زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس
هر که گوید که : بتحقیق و یقین انسانم   در میان سخن از جوهر انسانش پرس
هر که گوید که : بدان یار شناسا شده‌ام   رو بدو آور و از شیوهٔ عرفانش پرس
عید ونوروز جهان جمله طفیل رخ تست   هر که دم می‌زند از عید ز قربانش پرس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب وروز
صورت حال دل از دیدهٔ گریانش پرس

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس   اززاهدان حکایت تسبیح وشانه پرس
اورا دجان ماهمه مستی وعاشقیست   ازصوفیان حکایت ورد شبانه پرس
از بادهٔ تو مست خرابیم و بیخودیم   افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس
از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده‌ایم   از مرد کار قصهٔ این کارخانه پرس
باهر که خربود سخن ازپایگاه گوی   مرغان عشق را صفت آشیانه پرس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم   مرغ حریص‌را سخن‌ازدام‌ودانه پرس

قاسم ، بجاهلان سخن تازیان مگوی
از جاهلان سخن بسر تازیانه پرس

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

دلی دارم ز سودایش پر آتش   دلم گرمست وجان گرمست وسرخوش

چه سازم؟ چارهٔ کارم چه باشد؟ که از هجران دلی دارم مشوش
گهی کز وصل جانان یاد آرم ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عاداتند و رسمند گهی در فکر ریش و گاه در فش
تو، تا زنهار، از آن دو نان نباشی که ایشان جمله نادانند واعمش
بکوی عاشقان بنشین و خوش باش بهر حالت که صافی بهتر از غش
چنان زد آتشم، قاسم، زبانه
که ره بین خرد نشناخت غورش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو شمع مجلسی در بزم جان باش بیا، می نوش و میر عاشقان باش
مرنجان دل ز من، استغفرالله! خطا کردم که گفتم: مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفرست درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شوی چون زر وگرنه میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور سبك روحی کن، اما سرگران باش
ترا چون بحر می‌گوید: بما آی بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل ما بی نشانیست
در اول نیز، قاسم، بی نشان باش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان‌هوادارتو شد، فاش مکن اسرارش دل بسودای تو افتاد، گرامی دارش
عشق یاغی شد و با ما سر غارت دارد وصل را گو که: عنایت کن‌وو‌امگذارش
مبتدی را بکرم جرعه تصدق فرما منتهی را مده‌آن جرعه ولی خم آرش
آنکه‌درشیوهٔ‌عرفان‌حق‌خودرا‌بشناخت گر همه نیر چرخست، منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروییست درچنین حال مگرهم توکنی تیمارش
یارب،این‌مرغ‌اجل‌طرفه‌عجایب‌مرغیست خورد خون همه وسرخ نشد منقارش
قاسم ازجان حقیقت خبری باز نیافت
هرکرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خواجه مستست ، ببین در سر و در دستارش
لطف فرما و زمانی ز کرم باز آرش
برسر کوی تو هرکس که رسد مست شود
گویی از باده سرشتند در و دیوارش
پیش رویت ز خجالت ننماید خورشید
پرتو روی تو چون می شکند بازارش
ای‌دل ، ای‌دل ، تو بهر کس که‌رسی در ره‌عشق
چون درو معرفتی نیست ، عدم پندارش
گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند
نکنی باور ازو ، تا نبری زنارش
هرکرا نور یقین نیست عجب مرده دلیست !
عشق می گوید و من می شنوم گفتارش
گر سخن تند کند راهروی در ره عشق
چون ز مستان خرابست ، مسلم دارش
عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو
هرکه بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش
قاسمی، گفتهٔ مردم همگی روی وریاست
رهروآنست که پاکیزه بود کردارش

۳

برکنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
عاشقان را مژدهٔ ایام عید آمد بگوش
ماه نو را برفلك دانی قران بهرچه بود ؟
عید شد ، یعنی ز جام زر شراب لعل نوش

می‌فروشی، هرچه‌هست، ازخودفروشی بهترست
چند عیب می‌فروشان‌میکنی ای خود فروش؟

پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر
گر نیاری پاك شستن عیبشان، باری‌خموش!

هرزه گویی وجهان گردی نه کار عارفست
کیست عارف ؟ رهروبنشسته، سر تا پا بهوش

گرچه نتوانی بکوشش دامن مردان گرفت
کاهلی بگذار و چندانی که بتوانی بکوش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بنده ازدوست سئوالی بصفا کردم دوش — قصهٔ سر ترا چند بود این سرپوش ؟
عاشقان دررخ زیبای تو حیران شده‌اند — همه مستند ، نه مدهوش ولیکن‌خاموش
صفت باده اگر زاهد ما بشناسد — همه باچنگ ودف آید بدر باده فروش
صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد — سخن مردم خود بین نکند دیگر گوش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت — چون‌خوردباده‌همه‌ملك‌وملك گوید:نوش!
گرتو حق‌را همه‌جا حاضر وناظردانی — آخر،ای‌خواجه، متاعی که‌نداری‌مفروش

باده‌ام دادی ودل بردی و جان افزودی
قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

پهلوی خوانان غزل می‌خواند دوش — او بخودمشغول و جانها در خروش
در حقیقت جملهٔ جانها یکیست — از حقیقت برگرفتم روی پوش
عاشقان در جام می مستغرقند — از ملك آواز می آید بگوش
سالها شد راز می دارم نگاه — دیگ مردان سالها آید بجوش
بی طلب جستی ، نشاید راه رفت — گر نه‌ای‌خضری، چواسکندر بکوش
خرقها را در گرو کردن بمی — سهل باشد پیش رند باده نوش

قاسمی ، عرش خدارا حصر نیست
مستوی هرجا باسمی بر عروش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

واردات عاشقان ، کز عشق می‌آید بگوش
عشق می‌گوید: بگو وعقل می‌گوید: خموش!
در بیابان تمنی لاف مستی می زنند
عاقلان صاف پیما ، عاشقان درد نوش
تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان
راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش
واعظ و زاهد بسی دیدم ز حرص جام می
خرقها کرده گرو در خانهای می فروش
گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود
همچوابری‌بانگ‌می‌زن ،همچودریامی‌خروش
زاهدی دیدم خراب افتاده ، گفتم : زاهدا
سرمگردان از طریقت، سرّ خودرا باز پوش
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت‌مانده‌اند
تاکی آرد حکم وحدت بادهٔ ما را بجوش ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باده‌ام‌صافست ومطرب‌صاف‌و ساقی‌صاف‌صاف
باسه صاف این چنین کس در نیاید در مصاف
گفت مشاطه که : زلفش بافتم ، حسنش فزود
زلف اواز پردلی در تاب شد ،گفتا : مباف !
ما ازین غمها نمی نالیم ، ای جان و جهان
غم چو سیل لاابالی ، جان ما چون کوه قاف

گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقان
خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف
یك سخن بشنو ، اگر در راه دین داری دلی
چون یکی باشدهمه ، پس ازچه باشداختلاف ؟
زاهدا ، مارا چه ترسانی ؟ چوخود ترسیده‌ای
آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف ؟
گر بگویم حال قاسم چیست درهجران دوست؟
غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بناف

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بنادانان مگو سر حقایق — که هر گوشی سخن را نیست لایق
ولی گر فرصتی باشد توان گفت — بگوش جان عذرا ، سر وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن — زمستی گو بسرمستان عاشق
دلی باید که اندر راه معنی — زصفوت دم زند چون صبح صادق
اگر هشیار راهی نوش بادت — وگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندیدم — امین خاطر و یار موافق
مگو باغافلان اسرار، قاسم
خلایق را نداند غیر خالق

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

متمادی شدست یوم فراق — «کیف احوال ؟ ایها العشاق»
درد مارا مگر دوایی نیست؟ — که توبس فارغی وما مشتاق!
دل ریشم زدوست مرهم یافت — مدعی ریش می کند ز نفاق
عاشقان در وصال مستغرق — بهوس نی ، ولی باستحقاق
لذت عشق را نمی دانی — که نداری بهیچ گونه مذاق
خیز ،چون شب گذشت وروز آمد — نور توحید می کند اشراق

قاسمی، سرّ عشق می‌طلبی؟
دردل خود طلب، نه در اوراق

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بآرزوی تو در خاك می‌روم ، در خاك بجست وجوی تو ازخاك برجهم چالاك
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم ندیده‌ام بجمال تو از سمك بسماك
اگر دمی نظری جانب من اندازی گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاك
بحال خود نظری کن، که جان جانهایی تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاك
چسان لطیف وظریفی، که از لطافت وحسن قدم بکلبهٔ احزان من نهی ، حاشاك !
توروح پاکی ، اگرحرص و آز بگذاری بجان پاك تو سوگند می‌خورم زر پاك
جهان پرست ز نور خدای عز و جل ولیك دیدهٔ اعمش نمی‌کند ادراك
توشاه عشقی ، اگر خویشتن نگه داری که گفته‌اند که : « الله وال من والاك»
بقاسمی نظری کن ، که نیك حیرانست
« اله ارض و سمائی ولا اله سواك »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاك ؟ چه‌بود حالت مجنون رند دامن چاك ؟
خدای داند احوال جنس موجودات « الهی ، انت الهی ولا اله سواك » !
شراب ناب زجام جمال لیلی خورد زهی شراب مصفا ! زهی پیالهٔ پاك !
جهان‌مظاهر حسن خداست، عز و جل بپیش چشم خدا بین عارف چالاك
ولی بمظهر انسان ، که مظهر خاصست قیاس مظهردیگرمکن ، بگو : حاشاك!
میان‌ملك‌وملك‌جوهری چوانسان‌نیست هزار بار طلب کردم از سمك بسماك
کمال علت غاییست ، قاسمی ، انسان
اگر دلیل طلب می‌کنی بخوان « لولاك »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

رندیم وعاشقیم وجهان‌سوزوجامه چاك با دولت غم تو ز فکر جهان چه باك ؟

بی باك می رود دل ما در ره فنا		چون شوق غالبست ، چه اندیشه از هلاك ؟
جان مست حیرتست، که حسنیست دلفریب		دل غرق مستیست ، که عشقیست خشمناك
صد لاله‌زار عشق ز خاکسترم دمید		تا سوختم ز آتش سودای یار پاك
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی		بیرون کنم بهجر تو سر از درون خاك
مستان جام عشق تو بودند عقل و دین		زان پیشتر که باده وانگور بود و تاك

قاسم ببوی مهر تو زنده است در جهان
یا غایة الامانی ، یا مهجتی فداك ؟ !

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای زلف ورخت میگون ، ای دوست سلام علیك
وی شیوهٔ تو موزون ، ای دوست سلام علیك
کارم همه موزون شد ، روی دل از آن سون شد
بر روی تو مفتون شد ، ای دوست سلام علیك
دریا همه هامون شد ، دلها همگی خون شد
جان جانب بیچون شد ، ای دوست سلام علیك
دل شاه فریدون شد ، از کوه بهامون شد
در صفوت ذوالنون شد ، ای دوست سلام علیك
ساعات چو میمون شد ، جان جانب بیچون شد
با بادهٔ گلگون شد ، ای دوست سلام علیك
چون طبع توموزون شد ، راه تو از آن سون شد
ساعات تو میمون شد ، ای دوست سلام علیك

قاسم ز چه موزون شد ؟ حال دل او چون شد ؟
در عشق تو مجنون شد ، ای دوست سلام علیك

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نور ولایت تویی ، شاه سلام علیك		شمع هدایت تویی ، شاه سلام علیك

معدن احسان تویی ، مظهر عرفان‌تویی ‌ ‌ ‌ ‌ کاشف قرآن تویی ، شاه سلام علیك
جام مصفا تویی، شاه معلا تویی ‌ ‌ ‌ ‌ مقصد اقصا تویی ، شاه سلام علیك
صدر ولایت پناه ، بندهٔ روی تو ماه ‌ ‌ ‌ ‌ خصم ترا روسیاه ، شاه سلام علیك
حضرت حق‌را ودود ، مالك ملك شهود ‌ ‌ ‌ ‌ قامع گبر و جهود ، شاه سلام علیك
آیت محکم تویی ، اعلم و احکم تویی ‌ ‌ ‌ ‌ جام تویی ، جم تویی ، شاه سلام علیك
عید تو ، نوروز تو ، طالع فیروز تو ‌ ‌ ‌ ‌ مـاه دل افروز تو ، شاه سلام علیك
با همهٔ انبیا ، آمده‌ای در خفا ‌ ‌ ‌ ‌ ظاهر با مصطفی ، شاه سلام علیك
«لحمك لحمی»نبی ، گفت ترا ، ای ولی ‌ ‌ ‌ ‌ سرور مردان علی ، شاه سلام علیك
درج در «لافتی» ، برج مه «هل‌اتی» ‌ ‌ ‌ ‌ «انت ولی الوری» ، شاه سلام علیك
سر ولایت تویی ، حسن و ملاحت تویی ‌ ‌ ‌ ‌ غایت غایت تویی ، شاه سلام علیك
باب شبیر و شبر ، خسرو والا گهر ‌ ‌ ‌ ‌ مرشد اهل هنر ، شاه سلام علیك
حیدر و صفدر تویی ، ساقی کوثر تویی ‌ ‌ ‌ ‌ خواجهٔ قنبر تویی ، شاه سلام علیك
پشت و پناه امم ، در همه عالم علم ‌ ‌ ‌ ‌ از همه رو محترم ، شاه سلام علیك

قاسم مسکین تو ، برره و بر دین‌تو
بندهٔ تمکین تو ، شاه سلام علیك

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در تو عجب مانده‌ام، ای عشق شنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نوری و ناری بگه صلح و جنگ
از غم و فکر دو جهان رسته است ‌ ‌ ‌ ‌ عاشق دیوانهٔ مست ملنگ
عشق خدا پادشه راست گوست ‌ ‌ ‌ ‌ عشق ندارد صفت ریو ورنگ
جرعه‌ای از جام محبت بنوش ‌ ‌ ‌ ‌ باز ره از باده و افیون و بنگ
عشق چوشوریده و دیوانه شد ‌ ‌ ‌ ‌ بحر جهانرا بکشد چون نهنگ
چونکه مرا زاهد و هشیار دید ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی جان باده دهد بی درنگ

قاسم ، اگر مست نه‌ای کژ مرو
از تو کسی نشنود این عذر لنگ

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از شبستان ازل ، تا بامداد آب و گل
با تو می‌بودست جانم ،بی‌تو کی بودست‌دل ؟
امر بس ناممکنست از عاشقی کردن حذر
عشق سلطانیست،حکمش برد وعالم‌مشتمل
واعظا ، گر نکته‌ای از عشق میدانی بگوی
رحم کن برما و بگذر زین حکایات ممل
گر ترا عین عیان باشد ببینی آشکار
فیض حق را دم بدم ، ساعت بساعت متصل
هر کسی را از خدا حظّیست اندر قدر او
راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد
جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل
قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول
چون که ممکن‌نیست هر گز فاعلی بی‌منفعل
ذکر جان هر کسی اسمیست از اسمای حق
ذکر احمد «یامعز» و ذکرشیطان « یامذل »
قاسمی ، چون آتش دل تیز شد، در کش زبان
کوه آهن را بسوزد چون که گردد مشتعل

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بلبل آشفته حال ، از سرمستی بنال
موسم‌هجران گذشت،نوبت‌وصلست‌وحال
بلبل شوریده دل ، شور و شغب را بهل
جلوهٔ گلزار بین ، درگذر از قیل وقال
گر همگی آتشی، لیك بدوکی رسی ؟
پای تو اندر وحل، عقل تو اندر محال

گل بمیان حجاب از همگان فارغست — حال برین صورتست ، بلبل بیدل ، بنال
عشق بفُرخنده فال ، داد بوجه کمال — شوق مرالم یزل ، حسن ترا لایزال
رحمت حق بررحیم، فرض بود ، ای سلیم — چونکه دلت‌شد جمیل ، یارنمایدجمال
قاسمی ، افتاده باش ، در طلبش ساده باش
کی رسی اندر وصال ؟ تا نزنی پر و بال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیار ، ساقی عشاق ، جام مالامال — هزار نعرهٔ مستان، هزار بانگ «تعال»!
بیار ، ساقی، از آن جامهای دوشینه — که بی تو جان ودلم وازتن گرفت ملال
دلم، که مست خرابست باده می جوید — هزار جام پیاپی زباد های زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا — مبارکست جمالت ، گرفته‌ایم بفال
رقیب کرد جدایی میان ما ، چه کنم ؟ — گناه اگرد گری کرد خون‌ماست‌حلال؟
دلم گرفت ، ندانم که باکه شکوه کنم؟ — زنعر های ریایی و حالهای محال
بقاسمی نظری کن ، بحق مردانی
« یسبحون لکم بالغدو والآصال »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خاطرم آشفته و جان در ملال — رو بنما ، ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطربم روز و شب! — مرغ دلم چند زند پر و بال ؟
بلبل شوریده دل ، افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بفریاد دل من رسید — یافتم از هجر بسی گوشمال
گل پس پرده ز همه فارغست — بلبل ، ازین حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته ، شغب را بمان — نوبت حالست ، مکن قیل و قال
واعظ ما قصه و افسانه گفت — خواجه سمینست ، نشد درجدال
خواجه عزیزست ، ولیکن نکرد — از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی ، از عین عیان قصه کن
تابکی اندیشهٔ خواب و خیال ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما گنج. قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه بود گر بشناسی بهمه حال ؟
ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست
مستان خرابیم ، نه امسال چو هر سال
معشوق چو جانست وندانم که چه جانست ؟
هر جا که رود میرودش عشق بدنبال
آنجا که سرا پردهٔ اجلال تو باشد
جانها همه مستند ، اگر رستم ، اگر زال
از روی دل افروز تو جان را نتوان برد
وان زلف سیه رنگ تو دالست برین، دال
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم :
آنجا همه قال آمد و این جا همه احوال
قوال چه خوش گفت که : جز دوست کسی نیست
قاسم بسماع آمد از گفتهٔ قوال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مقررست و معین ، برای اهل کمال
هزار بانگ «تعالی» ، هزار جام زلال
زفکر هر دو جهانم خلاص داد تمام
شراب ناب الهی ، ز جام مالامال
سؤال صوفی صافی زعاشق و معشوق
کلام زاهد خود بین همه خیال ومحال
بپیش ساقی باقی رویم دست افشان
هزارحسن وملاحت، هزار لطف‌وجمال
ببزم ساقی ما عاشقان همه مستند
نه مست عربده جو، مست‌مستقیم‌احوال
سؤال وصل بظاهر نمی توانم کرد
که درطریق‌ادب خامشیست‌حسن‌سؤال

زقاسمی نفسی باقیست و این هر دم
بآرزوی هوای تو میزند پر و بال

۱ - ۲ - ۳-۷ - ۱۰

خدای را چوندانی ، چه‌فقه وچه معقول ؟
بدوست راه نبردی ، مگو حدیث فضول
ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم
فراغتیم ز عالم ، چه جای رد و قبول ؟
سخن‌ز ممکن ومحدث‌مگو ، ز واجب گو
حدیث فرع نگویند عارفان اصول
اگر چه کشتهٔ تیغ توام ، ولی در حشر
چه‌شکر ها که‌بگوید زقاتل این مقتول !
بدان که علت غایی تویی ، ز ملك و ملك
که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول
خدای را ، که ز واعظ سؤال فرمایید
که : با کراهت الحان چرا کنی مرغول ؟
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که مست‌جام هوای‌توشد نفوس وعقول

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این‌چه‌حدیثست که کرد آن صنم ؟ گفت که : معشوقه و عاشق منم
ای همه تو ، ما بچه کار آمدیم ؟ بهر مزایای صفات قدم
یك تسو و دو تسو و سه تسو کم دو تسو ، چند توان زد رقم ؟
گر صد و ده را ز یکی بفکنی بر سر افلاك بر آری علم
درتوعجب مانده‌ام ، ای‌عشق‌مست ترك چگل ، یا عربی یا عجم ؟
جملهٔ جامات جهان مست تست جام جمی ، جام جمی ، جام جم

یك نفس از تن نه بر آید که تو … خون دل ما نخوری دم بدم
مست شراب تو عقول و نفوس … خادم درگاه تو لا و نعم

یك دل‌وجان‌داد وهزاران خرید
قاسمی ، آخرچه کم آمد؟چه کم ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بهیچ یار و دیاری اگر چه دل ننهادم
ولیك عاقبة الامر دل بمهر تو دادم
دری ز وصل گشادی ، بروی‌من نظری کن
بیمن دولت‌وصلت‌ببین که‌درچه گشادم؟
بیار جام مصفا ، مگو حکایت فردا
نفس قبول کن‌ازما ، دم‌این‌دمست،دم‌این‌دم
ز جور روی مگردان ،که درطریقهٔ‌رندان
حدیث عشق و سلامت نبوده‌است مسلم
رموز عشق بیان‌کن بپیش ما ،که نگویند
مجردان طریقت حدیث عالم و آدم
طریق عشق و مودت ره فناست ، فنا شو
سخن‌تمام شد این‌جا ، «اذا اصبت فالزم»
ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد
طریق صید نداند سگی که نیست‌معلم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوش وقت من ،که آینه کردار روشنم … مرآت راست گویم و شانه نمی زنم
آیینه‌چون نمود مرا آن‌چنان که‌هست … آیین نه این بودکه من آیینه بشکنم
در فهم رمز قصهٔ مستان ذو الجلال … جان پرورم ، بجان تو و جان نمی کنم
امکان ندارد آنکه : بگویند راز فاش … چون آتش هوای تو در سینه زدعلم

امشب که میهمان منست آن مراد دل   ای‌صبح ، اگرچه فاتحه خوانی‌ولی مدم
در نون و در قلم نظری کن باعتبار   نون امر مجمل آمد و تفسیر نون قلم
راهی عظیم دور و درازست و نا پدید   از کوچهٔ حدوث بدروازهٔ قدم
گویند : قاسمی بشرست، این‌چه‌مدعاست؟
آری ، بجان تو ، بشرم لیك بی شرم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم   وقت سرود ماست ، گهی زیر و گاه بم
گر عیدعیش نیست پس این زینت از کجاست ؟   صحرا و کوهسار علم در پی علم
بلبل بباغ و راغ همین می کند نوا :   آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
از لطف‌یار ما ، که وجوداست در وجود   همواره می رود عدم اندر پی عدم
چندان که دل نهاد جفا بر سر جفا   آن چاره بر نمود کرم در پی کرم
آن خواجه را که یار گرامی نداشتند   امسال پیش یار عزیزست و محترم
گفتند قاسمی را : کان یارغار کیست ؟
هم لطف یار گفت که : «ذوالفضل‌والنعم»

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طلب گاری‌ز حد بگذشت‌وما‌محروم‌و‌نامحرم
دریغ‌این‌جان‌محروم‌ازجراحت‌های‌بی مرهم !
دلم از غم بجان آمد ، ندانم تا چه‌سان آمد؟
مگراز آسمان آمد ببام من نشان غم
چنان در یار حیرانم که کفر اوست ایمانم
چومن‌خودرانمی‌دانم،چه‌جای عالم‌و آدم ؟
بیا ، ای ساقی جانها ، بیار آن بادهٔ حمرا
تویی درمان مخموران ، بدست‌تست جام جم

تو نورچشم اعیانی ،که جانها از تو می نازند
تو جان جمله دلهایی ، دل و جان همه عالم
بکویت آمدم افتان و خیزان بهر دیداری
امید جان بلطف تست ، اگر بیش آمدم ،گر کم
ز سرّ حسن توقاسم سخن بسیار گفت ، اما
دریغا !عمر آخر شد ، حکایت هم چنان مبهم

۱-۲-۳-۷-۱۰

نی چو بنالید ، بگفتا : نیم — باده بجوش آمد و گفتا : میم
عشق و وفا گفت که: من ثابتم — فقر وفنا گفت که : من لاشیم
نوبت شادیست ،که عشر تست — باده بنوشیم بپهنای یم
گرز کف ساقی جان می خوری — بر سر افلاك بر آری علم
من نشناسم ملك الموت چیست ؟ — جان بسوی حضرت جانان دهم
رو ننماید بتو از هیچ روی — تا نکنی در طلبش سر قدم
من نتوانم که گریزم ز عشق
بر سر قاسم قلم این زد رقم

۱-۲-۷-۱۰

از ما مپیچ رو ، کهغریبیم و تلخ کام — ما روی دل بروی توداریم صبح وشام
زاهد ،مگو که :عشق گناهت ولایجوز — ما را بدین گنه نتوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز روان بخش دلنواز — ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده ایم درطلب « حی لا یموت » — استاده ایم در صف « قیوم لاینام »
نام و نشان ما همه درعشق پاك سوخت — باما مگو دگر که: کجایی وچیست نام؟
رنج خمار درد سری می دهد بجد — ساقی ، بیار بادهٔ گلگون لعل فام
قاسم بداغ عشق تو افتاد ، الصلات
چون روی دل بروی تو آورد والسلام

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

یك جام بجانی دهد آن ساقی خود کام / المنة لله ، زهی بخت و سر انجام !
این جام تواند دو جهان مقصد اقصاست / انعام تو عامست ولی کی شود این عام ؟
آشفتهٔ آن غمزه دل عالم و عامی / سودا زدهٔ عشق ، اگر پخته ، اگر خام
دنیا همه دامست و درو دانهٔ تزویر / آسوده و فردیم ، هم ازدانه ، هم ازدام
گر عشق نداری و غم عشق نداری / آخر بچه کار آیی ؟ ای عام کالانعام
بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت / خوش راه نوردیست، گهی تندو گهی رام!
گر نور یقین جلوه گر آید بحقیقت / فارغ شود از لات وهبل عابد اصنام
رمزی دوسه از جانب آن یار عیان کن / عالم نشود دل مگر از جانب علام
قاسم ، ستم یار نهایت نپذیرد / هرگز نرسد واقعهٔ هجر باتمام

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیا ، که نوبت رندیست، عاشقم ، مستم / بریدم از همه عالم بدوست پیوستم
حبیب جام می خوشگوار داد بدست / هنوز می جهد از ذوق جام او دستم
مرا پیاله مده ، جام یا صراحی ده / خراب و بیخود ومستم ، پیاله بشکستم
زجام شوق تو مالایزال مست شدیم / چو راه باده ببستند دم فرو بستم
در آرزوی وصال تو سعیها کردم / چو شمع سوخته گشتم زپای بنشستم
میان تودهٔ این خاکدان اسیر شدم / بآرزوی تو از خاکدان برون جستم
بقاسمی نظری کن ، که مست مجلس تست / چو مست شوق تو گشتم ، زخویش وارستم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دوش آن مه دوهفته دستم گرفت، دستم / دستان نمودم ، اما از عربده نجستم
گفتم بدو دویدم ، گرد از رهش ندیدم / هر چند خود ندیدم در شور وغلغلستم

در عربده‌است عمری این‌عقل‌وعشق‌باهم چون روی دوست دیدم ازعربده‌برستم
گه قید نور بودم ، گه قید نار سوزان چون جمعیت بدیدم ، از نور ونار رستم
ساقی ، بیار جامی ، از بهر ناتمامی جامی بده بدستم، چون رند ومی‌پرستم
ای‌جان‌جان‌جانان، ای‌روح‌روح‌وریحان از پای او فتادم ، جامی بده بدستم
قاسم بباخت‌جان‌را، یك‌بار گی جهان‌را
مشکن‌توعرض‌مارا، گرتوبه‌ای شکستم

۱-۲-۷-۱۰

سوی می‌خانه میکشی دستم عاشق و مفلس و تهی دستم
شهره کردی مرا بهر دوجهان بزمانی که با تو بنشستم
من چه گویم ؟ که در دیارغمت عاشقم ، صادقم ، زخود رستم
هرچه دارم فدای راه شماست ماه در سی و ماهی در شستم
نفروشم بملك هر دو جهان یوسفی را که من خریدستم
پیش دیدار یار مهر افروز جان ببازم که نیك سر مستم
قاسمی گشت فانی‌اندرراه
فانی مطلقم ، اگر هستم

۱-۲-۳-۷-۱۰

من از سودای جانان نیم مستم بده ، ساقی ، می گلگون بدستم
مرا جام‌آر ، از آن خم‌دل افروز که من این شیشها درهم‌شکستم
خطایی‌ناید ازمن ، یارب، آمین در آن‌عهدی که‌من بادوست بستم
بهر حالی دلم با اوست دایم اگر خود مؤمنم گر بت پرستم
اگر جویای آن یاری بتحقیق بجه‌از جو، که‌من ازجوی جستم
چوچشمش فتنه‌ای‌انگیخت ناگاه هنوز اندر میان قرقشستم
زناگه آتشی افروخت جانان
چو قاسم در میان مجمرستم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر بر خاك کویت گرد گردم   یقین کز خاك کویت بر نگردم
زبیم هجر و از فکر جدایی   همه شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق پنهان داشت از خلق   گواهی میدهد رخسار زردم
زصهباي فنا جانم شود مست   اگر صحرای هستی در نوردم
ره عاشق بجز راه فنا نیست   ازین هیبت نمی شاید زدن دم
صفت‌هایت صفت‌های خداییست   چه جای قصهٔ حوا و آدم؟

دو عالم باخت قاسم در زمانی
ازین معنی همی خوانند رندم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم   برای حضرت جانان وداع جان کردم
چو اعتماد ندیدم درین دیار غرور   چو عقل کل سفر ملك جاودان کردم
مکان خاك فروغی . نداشت چندانی   ز روی خاك توجه بلا مکان کردم
چوراستان سخن راستان ادا کردم   هزار نعره زدم، رو برآستان کردم
قدم کمان شد در انتظار روز وصال   بآرزوی تو این تیر را کمان کردم
چو باژگونه سخن گفت کار نیك افتاد   رقیب را که من از پاردم عنان کردم
کسی که‌مشرب‌عرفان نداشت‌ومنکر بود   بگو که: جایگهش گلهٔ خران کردم
هزار جان مقدس فدای تحسین شد   در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم

بقاسمی نظری شد روان ز یار قدیم
چوروی‌خویش بدان فرخ آشیان کردم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دوش بر اوج لا مکان خیمهٔ اصطفا زدم
نوبت ملك لم یزل بر در کبریا زدم
داد خدای ذو المنن جان مرا مئی کزو
بر مه و خور زنور آن شعشعهٔ صفا زدم

خلعت جود یافتم ، بار ودود یافتم
پیرهن وجود را پیش رخش قبا زدم
دوست چوغمگسار شد، دل زجهان کنار شد
روی بروی یار شد ، بر دوجهان قفا زدم
شکر، که یافتم عیان ، دل ز برای امتحان
نقد صفات جان و دل بر محك ولا زدم
چون که رسید از آن عطا جان و دلم بمنتها
از جذبات ارتقا لاف بمنتها زدم
گفت که: قاسمی ترا، کس نشناخت غیر ما
از غلبات شکر او نعرهٔ «قل کفی» زدم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بدوستی ، که ترا نیك دوست می‌دارم — بجان دوست ، که ازغیر دوست بیزارم
یکی چومن نبود در جهان کون وفساد — اگر حجاب دویی را ز پیش بر دارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم — ولی برحمت و فضلش امید ها دارم
بپیش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم — بجان دوست ، که با تیغ تو سری دارم
بگفتمش :بکرم رفع کن حجابم، گفت: — تویی حجاب ، ترا از میانه بر دارم
هزار بحر کشیدم ، هنوز یك قطره — اگر بدست من آید بجان خریدارم
زقاسمی خبر این جهان چه می‌پرسی؟
بدوستی ، اگر از خویشتن خبر دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دینار نمی خواهم ،من عاشق دیدارم — اغیار نمی خواهم ، من شیفتهٔ یارم
گویند که:درعشقش صدجان بجوی باشد — گر کاربجان آید ، والله که خریدارم
فردا که قیامت بو،هر کس بر کس میشو — من جمله ترادانم وز جمله ترا دارم
گویی:دل وجانت راپیوسته بمارو کن — حق عالم وعلاّ مست،پیوسته درین کارم

گویند که:منصوری،منصوری‌ومشهوری از تندی اسرارم منصور زند دارم
بامن بجفا گفتند ر می نتوان سفتن من‌مردسحرخیزم،من‌رندجگرخوارم
زان آتش گلناری، کزسبزه دمدبیرون من‌نار نمی‌خواهم ، من‌عاشق گلنارم
درخانهٔ آب‌و گل،غافل‌منشین ، ای‌دل درخانهٔجان‌ودل، من خازن‌اسرارم
من قاسم درویشم ، من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم ، من ساکن خمارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر بنالم‌من از این دردکه در دل دارم بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم
کهنه گنجیست درین کنج نهانی پنهان ترك سر گویم و آن گنج نهان بر دارم
قسمتی کان ز ازل رفت‌چه‌شاید کردن ؟ من‌بر آن‌قسمتم ، ار زاهد ، اگر خمارم
گفتمش:رو بنما، گفت که:هی !حدتو نیست خجل‌از گفتهٔخویشم ، پس سرمی خارم
اشك گلگون‌مرارحم کن،ای‌جان‌وجهان که بسودای تو از دیده فرو می بارم
عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد من که از واقعهٔ عشق تو بر خور دارم
هیچ کس‌غیرتو درجان ودل‌قاسم‌نیست
حالم اینست ، اگرمستم ، اگر هشیارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منت از دل بصد جان دوست دارم منت از جان بصد دل برد بارم
مرا در هر دو عالم جزتوکس نیست تویی در هر دو عالم یار غارم
چو من از منزل اول گذشتم دوم منزل میان وصل یارم
از آن جامی که روز وصل خوردم چو روز هجر شد اندر خمارم
نقاب از آفتاب رو بر انداز که پیش آفتابت ذره وارم
وصالت آرزو وین جد من نیست ز گستاخی دل بس شرمسارم
بنار آتش هجران مدارم که من بنیاد عشقت را مدارم
فدایت جان و دلها ، روی بنما که در میزان هجران بی قرارم

بوصلم تربیت فرما ، که دایم   میان درد هجران سوکوارم
بیك ضربت مرا از خویش بستد   من از تیغ تو چون منت ندارم؟
نیاز قاسمی از حد گذشتست
ز حد بگذشت چشم انتظارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه تنها من خراب و مست یارم   همه مستند در دار و دیارم
از اول کار دل هم عاشقی بود   بآخر عاشقی شد کار و بارم
برو زاهد ، مگو از حور وجنت   که من این قصها در سر ندارم
شرابی ده بنقد ، ای ساقی جان   که من خود از می دوشین خمارم
کرامتها که کردی با دل ریش   من از بخت خود این باور ندارم
حضور حضرتت ارزانیم دار   که من غایب شدن طاقت ندارم
بر آوردم چله آن چلچله بود   بعشقت چله‌ای دیگر بر آرم
همه بد کرده‌ام، از بد چه گویم ؟   که من از کردهٔ خود شرمسارم
بیا ، ساقی ، بده جامی بقاسم
غریبم ، عاشقم ، زارم ، نزارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باده می نوشم وسودای تو در سردارم   آیت مصحف سودای تو از بر دارم
زرعم اینست که کشتم بهمه عمر عزیز   من ندانم که ازین کشته چه بربر دارم
دل وجانم بچه کار آید امروز ؟ که من   دل و جان شیفتهٔ زلف معنبر دارم
هم سرم در سر کار تو رود آخر کار   با خود این قاعده دیریست مقرر دارم
رحم کن بر دل عشاق زالطاف کریم   خاصه من خسته، که معشوق ستمگر دارم
عشق وبیماری ودرویشی ومحنت بردن   از غم عشق تو این جمله میسر دارم
قاسمی را نظری کن ، که دل ازدست برفت
دل من آتش غم ، سینه چو مجمر دارم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سرم سبزست‌ولب‌خندان‌وعیش جاودان دارم
مکانم را چه می پرسی؟ مکان در لامکان‌دارم
اگر بالای هر دونی نشینم طعنه کمتر زن
که من بالای هفت اختر مکان و آشیان دارم
مرا گویی که: گنج جاودانی درتومکنونست
من از گنج عیانی در نهانی صد نشان دارم
نه آن مشتاق در شورم که پنداری ازو دورم
جمالش را چو می بینم همه عین عیان دارم
بیا، ای‌صوفی‌خودبین، بخودمنگر، بمن‌دربین
که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم
مرا در بحر اندازی و گویی: زودبیرون‌شو
شوم بیرون بقول تو و لیکن بیم جان دارم
بگو،ای‌قاسم مسکین: چهاداری؟ چرا داری ؟
که من‌این عشق‌پنهانی از آن‌جان جهان دارم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشق یـارم ، بغیر یار ندارم   در دوجهان یاروغمگسار ندارم
خاك وجودم بباد داد ولیکن   بردل از آن دلستان غبار ندارم
بسکه‌سر افتاده‌است دررہ‌عشقت   بر سر کوی تو رهگذار ندارم
ناصحما ،چندازین فسانهٔ تقلید ؟   من‌سراین دار و این‌دیار ندارم
بانگ‌زندنوبت‌فریضه که:صف‌راست!   اشتر مستم ، سر قطار ندارم
شکر خداوندگار راکه رسیدم   بر سر گنجی که بیم‌مار ندارم
چون‌دل قاسم‌زانتظارتو خون‌شد
طاقت یك ساعت انتظار ندارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جگر گر مست و دل گرمست و آه آتشین دارم
خلاصی نیست جانم را ، که عشقی در کمین دارم

بحق روی چون ماهت ، بحق زلف دلخواهت
که من در روز و شب مشتاق‌ورویی برزمین دارم

برو ، ای ناصح رعنا ، مکن دیگر نصیحت ها
که من از دولت عشقش طریق مستبین دارم

قدحهای شراب لا یزالی کم نمی گردد
سرم بر آستانست و قدح در آستین دارم

مرامفروش،ای‌سرکش،ببین‌درحال‌من‌خوش‌خوش
که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم

برو ، واعظ ، مده پندم ، که از پند تو در بندم
بجان تست سوگندم ، که چشم راه بین دارم

منال،ای قاسم مسکین ، زدرد عاشقی چندین
که من از ناز در رقصم : که یار نازنین دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از نایرهٔ شوقت در دل شرری دارم
با طلعت‌خورشیدت‌عشق‌ونظری‌دارم

از ظلمت زلف تو ، با شعشعهٔ رویت
از راه بری باشم ، گر راهبری‌دارم

در صورت آب و گل گرهست‌ملامتها
درخلوت‌جان و دل زیبا قمری‌دارم

غم‌نیست‌اگر تن را صد بار بسوزانی
در بحر محیط جان والا گهری‌دارم

ذرات همه‌عالم ، گر خصم شودبامن
از خصم‌چراترسم؟من‌هم جگری‌دارم

عشقست مرا چاره ، من‌بیدل‌و آواره
بیچاره‌نخواهم‌شد،چون‌چاره‌بری‌دارم

قاسم همه جوهرها از کان تو آوردست
ای‌دوست،بحمدالله ، کزبحر بری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در ملك وصال او ظل شجری دارم   در باغ وصال او شیرین ثمری دارم
از دولت او شادم ، از بند غم آزادم   درخلوت جان و دل زیبا قمری دارم
گر تیغ زند بر دل ، آن خسرو مستعجل   از تیغ نمی‌ترسم ، من هم جگری دارم
هر گه که شود پنهان آن شاهد مهرویان   درحسرت دیدارش آه سحری دارم
این ملکت آب و گل گر جمله شود باطل   درعالم جان و دل خوش جلوه گری دارم
گر کوه ، اگر دریا ، ای چاره بر دلها   بیچاره نخواهم شد ، چون چاره بری دارم

قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته
گرخانه پریشان شد ، عزم سفری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم   در نهان خانهٔ دل نقش نگاری دارم
زر نابم ، که ببازار جهان آمده‌ام   محکی کو ؟ که ببینند که عیاری دارم
من از آن شهر کلانم ، نه از آن ده که تویی   با همه خلق جهان دار و مداری دارم
تو چه دانی که من این جا بچه کار آمده‌ام؟   که بصحرای بشر عزم شکاری دارم
پیش آهنگ خرانی و بدان مفتخری   علم الله ، که از فخر تو عاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست   با خیالش همه شب نالهٔ زاری دارم

قاسمی نیست ازین شهره ملامت بگذار
من ز شهر دگرم ، رو بدیاری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عیسی بظهور آمد ، من مرده چرا باشم؟   ایام بهار آمد ، پژمرده چرا باشم ؟
چون آتش آن هادی درتافت درین وادی   در رقص ودرشادی افسرده چرا باشم ؟
آن محرم درویشان، و آن مرهم دلریشان   آمد بدوای جان ، آزرده چرا باشم ؟
زد خیمه ببستانها ، هرجا گل وریحانها   من لالهٔ سیرابم ، در پرده چرا باشم ؟
صد سرّ نهان دارم ، صد گنج عیان دارم   بااین همه مال وزر ، بی‌خُرده چرا باشم ؟

دل آمد و دین آمد و آن بحر یقین آمد　　اندر حجب غفلت پرورده چرا باشم ؟
قاسم ،دل‌و‌دین‌دارم و آن‌نورمبین دارم
اندر حجب ظلمت دل‌مرده چراباشم ؟

۷ - ۱۰

خیالست این که: من بی یار باشم　　محالست‌این که : بی‌دلدار باشم
نباشم یك زمان از یار خالی　　اگر در جنت ، ار در نار باشم
دمی کان دم جمال یار بینم　　ز عمر خویش بر خوردار باشم
ندانم قبله ای جز روی آن یار　　اگر در کعبه و خمار باشم
چو فیضی‌نیست‌جان‌را در دو عالم　　چه قید کَه گِل فخار باشم؟
من آن دم از جهان آزاد گردم　　که صید واحد قهار باشم
ز گستاخی که قاسم کرددر عشق
ز شب تا روز در زنهار باشم

۱ - ۷ - ۱۰

ای دوای درد بیماران ، سلام علیکم
ای شفای راحت هر جان ، سلام علیکم
پیش چشم مست مخمور تو سر بنهاده‌اند
جمله‌مستان،جمله هشیاران ، سلام علیکم
در ره وصل تو کردم قطع دریا های ژرف
ای وصالت بحر بی پایان ، سلام علیکم
پیش روی و زلف‌تو روشن کنم هر ساعتی
طور کفر و شیوهٔ ایمان ، سلام علیکم
گاه گاه از عین احسان‌لطف‌تو گویدمرا :
ای اسیر محنت هجران ، سلام علیکم

بر اسیران سر کویت سلامی می کنم
گاه بر بوذر، گهی سلمان، سلام علیکم
قاسمی هر لحظه می گویدبآواز بلند:
هم تویی جان،هم تویی جان، سلام علیکم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بحمدالله من از دردی کشانم ز ذوق درد دردش جان فشانم
برون ازمهر ورزی پیشه‌ام‌نیست بغیر از عاشقی کاری ندانم
بیك‌دم از دو عالم پاك بگذشت غلام همت پیر مغانم
مرا هر کس بشکل وصورتی دید بصد دستان میان دوستانم
زمین و آسمان روشن شد از من که من نور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در رقص آید اگر از شوق دستی بر فشانم
مرا اندر مکان جویند مردم نیابندم، که مرغ لامکانم
بمعنی عاشق و معشوق و عشقم بصورت در میان عاشقانم
نداند حال قاسم را بجز دوست
اگر در سودم و گر در زیانم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

فقر می‌گفت‌که : من خسرو جاویدانم شاه می‌گفت‌که : من سایهٔ آن سلطانم
فقر می‌گفت : بهر حال منم شمس منیر شاه می‌گفت : من این‌جا قمری پنهانم
فقر می‌گفت‌که : بسیار تکبر مپسند شاه می‌گفت : چنینست ولی نتوانم
شاه می‌گفت‌که : من حاکم بر و بحرم فقر می‌گفت‌که : هردو بجوی نستانم
شاه می‌گفت‌که : من در همه‌جا مقبولم فقر می‌گفت که : من نادرهٔ انسانم
شاه می‌گفت‌که : من ملك جهانی دارم فقر می‌گفت‌که : من جنت جاویدانم
فقر می‌گفت‌که : فرداکه قیامت گردد نه غم از پول صراطست، نه از میزانم
شاه می‌گفت‌که : صددردودریغست‌مرا آن زمانی‌که ببد کردهٔ خود درمانم

شاه می گفت که : آن‌دم که‌سؤالم‌پرسند   می‌ندانم که چه گویم، که عجب می‌مانم
شاه را گفتم : خوبی بقیامت ، گفتا :   این سخن ازدگری پرس ،که من‌حیرانم
اندر آن روز من ازمحنت و غم آزادم   مرکب جان بسر کوی یقین می رانم
پادشاها ، بسر کوی نیاز آمده‌ایم   بسر کوی تو گه عیدم و گه قربانم
پادشاها ، بکرم عذر دل من بپذیر   که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم
قاسمی ، عمر گرامیست بغفلت مگذار
عمر بر باد شد ، اکنون‌چه‌بود درمانم؟

۱ - ۳ - ۷

من بیچارهٔ سودا زده سرگردانم   که با وصاف خداوندسخن چون رانم؟
من وتوحید تو ؟ هیهات ! دلم می لرزد   این قدر بس که حدیثت بزبان می‌رانم
کردگارا ، ملکا ، پادشها ، دیّانا   چونکه‌بی‌چونی، من‌چون‌تراچون‌دانم؟
نظری کن زسرلطف ،که عمریست که‌من   در بیابان تمنای تو سرگردانم
باهر جودی و قیوم وجودی بیقین   « حسبنااللّه کفی » قاعدهٔ ایمانم
همجی کردسئوالی که: بگوحق بکجاست؟   گفتم :آخرهمه‌جا ،درهمه جا می‌دانم
من بسامان صفات تو کجا ره یابم ؟   عاجزم ،خسته دلم ، بی‌سروبی سامانم
گر قبولم کنی از لطف و کرم یك نفسی   همه اقبال جهان را بجوی نستانم
همه‌جا،ازهمه‌رو،روی‌تودرجلوه‌گریست   مصحف روی ترا از همه رو می‌خوانم
چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا
بس‌عجب‌مانده‌ام ، ای دوست ، عجب می‌مانم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من ز سودای تو سر گشته وسرگردانم   گه بپهلو روم و گاه بسر غلتانم
گر کنی بر من بیدل نظری‌از سر لطف   مکنت هردو جهان را بجوی نستانم
من بامید وصال تو حیاتی دارم   ترسم از جور فراق تو بجان درمانم

عقل می گفت: فلانی بکجارفت؟ دریغ ! گفتمش : عاشقم ودر صف سر مستانم
عشق می گفت : بکونین مرا کس نشناخت گاه توفان و گهی ابر و گهی بارانم
چند گویی سخن عشق حرامست ، حرام؟ بامن این قصه مگویید ، که من دیوانم

عشق می گفت بقاسم که :کجا می گردی ؟
گفت : در دایرهٔ نایرهٔ انسانم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - - ۱۰

مشرب عذب مرا هر نفس از خم قدیم
می رسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان
دل وجان را بتو دادند ، زهی طبع سلیم !
از شفاخانهٔ احسان تو هرجا همه کس
«کل حزب فرحون» اند ، زهی لطف عمیم !
گفت آن واصل کامل که : «علیکم بالشام»
بوی آن زلف مرادست بوقت تشمیم
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته ایم
چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد ؟ تسلیم
چند ازین عقل و خرد ؟ جانب حیرانی رو
در فنا خانهٔ حیرت نه امیدست و نه بیم

قاسمی باز بتجدید حیاتی نو یافت
بوی آن زلف دلاویز چو آورد نسیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷

میان آتش سوزان علم فراخته‌ایم سعادت دو جهان در ادب شناخته‌ایم
زمن مپرس که: دنیاو آخرت چونست؟ که روز اول این هر دو را بباخته‌ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب زصبح گاه ازل تا بشام تاخته‌ایم

نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان　　نوای‌شوق تو در روز و شب نواخته‌ایم
از آن زمان که نمودی وروی پوشیدی　　زشوق عشق تو کوکوزنان چوفاخته‌ایم
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا ؟　　حریم کوی ترا چون حصار ساخته‌ایم
بقاسمی نظاری کن ، جمال خود بنما
که در هوای تو ما سربسر گداخته‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما درهوای عشق تو سر مست باده‌ایم　　چون شمع روشنیم وبخدمت‌ستاده‌ایم
از ما مپیچ روی، که هنگام صبح و شام　　بر خاك آستان تو رویی نهاده‌ایم
در رهروان عشق بخواری نظر مکن　　ما خانه زاده‌ایم و ازین خانه زاده‌ایم
ای مدعی ، بصحبت ما روبهی مکن　　هم شیر عرصه‌ایم وهم از شیر زاده‌ایم
شانهای بوالعجب‌صفت ماست درجهان　　گه مطلق زمانه و گه در قلاده‌ایم
ای خواجهٔ لطیف ، که هشیار و عاقلی　　از ما ادب مجوی ، که سرمست باده‌ایم
قاسم ، بشوق یار دل ودین و سر بباز
چون خون‌بهای خویش‌هم‌اول ستاده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

پهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده‌ایم
بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم
این هم از وصل تو افتاد که ناگاه امروز
بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم
هر کسی قسم و نصیبی زتو حاصل دارند
ما چنین واله غم بهر نصیب آمده‌ایم
ماجوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم
از ازل عاشق و هشیار و لبیب آمده‌ایم

روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهیم
که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم

ما بصورت بتو نزدیك و بمعنی نزدیك
منت از دوست که با یار قریب آمده‌ایم

قاسمی روی ترا دید دل ازدست بداد
چون بدیدار تو خوش حال و نجیب آمده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر نه آنست که جوینده یار آمده‌ایم؟
پس درین دیر مغان مابچه کار آمده‌ایم؟

بگذر از قصهٔ تعطیل، که تعطیلی نیست
باز شاهیم که این جا بشکار آمده‌ایم

بهر حکمت اگر افتد دوسه روزی مهلی
مادرین دارنه از بهر مدار آمده‌ایم

ابلهی ها بگذارید و بما رو آرید
که درین راه طلب رند وعیار آمده‌ایم

همت ما زازل نیك بلندست، که ما
بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم

هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست
بربراق تن از آن روی سوار آمده‌ایم

چاره‌ای نیست درین دیر زبد مستی چند
چاره اینست که با عربده یار آمده‌ایم

گر مرادات در آن شهر میسر بودی
از برای چه درین شهر ودیار آمده‌ایم؟

قاسمی، درطلبش دربدر وکوی بکوی
عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مست بودیم بکلبانک تو هشیار شدیم
خفته بودیم بآواز تو بیدار شدیم

شوری از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم

همه گفتند که: او عازم خمار شدست
کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بما می‌نرسد
باذل شیفته خوش بر سر زنهار شدیم
من چه گویم که: نسیمی زوصال تو وزید ؟
خار بودیم و لیکن همه گلزار شدیم
غیر تو با تو حجابست ، بجایی نرسید
پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم
پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اقبال عشق بود ، که ما مقبل آمدیم چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم
قاموس بحر گفت : خبر بر بتشنگان از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم
تا ظن نباشدت که شبه شبه گوهرست مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ در خانهای گل پی جان ودل آمدیم
در موطن کمال زصحرای لامکان ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم
از ملك لایزال باسفار لم یزل با دوست هم کجاوه وهم‌محمل آمدیم
خارج شدست از عدم آباد قاسمی
درسلك «یا عبادی» چون داخل آمدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما در جهان کون برای تو آمدیم بهر تو آمدیم و برای توآمدیم
در تنگنای خاك بماندیم عمر ها در تنگنای غم بفضای توآمدیم
چون کر کسان‌نشمین ما خاك‌توده بود در ملك جان بفر همای توآمدیم
ما باز وحدتیم وزکهسار حضرتیم اکنون بدست شه بصدای توآمدیم
از دوست لم یزل بدلم میرسد ندا : مالایزال درد و دوای توآمدیم
ما را همین بسست که در ملکت رجود فخر دو عالمیم و گدای توآمدیم

عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست / در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ای یار نازنین، که تو گشتی فدای ما / ما نیز در دو کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن، که نادریم / عین تو آمدیم و سوای تو آمدیم
سر ولای تست نگهدار جان ما / ما در جهان بسر ولای تو آمدیم
از ملك لایزال بریدیم، قاسمی
در ملك لم یزل بهوای تو آمدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم / وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم
همچو بلبل زغم روی تو گریان بودیم / چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم
بهوایی که نشانی ز تو یابیم مگر / همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم
جز تمنای تو حظّی زجهان نگرفتیم / غیر سودای تو سودی بجهان نگزیدیم
مدد عشق تو خواهیم بهرحال که هست / عمرها رفت که ما در پی این تاییدیم
گر تو گویی: بتمنای من از دین برگرد / دین ببازیم، چرا در غم این تقلیدیم؟
پیش رفتیم بامید وصالی که نشد / باز گشتیم، بخجلت پس سر خاریدیم
عید دیدار تو یك روز نصیب جان شد / عمرها رفت که ما منتظر آن عیدیم
قاسمی، نیست حجابی، دل خودرا باز آر
خود حجابیم درین راه، زخود ترسیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در مسجد و در کعبه و بت خانه دویدیم / هرجا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
عمری پس این پردهٔ پندار بماندیم / چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
دیدار عزیز تو، که آن مقصد اقصاست / صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ما کشتهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم / المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
ماراچه غم ازحرفك وچربك؟ که درین راه / در جوش صفاهای تو چون خم نبیدیم
دیدیم که این خرقهٔ ما هستی راهست / از دست تو این خرقه بصدپاره دریدیم

در حضرت او یارب بسیار بکردیم
لبیك حق از کعبه و بت خانه شنیدیم
هر روز از آن یار سلامی و کلامیست
از بی خردی عاشق این کهنه قدیدیم

چون قاسمی اریك نفسی روی تو بینیم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم
بسیـار دویدیم و لیکن نرسیدیم
تالمعهٔ رخسار تو بر جان ودل افتاد
از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم
ما روی تو دیدیم درین دیر کهنسال
المنة الله که نمردیم وبدیدیم
دردست غمت بی‌دل وبیچاره‌وصبریم
وزجور غمت جامه بصدپاره دریدیم
بیچاره بماندیم ، چنین واله وحیران
چون‌ذکر تواز کعبه‌وبت‌خانه‌شنیدیم
چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت
المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه
ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در دور رخت یك‌دل هشیار ندیدیم
جز روی خوشت مشرق‌انوار ندیدیم
بردیم ببازار جهان جان گرامی
غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم
مطلوب کسی‌نیست‌بغیراز تودرین‌راه
وین طرفه که غیرتو طلب کار ندیدیم
از ظلمت واز نور گذشتیم بیك بار
غیر ازتو کسی عالم اسرار ندیدیم
بردارتومنصورعجب گفت که:هیهات؟
دیّار بغیر از تو درین دار ندیدیم
در صومعه ودیر مغان هیچ کسی را
بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته‌ای‌قاسم‌را ، خود تعزیه‌داری
ای یار ، بعیاری تو یار ندیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در کعبه و بت خانه بجز یار ندیدیم
در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن سال دل افروز　　دیّار بغیراز تو درین دار ندیدیم
قرآن، که درو نیست خلافی به قیقت　　جز در نمط مختلف آثار ندیدیم
مانند رخت یك گل رنگین طلبیدیم　　انصاف که در خانه و بازار ندیدیم
این گل که ببازار جهان حسن تو آورد　　وردیست که درعرصهٔ گلزار ندیدیم
هر روز بشکلی دگر آیی برمستان　　هربار که دیدیم چواین بار ندیدیم

هرجاکه طلب کرد دل قاسم مسکین
مطلوب وطلب جمله بجز یار ندیدیم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

هزاران بحر در دُردانه دیدیم　　درخت کون را در دانه دیدیم
سحر گاهی بدان حضرت رسیدیم　　بر آن درحاجب و دربان ندیدیم
حجابات جهان درهم شکستیم　　همه تقلید را افسانه دیدیم
ظهور آفتاب طلعت دوست　　میان کعبه و بت خانه دیدیم
چومی خانه مقام شور ومستیست　　سریر سلطنت می خانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی ملامت　　همه عاشق، همه فرزانه دیدیم

چو قاسم در جهان جان نظر کرد
یکی شمع و همه پروانه دیدیم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

جانا، بجز از توکس نداریم　　وز لطف تو بس امیدواریم
ما بوی تو از ازل شنیدیم　　تا روز ابد در انتظاریم
گویند بما: شما چه قومید؟　　قومی که ازو بسر نداریم
با عقل معاد آشناییم　　وز عقل معاش برکناریم
در آرزوی وصال مستیم　　در شیوهٔ عشق بی قراریم
گفتم که: خمارم ازمیت، گفت:　　از بهر خمار تو خم آریم

قاسم ، بکجا رویم ازین در ؟
به زان نبود که جان سپاریم ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ـ ۱۰

عمریست که سودای سر زلف تو داریم
دیریست که از نرگس مستت بخماریم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی
جویای توایم ، از همه رو رو بتوداریم
چون رو بتو داریم ، زما روی مگردان
ما بندهٔ روی تو ، بگو : رو بکه آریم ؟
اعداد شمردیم بسی ، جمله یکی بود
چون جمله یکی باشد ، مادرچه شماریم ؟
بیماری از اندازه برون شد ، قدمی نه
تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم : بکرمهای تو باز آر دلم را
خوش گفت : اگر باز نیاریم نه یاریم
برخاست زفکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ ، بنشین ، ما سر افسانه نداریم

۱ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

غیراز تو کس دگر نداریم
وز تو نفسی بسر نداریم
ماییم و دلی بهر دو عالم
جز کوی تو مستقر نداریم
گویند که : عشق عاروعیبست
ماخود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشناییم
این عقل معاش اگر نداریم
ما عاشق جلوهای یاریم
والله که سر سفر نداریم
مالا مالست جام توحید
ما بادهٔ مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بی خبر شد
شاید، که زخودخبر نداریم

۱ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم
و اندر دو جهان عشق و تمنای تو داریم

مستیم بحدی که سر از پای ندانیم
شب تا بسحر بانگ علا لای تو داریم
هرکس بجهان رو بمرادیست، فامّا
ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام
با دل همه شب قصهٔ غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد بهمه حال که دایم
در دیدهٔ جان نور تجلای تو داریم؟
عقل آمد و باعشق همی گفت که: زنهار!
می گفت بدو عشق: چه پروای تو داریم؟
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما عاشق و رند و پاکبازیم — در قبلهٔ عشق در نمازیم
در سوز بمانده‌ایم چون عود — درچنگ غمیم، تا چه سازیم؟
تا ذره‌ای از وجود باقیست — در بوتهٔ عشق می گدازیم
ما را سگ کوی خویشتن خواند — شاید که بدین شرف بنازیم
هرچند حبیب ناز دارد — ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز، اما — در ششدر عشق کژ نبازیم
بر جان چو ارغنون قاسم
صد پردهٔ راز می نوازیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مابیم که چون بادهٔ گل رنگ بجوشیم — که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
در صحبت عقل این دل بیچاره ملولست — بنشین نفسی، تا قدحی باده بنوشیم

چون خرقهٔ ما آلت عقل آمد و تزویر   آلودگی خرقه بزنار بپوشیم
از حلقهٔ ما دور مشو ، ای دل‌ودینم   ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه   از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم
گویند که : این راه ندارد سر و پایان   هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم

قاسم ، بنگر حالت رندان خرابات
درمجلس مستان همه گویای خموشیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم   با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم
جامی بیار ، ساقی‌و گردان کن‌از کرم   کز جور دور گنبد دوار فارغیم
ماراهمین‌بسست که اندر طریق عشق   بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
ای جان من ، اسیر مشو در طریق‌غم   رقصی‌بکن که‌ازغم وغم‌خوار فارغیم
ما درد دوست‌را بدو عالم خریده‌ایم   زانکار هردو عالم و اقرار فارغیم
درحق‌ما اگرچه‌بدی گوید آن رقیب   اقرار می کنیم و ز انکار فارغیم

با قاسمی بهودج اسرار می رویم
در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

۱ - ۳ - ۹ -۷

گرچه در طور شریعت همه مأمورانیم   لیك در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم   که درین راه نرنجیم و نمی رنجانیم
گرچه راه خطرست این و توکل کردیم   مرکب جان بسر کوی بلا می‌رانیم
ناصحا ، درشب‌و در روز دعا می گوییم   تا بری‌از سر ما سایه ، که ما مستانیم
موج‌توفان‌زدلم‌خاست،چه‌سازم؟ چه کنم؟   که درین موج بلا غرقهٔ این توفانیم
هست امیدی که بفریاد رسی این جان‌را   آن زمانی که ز هجران تو اندر مانیم

گفت‌دلدار که : قاسم ، منگر جای‌دگر
همه ماییم ،اگر درد ، اگر در مانیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

لب مگز ، عشوه مده باز، که مامستانیم — گر چه مستیم ولی فن ترا می دانیم
چند گویی : ز کجا و چه نامی ؟ برگو — بسر خواجه که ما نادرهٔ دورانیم
بی تو ماندیم ، بتلخی همه ایام گذشت — ما درین قصه عجب مانده‌وچون‌میمانیم؟
هرچه باشد برود ، عشق بماند جاوید — ما واین‌عشق‌دل‌افروز که جان در جانیم
عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد — بس عجب‌نبود اگر بی‌سر و بی‌سامانیم
با تو در دوزخ‌سوزان‌بتوان زیست‌مدام — بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

زنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست
چون که در دایرهٔ نایرهٔ عرفانیم

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

ما واین عشق دل افروز، که‌جان در جانیم
با خود از عشق چه گوییم ؟ که عین آنیم
هر بلائی که‌فرستی‌بمن ، آن عین عطاست
ما بلا های ترا عین عطا می دانیم
بوالحسن،این‌چه‌سؤالست که :معشوق‌تو کیست؟
این سخن را چه جوابست ؟ که ماحیرانیم
گر چه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق
درم ناسره را ما بجوی نستانیم
سر و سامان و ره عشق نباشد با هم
لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسردهٔ جنت شد و ما درشب‌وروز
بر سر کوی یقین خوش بصفا می رانیم
قاسمی ، راه خدارا بتکبر نروند
ماهمه‌بنده،اگر بوذر،اگر سلمانیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما نه امروزست کز عشق وولا دم می‌زنیم
سالها شد کین منادی را بعالم می زنیم
آمدن‌ما‌را‌بدین‌عالم، بگو : معنیش‌چیست؟
روح پاك آورده و بر خاك آدم می زنیم
عشق‌او ازحد گذشت‌وجان‌ما‌ازعد گذشت
چون قدم‌درراه‌عشق‌دوست محکم می‌زنیم
ما که اسرافیل وقتیم ، از طریق معرفت
نفحهای صور را بر جان محرم می زنیم
جان‌ما‌چون‌شاه‌عشق‌افراخت‌صد چترو‌علم
سنجق شاهی جان برعرش اعظم می زنیم
دم بدم ما را رقیب آزار می جوید ولی
تا دمی داریم از سودای تو دم می زنیم
واعظان گویند : ما مفتی دانا گشته ایم
بر‌چنین افسانها «الله اعلم» می زنیم
وجدما‌ازحد گذشت‌وجان‌ما‌ازصد گذشت
تا سماع عشق را بر جان مسلم می زنیم
قاسمی،این‌عشق‌دریاییست‌مردم‌خوار وما
خویشتن را ازهوای عشق بریم می زنیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

توجان ودل مایی، من وصف‌توچون گویم؟
بی‌چون‌وچرا گویم:دروصف تو چون گویم
گه در طلب عشقت می افتم و می خیزم
گه از صفت حسنت می گریم و می مویم

هرچند که بحرم من، نه‌جوی و نه نهرم من
من آب حیات،ای‌جان ، ازجام تومی‌جویم
بویی ز سر زلفت آورد صبا ناگه
آشفتهٔ آن بویم ، بر بوی تو می پویم
سرگشته‌وسرگردان،درکوی‌تو، ای‌جانان
آشفتهٔ آن زلفم ، دیوانهٔ آن رویم
ناصح ، چه دهی‌پندم ؟ نگشود از آن بندم
تو مست هوای خود ، من مست می اویم
قاسم زتو حیران‌شد ، در حلقهٔ مستان شد
از دولت درد تو رخساره بخون شویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه‌گویم ؟ ای مسلمانان ، چه گویم ؟ دراین میدان که سرگردان چو گویم
روان محزون‌ودل مجروح و تن زار چو مویم اندرین ره ، چون نمویم؟
زجوی تن ببحر جان رسیدم بحمدالله کنون بحرم ، نه‌جویم
مراد جانم از عالم تو بودی ترا چون یافتم ، دیگر چه جویم؟
بحمدالله که ناصح را خبر نیست که من حیران آن رو از چه رویم؟
جهانی غرق دُرد درد گردد اگر سنگی نیاید بر سبویم
برو ، واعظ ، مکن فریاد ومستی تو مست خویشتن ، من مست‌اویم
چو قاسم در بقای حق فنا شد
سخن‌کوتاه‌شد، دیگر چه گویم؟

۱ - ۲ - ۳ -۷ - ۱۰

ماه عیانست روی یار چه گویم ؟ در صفت حسن آن نگار چه‌گویم؟
مصحف حسنت بخط خوب غبارست من صفت آن خط غبار چه‌گویم؟

سوخت دل وجان بی قرار مرا عشق / از دل و از جان بی قرار چه گویم؟
درد دل عاشقان شمار ندارد / از غم و اندوه بی شمار چه گویم؟
عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت / از ستم روز انتظار چه گویم؟
نیست مداری زمانه را بحقیقت / قصهٔ این دار بی مدار چه گویم؟
خشك شداین جویبار وسروخرامان / پس صفت سرو جویبار چه گویم؟
کرد رقیب از وصال یار سؤالی / من صفت گنج را بمار چه گویم؟

دی بکرم گفت یار: قاسم ما کو؟
آب شدم‌من‌زشرم یار،چه گویم؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عجب رعنا و زیبایی ، چه گویم ؟ / عجایب ترك یغمایی چه گویم؟
عجب حسن‌وعجب‌لطفی! عجب جان! / عجب تر از عجب هایی چه گویم؟
ترا ازحد گذشت این‌لطف واحسان / دگر در حسن و زیبایی چه گویم؟
گواهی میدهد خلق دو عالم / که اندر حسن یکتایی چه گویم؟
تو در بستان جان سرو روانی / نه با مایی ، نه بی مایی،چه گویم؟
دو عالم فی‌المثل‌چون‌یك‌قصیده‌است / تو آن شه بیت غرایی چه گویم؟
تو دریایی و من دریایی تو / ازین دریا و دریایی چه گویم؟
بسودای تو شد جانها سرافراز / ازین سودا و سودایی چه گویم؟

قرین ظلمتست این جان قاسم
تو خورشید دلارایی، چه گویم ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من معدن اسرارم ، اما بنمی گویم / من ابر گهر بارم، اما بنمی گویم
در خانقه صورت در زاویهٔ معنی / من طالب آن یارم، اما بنمی گویم
درآرزوی رویت‌روزان وشبان دایم / بی خوابم و بیمارم، اما بنمی گویم

آنیست ترا، ای جان، کز تو خجلست اعیان　　آن از تو طلب دارم، اما بنمی گویم
من سوز درون دارم، من ساز برون دارم　　سرگشتهٔ دلدارم، اما بنمی گویم
من عاشق و عیارم، در نورم و در نارم　　من قلزم زخارم، اما بنمی گویم
درعشق رخت زارم، سرگشته چو پرگارم　　حیران و گرفتارم، اما بنمی گویم
من سالك اطوارم، اندرطلب یارم　　جویان و خریدارم، اما بنمی گویم

من شیفتهٔ یارم، من واقف اسرارم
من قاسم انوارم، اما بنمی گویم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

این سخن نیست باندازه که من میگویم
من نمیگویم اگر چند که من میگویم
خود سخن چیست؟ بگو: قصهٔ اسرار ازل
تو مپندار که من با تو سخن میگویم
خودسخن گوید و خود می شنود، غیر کجاست؟
این سخن را همه جا سر و علن میگویم
دایم ازحضرت آن دوست سخن خواهم گفت
چون نگویم؟ سخن ازحب وطن میگویم
در سماع فرح عشق تو خوش میباشم
همه در «تن تن تن» در «تن تن» میگویم
سر اسرار ازل را ببیان می آرم
وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
برخطاحمل مکن قول من، ای خواجه حکیم
وصف رخسارهٔ آن ماه ختن میگویم

بس عجب تشنه لبم ، بهر تسلی دایم
سخن از لالهٔ سیراب و سمن میگویم
من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم
دایم از واقعهٔ دار و رسن میگویم
پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم
با محمد سخن و یس قرن میگویم
چند گویید بقاسم که : سخن فاش مگو
قاسمی را چه گناهست ؟ که من میگویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

۳۷۸۵ ما سور عشق را بدو عالم نمیدهیم — یك جرعه‌ای زجام بصد جم نمیدهیم
نامحرمان زصحبت ما غافلند و ما — این تحفه را بمردم محرم نمیدهیم
با شوق یار خاطر ما خرمست وخوش — ما سور عشق یار بماتم نمیدهیم
افتادگان عشق فقیرند و سوکوار — این جام را بمرد مکرم نمیدهیم
رطلی که کرده‌ایم مهیا برای یار — آن رطل را بعیسی مریم نمیدهیم
۳۷۹۰ زین جام جان نواز، که صد حوض کوثرست — یك کاسه را بکعبه و زمزم نمیدهیم
قاسم زنکتهای تو دارد میان جان
این نکته را بشیخ معمم نمیدهیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم — جامی زدست دوست بصد جم نمیدهیم
ما عاشقان روی حبیبیم و عاقبت — دار الجمال را بجهنم نمیدهیم
آن گوشه را که دیر مغانست وما درو — رکنی از آن بگنبد اعظم نمیدهیم
۳۷۹۵ ما آیتی بمکتب عشق تو خوانده‌ایم — معنی آن بمحکم و مبرم نمیدهیم

ماخرقه پوش پیر مغانیم در طریق — این کسوه را بشیخ معمم نمیدهیم

ماتشنگان بحرمحیطیم ، قاسمی
دربحر عشق آب بآدم نمیدهیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیا، بیا، که فقیریم و خاکسار توییم — مدام مست می چشم پر خمار توییم

اگر چه باده پرستیم ، مست آن جامیم — اگر چه اشتر مستیم در قطار توییم

اگر مسافر شوقیم با تو هم سفریم — وگر مجاور عشقیم در دیار توییم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم — چه جای‌عذر؟ که صد بارشرمسار توییم

هزار سجده اگر آوریم میدانیم — که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم

جهان چرا همه‌با ما بدشمنی‌برخاست ؟ — گناه ما بجزین نی که دوستدار توییم

حبیب گفت بقاسم که : در سرای وجود
بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

برسر راهم بدیدو گفت : «هی سن کیم سن؟»[1]
گفتم: ای‌جان‌وجهان، هم‌بوالعلا،هم‌بوالحسن

بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خودچه‌باشد بوالحسن ؟ یعنی‌حسن‌اندرحسن

هم‌حسن، هم‌بوالحسن حیران آن‌روی‌نکوست
هرچه بینی دوست‌را بین ، در خفا و در علن

گر نمیدانی که سر عاشقی چبود ؟ بدان :
مرکب جان را میان کفر و ایمان تاختن

غرقهٔ دریای شوقم آبم از سر در گذشت
چارهٔ دل را نمیدانم ، زهی بیچاره من!

---

(۱) هی تو کیستی ؟

ساقیا، یك جام می بر جان سر مستم فشان
یا از آن خم مصفا ، یا از آن دُردی دن[1]

تیغ را برداشت تا برجان زند، گفتم که:جان
ازاجل دورست، آن برجان مزن، برجامه‌زن

جان و دل‌را درگرو کن ، تاشوی مقبول عشق
واستان از ساقی جان باده های ذوالمنن

قاسمی، چون شیوهٔ مردان حق راه فناست
فانی مطلق چو گشتی ، از فناهم دم مزن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمن — نفس امارهٔ آوارهٔ بیچارهٔ من
دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد — غیر حق هیچ نبیند ، نه بسر ، نی بعلن
نفسی‌مست خدا باش وبرون آی‌ازخود — تا میسر شود این جا دم توحید زدن
دل وجان را بخدای دل وجان بایدداد — تا بکی‌همچوزنان بردل وجان‌لرزیدن؟
حق یقینست وخیالات‌جهان جمله گمان — نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن
هرچه در ساغرما ریخت‌ازآن نوشیدیم — اگر از بادهٔ‌صافست وگر ازدُردی دن[2]
هر که در دایرهٔ عشق تو آمد بنیاز — واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن
بس محالست درین‌راه خطرناك، ای‌دل — عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها قاسم بیچاره زهجران بگریست
نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بفضل و رحمت و توفیق ذوالمن — مرا هر ذره خورشیدیست روشن
بغایت روشن و خوب و لطیفی — ولیکن بی وفایی، گفت :«سن‌سن»[3]
من از بوی تو و خوی رقیبان — گهی در گلشنم ، گاهی بگلخن

(۱) دن بفتح اول وسکون دوم ترکی ومرادف حرف اضافه «از» زبان فارسی‌میباشد.
(۲) دن = خم (۳) سن سن = بفتح س در هردو وسکون «ن» یعنی توهستی.

اسیر تست ، اگر عقلست ، اگر دین غلام تست ، اگر جانست ، اگر تن
چه گویم شرح اوصاف کمالت ؟ تویی هادی جان و مهدی تن
مقرر کرده این عشق دل افروز برای هر یکی کاری معین
کمال زاهدان زهدست و تقوی کمال عاشقان عشق مبرهن
اگر خواهی کمال ذوق عرفان نهال جهل را از بیخ برکن

اگرقاسم حجاب از راه برداشت
تجلی آیدش از بام و برزن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن
آمد بمیل صحبت مستان ذوالمنن

عیاش وسرفراز وجهان سوز و جامه چاك
طناز و ترکتاز و دل افروز وپر فتن

پرناز و بی‌نیاز و معربد ، عجب عجب !
سرمست وپای‌کوب وغزل‌خوان وغمزه زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگ جوی
دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا : برو بکوی سلامت ، که غافلی
از ذوق جام بادهٔ مستان و دُرد دن[1]

ای مقتدای شهر ، که محروم و غافلی
از دولت مساعد رسوای انجمن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان
حیران آن جمال گل و لاله در چمن

---

(۱) دُرد دن = از دُرد ، دُردن = شراب خم

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق
مستان جام تست : اگر یخشی[1] ،گر یمن[2]

قاسم شکست شیشهٔ تقوی وننگ ونام
از اقتضای زلف چلیپای پر شکن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی جان ،لطف فرما کاسهٔ دردی بمن
سالها بگذشت و دارد دل هوای دُرد دن[3]

بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند
آتش آهم بسوزاند همه گور و کفن

ای که می‌پرسی : نشان عاشقان راه چیست ؟
ساختن درسوختن ، باسوختن در ساختن

گر همی خواهی که ره را طی کنی ازخودببر
زانکه در این ره نشاید شد بوصف ما و من

گر تو مجنونی نشان عاشقان را باز دان :
درد لیلی را میان جان شیرین یافتن

نیك مشتاقم ، بیا ، ساقی ، مرا جامی بده
مطرب جان ، درحسینی یك‌زمان راهی بزن

عاشقان دررقص‌عرفان جمله جان می‌پرورند
ای‌فقیه، آخرتوهم‌جان‌پروراینجا ، جان‌مکن

آشکار او نهان محبوب جان و دل شود
هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود این‌که قاسم‌بهرتحصیل کمال
ناگهان از چاه جان افتاد اندر چاه تن

(۱) یخشی [بفتح یا] = خوب (۲) یمن [بروزن چمن] = بد (۳) دُرددن = ازدرد

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

سامان عیش نیست درین دار پرفتن — ساقی ، بیار بادهٔ مستان ذوالمنن
عشقست مونس دل و جان هر کجا که هست — در وقت جان سپردن و در گور و در کفن
صافی کشان صاف درین ره مطرفند — ما و شرابخانه و ساقی و دُرد دن[1]
آن ساعتی که پیر مغان درد می کشد — با او زجنس صاف حرامست دم زدن
دل طالب وصال تو پنهان و آشکار — جان عاشق جمال تو در سر و در علن
همراه عشق باش ، که آب حیات اوست — همراز عشق شو ، که مشاریست مؤتمن
چندان شراب ریخت که مست ابدشدیم — با دوست فارغیم ز اوصاف ماومن
نومید کل مباش ، گر آن یار دلفریب — در وعدهٔ وصال کند ذکر لاولن

با قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت
کان ماه دلفروز در آمد در انجمن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

طالبانی که اسیرند درین حبس بدن
عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن

آینه گفت ترا : زشت و سیه رویی واشت
بر رخ خویش زن، ای دوست ، بر آیینه مزن

چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ ندید
نه باول ، نه بآخر ، نه بسر ، نی بعلن

نغمهٔ بلبل سرمست بیان عشقست
چو ازاین در گذری حقبق زاغست وزغن

راه حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ، ای دل
نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن

---

(۱) دُرد دن = شراب خم

از قضا عشق تو ناگـاه کمینی بگشاد
دل من بردبغارت ، دل من ،وا دل من !
قاسم از پیر مغان رطل گران می‌طلبد
اگراز بادهٔ نابست ، گراز دُردی دن[1]

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

من بجانان زنده ام ، گر بازدانی این سخن
عاشقی باشی ، یقین ، از عاشقان ذوالمنن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی:جم شدی
درطریقت محو باش و از حقیقت دم مزن
چونکه توخودراشناسی ، ازدرانصاف باش
گر بگویندت : سرمویی نداری ، مومکن
دوست گوید: باتوام من،چون نمی بینی مرا ؟
گویم : ای جان وجهان ازپرده‌های ما ومن
جمله ذرات جهان را روبدان روی نکوست
بندهٔ آن روی زیبا هم حسن ،هم بوالحسن
جمله درتسبیح و در تقدیس مست حیرتند
صد هزاران لالهٔ سیراب از صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین
جان عاقل در میان عقدهٔ تخمین و ظن
سر توحید ازل بشنو ز « حی لا یموت »
مدعی گرعاقلی جان پرور،این جاجان مکن
قاسمی ازوصل جانان دولت جاوید یافت
چون میسر گشت جان راخلوت اندر انجمن

(۱) دُردی دَن = از دُردی .

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

یارم ز در در آمو ، وشتن کنید وشتن
این خانه‌را بوشتن گلشن کنید ، گلشن

یارم ز در در آمد ، باحسن‌وزیب‌وبافر
گفتم‌وفاندارى،خندیدو گفت:«سن‌سن»[1]

اى پادشاه جانها وى راحت روانها
اول «سنى‌سیورم»[2] ، آخر «سنى‌سیورمن»[3]

در خانقاه صورت ، درگوشه هاى معنى
هم بوده ایم با تو در دیر هاى ارمن

من مست عشق یارم ، مشتاق آن نگارم
ازمن‌بپرس ، بارى،اوصاف‌عشق ذوالمن

اى‌دل‌حیات‌خواهى؟روى‌نجات خواهى ؟
این عشق ایزدى را دیدن کنید ، دیدن

قاسم ، خیال بازى ، در حالت نیازى
یك دم قدم برون نه زین خانهٔ ملون

۱ - ۲ - ۷ - ۹

آن ماه مسافر سفرى كرد ز كرمـان
« اللهُ معك » گفت همه جان كريمـان

« اللهُ معك » چیست ؟ خدا یار تو بادا
چون یار تو شد یار ، شود کار بسامان

با حضرت حق باش بهر حال كـه باشى
تا مشكلت آسان شود و بخت بفرمان

آسان چه بود كان صنم از پرده در آيد ؟
كار تو شود چون زر و مشكل همه آسان

اى‌جان‌وجهان، نقد تو درخانهٔ خویشست
زین‌حال‌چوخوش‌وقت‌شدى، دست‌برافشان

ما را قدحى داد ، دل و دین وخردبرد
دیگر چه كند تا پس‌ازاین ساقى مستان ؟

(۱) سن سن = توهستى (بفتح هردو س وسكون ن) (تركى است) .
(۲) سنى سیورم = ترا دوست دارم . (۳) سنى سیورمن = ترا دوست دارد من .

جایی که نماند ورع و زهد و سلامت

در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان

در حال شود ملك و ملك راکع و ساجد

آنجا که قیامت شود از قامت انسان

قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت

درحضرت واجب شد ازین خطهٔ امکان

۱-۲-۴-۷

ای ساقی دل وجان ، ای نور چشم اعیان   ما توبها شکستیم ، جامی بیار پنهان

ای آرزوی جانها ، ای راحت روانها   یك دم بیاوبنشین ، جامی بده و بستان

جامی دوسه بما ده ، دل را زغم رها ده   ای چشم پر فریبت سر خیل ترکتازان

زنهار ! تانبازی منصوبهٔ تصرف   کین جاست غرقه درخون جان ودل عزیزان

ای جان جان جانان، ای روح وراحت جان   ما را ازخویش بستان ، زان غمزه های فتان

ما خوار وزار ماندیم ، درانتظار ماندیم   یا برقعی برافگن ، یازلف را بر افشان

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت؟

ماهیست درثریا ، لعلیست در بدخشان

۱-۷-۹

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم ، می خانه را عمران کنم

درلامکان جولان کنم، چون در کشم رطل گران

برهم زنم بت خانه را ، عاقل کنم دیوانه را

ساجد کنم بیگانه را ، در پیش تخت شاه جان

دل را ز غم بی‌غم کنم، حق‌را بحق محرم کنم
مجروح را مرهم کنم ، هستم طبیب مهربان
از رومیان‌لشکر کشم ، مرکب بمیدان‌در کشم
شمشیر بران بر کشم ، بر هم زنم هندوستان
از«لا» زنم ، در «لا» زنم ، «لا» برسر«الا» زنم
من بیخ «لا» را بر کنم،چون‌دارم از «الا» نشان
سیمرغ قاف قربتم ، شهباز دست قدرتم
غواص بحرحکمتم ،گوهرشناس انس و جان
بر کهربا لؤلؤ زنم ، بر قصر قیصر « قو » زنم
ازسوزدل«یاهو» زنم ، تا آتش‌افتد در جهان
قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

این‌چنین‌مست‌ومعربدبکجا؟ ای‌دل‌وجان | که فدای قدمت باد همه جان و جهان
همچو تو یار نبودست بعالم کس را | همه‌بینی،همه‌دانی،همه‌جانی، همه جان
ما بهرجای که بودیم و بهر نشانه که بود | عاشق روی تو بودیم بپیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر | عشق تو دار امان آمد و دریای عمان
ما درین بحر فنا گر چه شناور گشتیم | عشق دریای محیطست . ندارد پایان
همه جا قصهٔ این عشق معربد دیدم | جمله آفاق بگشتم ، ز کران تا بکران
قاسم، از کوی‌خرابات‌چه‌دیدی؟ بر کوی
همه دلها متألّه ، همه جانها حیران !

۱-۲- ۳ -۷- ۹ - ۱۰

ای نور دل و دیده وای زبدهٔ اعیان | باری‌گذری کن بسر چشمهٔ حیوان

او آب حیاتست ، ازو چاره نباشد   او قبلهٔ جانست ،ازو روی مگردان
میل تو بمستیست ، زهی لذت‌مستی!   چشمان‌تو مستند،خوشاحالت‌مستان!
تا روی، تو دیدم ز سر شوق و مودت   تا عرش رسانید دلم قهقههٔ جان
عشق توخمارست ولبت ساقی جانها   زلفت‌شب‌قدرست ورخت شمع‌شبستان
با عقل مگویید حکایت ز فراغت   از عشق مپرسید حدیث سر وسامان

مشغولی هر دل بهوایی و ولایی
درحسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

با هیچ رسید این صفت باده فروشان   دایم ز سر سود شود مایه گریزان
تاکش‌زچه باشد؟ مگر از باغ‌بهشتست؟   خنبش‌چه‌مقامست؟ بگو : روضهٔ‌رضوان
اندر ته خم‌چیست؟ بگو: دردی‌دردست   خشت‌سرخم‌چیست؟بگو: لعل بدخشان
هر کس که خورد باده کند عربده آغاز   و آن کس که نخورد دست‌طلب کاروخروشان
درباده فروشی درمی حاصل ما نیست   جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان
از سود وزیان غلغل مستانه تمامست   خوش‌نعرهٔ‌مستانه! خوشاحالت رندان !
خنبش بلقب گفتم وسر پوش بدان خم   نی خم سفالینه ، بگو لجهٔ عمان
ای‌جان ، همه‌هشیاری توغایت بعدست   تا مست نگردی نشود کار تو آسان
هان ! تا ننهی پای درین راه بغفلت   چون غرقه بخونند درین کوچه دلیران
هر روز ز روی دگرم روی نماید   پس‌شانه‌زند زلف که شانست درین‌شان

قاسم ، همه‌مردان خدا مست خموشند
هان ! تا نکنی غلغله در بزم خموشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بس عجب طرفه حدیثیست که : آن شاه جهان
ظاهرست از همه اعیان ودراعیان پنهان

سوز از اندازه گذشتست، مگر بار دگر
آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان؟
از توفر خنده، اگر کفر، اگر ایمانست
با تو در خنده ، اگر کعبه ، اگر دیر مغان
رند می خانه ز سودای تو شوری دارد
صوفی از شوق تو در صومعها جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که : درمان تو چیست
ببیان راست نیاید صفت لطف بیان
گر بدانند ترا نیك بتحقیق و یقین
همه کس رو بتو دارند، مدان و همه دان
بنشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست
لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده و فرد
طور عقلست که وابستهٔ سودست و زیان
قاسمی ، قاعدهٔ عربدهٔ در باقی کن
بعد ازان می ز کف ساقی باقی بستان

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بشنو ز عشق رمزی ، حیران مباش، حیران
یك جام به ز صد جم در بزم می پرستان
آن کس که صاف نوشد ، درراه زهد کوشد
لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان
ای جان جان جانم ، در حال من نظر کن
تا دل بناله آید ، تا جان شود خروشان

چون باتو باشد این دل جان را غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت، روز صراط و میزان

درراه عشق جانان، حیران مباش، حیران
صحوست ضد حیرت، کفرست ضد ایمان

کافر بوقت مردن روی آورد بدان رو
چون روی نیك بیند، از بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان خوش گردد، ای دل و جان
یادر میان چرخ آ، یا آستین بر افشان

دل پرده دارد اما، دارد بتو تولی
این پرد ها بسوزد از آه دردمندان

آشفته گشت قاسم آن دم که گشت پیدا
بر چهرهٔ مشعشع آن زلفها پریشان

١ - ٢ - ٣ - ٧

بقدر جام بود شور و حالت مستان
هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل گران بوسع تو نیست
زدست ساقی باقی پیاله‌ای بستان

ازان شراب که مدهوش اوست ملك و ملك
ازان شراب که مستست ازو زمین و زمان

ازان شراب که مدیون اوست جان وخرد
ازان شراب که موقوف اوست امن وامان

ازان شراب که سلطان کشد شود درویش
ازان شراب که درویش را کند سلطان

ازان شراب که ناهید را برقص آرد
ازان مئی که کند آفتاب را رخشان

ازان شراب که پیران جوان شوند ازو
ازان مئی که کند پیر را جوان جوان

زهی شراب وزهی شورش وزهی مستی!
زهی عطا وزهی منت و زهی احسان!

زشرب عشق تو مستیم همچو آتش تیز
زهی حرارت باده! زهی حلاوت جان!

بشکل سکر بود شکر هر کجا باشد
اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان

ز شکر آب شدم، پس شراب ناب شدم
شرابخانه شدم، هرچه خوانیم، می خوان

ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر
که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

۱ - ۷ - ۱۰

بیا ، ای یار سودایی ، بیا ، ای جان سرگردان
ازین سودا خبر داری ، زسودا آیتی برخوان
بیا ، ای‌جان«الله» خوان ، مترس از موج وازتوفان
مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان
بیا ، بافرّ سلطانی ، بیار آن جام روحانی
ز فیض جام «سبحانی» ، مرا از خویشتن بستان
بیا ، ای عشق سلطان وش ، زدی برجان ما آتش
چه‌سان آتش؟از آن آتش،که‌یك شعله‌است ازونیران
ببازم عاقبت ، جان را ، طریق کفر و ایمان را
بپیش زلف و روی او ، اگر کفرست ، اگر ایمان
بسلطانی رسید این دل ، ز سودای تو ورزیدن
زهی‌سلطان!زهی‌سلطان! زهی‌سلطان!زهی‌سلطان!
بهر جانب که می‌جویم ، تویی حاضر ، تویی ناظر
اگر در حضرت واجب ، اگر در خطهٔ امکان
زهر جایی که پرسیدم ، همین بشنیدم و دیدم :
ز شوق او مستند ، اگر درویش اگر سلطان
اگر پرسند از قاسم که : آن مه‌را کجا دیدی ؟
درین‌بستان،در آن‌بستان،درین‌بستان‌سرمستان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

بیا ، که عشق بر افراخت‌سنجق سلطان　　بیا ، که شهر شد ایمن ز حیلهٔ شیطان
هزار شهر بگردیدم از فلك بفلك　　بغیر حضرت انسان نیافتم همه‌دان

هزار عاشق صادق بدند احمد را ... ولیك کمتر افتد چو بوذر و سلمان
مگر بتوبه و تقوی طریقتی بروی ... وگر نه راه نیابی بکوچهٔ سلطان
دلم چو گم شود از کوی یار واطلبید ... دگر مجوی دلم را ز روضهٔ رضوان
زعزت وعظمت خود بهیچ پروا نیست ... ترا، چنانکه تویی، برجمال‌خودنگران
چوقاسمی زغمت خوشدل و سبکبارست
خدای رحم کند بر دل سبك باران

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

تربیت میکند مرا جانان ... تهنیت می فرستم ازدل وجان
بسر یار می خورم سوگند ... که‌جزونیست درمکین‌ومکان
گر ببینی حیات جان، بینی ... عین آن یار در همه اعیان
چشم بگشای، تا عیان بینی ... جمله مامور وجمله ما میران
بندهٔ عشق یار مهرویم ... بنده مأموم وعشق امام زمان
عقل سلطان ملك صورت شد ... عشق سلطان جمله سلطانان
عشق سردار جمله دلها شد ... سرنهادند سروران جهان
مست عشق توشد دل و جانها ... تا کجا رفت عقل سرگردان؟
قاسمی‌را بلطف خودبنواز
بندهٔ تست آشکار و نهان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تن زنده بجان آمد وجان زنده بجانان
جان راهبر دل شد و دل راهبر جان
گر ترس‌سرت‌هست،برو،خواجه،ازین کوی
کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
در نقطهٔ خالست صفای دل درویش
ای دوست، مگو قصهٔ «ماکان و ماکان»

هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود
زین‌سان که‌منم بی‌دل‌ودین، بی‌سروسامان
مهجورم و محرومم و معروف بافلاس
من دست تهی چون روم از کوی کریمان؟
از کس مهراسید اگر عاشق یارید
مستانه در آیید درین بیشهٔ شیران
ای عشق ، سراسر همه لطفی و کرامت
در حسن تو ذرات جهان واله و حیران
هم آدم و هم شیثی و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران
آشفته و واله شده قاسم بشب و روز
زان‌روی‌دل‌افروز و زان زلف پریشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جانم بلب رسید زغم، ساقی ، الامان
جانم ز دست غم بیکی جرعه واستان
سر در گمست کارجهان ، ساقیا ، بیا
بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی
مرغاویان عشق درین بحر بی‌کران
یادت حیات داد دلم را و تازه کرد
مانند سرو درچمن و گل ببوستان
گر قصد خون ماکند آن ماه دل فروز
در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
برعارض تو زلف پریشان‌کن ، ای صنم
یك کام ما برآر ، اگرسود ، اگرزیان
کژ مژ مروبتهمت مستی، که در طریق
ما را نشانهاست از آن شاه بی نشان
رویت چوخوب نیست حذر کن زآینه
هان ! تا خجل نباشی در روز امتحان
« یا غایة الامانی قلبی لدیکم »
قاسم ببوی مهر تو زنده است درجهان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چندان که گفتم : خاطر مرنجان   رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
با آه سردم ، با روی زردم   سر در بیابان ، مانند باران
آشفته حالم ، بی پر و بالم   پیوسته نالم ، مسکین غریبان !
چندان که گویم، نامش چه گویم؟   ماه منور ، شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم   مانند قدت سروی خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن   بخش قلندر راه بیابان

هر کس بوصفی این راه رفتند
قاسم فنا شد درعشق جانان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حیات تن زجان آمد ، حیات جان زجان جان
زهی حکمت، زهی قدرت، زهی سلطان جاویدان!
چه محرومی؟ چه محجوبی؟ که اندرعالم خوبی
دلت نوری نمی بیند بغیر از عرصهٔ امکان
گدایی کن زهر جامی ، که تایابی سرانجامی
مگر وقتی بدست آری زفیض مجلس مستان
تبرا کن زما ومن ، در آ در وادی ایمن
ببین روشن تر از روشن چراغ موسی عمران
بیا ، ساقی ، بده جامی ، بفرما لطف وانعامی
بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سر گردان
ز جام عشق حیرانم ، سر از پا وا نمی‌دانم
زهی عشق وزهی مستی، زهی حیرت، زهی حیران!

بیا ، قاسم اگر صافی ، ز حکمت ها چه می‌لافی ؟
حکیمان در ره جانان ببرهانند سر گردان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

خبری دهید جان را، که ز دوست چیست فرمان؟
چه کنم؟ چه چاره سازم؟ چه دوا کنم؟ چه درمان؟
غم عشق سر کش آمد، دل و جان مشوش آمد
بمثال آتش آمد، بمیان خرمن جان
تو بشاهد معانی، بنگر، اگر توانی
که هزار غمزه دارد، ز ورای کفر و ایمان
«بك بهجت وسروری»، «بك ظلمتی و نوری»
تن من ز بیم لرزان، دلم از امید خندان
چلبی، «بزه نظر قل[1]»، که «حل اولسه راز مشکل[2]»
چلبی، «بزی اونوتمه[3]»، دل خسته را مرنجان
چوتو روی خود نمودی، دل و جان بهم بر آمد
همه جا خروش و ناله، همه جا فغان مستان
تو بعین قاسمی گر نظری کنی ببینی
همه جا جمال معنی، همه جا کمال عرفان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل با تو نظر دارد، اما نظری پنهان
ای مایهٔ شادیها، ای دولت جاویدان
درجمله جهان گشتم، خوبان جهان دیدم
آنیست ترا، ای جان، بر گوی: چه چیز ست آن؟
می پویم و می مویم، پیوسته همی گویم:
یارب، تو کرم فرما این درد مرا درمان
این توبه و زهد ما دانی بچه می ماند؟
دشوار بود بستن، بشکستن آن آسان
در عقل تمناها، در عشق تو لاها
ای دوست، بیا بنشین، جامی بده و بستان
دوری منما از ما، رو دیدهٔ دل بگشا
تا نور یقین بینی درعین همه اعیان

---

(۱) بما نظری کن (۲) حل بشود (۳) مارا فراموش مکن

آنجا که خدا باشد صدعیش وولا باشد
حیران بچه‌می‌مانی ؟ ای‌قاسم سرگردان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دوست درمجلسست وجان‌درجان — این جرس از چه می کند افغان ؟
ساقیا ، رطل می گران‌تر کن — سر مستان شنو هم از مستان
این شراب خدا ز یك جامست — باده یك ، نشأئه صد هزار جهان
هله ! ای عشق هادی و مهدی — که تویی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر تصدق کن — کز خمار آمدم بجان ، ای جان
تا بگویم ز ملك وا ز ملکت — تا بگویم زواجب و امکان
گفت : قاسم بیا ، عنان در کش — کس نداند زبان این مرغان
سر مگو ، کاحمقان فراوانند — که ندانند حجت و برهان
دو سه روزی دگر تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ز خوبان عربده خوش‌باشد، ای‌جان — بیا با عربده در بزم مستان
ز جام حسن خود صد باده خورده — وزان زلفین مشکینش پریشان
پیاله بر کف و تسبیح همراه — می و تسبیح در یك دور گردان
من ازمی مست و زاهد مست تسبیح — بسی راهست از واجب بامکان
مرا گویند : سامانی طلب کن — من از سر فارغم ، چه جای‌سامان ؟
اگر چشمت شود روشن ببینی — بسی راه از خدا خوان تا خدا دان
خدا خوان گر خدا دان شد بتحقیق — بموری داد حق ملك سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه — اگر بوذر ببیند نور سلمان
غنی‌شدقاسمی، آخرسبب‌چیست؟
گدایی کردن از کوی کریمان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی چو تو باشی ، همه‌جا باده پرستان
مطرب چو توباشی ، چه غم‌از نعرهٔ‌مستان؟
ای جان‌وجهان، وصف تو گفتن نتوانم
زلف تو شب و روز رخت شمع شبستان
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت
صد جان‌بفدای تو، چه جای سر وسامان؟
جان طالب درد تو ، زهی صفوت آدم!
دل غرقهٔ شوق تو ، زهی ملك سلیمان !
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را
دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا با همه ذرات محیطست
از مشرب بوجهل مجو صفوت سلمان
قاسم ، سر تسلیم بنه ، صید فنا باش
درمان غم عشق ندیدیم ، چه درمان ؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

سرگشته‌ایم وحیران درکوی‌مهر ورزان زان‌زلفهای‌میگون، زان چشمهای فتان
زان‌شیوه‌وملاحت،زان‌حسن‌وزان صباحت واله شدیم ،واله ،حیران شدیم . حیران
هرکس بروی‌وراهی ، رفتند پیش شاهی عاشق‌بکل‌فناشد، در عشق روی جانان
سررشته‌مان‌شدازدست، حیران‌شدیم‌وسرمست باشدبدست‌آید ، سررشته‌مان بدستان
در مذهب حقیقت صد بار بهتر ارزد این خاك‌می‌پرستان ازخون‌خودپرستان
آن‌خواجهٔ معظم ، خوشحال‌وشادوخرم لیکن خبر ندارد از حال درد نوشان
ازعشق‌چون‌نترسم ؟کین عشق اژدهاوش قعریست پرز آتش ، بحریست پرزتوفان
از ناله همچو نالم ریزید پر و بالم در حالت محالم ، مسکین دل غریبان !

هر کس بعشق یاری آشفته است باری
آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

عشق و معشوق و عاشق حیران　　هر سه یکیست در طریق عنان
هر سه یکیست در طریقت عشق　　عشق ومعشوق وعاشقی همه دان
چشم بینا کجاست ؟ تا بیند　　عین آن یار در همه اعیان
یك سخن را قبول کن از من　　هوشیاری ، مرو بر مستان
گر گذاری کنی بدان مجلس　　همه جا روح و راحت و ریحان
فتنه قایم شدست در عالم　　بنشین ، دوست ، فتنه را بنشان
توسن قاسمی عجب تندست
لاجرم در کشیده ایم عنان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

« فوز النجات» می‌طلبی ؟ جام می‌ستان　　بستان و خوش بنوش ، بشادی دوستان
«فوزالنجات» گم‌شدو گمره شد آن فقیه　　« فوز النجات » بادهٔ قدسست جاودان
ای دل ، نگاه دار ادب در طریق عشق　　تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسکن‌عجیب ، که‌جای‌نشست‌نیست.　　بر بند بار خود ، که برفتند کاروان
این کاروان‌عشق، که خوش میرود بشوق　　با دوست می روند عنان در پی عنان
ما گم شدیم در صفت « حی لایموت »　　ازبی‌خبر خبرطلب ، از بی نشان نشان
یك شعله زد محبت وعشاق را بسوخت　　کردند ترك‌خویشتن وترك خان ومان
اسرار عشق را ، که نگویند با کسی　　رمزیست برکناره و سریست در میان
جور حبیب وطعن رقیب و جفای چرخ　　زین قصه دوستان همه گویند داستان
جورم مکن،رقیب، که‌ازحد گذشت‌جور　　دل جور هیچ کس نکشد ، غیر دلستان
قاسم ، کجارسی بوصالش ؟ عجب مدار
اوشاه بی نشان و تو با نام و با نشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«کن‌فکان» جان‌راخبر گویدز «کان» قطر ها دارد خبر از بحر جان
«کان» حدیث‌مجمل سربسته است ظاهر و پیداست نشأتهای «شان»
باز گشت کان بشان امر خفیست باز گشت شان بکان امر عیان
قصهٔ کان در نیاید در حدیث قصهٔ شان از زمین تا آسمان
گر شوی آگه ز سر ذره‌ای ذره را بینی جهان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی آشکار کی توانی دید اسرار نهان؟
دل که نگذشت از حیات مستعار بی خبر ماند از حیات جاودان
هرکرا بویی ازین اسرار نیست دور ماندست از صفای صوفیان
قاسمی، غایب مشو در هیچ حال
از حضور حضرت صاحبدلان

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«کل‌یوم هوفی‌شان» چه نشانست وچه شان؟
گرنه با ما سخنی دارد پیدا و نهان؟
هر ظهوری که کند «عز تعالی» یومیست
جمله ذرات جهان مظهر این‌شأن وچه شان؟
من چه گویم سخن حضرت حق؟ با قومی
که شب از روز ندانند و زمین را ز زمان
ثمری با شجری و شجری با ثمری
امر ساریست معین همه جا در اعیان
قیمت خویش بدان، حاضر این دم می باش
ملك عالم همه جسمند، تویی جان جهان
زاهدا، گر بیقین خواندهٔ این درگاهی
پیش این زنده دلان قصه و افسانه مخوان

صوفی ما، که نشد واقف اسرار درون
بادهٔ ناب ننوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته‌ای وقت توخوش!
گم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یارهم‌خانهٔ‌خانه‌است ،عجایب‌حالیست!
قاسمی در طلبش در بدر وسر گردان

۱ـ ۷ـ ۹ـ ۱۰

«کل یوم هو فی شان»زچه کردندبیان؟ یعنی : اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست هرزمان صورت‌دیگر شوداز‌پرده عیان
خیره گشتند درین طلعت وحیران‌ماندند در تماشاگه عین تو، عیون اعیان
«الله الله» ازان منطق موزون لطیف! «الله الله» ازان لطف معانی و بیان!
باده یك، جام یکی، شیوهٔ هریك نوعی مگر این مشکل ما کشف کند پیرمغان
سید ملك ابد، واقف اسرار ازل کیست‌درملك وملك؟حضرت‌انسان،انسان
طالب راه خدا کیست‌درین بحر عمیق؟ آنکه معطوف کند جانب مقصود عنان
تا سبك روح شوم، تازه حیاتی یابم هله! ای‌ساقی‌جانها، بده آن رطل گران
قاسم، از عین یقین گوهرخودرابشناس
عارف سر قدم، منبع عین عرفان

۱ـ ۲ـ ۷ـ ۱۰

گرره بتو هست، چیست فرمان؟ ور ره بتونیست، چیست درمان؟
گرشوق تو نیست در خرابات پس‌چیست خروش وذوق مستان؟
گر سوز تو نیست در صوامع این سوز ونیاز چیست؟ ای جان
گر نیست صفات لایزالی بر صدق کمال چیست برهان؟
جان را بمراد دل رساندن بر ما دشوار و بر تو آسان
دردم بکرم زیاده فرمای ای مرهم ریش دردمندان

یك جرعه بجان قاسمی ریز
ای بحر کمال و عین عرفان

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

گر شیر نه‌ای ، بگذر ازین بیشهٔ شیران   کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه ، قدم در حرم عزت ما نه   تا رای تو روشن‌شود و روی تو تابان
در بادیهٔ عشق تو حیرت زدگانیم   حیران‌تر از آنیم که گویند که : حیران !
زاهد چه خبر داری از احوال دل ما ؟   در لجهٔ بحریم و تو در ساحل عمان
ما باغم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی   این بخش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند   آنهاکه ندارند درین راه غم جان
زاهد ، برو از کوچهٔ رندان ، بسلامت   ما مرد وصالیم ، مگو قصهٔ هجران
درکوچهٔ عشاق ، چو آیی ، بادب باش   مستان خرابند ، مگو از سر و سامان
گفتم که : غریبم ، پس ازان پیر وفقیرم   گفتند که: برنا شوی از همت پیران
درکوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد   تا لاله و ریحان دمد از جودت باران
ما ره بتو داریم بهر حال که هستیم   ما بنده روی تو ، ز ما روی مگردان

ای قاسم ،اگر کعبهٔ مقصود مرادست
در راه حریرست همه خار مغیلان

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

گفت‌حق:« کل‌من علیهافان »   بفنا راضیم برغبت جان
مشکل« کان»ز«شان»شوددروشن   مشکل«شان»زجان‌اللهٔ‌خوان
مست‌شوقم زعشق شور انگیز   چوبرقصست‌ازو زمین‌وزمان
گفت طیفور : «اعظم الشانی»   که چنینست شأن سرمستان
جمله ذرات کون می گویند   داستان ترا بصد دستان
گر بود دل ، عیان توان دیدن   نور حق راز ظلمت حدثان
زاهد و روزه ونماز و بهشت   ماومعشوق‌وعشق‌جان‌درجان

ره بتوحید چون توانی برد؟ عین او را ندیده در اعیان

پرده بردار، تا شود فی الحال
در چنین عید قاسمی قربان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان

عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد گفتم:ای جان‌جهان، قصهٔ مستان مستان

گر نکو بنگري، ازدیدهٔ عرفان، بینی عشق‌ومعشوقه‌وعاشق‌همه‌جان اندرجان

درتوفیق وهدایت همه‌عشق آمد، عشق لیك کس را نگذارند درین در آسان

مفلسان ره عشقیم، که یك سر داریم سر ببازیم بسودای تو، ای جان جهان

باده ای بخش بعشاق، که سر مستانند همه‌درنعره وفریادکه: ای ساقی هان!

قاسمی، قصهٔ درمان طلبی را بگذار
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مقررست و معین بحجت و برهان که:غیردوست کسی‌نیست در مکین‌ومکان

هزار بار بگفتم، هزار بار هزار که:قدرخودبشناس، ای خلاصهٔ دوران

نخست‌منزلت«الله» گوی‌وخوش می‌باش بگو بمنزل ثانی که: «علم القرآن»

بجان دوست، که یك قصه را مسلم دار محمدست امین و خداست دار امان

بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی که عین آب حیاتست مشرب عرفان

دگر زعقل حکایت مگو درین مجلس هزار عقل بیك جو بمجلس مستان

بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو: که‌شوق‌وشورش‌عشقست‌درزمین وزمان

بقدر عشق بود جاه، هر کجا باشد چه جای‌حشمت‌جمشیدوملکت‌خاقان؟

بآشکار و نهان قاسمی همی گوید
که:عشق دوست بورزید آشکار و نهان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

میان باطن جانی و جان تویی ، ای جان
همه تویی ، بهمه حال ،آشکار و نهان
مرا که دل بخرابات می کشد چه کنم ؟
حدیث توبه و تقوی ، بیان امن و امان ؟
فلان ، که معدن فضلست و مقتدای بشر
چو ذوق عشق ندارد ، نگویمش انسان
که گفت پیر جعل را که : قاید راهست؟
نه قایدست ولی هست رهزن پنهان
تو دیده باز گشا ، تا جمال جان بینی
که نیست خالی ازو هیچ ذره از اعیان
بجذبهٔ دو جهان طی کند بیك ساعت
بطور عشق رسیدست سیر موسی جان
چه‌حکمتست درین قصه ؟کس نمی‌داند
تو در میان حجابی و عالمی نگران
نقاب را بگشا و فغان مستان بین
خوشست وقت تجلی خروش سر مستان
بگو که: قاسم بیچاره کلب کوچهٔ ماست
چه کم شود که‌زجودت گدا شود سلطان؟

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

همه بودند که گفتند بپیدا و نهان ... که : بپیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
این که گفتیم و شنیدیم مسلم‌داریم ... سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتست : منم خسرو خوبان جهان ... نیك گفتست ، ببینید ، زهی لطف بیان
جان من بندهٔ عشقست که «لاتسأل» ازو ... جان‌چه باشد؟ بچه‌ارزد بر آن‌جان‌جهان؟

جان اگر می طلبد بندهٔ فرمان ویم   جان ببازیم ، بیاییم برش جامه دران
دوش می گفت دل‌من: بیقین اوست همه   فرق‌بسیار شد از هیچ مدان تاهمه دان

قاسمی راز غم عشق برون آوردی
بندهٔ رای‌توام،هرچه که‌باشدفرمان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه جا اوست شاه جاویدان   همه جا اوست شاه‌شاه نشان
همه گویند مر محمد را   همه آمد محمد همه دان
کس نباشد بغیر پیغمبر   نور حق ، هم طراوت ملوان
چون‌یقینست خود تواند دید   نور خود را بدیدهٔ اعیان
همه را دیده ایم و دانسته   همه جا اوست‌دربسیط‌جهان
همه جا اوست مقصدومقصود   همه جا اوست غایت امکان
همه جا اوست‌مقبل و مقبول   همه جا اوست سرور مردان
ظل‌حقست‌وجان‌جانان اوست   این‌سخن‌را یقین ببین و بدان

صلوات خدای بر جانش
قاسمی بنده ایست جاویدان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

جگرپردرد ودل‌پرخونم ، ای‌جان   بآب دیدهٔ گلگونم ، ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت   چه گویم‌من که‌بی‌توچونم،ای‌جان؟
چه سازم ؟ چارهٔ دردم چه باشد ؟   بران‌زلف‌ورخت مفتونم ، ای‌جان
ندانم داروی دردم چه سازم ؟   که درهجران تومغبونم ، ای‌جان
بهر حالی نمی دانم شب از روز   چنان‌واله، چنان‌مجنونم ، ای‌جان
همیشه قامت من چون الف بود   زسودایت کنون‌چون‌نونم ، ای‌جان

اگر قاسم نبیند روی آن یار
بجان‌تو که‌بس‌محزونم ،ای جان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

یارُ همان ، درد همان ، دل‌همان　　غصه همان ، قصهٔ مشکل همان
ناز همان، حسن و جلالت همان　　شوق همان، گریه‌وحالت همان
عشوه همان،شیوه‌همان،خوهمان　　غمزه‌همان، نرگس جادو همان
عشق همان ، زار و نزاری همان　　چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان ، داغ جدایی همان　　مسکنت و فقر و گدایی همان
دوست‌همان،حسن‌وملاحت‌همان　　بردل‌وجان‌سوزوجراحت همان

هجر همان ، درد مودت همان
قاسمی و داغ محبت همان

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

« حصل مافی‌الصدور» لذت جان یافتن　　« بعثر ما فی‌القبور » گنج نهان یافتن
یافت‌عطای‌خداست ، یافت‌سبیل‌هداست　　یافت طریق فناست ، گر بتوان یافتن
دولت‌جاویدچیست؟ غایت‌امید چیست ؟　　درد ترا هر زمان در دل و جان یافتن
جلسهٔ تو «قم» شود ، بحر چو قلزم شود　　نور جمال ازل وقت عیان یافتن
کار تو نیکو کند ، یار بتو خو کند　　جمله صفات کمال در همگان یافتن
لذت جام ازل در همه جانها رسید　　لیك کجا هر کسی رطل گران یافتن؟

قاسم‌هجران‌زده لذت‌دیدار یافت
همچو مه عید را در رمضان‌یافتن

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در دل‌ازشوق‌توشوریست که نتوان گفتن　　با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
با وجود سر کویت هوس حور و قصور　　هر کراهست‌قصوریست که نتوان گفتن
گرچه‌ازعالم وازخودخبرم نیست ، ولی　　دردل‌ازدوست‌شعوریست که‌نتوان گفتن
پیش ما قصهٔ اغیار مگویید ، که یار　　در ره عشق غیوریست که نتوان گفتن
عشق عارست‌درین دوروتسلسل ناموس　　آه‌ازین‌قصه، که‌زوریست که نتوان گفتن

شادم ازدولت‌وصل تو ولیکن چه کنم ؟ دردل ازهجر نفوریست که نتوان گفتن
می‌رسد تیر ملامت ز چپ وراست ولی
قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چه‌باشد شیوهٔ‌عاشق؟ بمعشوقان نظر کردن
چه باشد کارمعشوقان؟دل‌عاشق سپر کردن
٤۲۱۰ در آن وادی که طاوس ملایك پر بیندازد
مگس‌راااندران‌میدان‌چه‌فکر بال‌وپر کردن؟
نگویم ازسر وازجان بپیش روی آن‌جانان
مسلم نیستِ عاشق را حدیث‌مختصر کردن
اگرتو عاشق راهی ، ز نزدیکان درگاهی
بپیش زخم شمشیرش نشاید فکرسر کردن
نشان‌عاشقان‌چبود،درین کوی‌جگرخواران؟
وداع نیك‌وبد گفتن ، بترك خیروشر کردن
حکایت‌ازلب‌جان کن،حدیث گوهرافشان کن
اگرخواهی‌بشیرینی‌حدیثی‌چون‌شکر کردن
٤۲۱۵ محمدوار قاسم‌راشجرمطلوب جان آمد
ولیکن مذهب‌موسی‌نظراندرشجر کردن

۱ـ ۳ـ ۷ـ ۹ ـ ۱۰

مرا اززخم‌شمشیرت‌نمی‌شایدحذر کردن بپیش زخم شمشیرتوبایدجان‌سپر کردن
اگرچه سرنهم برخاك پیش رهروان تو ولی بامنکران‌ره نخواهم‌سربسر کردن
نگویم‌ازدل‌وازجان‌بپیش‌روی آن جانان که‌عاشق‌رانمی‌شایدحدیث‌مختصر کردن
بسر گردان‌چوپرگارم‌ولی امید می‌دارم میان‌زلف‌ورخسارت‌شبانروزی‌بسر کردن
٤۲۲۰ بپیش‌شمع‌رخسارت‌چوپروانه برقص آیم ببازم‌جان‌شیرین‌را،توانم این قدر کردن

نشان عاشقی چبود ؟ اگر دانی یقین دانی   وداع جان و دل گفتن ، بترك پا و سر کردن
وداع آرزوها کن، پس آنگه رو سوی ما کن   ز شهر تن بملك جان اگر خواهی سفر کردن
جوانمردی چه میباشد؟ بآیین طلب کاران   درخت باغ عرفان را بحکمت بارور کردن

اگر عاشق شدی، قاسم، نشان عاشقی چبود؟
بیك دم ملك هستی را همه زیر و زبر کردن

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

خواهی بجهان شوری ، بنیاد قیامت کن   بگشای رخ فرخ ، عرض قد وقامت کن
ای در دو جهان موزون، شده در دو جهان مأمون   درّ صدف مکنون ، برخیز و امامت کن
تو محرم جانهایی ، تو مرهم دلهایی   بنشین بکرم یك دم، جامی دو کرامت کن
ای عاشق شیدایی ، از مرگ مترسان دل   ای زاهد رعنایی ، رخ سوی ندامت کن
دایم بسفر می رو ، ای رهبر وای رهرو   ماهی چو ببینی تو، آن جای اقامت کن
ای زاهد رعنایی ، تا چند ز رسوایی؟   اول تو ببین رویش، آنگاه ملامت کن

قاسم ، اگر از جانان یك لحظه جدا مانی
زان قصه پشیمان شو ، بنیاد قیامت کن

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

نیم مستان ترا سر گشته چون پرگار کن
آخر ای جان وجهان، جامی دگر در کار کن
فتنه در خواب قیامت خفته است، ای جان، دگر
زلف مشکین بر فشان و فتنه را بیدار کن
هوشیاران را زجام شوق خود سرمست ساز
هر کرا بد مست بینی ساعتی هشیار کن
عقل جز وی رهزن راهست ، ازو غافل مشو
یا بترك عقل گیر و یا بترك یار کن

هان‌وهان! تاهستی خود را نبینی در میان
گر ببینی،خود گناهی، از خود استغفار کن

گرخداخوانی‌مکن‌اسرار عرفان فاش‌فاش
ورخدا دانی ، بیا ، اسرار حق اظهار کن

قاسمی،جای مدارا نیست باکوران‌راه
گر ببینی منکر حق‌را تو هم انکار کن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیتی همی‌سرایم و زاریست کار من — تایك نظر کند بمن آن یار غار من
منصور وار بر سر دار ملامتم — وین دار گشت قصهٔ دار العیار من
در آرزوی‌روی‌خودم‌بیش‌ازین مدار — کز حد گذشت واقعهٔ انتظار من
ای‌جان‌غم رسیده ، زدلدار شرم دار — چون‌اختیارازوست‌مگو:اختیا رمن
وصل‌توجنتست‌ودوعالم‌طفیل اوست — هجرتو دوزخ آمد و دارالبوار من
ای‌جان‌ودل ،حکایت هجران‌زحدگذشت — افزون شدست درد دل بی قرار من
بر جان قاسمی نظری کن روا مدار — کین عنکبوت چشم شود پرده دار من

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ناوك غمزه می زند بردل من نگار من — صدپی‌اگرجفاکند،صدق‌و صفاست کارمن
خسرو بی نظیرمن ،حاکم من ، امیر من — دلبر ناگزیر من ، باغ من و بهار من
نورمن‌وسرورمن، حاضرمن ، حضورمن — مایهٔ شکروسودمن ،صبرمن و قرار من
اول‌من ، اخیرمن ، ظاهر من ، ظهیر من — یارومریدوپیرمن ،مونس وغمگسار من
ناصر من ، نصیر من ، ناظر بی نظیر من — دلبر دستگیر من ، از همه اختیار من
رافع من، رفیع من ، سمع‌من‌وسمیع‌من — جامع‌من،جمیع‌من،حاصل کار و بار من
عاشق‌من،حبیب‌من،طب من و طبیب من — ناصب‌من،نصیب‌من، طالب انکسار من
جمله‌توداده‌ای‌مرا: مرهم ومحنت و شفا — جان‌من‌وجهان‌من ، مخفی و آشکار من

گم شده‌ام بدرد و غم در طلب تو عمر ها
هیچ نگفته‌ای که: کو قاسم دل فگار من ؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بسامان آمد احوال دل من بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار مایی زهی یاری بخت مقبل من
جنون و عشق و مستی پیشه کردم زهی سودای طبع عاقل من!
مرا عشق تو رسوای جهان کرد همین بود از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و آنگه سلامت؟ معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان، که هرگز نبیند هیچ کشتی ساحل من
دلم درجعد مشکین تو گم شد نمی یابم دل من ، وا دل من!
تلا لالا ، تلا تن تن ، تنن تن منم درهر دو عالم واصل من
چو قاسم از میان بر خاست گفتم
که : ای انعام عامت شامل من

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بسودایت سرشت آب و گل من بدیدار تو حل شد مشکل من
من از آیات مجدم، کس نداند چه معنی خواهد از من قایل من؟
عنایت های بی علت مدد شد بسامان آمد احوال دل من
ز رویت پرتوی برجانم افتاد بدیدار تو حل شد مشکل من
طلب کردم بسی، تا گشت روشن بفیض حق ز اشك سایل من
پس از من در هوات، ای سرو سیراب گل سوری بر آید از گل من
بهرجانب که جویی قاسمی را
بکوی عشق یابی منزل من

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

عید و برقندان تویی ، ای‌جان‌جان جان‌من
صد هزاران جان فدای عید و برقندان من
من در آن‌حسن‌جهانگیر توحیران‌مانده‌ام
وز جنون من جهانی‌مرد و زن حیران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب
گر بکوی‌عاشقان آیی ، که‌کو مستان من ؟
از وصالت جان فنا شد ،دل‌بکام‌خودرسید
زان کرامتها چه‌کم ؟ای گنج بی پایان من
نیك مهجورم ، مگر وصلت بفریادم رسد
تا حیاتی یابد از تو جان سر گردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو
ای کمال دین من وی رونق ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست
کان‌احسانهاتویی ،شاباش، ای‌سلطان من !

۱- ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جگر گرمست و آه‌سرد ودل خون خرد آشفته و جان مست و مجنون
بدور دوست خوش حالیم و فارغ ز ملك خسرو و گنج فریدون
بهر جا درجهان جان و دلی هست بران زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و دانش که‌هرچند روز افزون روزی افزون
از آن زاهد نگوید قصهٔ عشق که ابله را نباشد طبع موزون
شدم در وصف او حیران ، چه گویم ؟ که هر دم جلوه ای دارد د گر گون
همیشه جان قاسم میل دارد
بدان‌زلف‌سیاه وچشم‌میگون

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل آشفته دارم ، چشم پر خون   تنم عورست وجانم گنج قارون
بجانان آشنا شو ، تا ببینی   میان گنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه بر خیزد بیك بار   چو بر دوش افگنی آن زلف میگون
دلم آشفته گردد ، عقل حیران   بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست   که هر چند روز از افزون روزی افزون
کسی کو مست آن دیدار باشد   چه جای بادهٔ نابست و افیون ؟
دعای قاسمی دیدار یارست
بتشریف اجابت باد مقرون !

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما را هوای بادهٔ نابست در درون   این خاطر از درونهٔ ما کی شود برون ؟
ساقی، بیار بادهٔ خوش رنگ خوش گوار   درجام لعل ریز بگل بانگ ارغنون
زان بادهای که عقل بدو چاره ساز شد   زان بادهای که عقل ازو گشت ذوفنون
زان بادهای که علم ازو سر بلند شد   زان بادهای که جهل ازو گشت سرنگون
زان بادهای که اصل فنونست کار او   زان بادهای که جمله جنونست در جنون
گر عشق نیستی و غم عشق نیستی   در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون؟
قاسم ، همیشه بندهٔ فرمان عشق باش
همراه عشق شو، که فزونست در فزون

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از عیان گر واقفی ، بگذر ز عین   « این تمشی؟ این تمشی؟ این این » ؟
« نحن اقرب » گفت « من حبل الورید »   مقصد عالم تویی در نشأتین
گر توزینی دور باش از شین نفس   هر دو باهم راست ناید زین و شین
تا ترا جهل جبلی غالبست   وا ندانی شین را هرگز ز زین

سخت محرومی و بس بی بهره‌ای   چون مسلط شد یزیدت بر حسین
شارب شرب خدا جان و دلست   پیش خواجه سبلتست و شارین

قاسمی را کی توانی دید راست؟
چونکه غالب گشت بر عین تو غین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

الا ! ای نفس، خود کامی و خودبین   از آن گشتی اسیر سجن سجین
چه چین در ابرو آوردی که گشتی   اسیر لعبتان چین و ما چین
جهان اندر جهان آواره گشتم   «فویل ثم ویل للمساکین» !
دلم را زنده گردانیده وصلت   چو باد صبح دم بر برگ نسرین
بیا، ای ساقی جانها، فرو ریز   شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها   اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان، تا ببینی   بساتینست در صحن بساتین
خدایا، از بلای خود نگه دار   بحق حرمت طاها و یاسین

خدابین باش، قاسم، تا توانی
که خودبینی نشاید در خدابین

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ای یار، ندانم که چه رسمست و چه آیین؟   گه ساقی جانهایی و گه محتسب دین
عکسی بدل انداز از آن روی دل‌افروز   روی تو چو ماهست و دلم آینهٔ چین
المنة لله که رسیدیم و چشیدیم   از فاتحهٔ فتح شما لذت آمین
بی تو نروم جانب جنت بتکلف   با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین
ای باد، مکن از سر زلفش سخن آغاز   زنهار ! نجنبانی زنجیر مجانین
چشمت بگشایند، شوی واقف اسرار   تا عین خدا بینی در عین خدا بین

قاسم دل و دین باخت بیاد تو و جان هم
زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین؟

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۱۰

بجان آمد زهجران جان مسکین «اغثنی یا غیاث المستغیثین» !
مکن تعبیر مستان طریقت اگر شب شب روند از فرط تلوین
بصحرا دزد و در خانه برادر بدان از ماجرای ابن یامین
اگر زلفین مشکین بر فشاند نماند کافری در چین و ماچین
تو باغ جان عاشق را ندیدی بساتینست در صحن بساتین
شراب عاشقان از دُرد دردست نه خمر ارغوان ، نی جام زرین
مراد از شاهد جان نور معنیست چه جای لعبتان خطهٔ چین ؟
خوش آید زخم تیغش بر دل وجان چو باد صبح دم بر برگ نسرین
ز هجران جان قاسم رانگه دار
بحق حرمت طاها و یاسین!

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

پیرمغان کجاست ؟ که آن مرد دوربین چون فکر در دل آمدوچون شیر در کمین
هرجا که هست پیر مغان ، با هزار جان ما را همیشه روی نیازست بر زمین
وصفش چگونه گویم و شرحش چسان دهم؟ آنرا که آفتاب عیانست بر جبین
هرجا که بینمش همه جانم جهان شود زان مهر ذره پرور و زان ماه نازنین
باروی او حکایت « ایاك نعبد » است با خوی او شفاعت « ایاك نستعین »!
عالم بشیوه های ملاحت گرفته است آن ماه دل فروز من ، آن شاه راستین
پیر مغانه گفت و غلط گفت ، قاسمی
پیرمغان مگوی، که نوریست راست بین

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جعل را چندازین تحسین وتمکین ؟ جعل امارهٔ راهست و بد دین
جعل را گفتم : ازسرگین گذر کن بساتینست در صحن بساتین
جعل گفتا که : چون سرگین ببویم مرا خوشتر ز تشمیم ریاحین

چنانم بوی سرگین تازه دارد / که شبنم در سحر بر برگ نسرین
جعل خود راست می گوید، چه گویم؟ / که خوداصلش زسرگینست وچامین
جعل در اصل خود ضالست اما / ندارد آدمی این رسم و آیین
جعل گر آدمی بردی نبودی / ز طبع خویشتن در سجن سجین
جعل در اصل ذاتش کور بهتر / که کوری بهترست از چشم کژ بین
ریز، ای ساقی جان، بهر قاسم
شراب ارغوان در جام زرین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

« حمد لله » گفت رب العالمین / من چه گویم تا چه حکمت هاست این ؟
آفتاب از ذره می خواهد مراد / مستعان خود گفت قول مستعین
چون دعا می خواست ازهر پیرزن ؟ / سید السادات فخر المرسلین
عقد زلفش تاب و چین دارد بسی / « اطلبوا العلم ولو بالصین » ببین
راه بس دورست ، ای صاحب قبول / از در تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل / آمنین و سالمین و غانمین
در پس دیوار هستی مانده ای / آخر ، ای دل ، تا بکی باشی چنین؟
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر / تا بدانی سر « خیر الوارثین »
قاسمی ، در پیش نازش جان بده
ناز بردن خوش بود زان نازنین

۷ - ۱۰

گفت : نور آسمانست و زمین / وصف حق را رحمة للعالمین
این روایت را که داند؟ راهرو / وین هدایت را که بیند؟ راه بین
گرنه ای محجوب ، استعجاب چیست ؟ / نورحق بین در مکان و درمکین
کی بدی ادراک در سمع وبصر ؟ / گرنبودی نورحق در ما و طین ؟

بر نیفشاند کسی دستی بوجد — تا نیاید دست او در آستین
گر نبودی نورحق در آب وخاك — صورت معنی نبودی مستبین
در حقیقت مبدء و مرجع تویی — « یا الهی ، انت خیر الوارثین»
چون مهینی قیمت خود را بدان — « خالق الانسان من ماء مهین »

جان قاسم زنده از عشق تو شد
«یا غیاثی ، انت رب العالمین »

۱ - ۳ - ۷

ما داغ آرزوی تو داریم بر جبین — مادر هوای عشق توداریم عقل ودین
هرجاکه هست بندهٔ عشقیم ، لا یزال — دل‌را نگاه‌دار ، تو ای شاه راستین
ماراپناه بخش باین عشق چاره ساز — یارب بحق حرمت مردان راهبین
بی عشق نیست جمله ذرات کاینات — هرجاکه‌هست‌شیوهٔ‌عشقست‌درکمین
درظل‌عشق باش ، بهرجاکه می‌روی — از عشق‌واممان ، که ضلالی‌بودمبین
ما بوده‌ایم اهل مناجات را امان — ما بوده‌ایم اهل خرابات را امین
هرجاکه بوده‌ایم همه فاش دیده‌ایم — عکس جمال روی تو در لعبتان‌چین
آنجاکه آفتاب جمال تو شعله زد — مارا بپیش روی تو روییست برزمین

آخر ز روی لطف نظرکن بحال ما
قاسم زخرمن توگداییست خوشه‌چین

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

منت خدای را ،که در اطوار ما وطین — در قید مال و جاه نشد جان نازنین
در هر نفس بصدق وصفا ذکر جان‌ودل — « ایاك نعبد » ست و «ایاك نستعین »
هرجاکه بود حضرت حقست بود ماست — هرجاکه مستعان بود آنجاست‌مستعین
مارا بیك کرشمه رهاندی ز فکر ما — ای‌عشق‌چاره ساز،چه گویم؟ صد آفرین
بانگی زدم بکوی قلندر که «ماالفنا» ؟ — گفتا : اگرنه‌خویشتنی ، خویشتن مبین
اکوان بر آستان جلال توسر نهند — آن دم که برفشانی از حالت آستین

تا در میان رقص فنا جان فشان شویم / آن زلف را بر افشان ، ای شاه راستین
گویند : نیست‌غیر خدا ، گفت عالمی : / معنی رب جداست ز معنی عالمین

قاسم ، بلی ولیك همان‌فیض فضل‌اوست
کاظهار عالمین شد و اقرار متقین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

هله! ای‌ساقی جانها، بده آن بادهٔ رنگین / مگر این فاتحهٔ مابچشد لذت آمین
برو ، ای‌ناصح و بنشین، نتوانم که نمیرم / بر آن‌طلعت‌زیبا ، بر آن شیوهٔ شیرین
همه ذرات جهان مظهر حقند ، فاما / نشود واقف اسرار مگر چشم خدا بین
برو ، ای‌خواجهٔ عاقل،بنشین گوشهٔ عفت / نکنی فهم معانی ، نبری ره بمجانین
هله ! ای‌جان‌سعادت ،نکنی خارق‌عادت / جعل روی سیه را نبری سوی بساتین
هله ! ای‌صوفی‌خلوت،همه‌میل‌تو بشهوت / تو و تسبیح ومصلا ، من‌و آن‌طرهٔ‌مشکین

تو وکیلی وکفیلی ، توجلیلی وجمیلی
بجز از عجز نباشد صفت‌قاسم مسکین

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل و جانت بهوا ها گرو / خواجه،خطامیروی،این‌ره‌مرو
گر دلت‌ازجان‌ادب آموختست / ملك جهان را نستانی دو جو
خواجه ،ببین حال‌توخودرابدان / موسم زرعست ، نه وقت درو
جام نوا زخم کهن سال حق / تازه بتازه بستان ، نو بنو
یار درین مجلس‌ما حاضرست / خواجه ؛ ببیهوده پریشان‌مشو
قصهٔ عشاق ز حد در گذشت / قصه فراوان‌مکن ، ای راهرو

یار ازان سو سوی قاسم شتافت
قاسمی این هر وله را دید و دو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بادهٔ کهنه گیر و شیشهٔ نو — دلق وتسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدر شاهد و می — سزخود گیر ، ازین دیار برو
گر خیال حبیب رهبر نیست — بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر نیست همره تو، چه سود — گنج قارون و ملك کیخسرو؟
عاشقانیم و کشتهٔ معشوق — همه عالم بپیش ما بد و جو
هرچه را کشته‌ای همان دروی — نوبت حاصلست و وقت درو

قاسمی ، نوبت وصال رسید
بگریز ازفراق و دو ، دو، دو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای ساقی جان بخش ما، یك لحظه ما را بازجو
بحر ست جام جان ما ، مارا ز طرف جو مجو
ناصح قیامت می کند در وعظ و ما حیرت زده
بس فارغیم ازقول او، گو:هرچه می خواهی بگو
ای ناصح ،آخرتا بکی ما را ملامت می کنی؟
کس را بعالم غیر ما سنگی نیامد بر سبو
دارد دلم دریوزه‌ای ، بر خاك کویش بوسه‌ای
کز خاك کوی او شود روی مرا صد آبرو
گفتم:«سیورم من سنی[1] » ، گفتا : نه‌سانیر سن منی[2]
گفتم : دوچشم روشنی: ای ترك مست تندخو
ای ساقی باقی ما ، جامی بمستان کن عطا
چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یك تسو

---

(۱) ترا دوست دارم .

(۲) چگونه مرا دوست داری .

آنجاکه‌حق تنها بود ، مستی ما یغما بود
قاسم،دگرچیزی‌مجو ،چون یافتی اورا باو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو محیطی ودیگران‌همه جو — همه‌را روبتست ، از همه رو
تاسر مویی از تو بر جایست — نبری ره بدوست ، یکسر مو
با همه همدمی و هم نفسی — همه‌جویان که:دوست کو، کو، کو ؟
جمله درجمله است‌فی‌الجمله — همه‌را اگر بجویی ، از همه‌جو
نیل مقصود در فنا آمد — سربنه ، جان بنه ، بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی — در بدریا طلب ، مجو از جو
گرتو بیمار عشق جانانی
قاسمی، «لاطبیب الا هو »

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه‌شنیدی که‌دل‌ازدست‌بدادی ، توعمو ؟ — چه فتادت که روانی‌بسوی‌بحرچو جو ؟
ایمن‌آباد خداوند جهانست این بحر — توازین بحر بجز موج فنا هیچ مجو
بخدا ، گر سر مویی ز تو باقی باشد — ره بدریای معانی نبری یك سر مو
وصف‌حسنت‌نتوان گفت‌بصد شرح وبیان — مگر آیینه بگوید سخن روی برو
هر کسی‌را بخدا گر چه خدا داد جزا — «امنا» را «امناهم» ، «فسقا» را «فسقوا»
عاشقانند که در بند عهود حقند — وصف‌ایشان‌چه‌توان گفت‌زحال«صدقوا»؟
دوست‌درجلوه گری آمد وقاسم حیران
« کل من حیّر فی العشق فقد اتصلوا »

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زان‌نکهت‌مشکین، که‌همی آیداز آن‌سو — تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون‌مست‌شدی‌مسکن‌جان،لجهٔدریاست — هشیار شدی ، جانب‌بحر آ ، ز لب جو

آن ماو جهان ازهمه روظاهر وپیداست   چون‌فاخته‌تاچندزنی نعره که: کو، کو؟
گر یار ندیدیدی ، بطلب در همه جایی   تا یار نبینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریفست درین راه   گر تو سبك آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران   زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی رو !

قاسم ، دل وجان ره نبرد جانب‌مقصود
تا نشنود ازلطف ازل بانگ« تعالوا » !

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

« ستر الله علینا » چه علالاست درین کو ؟
بجه‌ازجوسوی‌ما آ، که تماشاست درین سو
بخرابات مغانی همه چنگست و اغانی
همه‌جامست‌وجوانی، همه‌جا بانگ هیا هو
همه‌جارحمت‌وراحت،همه‌جافسحت‌وساحت
همه‌جاحسن‌وملاحت،همه‌جاروی‌در آن رو
همه‌جا کاسهٔ زرین ، همه جا بادهٔ رنگین
همه‌جا عزت وتمکین ، همه‌جاراست‌ترازو
همه‌جا چنگ و دف ونی ،همه‌جاجام‌پیاپی
همه جا نعرهٔ هی هی ! همه‌جا محضر نیکو
ز شرابات الهی ، می تو ، جوی تناهی
می من لجهٔ دریا ، بجه از جوی و مرا جو
دل قاسم‌بکجا رفت ؟بجایی که‌در آنجا
نبرد فکر خرد پی ، نبرد باد صبا بو

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل شوریده را تمنا تو   در سرم مایهای سودا تو
صورت‌کون چون معماییست   کاشف سر این معما تو

در تماشای صورت و معنی هم تماشا گر و تماشا تو
هر چه دیدیم در جهان کم و بیش همه «لا» بوده اند، الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست همه سر فتنهای غوغا تو
هر کرا قبله‌ای بود بیقین عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منع فتنه فرماید پس کنی فتنها بعمدا تو
قاسمی از در تو در تو گریخت
که مفر هم تویی و ملجا تو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل، اگر توعاشقی، با عاشقان هم خانه شو
وندر میان عاشقان از عاشقی فرزانه شو
گر بر کفت جامی نهد، گر گوش می دارد بتو
چون آن کند،رو باده خور،چون این کند،دردانه شو
منمای خود راباکسان، هم باکسان هم ناکسان
چون گنج بی پایان شوی، اندر دل ویرانه شو
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا:
گر عشق میباید ترا، در کوی ما دیوانه شو
ای دل بیا، گر عاشقی، گر عاشقی و صادقی
ور باده می باید ترا، رو جانب می خانه شو
صدبار گفتم:ای‌حرون، گه ازبرون گاه از درون
در پیش شمع روی ما، گر عاشقی پروانه شو
قاسم، چه‌می گویی‌سخن، از سر عشق «من‌لدن»؟
گر آشنای او شدی، از خویشتن بیگانه شو

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان پیر مغانیم در طریق ‌‌ ‌ از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر دهد آن شه بیندگان ‌ ‌ درراه عشق بال و پری یافتی بگو
عشقست کیمیای سعادت درین طریق ‌ ‌ زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و روانها امیدوار ‌ ‌ در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آستان اهل دلان می‌روی مدام ‌ ‌ بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم ، شناوری تودرین بحر بی کران
از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

پیش ماقصهٔ جام وجم وجمشید مگو ‌ ‌ هرچه گویی بجز ازطلعت خورشید مگو
هر کجاحسن رخش تاختن آرد ، آنجا ‌ ‌ همه تأیید بود ، هیچ ز تأیید مگو
هر کجا عید جمالش بنماید ، آنجا ‌ ‌ زودقربان شو و دیگر سخن از عید مگو
هر کجا عشق و محبت بروانها برسد ‌ ‌ امر نافذ نگر و سرعت تنفیذ مگو
گردلت ازدوجهان فارغ و آزاد آمد ‌ ‌ سخن از بیم مران ، قصهٔ امید مگو
گل خوشبو بمیان چمن ارجلوه دهد ‌ ‌ باچنین جلوهٔ رنگین سخن بید مگو
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار ‌ ‌ بیش ازین قصهٔ افسانه و تقلید مگو
سخن لطف تو گفتیم در اطراف چمن ‌ ‌ عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو

گر بدان خانه رسی وزتوسؤالی پرسند
قاسم ، از دیده بگو ، قصهٔ نادید مگو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

« الا یا ایها الساقی » ، مرا جام مصفا ده
که سر مستی و قلاشی ز زهد و توبهٔ مابه
کمان ابرو بتیرم زد ، ز ذوق تیر مژگانش
بسر غلتیدم و گفتم : فدایت باد جانم ، زه !

سؤالی کردم از جانان که: چون خواهد وصالت جان!
جواب من بخواری داد و خوش خندید و گفتا: نه
ز بیم درد هجرانش ز مو باریك تر گشتم
چو روز وصل یاد آرم، شوم در حال از آن فربه
سماع مجلس رندان از آن گرمست در وحدت
که نشناشند نیك از بد، نمی‌دانند که از مه
۴۴۷۵ گهی در شهر و گه در ده، چو سر گردانم، ای ساقی
مئی چون ارغوان در ده، اگر در شهر، اگر در ده
حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا، ساقی، کرم فرما، قدم بر چشم قاسم نه

۱ - ۷ - ۱۰

«کان لله» گفت و «کان الله له» وصف مستان طریقت در وله
یعنی از هستی خود فانی بباش بعد از آن خوش رو، که روشن گشت ره
راه روشن شد ز فیض آفتاب زنگ ظلمت رفت با روی سیه
۴۴۸۰ رمز اسرار طریقت فهم کن وارهان جان را ز قلب ناسره
چل چله بنشست صوفی، ره نیافت چلچله بهتر بود زان چل چله
خانه وا پرداز از غیر حبیب دور از انصافست یار ده دله
قاسمی در بند زلف یار ماند
خوش بود دیوانگان را سلسله

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه برجمله دلبران جهان خسروی و شاه
۴۴۸۵ ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم جانها ز لطف و از کرم تست در پناه
دنیا بشور آید و عالم تبه شود آن دم که در عداوت من کژ نهی کلاه
ای سرو ناز، تازه و تر میروی، دمی خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هرچه که باشدبدان‌رویم
ما بنده‌ایم و صولت عشق تو پادشاه

در راه عشق کشتن و آویختن بود
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه

گفتند عارفان که : ادب رانگاه دار
از قول پیر مدرسه و اهل خانقاه

مقصود هر دو کون ببخشد بیك‌زمان
ازدوست‌غیردوست‌مرادی‌دگرمخواه

تو پادشاه عشقی وقاسم گدای‌تست
دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه

۱-۳-۷-۱۰

بربیدلان گذشت‌ونکرداینطرف‌نگاه
مابیم در زمانه دلی و هزار آه

ای‌پادشاه‌حسن ، که‌دلها گدای تست
دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه

سودای چشم‌مست تو در حد مانبود
دل بر امید آن کرم افتاد در گناه

از پا فتاده ام من درویش، دست‌گیر
ای رهنمای دل ، بکجا آورم پناه ؟

روی تو مصحفیست ز آیات دلبری
« قد فاز من رآه وطوبی لمن تلاه »

سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست
« یا معشرالسعاده ،حیواعلی‌الصلاه»!

بی روی‌تو ، که مردم چشم‌زمانه است
درچشم قاسمست جهان سر بسر سیاه

۱-۳-۷-۱۰

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
از نور روی دوست بدو برده ایم راه

جان بود جام بود ومی ناب ارغوان
آن می که پیش‌او خجلست آفتاب‌وماه

خرم دلی ،که از همه آزاد و فرد شد
جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه

یك لحظه از مشاهدهٔ دوست وا ممان
درخود نظرمکن ، که غیورست پادشاه

در مصر کاینات عزیز جهان شوی
گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه

درنیمه‌ره ممان، که‌چو غوره ترش شوی
« الا الله » ار نگویی کفرست « لا اله »

از عجله دور باش و تأنی روا مدار
ای‌دل، صبور باش ، که دورست پیشگاه

معشوق من ، مسوزمرا بیش‌ازین، که‌من
از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستست قاسمی و بره راست میرود
از ننگ طعنهای رقیبان رو سیاه

۱ - ۷ - ۱۰

«عز من قائل» چه گفت اله ؟ «قوله : لا اله الا الله»
گفت : در کون «کاینا ما کان» همه بر وحدت منند گواه
«لا» چه باشد ؟ نهنگ بحر محیط چیست «الا» ؟ جمال عزت وجاه
«لا» و «الا» چو جمع شد باهم شد عیان سر مولی و مولاه
هله ! ای عشق ، جرعه ای دیگر که جهان را بتست پشت و پناه
همه مستان تو ، عقول و نفوس همه حیران تو ، سپید و سیاه
قاسمی را! بلطف خودبنواز
« اعتمادی علیك، یامشواه»!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گم کرده‌ایم راه و ندانیم پیشگاه زان سو ترك رویم، کزان سوترست راه
شب تاسحر زگریهٔ ماهیچ کس نخفت تاروی دل فروز تو دیدیم صبح گاه
مستان جام عشق تو بودند جان و دل پیش ازبنای مدرسه و رسم خانقاه
خواهی که قرب یابی درحضرت وصال ازمابغیر حضرت ما مقصدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش حسرت که آن صنم بر بیدلان گذشت ونکرداین طرف نگاه
دی می گذشت، جمله جهان پر نفیر شد ازسوزعشق ، بس که بر آمدفغان و آه
برجان قاسمی نظری کن ، ز راه لطف
زان پیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا یاریست ، اندر گاه و بیگاه چوساغرهمدم وچون سایه همراه
ازین نزدیك تر نزدیك نبود دم از دوری مزن در قرب در گاه
مرا از پرتو انعام عامش تجلی دایمی شد ، دایم الله

اگر ترسیده‌ای، بگذر ازین کو / که شیرانند این جا در کمین گاه
درین ره گر مطیعی جای شکرست / و گر داری خطا، هم عذر ازو خواه
تجلی خدا ناگاه آید / ولیکن بر دل مردان آگاه
دریغا! محرمی همدم ندیدیم / دلی دارم، مسلمانان و صد آه
دل شوریده درمانی ندارد / مگر فانی شود در قرب آن شاه
بیازم پیش آن روی دل افروز / اگر جانست، اگر مالست، اگر جاه
قلندر، چون مجرد بود، خوش رفت / ز دنیا تا بعقبی، «طاب مثواه»

ز عالم فارغ آمد جان قاسم
بلندان را نباشد فکر کوتاه

۱-۳-۷-۱۰

درمیان همه خوبان بت ما از همه به / همه صافند ولی او بصفا از همه به
من که با صورت زیبای تو دارم حالی / صورت حال من رند گدا از همه به
عاقلان چون همه دربند سرو دستارند / رند سودا زدهٔ بی سر و پا از همه به
ماهرویان جهان شیوهٔ محبوبی را / همه دانند ولی دلبر ما از همه به
دلبرا، عکس تجلی جمالت چون شمع / همه را نور بصر داد، مرا از همه به
درد ما را که طبیبان نشناسند علاج / پرسش یار گرامی بدوا از همه به

گرچه قومی بوفای تو زجان بگذشتند
قاسم سوخته درحسن و وفا از همه به

۱-۳-۷-۱۰

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
رهروان را جمله از کام و زبان انداخته
در میان عاشقان لا ابالی آمده
عشق تو رمزی بطرزی در میان انداخته
تیغ زهرآلود قهرت عالمی برهم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

بوی تو بگذشته از افلاك رانجم در زمان
غلغلی از عشق در کروبیان انداخته
نام تو بشنیده جانها ، پس کلاه شوق را
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته
از برای سکهٔ تلوین معنی جاودان
زنگیان را در میان رومیان انداخته
لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای آتش سودای تودر کن فکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته
درمسجد ودرخانقه، آورده‌روی همچومه
وندر میان صوفیان شور و فغان انداخته
گفته ز راز خویشتن باصوفیان خانقه
این‌خرقه‌را بدریده و آن طیلسان انداخته
درباغ‌وبستان آمده ، مست‌وخرامان آمده
خوش غلغلی دربوستان از بلبلان انداخته
گشته بقهر خویشتن اندر میان بوستان
از بیم قهرت لرزه بر سر و روان انداخته
عشقت‌شراب«من‌لدن»از جنس‌نو، دردکهن
برصفه های لامکان شکل مکان انداخته
گر عاقلی یك ره ببین در شیوهٔ شاه یقین :
می‌بر کنار افتاده و گل در میان انداخته

عشقت دم از حکمت زده، در شیوهٔ عفت زده
شوق تو اورا آتشی در این و آن انداخته
گفته : بآب و نان ماهم «اسقیوا» ، هم «اشبعوا»
در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته
نقش فیض لا مکان اندر مکان انداخته
گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان
زین حکایت شورشی در کاروان انداخته
عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدیر
های و هویی در میان عاشقان انداخته
راز خودرا فاش کرده از زبان این و آن
تهمتی در گردن پیر مغان انداخته
زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی اوفتاد
عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته
یك سخن از زلف خود فرموده با باد صبا
فتنه‌ای اندر میان شب روان انداخته
قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمه ای
زین بشارتها کله بر آسمان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای کمالت نعت عزت درجهان انداخته جان زشوق تو کله بر آسمان انداخته
یك سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
هر زمان از عشق رویت عقل در شور آمده جان و دل را در محیط بی کران انداخته

ارغوان را گفته: وصل ما بیابی، غم مخور زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده مستعین را در مقام مستعان انداخته
بی نشانست آن حبیب، اما برای باز یافت صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی مه را جلوه دادی، زلف میگون تاب ده گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار باده بستان، اختر تزویر را پر تاب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده
عاقلان را بر سریر حرمت و عزت نشان عاشقان را در صبوحی باده‌های ناب ده
سیل عشق آمد خروشان، دم مزن، هشیار باش هر تعلق را، که پیش آید، بدان سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان دل بدو تسلیم کن، پس دیده را باخواب ده

هر کسی را نام ده در خورد او، ای قاسمی
نام عشق لا ابالی «اعجب العجاب» ده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای کوس کبریای تو در لا مکان زده وی آتش هوای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده آتش میان خرمن صاحب‌دلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیشرو کاروان شده چشمت بغمزه‌ای ره صد کاروان زده
یک نعره زد ز شوق دلم، تیر غمزه خورد زان پس هزار نعره بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن تا در طریق عشق نباشم زیان زده

بر خاسته ز فکر جهان جان، قاسمی
تا از شراب شوق تو رطل گران زده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای ساقی جانها ، قدح باده بمن ده   شیوهٔ عشق نگه دار و حسن را بحسن ده
گر تو خواهی که فغان از دل ذرات بر آید   شمع رخساره بر افروز و سر زلف شکن ده
یك زمانی خبری گوی از آن شاهد جانها   صفت در گهربار بدریای عدن ده
هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش   چونکه نوبت بمن آید قدح دُردی دَن ده[1]
سخنی گوی از آن یار دل افروز بعاشق   خبر باد بهاری بگلستان و چمن ده
می کمیاب بمن ده قدح ناب بمن ده   گل سیراب بمن ده خبر بت بشمن ده

قاسم از عشق تو مستست و در آن روشده حیران
زلف از چهره بر انداز و جهانی بفتن ده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیا ، عذر مگو ، باده بسر مستان ده   می بمستان بده و توبه بهشیاران ده
نیك بیمار فراقیم و ز پای افتاده   از شفا خانهٔ تو شربت بیماران ده
اهل دل شربت وصل تو خریدند بجان   ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده
هر کس از شربت سودای تو سرمست شدند   جان ما را بکرم بادهٔ استحسان ده
گر تو خواهی که همی فاسد و کاسد نشود   باده از جام ارادت بخریداران ده
ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فرمای   عاشق روی ترا جنت جاویدان ده

قاسمی، اعمش این راه نبیند خود را
زود باش و بکفش آینهٔ رخشان ده

۱ - ۷ - ۱۰

گرم از طالع فرخ رخ جانان شود دیده
ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن رویش نبیند دیده ام خود را
عجب گر هیچ عاشق را بدن امکان شود دیده!

---

(۱) دُردی دَن = از دُرد .

بدور چشم مخمورش جهان مستند ومن‌مستم
ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده
چو زلف و روی او بینند مشتاقان شیدایی
از آن آشفته گردد دل ، درین‌حیران‌شوددیده
وگر گوید که : بنمایم جمال عالم آرا را
در آن امید سر تا پای مشتاقان شود دیده
گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو
بزیر کفر زلفش لمعهٔ ایمان شود دیده
برای عید وصلش، قاسمی، قربان‌شوی ، آری
۴۶۰۵ که داند تاچه‌عیدی اندرین قربان شود دیده !

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گرتو از مستان عشقی در وله — یار یك دل به ز یار ده دله
تو از آن او و او ز آن تو شد — « کان لله » گفت و « کان‌الله له »
گر نداری آنش سودای او — دیك جانت‌از چه شد در غلغله ؟
راه انصافست این در عاشقی — جان ما را بودن از جانان گله
۴۶۱۰ گر روانت آشنای عشق شد — خوش برو همراه او در هر وله
قافلهٔ عشقست و مردان خدا — اندرین ره پیشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان — همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آشنای با یزید — چون فتادی ناگهان در غلغله ؟
قاسمی ، این شیخ ما خلوت گزید
تا نماند جان او در مشغله

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

۴۶۱۵ بجانان زنده‌ام ، الحمد لله — ز مستی مرده‌ام، الحمد لله
زفضل ورحمت توفیق یزدان — بدو ره برده‌ام ، الحمد لله

ز جام مصطفی، شرب الهی مصفا خورده‌ام، الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود تبرا کرده‌ام، الحمد لله
درخت وصل‌را در باغ‌جانان ببار آورده‌ام، الحمد لله
ندارم پرده‌از معشوق، باخلق اگر در پرده‌ام، الحمد لله ۴۶۲۰
زقاسم پرده‌ای درپیش دل‌بود
فنا شد پرده‌ام، الحمد لله

۱ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

از مسجد ومی خانه وز کعبه وبت‌خانه
مقصود خدا عشقست، باقی همه افسانه
بنما رخ زیبا را، تا فاش بگویم من:
«قد اشرقت الدنیا من نور حمیانه»
هرکس صفتی دارد، با خود ز ازل آرد
تو عاشق حسن خود، من بی دل و دیوانه
۴۶۲۵ ای قبلهٔ جان من وی جان وجهان من
دیدار تو می‌بینم در کعبه و بت خانه
دلدار مرا گوید: خود را و مرا وادان
من نور وتو تاریکی، من‌شمع وتوپروانه
گر نور یقین با تو همراه شود بینی
آن‌خواجه «نمی‌میره» وین‌بنده«نمی‌مانه»
قاسم توقصور خود واحسان خداوندی
می‌بینی و«می‌بینه»، می‌دانی و«می‌دانه»

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیا، ای ماه‌کنعانی، بیا، ای شاه فرزانه
نمی دانم چه می گویم؟ که‌عقلم گشت دیوانه

عجب حیران و سرمستم، بگیر، ای جان و دل، دستم
که از مستی و حیرانی نمی‌دانم ره خانه

بکوی عاشقی پستم، جنون افتاده در دستم
زسودای تو سرمستم، چه جای جام و پیمانه؟

اگر در کعبه و دیری، رهین رؤیت غیری
همه ذکر تو افسون شد، همه فکر تو افسانه

بیا و دیده روشن کن، بیا و خانهٔ گلشن کن
تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه

درآ در وادی حیرت، برای هیبت و قربت
رها کن شیوهٔ غفلت، چو می‌دانی که می دانه

امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته
که آن دلدار موری‌را سرمویی نرنجانه

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

برگشت جهان از می گل رنگ مغانه ‌ امروز می آرید، میآرید بهانه

در مدرسهٔ عشق تو ما مست خرابیم ‌ در بحث قدیمیم و حدیث حدثان‌نه

هر دل که توجه بتو دارد، بهمه حال ‌ جان را برهانید ز وسواس زمانه

گرجرم وخطا عفو کنی، آن کرم‌تست ‌ از توکرم آید همه، ای شاه یگانه

مارو بتو داریم، بهر حال که هستیم ‌ گر مسجد ومی‌خانه و گر دیر مغانه

مقصدهمه‌عشقست وگر نی‌بجز ازعشق ‌ هرچیز که باشد همه افسون و فسانه

صیاد ازل ناوك تقدیر چو انداخت ‌ مقصود دل ماست، که دل بود نشانه

خوش می روی، ای دوست خرامان بخرابات ‌ با سرمهٔ زیبایی و کاکل زده شانه

هرکس بهواییست درین کوی و مرادی
قاسم بمی و شاهد و با چنگ وچغانه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرآت دل شکستی ، ای گنج جاودانه   جان را وحید کردی ، آخر بهر بهانه
شب بود قوت ما ، روزست قدرت ما   ما مست جام عشقیم ، از بادهٔ شبانه
رحمی کن ، ای طبیبم ، ای دلبر حبیبم   بر روی زعفرانی ، بر اشك دانه دانه
گفتم : نشان زلفت با ما که گوید آخر ؟   هرجا مدققی بد ، کردند ذکر شانه
گر عاشقی ومردی، در راه عشق فردی   کو آه دردمندان ؟ کو سوز عاشقانه ؟
از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی ؟   با مصطفی خدا را سریست در میانه

گر سر عشق جویی، قاسم،ز دل طلب کن
گنجیست بی‌نهایت ، بحریست بی کرانه

۱- ۳- ۷- ۹- ۱۰

می‌کشد آن حبیب فرزانه   چشم را سرمه ، زلف‌را شانه
می‌رود در فضای ملك وجود   «اینما کان» و « حیث ما کانه»
مست وطناز وسرفراز و ملیح   هرکرا دید داد پیمانه
گر نه ازجام اوست مستی‌جان   چیست این نعرهای مستانه؟
زاهدان را صوامع و تسبیح   عاشقان را شراب و می‌خانه
بهوای تو دایم این دل مست   گاه شمعست و گاه پروانه
قوت هر کس بقدر همت اوست   طفل‌را شیر و مرغ را دانه
سخن ازدوست گو،زغیر مگوی   بگذر از قصهای افسانه

گر نقاب از جمال بردارد
قاسمی جان دهد بشکرانه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

آیینه تیره شد ، زچه تیره است آینه ؟   چون رو بروی دوست ندارد هر آینه
مرآت دل بمصقلهٔ ذکر پاك کن   تا روی دوست را بنماید معاینه
«جف القلم بما هو کاین » تمام شد   تفصیل یافت صورت اجمال کاینه

دوشینه شب که اول شب بود وعید بود آن غازی من آمد «یاریم‌سرایینه»[1]
کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب «هیچ التفات قلمادی اول شه گداینه»[2]
هر کس ز کوه «کون» صدایی شنیده‌اند آواز یار غار شنیدم «صداینه»[3]
خوشدل شدم ز مغلطهٔ آن مراد دل جانم نجات یافت ز هجران باینه
می‌خواستم بکوی تو آیم بپای بوس ره نیك دور بود و مرا زور پای نه
گفتم که: قاسمی بجمال تو یافت راه
در خنده‌رفت یار گرامی که: «های نه»[4]

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده‌ای بس داغها که بر دل مسکین نهاده‌ای
برعارض‌توزلف‌سمن ساچه‌حکمتست؟ یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده‌ای
از بهر غارت دل و دین شکستگان بر سیم تر کلالهٔ زرین نهاده‌ای
کحلیست نور بخش خیال جمال تو در پرد های چشم خداین نهاده‌ای
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهاده‌ای
آن جان نازنین تو بر روی دل فروز طغرای مشك بر گل ونسرین نهاده‌ای
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت
زین جور ها که پیشه و آیین نهاده‌ای

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

همه لذت، همه شهوت، همگی زد شده ای
پیش‌ازین‌نیك بدی، خواجه، ولی بد شده‌ای
چه فتادت که درین چاه بلا افتادی؟
آدمی زاده ای، اما بصفت دد شده ای

---

(۱) بسرای یارم.
(۲) آنشاه بگدای خود هیچ التفات نکرد.
(۳) بصدایش (تقریباً).
(٤) هان، نه!

پیش ازین ساده وصافی بدی ، اکنون شیخی
که بدین رقعه خیالات مشعبد شده ای
غالباً گر صفت عشق ترا همراهست
همه بر زر زده ای ، جمله مزرّد شده ای
پیش ازین شربت شیرین مهنا بودی
این زمان تیغ جگر سوز مهنّد شده ای
هیچ شك نیست که ناگه بوصالش برسی
چون تو از هر دو جهان پاك و مجردشده‌ای
قاسمی، عشق‌طلب‌ازحق‌وسرمستان‌باش
چونکه درقاعدهٔ عشق مسرمد شده‌ای

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

این‌شناسی که : از آن‌شهرودیار آمده‌ای — لیك هر گز نشناسی بچه کار آمده‌ای ؟
تو از آن منصب‌بیچون بمقام چه وچون — شاهبازی مگر از بهر شکار آمده‌ای؟
جوهر جان ترا نقد عیاری کم بود — بدرم خانهٔ جان بهر عیار آمده‌ای
هله ! ای غنچهٔ پیکان صفت خضر لباس — جانب گل‌شو و گل، کز ره خار آمده‌ای
همچو مردان‌بدمی‌هر دوجهان‌را در باز — چون درین دیر فنا بهر قمار آمده‌ای
سر و کار دو جهان در گرو کار تو شد — اللهالله ! که چه‌خوش‌برسر کار آمده‌ای !
آخر ،ای‌جان گرامی، بچه نامت‌خوانم؟ — صدر اعیانی و در صفهٔ ما آمده‌ای
تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر — در ره صورت اگر زار و نزار آمده‌ای
آن تمنای جهان عاشق توقیع تو شد
قاسمی ، نیك بتمکین و وقار آمده‌ای

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

خطاب«لن ترانی»چیست؟یعنی — که مولی را نبیند غیر مولی
حقیقت گر تنزل کرد درعشق — بصورت ملتبس‌شدحرف‌معنی

بصورت گر ز معنی باز مانی   بتره داده باشی من و سلوی
«علی الله» ازحجاب ملك صورت   تبرّا از سجودلات و عزی
اسیر درد تو شیرین وخسرو   غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیاتست   ز انوار تجلی جان موسی

بجان قاسمی کز نورقاسم
ندارد هیچ حاصل چشم اعمی

۱ ـ ۳ ـ ۷

« هدی للمتقین » گفتند : یعنی   بصورت وا ممان از صرف معنی
بگو : تقوی‌چه باشد ؟ راه پاکان   هدایت ، رفتن از مولی بمولی
حیات‌ازحق‌بود ، هر جاکه باشد   ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق گردد از انگشت احمد   عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر بی‌ظهوری‌نیست، می‌بین   میان جام جان نور تجلی
حقیقت‌عاشق ومعشوق وعشقست   منه دل بر مجازات طفیلی

بیادش قاسمی رطب اللسانست
که مجنون‌دوست دارد ذکرلیلی

۱ ـ ۳ ـ ۷

هر لحظه مرا میرسد انوار تجلی   با نور تجلی چه زند معجزعیسی ؟
یاران طریقت ، همه دلشاد بمانید   کز طور بر آمد علم دولت موسی
گر دیدهٔ جانت بگشایند ببینی   صدموسی‌حیرت زده بر طورتجلی
گرزانکه‌رسدبوی حقیقت‌بمشامت   حقاکه‌بیك‌جونخری‌ملکت کسری
ازجام محبت همه مستان خرابند   ماازدل‌وازجان‌شده دردی‌کش‌لیلی
دلها همه آشفته و شوریده وشیدا   برجان‌چورسدبوی‌تو ازعالم معنی

ای‌جان وجهان ،وصف‌تو پاکست‌ومعلی
از قاسم بی دل مطلب توبه و تقوی

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجان تو ، که خمارم بغایت ، ای چلبی — بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ حلبی
چومست جام«اناالحق»شوم،چنانکه مپرس — هم از تو در تو گریزم زشرم بی ادبی
همیشه حسن سبب را بجان خریدارم — بدان‌سبب که تو،ای‌جان ، مسبب سببی
اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی — هزار شیوهٔ شیرین ، هزار بو العجبی
مگو حبیب عجم‌راکه :غافل ازعربیست — زبان او عجم آمد ، روان او عربی
هزار درد درون داشتم ، چو رو بنمود — «فزال لی تعبی» و «و زاد لی طربی»
نسب حقیقت عشقست ، اگر خبر داری — مگو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی
چو آفتاب برقصیم ومست‌وخوش حالیم — برو، توناصح ، ازین جا ،که عقدهٔ ذنبی
نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
«حبیبی،انت‌رجایی وانت‌منقلبی»

۷ ـ ۱۰

دل ز من برداشت یار مهربان ، واحسرتی
دشمنی کردند با من دوستان ، واحسرتی!
عهدمن‌بشکست،جانم‌سوخت،مهرازمن‌برید
با من‌این‌کرداو بقول دشمنان، واحسرتی!
آستین بر من فشاند آن دلبر پیمان‌شکن
رخت ما را مینهد بر آستان ، واحسرتی!
درد آن‌دارم که: چون دلبر کند از ما کنار
باکه‌خواهدکرددست‌اندرمیان؟واحسرتی!
راست میگویم: چو با من‌شیوهٔ کج می‌رود
راستش ناید بحق راستان ، واحسرتی!
دشمنی کردند بامن دوستان ، ازبخت بد
این‌حکایت‌درجهان‌شدداستان، واحسرتی!

قاسمی را آه سرد ازدل بر آمد، کان نگار
میل دل دارد بمهر دیگران ، واحسرتی!

۱ - ۷ - ۳ - ۱۰

با یاد خدا باش ، بهر جای که هستی　　بی یار نگویم بتو هشیار ، که مستی
در صومعه رفتی بصفا، وقت توخوش باد !　　زنهار ! که در صومعه خود را نپرستی
آخر چه فتادت که درین راه خطرناك　　جامی نچشیدی ودو صد جام شکستی؟
ای دوست، بگو راست که: احوال توچونست؟　　درمکتب شادی ز چه رو در عبستی؟
باری چه رسیدت ، که درین غایت مقصود　　عشاق رسیدند و تو در بار نشستی؟
مرغان همه بر ذروهٔ کهسار رسیدند　　احوال تو چون شد که میان قفستی؟
ای محتسب، آخر دل ما بیش میآزار　　تو محتسب راه نه ، میر عسستی
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریك　　فریادرس، ای دوست ، که فریاد رسستی
قاسم همه در حال تو حیران شده، تاکی
در نعره و آشوب بسان جرسستی ؟

۱ - ۷ - ۳ - ۱۰

چو باتست مقصود ، هرجا که هستی　　گرش باز دانی ز هجران برستی
درین جست وجو دور رفتی و گرنی　　چو خود رابدانی ازین جو بجستی
ز تحصیل عرفان محصل همین شد　　که: حاصل تویی زین بلندی و پستی
ازان منتظم شد بتو نظم عالم　　که شد بیت لطفی ز دیوان هستی
زهی! ساقی جان، که ازلطف واحسان　　ز بد مستی ما سر خم نبستی
ز جام خدا بادهٔ ناب بستان　　که این می پرستی به از خود پرستی
بده یك دو جام دگر قاسمی را
که وقت خمارست وپایان مستی

۱ - ۷ - ۳ - ۱۰

چه ذوق نیستی یابی؟ که هستی　　ببالاکی توانی شد؟ که پستی

بدان،صوفیِ‌صاف، این‌مسئلت‌را: زما دوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی ولی با عاشقان کمتر نشستی
اگر مردی،ازاین‌عهده‌برون‌آی که اندر عهدهٔ روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند تو غافل مانده‌ای در بت‌پرستی
چه‌بودت؟چیست آخر؟راست بر گوی چو دیگ عاشقان در غلغلستی
بیا ، قاسم ، دل از اغیار بر دار
توجه‌کن بحق ، هرجاکه هستی

۱ - ۷ - ۱۰

السلام علیك ، یا سندی « انتموا سیدی و مستندی »
در تو دل عاشقست وحیرانست « قد تحیرت فیك ، خذ بیدی »
از ازل در. تو مست و حیرانند جمله جانها ،که شاهد ابدی
گرچه‌دل خرده‌دان وزیرك‌بود گنگ شد پیش صدمت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو شاهد جان و واهب خردی
هله ! ای منکر طریقت عشق عاشقان زبده‌اند و تو زبدی
منکر راه شیر مردانی سگ به از تو ، اگر درین عددی
گفت حق : « صد عن سبیل‌الله» تو ازان زمره‌ای ، ازان صددی
قاسمی در فنای محض رسید
از تجلی حضرت احدی

۱ - ۷ - ۱۰

ای دل عشاق را بروی تو شادی غایت مقصود و منتهای مرادی
دردلم آتش نهاده‌ای ، چه‌توان گفت؟ هرچه نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود بادی دولت باد روانم فدای آتش بادی !
دولت وصل ارچه بس‌عظیم‌بلندست از تو توان خواستن ، که شاه‌جوادی
جملهٔ ذرات مست نور تجلیست تا تو ز خورشید حسن پرده گشادی

زلف‌ترا هر که یافت ضال و مضل شد   روی ترا هر که دید مهدی و هادی

قاسم ، ازین می بخودمیا ، که دریغست
جانب محنت شدن ز معدن شادی

۱ - ۷ - ۱۰

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی   خسته‌ای ، سوخته‌ای،عاشق غم پروردی
آن چنانم ز فراقت که میان خونم   غور این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته دلی باید و جان‌محزون   عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم ، عاشق و پیدا نتوانم گفتن   که بر آن خاطر نازك بنشیند گردی
قسمی دارم ، ای‌دوست، بجان، باور کن   که : ببستان جهان‌چون تو ندیدم‌وردی
کیست‌زاهد که‌درین‌مجلس‌ازو باید گفت؟   هر که گرمست‌نگوید سخن‌ازدلسردی

بشنو از قاسم ، اگر باتوسخن‌می گوید
سخن پاکدلی ، عاشق فردی ، مردی

۱ - ۷ - ۱۰

گر گلی از گلشن‌حسنش ببازار آمدی   هر دکانی را نسیم مشك تاتار آمدی
گر حجابی در میان بنده و حق نیستی   قسمت‌ار باب‌ظن کی‌محض‌پندار آمدی؟
از تجلی هدایت گر نبودی پرتوی   جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعبیه   «لن‌ترانی» درحقیقت عین دیدار آمدی
پرتو رویش‌اگر درچین وماچین‌سرزدی   کافر صد ساله در تسلیم و اقرار آمدی
گرعنایت‌را ظهوری بیشتر بودی از آن   زمرهٔ اشرار در اطوار ابرار آمدی

کوه سنگین گر زدردقاسمی‌واقف‌شدی
کوه‌را دل‌خون‌شدی‌با نالهٔ زار آمدی

۱ - ۷ - ۱۰

گر نسیم رحمتی از کوی جانان آمدی   قعر بحر لم یزل در موج احسان آمدی

گر نمی‌جستی بلای‌جان سر گردان ما　　　کار دل از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبت　　　هم‌سلیمان‌مورو‌هم‌موری‌سلیمان آمدی
گر نه آنستی که‌حق‌باجمله‌عالم‌همرهست　　　ذره‌چون‌درمعرض‌خورشیدتابان آمدی؟
عام گشتی فرّ شاهی درمیان‌خاص‌وعام　　　گر گلی‌چون‌روی‌اودرهر گلستان آمدی
گر نه‌خود«احببت‌ان‌اعرف»بدی‌مقصودیار　　　این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی　　　در جهان هر ذره‌ای‌موسی‌عمران آمدی
اسم هادی‌گر تجلی کردی اندرسومنات　　　کافر و مشرك‌همه درسلك‌ایمان آمدی
گر نه آن‌بودی که آن‌خورشیدملك‌یم‌یزل　　　بر تر ازجانست، هم‌درحیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمالش عام گشتی در جهان　　　هر کجاسنگی‌بدی‌لعل بدخشان آمدی
از حرم گریك‌نظر کردی بهر نا محرمی　　　هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی
گر صبا ازچین زلفش حلقه‌ای برداشتی　　　پرتو رویش‌چوشمعی درشبستان آمدی
گر نبودی‌حب‌ساری‌در ذراری ، لایزال　　　بلبل آشفته کی‌بر گل ثنا خوان آمدی

عشق اگر بی‌پرده‌ای‌ظاهر شدی‌در آب‌و گل
همچو قاسم‌ذره‌هادر رقص عرفان آمدی

۱-۷-۱۰

فرودی باشد و ننگ و جودی　　　که‌نبود پیش جودت درسجودی
مرا گویی:چه‌میگویی؟چه گویم ؟　　　ثنای شاهد فرد ودودی
همه ذرات در رقصند ازین حال　　　نباشد این رواقص بی سرودی
سرودازعالم غیبست ، هش دار !　　　سرود اعتدالی با شهودی
سرود اولیا اینست ، ای دوست　　　نه‌این جا نغمهٔ‌چنگی ، نه عودی
نی ودف هر دو همرازان‌عشقند　　　که باشدشان‌بهم‌گفت و شنودی
کسی‌کو منکر عشقست در راه　　　چه‌باشد؟جاحدی، کور و کبودی
ز بود خود بفریادیم ، زنهار!　　　چه‌خوش‌بودی‌که بودما نبودی !

ز قول قاسمی هر روزکی چند
روان می سازم از دیده دورودی

۱ - ۷ - ۱۰

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی　　جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گرزانکه بحق واقف اسرار شدی خلق　　منصور «انا الحق» گو بردار نبودی
تکفیر نکردی سخن «اعظم شان» را　　گر مفتی ما بر سر انکار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان　　عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول　　گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی
گر زانکه پس پرده ندیدی رخ خود را　　خود را ز پس پرده خریدار نبودی
گر دور و تسلسل ننمودی رخ و زلفت　　عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی　　یك جان بجهان عارف و هشیار نبودی
قاسم ، اگر این جان نبدی آینهٔ حق
جان را بر او پایه و مقدار نبودی

۱ - ۷ - ۱۰

جان نوروز و جان صد عیدی　　عیدی عاشقان بده ، عیدی
راحت روح و نور اعیانی　　«انتموا سیدی و مستندی»
هر کسی رو بمقصدی دارد　　ما و صهبا و جام جمشیدی
من بهر جام سر فرو نارم　　خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردی، حلال و نوشت باد!　　جور بود این که جام دزدیدی
عاشق بی ریای بی تزویر　　بهتر از زاهدان تقلیدی
برسر دار عشق «انا الحق» گوی　　گر ز مستان جام توحیدی
عاقبت بر فغان و گریهٔ ما　　رحم کردی ، اگرچه خندیدی
قاسم از کشتگان غمزهٔ تست
«قلب و روحی فداك یاسندی»

۱ - ۷ - ۱۰

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری   جانش مباد ، هر که کند از تو دل بری
ای جام اگر ز باده نداری تو چاشنی   من بر کفت نگیرم ، اگر کاسهٔ زری
این راه عشق شیوهٔ انسست و هیبتست   مأمور عشق گردی ، اگر خود غضنفری
ای پادشاه عالم جان ، دل نگاه دار   دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
راهیست بی نهایت و شیران در آن کمین   از سر سخن مگو ، مگر این ره بسر بری
اندر پناه عشق تو ایمن شدست دل   ای عشق ، چاره ساز ، که سد سکندری
عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان
کز هر چه بر تر آمد ازان نیز برتری

۱ - ۷ - ۱۰

ای عشق دل فروز ، که شاه مظفری   دل را نگاه دار ، که سلطان کشوری
گر گویمت که: مرشد راهی ، عجب مدار   ما راه می رویم و درین ره تو رهبری
جانرا بکف نهاده و خوش کف ز نان و مست   این راه می رویم بوصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست   محکوم عشق گردی ، اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که: دل و جان و سر بباز   تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری
ما بندهٔ توایم ، بهر جایگه که هست   وز شان تست قاعدهٔ بنده پروری
باری ، ز روی لطف نظر کن بقاسمی
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

وصال یار بصد جان بخر ، اگر نخری   یقین که از غم هجران دوست جان نبری
ببانگ الله اکبر نمی شوی بیدار   که پیش زمرهٔ عشاق گنگ و کور و کری
بیا ، برای افاضت ، بیا ، برای کرم   که بسته را تو کلیدی و علم را تو دری
تراست لطف و کرم ، هم باول و آخر   ز لطف چارهٔ من بر ، که شاه چاره بری

نظر بروی تو داریم و روز وشب شادیم بحال ما نظری کن ، که صاحب نظری
سرم بملك دو عالم ز فخر در گذرد اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری
دلم ببردی و دینم ، نه مهرماندونه کین
به پیش قاسم مسکین حریف‌جمله‌بری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

۴۸۴۵ مرا از پرتوروی تو هر لمعه است دیداری
مرا از لمعهٔ روی تو هرلمعه است انواری
اگر مقبول درگاهم ، امیرم، خسروم،شاهم
وگر نی در میان جان ببینی عقد زناری
میان‌زاهدان رفتم ،عجب افسرده دل‌قومی!
میان عاشقان رفتم ، عجایب گرم بازاری !
ببازار جهان رفتم ، دل‌وجان‌راحرج کردم
بحمدالله که پیش آمد مرا ماهی خریداری
یکی باعقل ترسیدن ،یکی‌ازعشق‌ورزیدن
نهاده حکمت وقدرت‌برای هریکی کاری
۴۸۵۰ همه مستنددر دنیی ، همه‌کس‌غافل‌ازمولی
که اندرشهر و درکوچه نمی‌بینیم‌هشیاری
مگو ازصوفیان‌رسم وعادت‌پیش‌اهل‌دل
زمرّدنیست‌چون‌میناببیش‌قاسمی، باری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دوست ، بگوباری‌تا: عزم کجاداری؟ سر مست و خرامانی انگیز بلا داری
هردم بد گرصورت ظاهر شوی،ای‌دولت گه راه صفا گیری ، گه تیغ جفا داری
گه‌رای کنی، گه‌رو ، گه‌های کنی، گه‌هو این‌مسئله‌رابر گو : درهوی‌چه‌ها داری؟
۴۸۵۵ ای‌صاحب بحر وبر ، وی‌طالب‌نیك‌اختر بگذارسروافسر ، هان !گرسرما داری

هرجا من وما باشد، از جنس فنا باشد   فانی‌نشود هرگز ، این عشق وهواداری
ای مایه مستوری ، ای چارهٔ مهجوری   خوش‌قابل ومقبولی ، گرقبله‌خدا داری
هر لحظه کند القا ، با ابر دل دریا :   از ما شده‌ای پیدا ، هم روی بما داری
بگذار حکایت ها ، مجنون شو و ناپروا   کار تو شود زیبا ، گر رو بفنا داری
همراه‌توشدجانان،هرجاکه‌روی،ای‌جان   گر قصد سمك داری ، گررو بسماداری
بگذار تصرفها ، تا چند تکلفها ؟   بگذار ره سودا ، گر رو بصفا داری

من قاسم حیرانم ، بس‌بی سر و سامانم
در آتش هجرانم آخر تو روا داری؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی دل را بسوی جان داری   وین حکایت ز جان نهان داری
رو ، مقلد مباش در ره عشق   که عیان در پی عیان داری
هله ! ای روح ، از هوا و هوس   که ره شاه با نشان داری
اندرین ره ، که شیر مردانند   روبهی گر تو فکر جان داری
دل ز مستان راه بر نکنی   اگر از باده سر گران داری
سخن عقل ظاهری مشنو   اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی ،شادمان‌و خرم باش
یاد ما در میان جان داری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

حکایتی دو سه دارم ، بشرط دستوری   زحدگذشت بغایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست حبیب   حجاب مایهٔ جهلست و پایهٔ کوری
بیا بمجلس مستان ،سجودکن ، بستان   شراب ناب « اناالحق » ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه‌ای برسی   هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری
ترا ز لذت مستی و عاشقی چه خبر ؟   که در حقیقت معنی ازین سخن دوری

اگر مقرب‌شاهی ، کجاست طلعت‌شاه ؟ ولی مقرب حق نیستی ، که مزدوری
ز حق نصیب نداری ولیك خوشحالی که در میان خلایق بزهد مشهوری
شراب ناب محبت حیات جان بخشد بوصف راست نیاید حدیث موفوری

زقاسمی بشنو : مست باش ، یا مستور
که‌هردو راست‌نیایند : مست‌ومستوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زحد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری بشرح راست نیاید حدیث مهجوری
بیار ، ساقی ، ازان‌باده‌ای که‌درجامست که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان را اگر بدست آری چو درد عشق نداری ، هنوز مغروری
بغیر عشق خدا هرکه راه می جوید کمال علت او از کریست ، یا کوری
بگوبشیح که : بسیار ازین قبول ملاف که ترك فرصت وقتنست طوق مشهوری
اگرتو جرعه‌ای از جام‌جم بدست‌آری هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری
شراب کهنه چوخوردی ، بگو زسرقدم که نیك دور بود شان مست و مستوری
بجان مستان،کین یك‌سخن‌زمن‌بستان: غلام شاه عرب شو ، اگرچه طیفوری

بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرمای
شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری

۱ - ۷ - ۱۰

شب عیدست وما عاشق، چه گویم قصهٔدوری؟
بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
توخدمت‌می کنی‌حق‌را، برای «جنت‌الماوی»
برو، جان عزیز من ، نه‌ای‌عاشق، که مزدوری
ز حق عمداً جدا گشتی ، بباطل آشنا گشتی
نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان‌نبود ، وگر باشد نهان نبود
چنین‌سر مست‌وهشیاری، چنین‌مستی‌ومستوری

ز دست توبه وتقوی دل مسکین بجان آمد
بیا ، ای ساقی باقی ، بیار آن جام منصوری

خطابش را نمی‌دانی ، جمالش را نمی بینی
بدین‌خوبی‌وزیبایی، عجب‌دوری،عجب کوری!

اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی
وگرنه‌همچومحرومان‌زسر این‌سخن‌دوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من‌قبله‌بدل کردم ، تاکی‌بوداین کوری ؟ — جویای لقا گشتم ، تاچند ز مهجوری ؟
گویندکه : نتوان دیدآن یار گرامی‌را — آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر چنین‌ساکن ، دلها زتوشد‌ایمن — صدموج بلاخیزد آن لحظه که درشوری
درعشق‌زبون‌گردی ، انباز جنون گردی — گرقیصر وخاقانی ، گر خسروو‌فغفوری
ای عشق ، عجایب‌ها دروصف‌تومی‌دانم — هم‌نایی وهم نایی ، طنبوری و طنبوری
گفتم: زچه‌مستی‌تو؟گفتا:زچه می‌پرسی؟ — از بادهٔ منصوری ، نی از می انگوری

قاسم، همه دولتها دروصلت آن یارست
درماتم جاویدی ، گرغافل ازین‌سوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

میسرت نشود عاشقی و مستوری — بوصل راه نیابی ، بوصف مغروری
اگرچه‌قبلهٔ‌شهری، ازین حدیث ملاف — که‌این‌سخن‌زتودورست‌وتوازین‌دوری
بعشق راه نیابی ، بگنج و مال‌و منال — اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب‌رخ یار در جهان پیداست — ولیك سد عظیمست علت کوری
رسیدنعمت‌وعشرت، رسیددولت وجاه — که : میخورید عزیزان ولی بدستوری

مرا بقرب جناب تو آشنایی ده ... بجان دوست، که آشفته‌ام ز مهجوری

بیار ساقی جانها، که قاسمی تشنه است
شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری

۱-۳-۷-۱۰

نه مست جام خدایی، نه مرد مستوری ... نه مخبری‌ونه‌مستخبری، عجب کوری!
ازین‌خرابهٔ غفلت برون خرام، ای دل ... بقین بدان بحقیقت که بیت معموری
غدیر گفت بدریا: نه عاشق و مستی ... بگو: همیشه‌چرادرفغان ودر شوری؟
تو طالب در مکنون و آن گهر باتست ... چو در میان وصالی‌چراست مهجوری؟
شراب وشاهد وشمع‌اندرون خانهٔ‌تست ... ازان چه بهره بری باکری وبا کوری؟
بگو بصوفی رسمی: مرقص‌ونعره مزن ... که مست جام هوایی، نه جام منصوری
هزار نفحهٔ صورست در جهان هردم ... اگرنه‌مرده‌دلی پس چرا درین گوری؟
طریق‌رسم‌رهاکن،بدان که:ممکن‌نیست ... که شاهباز توان شد ببال عصفوری
بیار، ساقی، از آن‌می که راحت‌جانست ... بجان رسید روانم زرنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی ... سرت بلند، که هم ناظری ومنظوری

بگو ز قاسمی این یك سخن بواعظ شهر
که: راه حق نتوان شد بوصف مغروری

۱-۳-۷-۱۰

گر زانکه بگویند: گدایی و فقیری ... بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست، بآخر چو همی باید رفتن ... این فقر به از مملکت میر و وزیری
شاهی بکجا میرسد؟ ای راحت جانها ... کاندر دو جهان درصدد گیر ومگیری
ازشاه بپرسندقیامت که: چه خواهی؟ ... چون قصه عیانست‌بگوید که: فقیری
دنیا همگی غصه وفتنه است و ملامت ... جهدی بکن،ای‌دوست، که درغصه‌نمیری
گرزانکه نداری بجهان جاهی و مالی ... طیره مشو، ای‌دوست، که‌خورشیدمنیری

گر فضل خدا همره جان تو نباشد
سودی نکند فصل و مقامات حریری
یا رب، بدل عاشق بیچاره نظر کن
سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست
پیری و فقیری و غریبی و اسیری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر ز مصر جهانی و گر ز تبریزی
ز پیر راه بدان قصهٔ شکر ریزی
تو پیر خانقهی، لیك غافلی از راه
زمن مپرس: چه ارزم؟ همان که میورزی
مجردان طریقت روان فدا کردند
تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی
بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن
اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی
بینده گفت فقیهی: هزار سال بمان
جواب دادم و گفتم: هزار سال بزی
تو پیشوای جهانی و این نمیدانی
بزعم خویش تو شیخی و لیك دهلیزی
بیا، بصحبت قاسم حدیث دوست شنو
تو قدر گنج چه دانی؟ که حبه‌ای ارزی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی
«فداك عقلی وروحی» ندانمت که چه چیزی؟
مرا هوای تو ازعقل و جان ربود، چه گویم؟
بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
تویی مقاصد عالم، یقین بدان و «فألزم»
تمیز راه عیان شد، اگر ز اهل تمیزی
برغم خویش تو مستی، برو که دوری ازین در
نه مست جام خدایی و لیك مست قمیزی
بیا بمجلس مستان، بروی عشق نظر کن
هزار جان متحیر، چه جای عقل غریزی؟

زجام شوق و محبت خبر نداری و مستی
نه مست بادهٔ شوقی، که مست جوز و مویزی
هوای عشق تودارم ، بهر طرف که رخ آرم
ولی بگفت نیاید ، که نیك تندی و تیزی
ز ذره های من آید هوای مهر و محبت
اگر تو خاك مرا صد هزار بار بیزی
زخاك کوی تو قاسم بجانبی نگریزد
هزار بار اگر خون من بخاك بریزی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا سر الهی ز ملاهی نشناسی نسناس ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس این قصه سماعیست، مکن فکر قیاسی
نسیان تو ازهردوجهان غایت انسست تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق گوید:چه کنم خرقه؟ که «العشق لباسی»
در خانقه عشق ترا بار ندادند از مرده دلی درغم این کهنه پلاسی
گفتی که: ببین روی مرا، سجده بجا آر خدمت کنم، ای دوست، بعینی و براسی
گر کاسه نباشد می صافی زخم آشام
قاسم، توزمی مست خرابی ، نه ز کاسی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من عشقم وعشق من چه پرسی ؟ جانم همگی ، ز تن چه پرسی ؟
از سر تا پای محو یارم اینست سخن ، سخن چه پرسی ؟
از پرتو آفتاب حسنش کارم همه شد حسن، چه پرسی ؟
پروای مدیح دوست هم نیست از دشمن طعنه زن چه پرسی ؟
از غمزهٔ یار فتنه برخاست زان غمزهٔ پر فتن چه پرسی ؟
ذرات وجود مست عشقند از بادهٔ ذوالمنن چه پرسی ؟

قاسم، که فنا شدست، از وی
افسانهٔ ما و من چه پرسی؟

۱-۲-۳-۷-۱۰

دلا، زباده وخم خانهٔ که میپرسی؟　　زچشم و غمزهٔ مستانهٔ کهمیپرسی؟
هزار خانه برانداخت عشق عالم‌سوز　　درین خرابه تو از خانهٔ کهمیپرسی؟
گذشت نوبت کیخسرو وفریدون شد　　درین دیار تو افسانهٔ کهمیپرسی؟
توجان جمله‌جهانی وشاه موجودات　　بجان تو که ز جانانهٔ کهمیپرسی؟
هزاربحر پراز موج درناب خوشاب　　گدای تست، ز دردانهٔ کهمیپرسی؟
تراست رتبت «سبحانی‌اعظم الشانی»　　زجعد گیسو و از شانهٔ کهمیپرسی؟
گذشت قصرجلالت‌زسقف‌عرش‌مجید　　زهی کمال! ز کاشانهٔ کهمیپرسی؟
توشمع‌جانی وجان‌جهان چو پروانه　　درین میانه ز پروانهٔ کهمیپرسی؟
بپیش قاسم‌بیدل، که بحر جرعهٔ اوست
زجام باده و پیمانهٔ که میپرسی؟

۱-۷-۱۰

زمانی یار شو، گر یار باشی　　اگر با ما نباشی با که باشی؟
دلم را از تو دوری نیست ممکن　　که جان‌را خواجه‌ای وخواجه‌تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند　　تو سر پوشیده در بند معاشی
خبر از وحدت جانان نداری　　که هر دم خاطر نومی خراشی
چو جامت میدهد دلدار می نوش　　که کفرست اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده می دار　　مگو از قصهٔ «لاحق ولاشی»
بهرحالت که‌هستی، قاسمی،شکر
که تا در راه او مشرك نباشی

۱ - ۷ - ۱۰

چه غمست آخر ازغم؟ چوتودرمیانه‌باشی
غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی
می فیض‌فضل‌جانان نرسد بکامت،ای جان
اگر از میان گریزی وگر ازکرانه باشی
اگر ازغرور مستی ، نرسی بملك هستی
تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی ؟
سخن از سر صفا گو ، زصفات یار ما گو
چه‌شدت؟چو بودت آخر؟ که‌همه‌فسانه باشی ؟
همه ذل وپستی تو ، زچه بد ؟ ز هستی تو
چو زخویش‌فرد گشتی‌زجهان‌یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن، تو زخویشتن سفر کن
که توهم‌خزانه‌داری وتو هم خزانه باشی
بمیان دشت وصحرا ، بکنار جوی دیدم
چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
زقبول خلق مستی ز هوای خود پرستی
اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی
هله! قاسمی ، که مرغان همه‌ظلمتند وعدوان
بچنین زبان همان به که بر آشیانه باشی

۱ - ۷ - ۱۰

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی
ای‌زشت همه زشتان ، ای ننگ همه نامی

مشهوری و مغروری ، ازراه یقین دوری
جامی بطلب باری ، از بهر سر انجامی
ازرد وقبول خلق، ای‌صدرنشین لکلك
چندین چه کنی‌تك‌تك؟ خامی‌وعجب‌خامی !
شرم آیدت از مردم گر زرق توو‌ا دانند
چون شرم نمیداری از عالم علامی ؟
چون عام کالانعـامی ، درحبسی‌ودر دامی
یك لقمه ندادندت از خوانچهٔ انعامی
اول تو مسلمان شو ، از کرده پشیمان شو
وانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی
جان ودل قاسم را با یاد تو پیوندست
هرساعت وهروقتی، هرصبحی‌وهرشامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای قطب جامی ، شاه انامی — در لطف عامی ، نام تو نامی
بس‌چاره‌سازی، بس دلنوازی — ما رانظر کن،چون از کرامی
بس‌سربلندی ، بس ارجمندی — گه در تشهد ، گه در قیامی
در روزو درشب گویم‌سلامت — « انت صلاتی ، انت سلامی»
جامع وجمعی ، ماهی‌وشمعی — روی‌تورومی، زلف تو شامی
جان وجهانی، روح و روانی — جامی بما ده ،چون‌شاه‌جامی
قاسم ز عالم‌رو با تو دارد
بدر منیری ، صدر انامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای ماه‌معربد ، زکجایی‌و چه نامی ؟ — یارب بفدای تو دو صد جان گرامی

هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت — روی تو زروم آمد وزلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد — افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد — جانم بفدای تو ، زهی نامهٔ نامی
ازصحبت جانان بکجا میروی؟ ای دل — زنهار ! ازین خانه ببیرون نخرامی !
از عشق گشاید گره بستهٔ جانت — گر صدر عظامی تو و گر بدر تمامی

قاسم نتواند که شکیبد ز تو یك دم
ای پشت و پناه دل و ای حاکم و حامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زنهار ! درین کوی بغفلت نخرامی — جویان خدا باش ، اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست — گر پیر هری باشی ، اگر احمد جامی
تندست وجگر سوز و جهان تاز بحدی — کس را نبود زهره که گوید که: چه نامی؟
ایمان همه تسلیم و همه صلح وصلاحست — با ما بچه جنگی ؟ هله ! ای پیر نظامی
آنجا که نظامست همه کار بکامست — من باتو چه گویم ؟ که نه خاصی و نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر — گفتند سلف قصهٔ این نامی نامی
ار اهل دلی باز بپرسی که : درین راه — کس را خبری هست از آن یار گرامی؟
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود — باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی

قاسم ، ز جهان معرفت دوست مرادست
گرحق نشناسی ، چه عظامی، چه کرامی؟

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

گرشمس منیر آمدی ، ار بدر تمامی — یك جرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در بیشهٔ شیران همه شیران سر افراز — زنهار ! درین کوی بغفلت نخرامی
جان بندهٔ شاهیست، که آن شاه دل افروز — خورشید جهان را نپسندد بغلامی
محبوب خدا ، شیر دغا ، احمد صادق — هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی　　ای جان جهان ، صدر امینی و امامی
یك بار نقاب از طرف چهره بر انداز　　تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره ومستست
نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای جان گرامی، ز کجایی و چه نامی؟
محیی جان و جهان ، ماحی آثار ظلامی

نامهٔ عشق تو دیدم ، صفت عشق شنیدم
دل و جانم بفدای تو ، زهی نامهٔ نامی !

نامهٔ عشق ومودت، همه علم و همه حکمت
همه اسرار هدایت ، سخن حضرت سامی

کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم
اهل سجاده و تسبیح ، حریف می وجامی

دل و جان همه عالم ، ز تو واله، ز تو حیران
بهمه شیوه لطیفی ، بهمه حسن تمامی

همه عالم بتو حیران شده درصورت ومعنی
چه شریفی؟ چه لطیفی؟ چه امامی؟ چه همامی؟

تو مگو تزکیهٔ خود بر آن واقف سرمد
اگر از زمرهٔ خاصی ، اگر از جنس عوامی

منتظم کی شود، ای دوست، طریق تو؟ که هرگز
در ره مذهب وملت ، نه نظامی ، نه نظامی

بجمالت متحیر همه دلها ، همه جانها
قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی ... ما با تو بوده‌ایم، «سیورمن بجان سنی»[۱]
ای‌عشق، شادباش، که‌سلطان‌مجلسی ... ای‌عقل، چاره بر، زگدایان خرمنی
مارا بفیض زندهٔ جاوید کرده‌ای ... ای‌عشق‌جان‌نواز، که‌چون‌روح‌درتنی
منصور وار لفظ «اناالحق» بگو بجد ... چون‌پادشاه حسنی وازجمله احسنی
قربان ماه‌روی تو گردم هزار بار ... ای‌شاه روزگار، «نچون‌سانمیسن‌منی»[۲]؟
صد بار اگر بروز ببینم جمال تو ... روشن‌شوم زعکس که مرآت‌روشنی
ای قاسمی،تو دیدن دلدار راطلب ... موسی صفت، که‌ساکن وادی ایمنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سخنی‌می‌رود، ای‌دوست، مسلم سخنی ... که زدستم ندهی، زانکه نیابی چومنی
قصهٔ روی تو داریم، بهر جای که هست ... سخن از روی تو گوییم بوجه حسنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد ... خرم آراسته باغی و مبارك وطنی!
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند ... چونکه از درد توگفتیم بهر انجمنی
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صدبار ... همچو تو در ثمین نیست ببحر عدنی
زاهد و واعظ این شهر بحقبق ماندند ... پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی؟
عاقبت از رخ او زندهٔ جاویدان شد ... هرکرا تازه گلی هست بطرف چمنی
دل‌ماخسته‌وحیران‌شده کان یارکجاست؟ ... تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
قاسم ازهجر توسرگشتهٔ جاویدان شد ... می‌زند برسر وبرسینه که: ای‌وا بمنی!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سؤال میکنم، ار هست رخصت سخنی ... که:چون‌توتازه‌گلی کی‌رسد بهمچومنی؟
مبالغه است و دریغست و حیف‌می‌آید ... که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی

(۱) منم که ترا بجان دوست دارم.
(۲) چرا بمن نظری نداری.

هزار جان مقدس فدای راه تو باد ! که پیش بنده بیایی چو روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که : نبود چو دوست سر وخرامان بجانب چمنی
هزار فتنه و آشوب دیده‌ام پیدا بزیر زلف تو پنهان میان هر شکنی
سراز بزرگی ودولت ز آسمان بگذشت چو یافتم بسر کوی یار خود وطنی
بکوی زهد رسیدم ، نبو د آنجا عشق ولیك زاهد خود بین بسان اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و ندانستم مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی
مرا که سیل تو بربود تا ابد برساند بفیض فضل تو ، فارغ زگور و ازکفنی
بوصل دوست رسیدم ، چها که من دیدم ! درین مقام نماند حدیث ما و منی

بیا و قاسم بیچاره ، جان و دل در باز
بپیش چهرهٔ زیبا و طلعت حسنی

۱ - ۳ - ۸ - ۱۰

گر بر حدیث اهل دل انکار می کنی بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
از نفس دور باش ، که دل را سیه کند باعقل وجان گرای ، که مرآت روشنی
ازذات تاصفات واز آنجا بعقل ونفس منقول گشته‌ای ، که حدیث معنعنی
ای جان وزندگانی وای راحت روان برمن جفامکن ، که «سیورمن بجان سنی»[۱]
حق را بیاد دار و فراموش کن ز غیر تاکی چو کرم پیله تو برخویشتن تنی؟
خودرانکوشناس وخدارا نکوبدان گراز صوامعی و گر از دیر ارمنی

بی یاد دوست یك نفسی نیست قاسمی
ای شیخ روزگار، «نچون سانمیسن منی»[۲] ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای آتش سودای تو در جان جهانی وی ازتو بهر گوشه خروشی وفغانی
ازدرد توخواهم که دمی زار بگریم گر زانکه بجانم دهداین آتش امانی
هرکس بجهان مرتبه‌ای دارد ومالی ماییم و هوای تو و سودا زده جانی

(۱) منم که ترا بجان دوست دارم .
(۲) چرا بمن نظر نداری .

منعم مکن از بنگرمت، زانکه نشاید　　زان حسن دل‌افروز تو منع نگرانی
گر بی تو زیانند گروهی و ندانند　　در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی
در دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد　　دوزخ شود از پرتو حسن تو جنانی
گر خوان غمت فوت شود از دل قاسم
فریاد برآرد که: دو صد کاسه بنانی!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای خواجه، جمالست و جهانست و جوانی　　می نوش می ناب بگل بانگ اغانی
سودن سر خود بر در می خانه فراوان　　سودیست که اسرار خرابات بدانی
اسرار خرابات که اسرار عظیمست　　با کس نتوان گفت، که سریست نهانی
سریست درین خانه، مسرت شود افزون　　رمزی اگر از سرّ خرابات بخوانی
گر زانکه بجان گردی از جان و جهان دور　　سودش نتوان گفت، که در عین زیانی
ساقی، گه لطفست، بجانها نظری کن　　خوردیم شرابات، تهی گشت اوانی
سریست درین کوچه، که با کس نتوان گفت　　ای وصل تو مستبشر ابواب معانی
جان را بخرابات حقایق برسان زود　　ما هیچ مدانیم و تو شاه همه دانی
قاسم چه کند گر نشود واله و حیران؟
با جملهٔ ذرات چو در عین عیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

با روی دل فروزت عیشیست جاودانی　　ای منبع مکارم وی معدن امانی
عیشیست جاودانی، گر ره بری بدانی　　بر چهرهٔ مشعشع گیسوی ارغوانی
از جان خبر نداری، انکار عشق داری　　با تو کسی چه گوید؟ ای مرد کندلانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم　　در بند ره نه ای تو، در بند آب و نانی
جان سه باره او را «ثالث ثلاثه» گوید　　ثالث چگونه باشد، آنجا که نیست ثانی؟
چون خامه‌ام براندی، رفتم بسر، چه گویم؟　　خوش باشد ار زمانی چون نامه‌ام بخوانی
گفتی که: روزکی چند در هجر ما بسر بر　　امری محال باشد بی دوست زندگانی

گفتم بپیر غافل، چون زین جهان برون شد : تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی
زنهار ! جان قاسم، درخویشتن مشو گم
بر فطرت یقینی ، در حضرت عیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بتو جان کجا برد پی ؟ که توشاه بی نشانی
ز تو دل کجا گریزد ؟ که تو معدن امانی
بهمین خوشست جانم که سگ در توباشم
چه کنم ؟ چه چاره سازم؟ اگرم زدر برانی
بثنای تو زبانم نرسید و گنگ گشتم
پس ازین مگر بگویم بزبان بی زبانی
بچه نسبتت کند جان؟ که شدست درتوحیران
بتو هیچ کس نماند ، تو بهیچ کس نمانی
بگشا رگ سبل را ، بنما بما ازل را
بعدم فرست اجل را ، که حیات جاودانی
شب وصلت حبیبان چه محل این رقیبان؟
بمیان جنت، ای جان ، چه غمست اززیانی ؟
قدح شراب درده ، که بروزگار پیری
هوسست قاسمی را دوسه هفته ای جوانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بدرویشی دلی گر بود و جانی — مسجل شد بملك دلستانی
مرا در کوی جانان خانه ای هست — مبارك مسکنی، خوش خان ومانی !
چه سود ازجلوه های حسن شاهد؟ — چو نبود در میان عین عیانی
اگر روی دلت با روی یارست — مبارك ساعتی ، فرخ زمانی
بتنها قطع این ره نیست ممکن — مگر در صحبت روشن روانی

نشان پرسیدی از محبوب جانها
چه گویم من نشان بی نشانی ؟

وصال دوست میخواهی ، فنا شو
ازین خوشتر نباشد امتحانی

چنان‌مستست‌جان ، کزفرط‌مستی
زجانان درد میخواهد روانی

حریفان‌غافلندازوقت‌وکس‌نیست
بگوش غافلان گوید اذانی

مرا ساقی پیاپی جام دارد
شدم از دست ، ساقی الامانی

که باشد قاسمی بر خاك کویت ؟
فقیری ، ناتوانی ، کس مدانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیابان را بپیمودی ، ولیکن بس ویاوانی
هدایه خوانده‌ای ، اما هدایت را نمی دانی

مپیچان‌سر ، بنه گردن ، مترس‌ازجان ، مترس‌ازتن
درآ در وادی ایمن ، اگر موسی عمرانی

ملرزان‌دل ، ملرزان‌جان ، بترس‌ازحضرت‌جانان
توجه‌کن بدان سلطان ، بوقت‌آنکه درمانی

سراسر حسن وخوبیها ، از آن تست ، ای‌زیبا
اگر گویم صفاتت را زحسن خود عجب مانی

زخودبگذر ، که‌توجانی ، چه‌جای‌جان؟ که‌جانانی
رسید از ماه تا ماهی عنایت های ربانی

ز شیطان شهر ایمن شد ، بلا وفتنه ساکن‌شد
چوآمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی

چوعالم‌را بقایی نیست سلطانیست درویشی
چو دولت‌را وفایی‌نیست درویشیست سلطانی

دلم‌را بردوجانم بردودین خواهد ، کجا گویم :
مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانی ، مسلمانی !

الهی رحمت وجود تو از اندازه بیرونست
بقاسم رحمتی فرما، که حنانی و منانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی شیوهٔ تقلید و ره آسانی؟ بخدا، گر زخدایك سر مومی‌دانی
سر وسامان جهان تفرقه دارد در پی چندا وقت خوش بی سروبی‌سامانی
اندرین‌شهر که درمان طلبان بسیارند دردرا جوی، چرا درطلب درمانی؟
قیمت تو صفت قدر تو خواهدکردن عارف‌خودشو،اگرلؤلؤ، اگرمرجانی
گربدانی که‌چه‌شاهی وچه‌مکنت داری ملکت هردوجهان را بجوی نستانی
نفسی راهزن مردم هشیار شوی نفسی مست شوی راهزن مستانی

گفته‌بودی‌که: دل‌قاسم ما صید که شد؟
این‌سخن‌راچه‌جوابست؟ توخودمیدانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

توجام جمی، اما در جام نمیدانی این رمز نمی‌بینی، این قصه نمیخوانی
هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی زان‌ذوق که من‌دیدم در بی سروسامانی
هر چند که یك ذره خالی ز خدا نبود لیکن چه زند موری با فر سلیمانی؟
بی روی نگارمن، وان باغ و بهار من ای نور، توتاریکی، ای‌روضه، توزندانی
زان‌پیش که‌مرگ آیدجامی‌دو بدست آور چون فوت‌شودفرصت،چه‌سود پشیمانی؟
ای عشق، تو درمانی هم راهبر جانی ای چهره، توتابانی، ای زلف پریشانی
با این‌همه خوبیها جان ازتوتوان بردن نتوان زتوجان بردن، الا بگران جانی
درعشق وهوای اوباجور و جفا خو کن هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی

قاسم، ره عرفان رو تاهر طرفی بینی
صدکوس اناالحقی صد نعرهٔ «سبحانی»

۱ - ۳ - ۷

تو محبوب جانی و جان جهانی فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی — برفعت فزون تر زهفت آسمانی
علیه الصلوتی ، علیه السلامی — امین زمینی ، امان زمانی
تو سلطان جودی و شاه وجودی — بنور جبین رهبر کاروانی
چو شوق تو دیدم فراموش کردم — جمال جوانی ، سماع اغانی
تو ساقی حقی ، که جان و جهانرا — زفیض تو باشد شراب مغانی
ز سیر وسلوك تو جبریل واماند — که با تو نیارد کسی هم عنانی
امانت دیاری ، شریعت دثاری — طریقت تو داری ، حقیقت تودانی
شریعت چه گوید؟ حقیقت چه‌جوید؟ — «معانی المبادی» ، «مبادی المعانی»

جمیلی، جزیلی ، کریمی ،کفیلی
ترا قاسمی بندهٔ جاودانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی — دوای درد دل بیدلان نکو دانی
کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم — بحسن ولطف وملاحت هزارچندانی
در آن‌زمان که براندازی‌ازجمال‌نقاب — نصیب جان وخرد حیرتست وحیرانی
بگوش‌جمله‌جهان‌ذکرخویشتن‌شنوی — بصدهزار زبان مدح خویشتن‌خوانی
تبسم تودلم‌رابسوخت‌وگریان‌ساخت — ترا طراوت بادا ! که نار خندانی
توان‌شنید، اگرعاشقی، بگوش روان — میان مجلس رندان خروش سبحانی

هزار جان ودل قاسمی فدای تو باد !
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

جراحات دلم را تازه کرد آن یار روحانی
که ما در هر جدیدی لذتی داریم ، اگر دانی
طریق عشق ورزیدن ، زجان خویش ترسیدن
محال امریست ناممکن ، چرا دربند امکانی؟

گهی ازچشم مخمورش سخن رانم ، زهی مستی!
گهی در زلف او پیچم ، زهی سودای طولانی

مرا گویی که : بانی سعادتهاست عشق ما
چه سازم چاره ؛ چون دردل خرابی می کند بانی

بدردوست بیرون شو زدنیی ، زانکه درعقبی
غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی

جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن
چنین بردند مردان پیش کار خود بپیشانی

ببزم عاشقان ، صوفی ، ملاف از درد دوشینه
میان مجلس رندان چه جای این گران جانی ؟

بر آور از گریبان سر ، ببین کز پرتو رویش
دو عالم شعشعانی شد ، چرا سر در گریبانی ؟

بیان دین و ملت کن ، بمعنی ، گر خلیلی تو
ید بیضا عیان فرما ، اگر موسی عمرانی

چه محرومی ؛ چه ناقابل ؛ که درعمری ندانستی
رموز سر عاشق را ز تسویلات شیطانی

ز « کان الله » خبر داری ، بگو کان چیست درمعنی
زصد گوهر یکی بنما ، اگر در اصل ازین کانی

بپای عقل نتوان رفت ازین دریای بی پایان
مگر حیران شوی ، ای دل ، بحیرانی بحی رانی

دوای درد باطن را ز اهل عقل کمتر جو
که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی

هزار الله اکبر گفت جان من ، بحمدالله
که جامی نوش کرد ازدست سرمستان سبحانی

بیا ای عشق خوش حالت ، که هم ریشی و هم مرهم
توبی کشتی ، توبی دریا، تو نوحی، هم تو توفانی
زخود جوهر چه می جویی، که هم دریا و هم جویی
توبی معشوقه و عاشق ، که هم جانی و جانانی
سخن کز روی حق باشد، برو کس را چه دق باشد؟
چو با حق متفق باشد ، چه سریانی ، چه عبرانی ؟
ترا چون آینه گوید که : زشتی وسیه رویی
چو از رویش خجل گردی، از و چون رو نگردانی؟
مسلمانان بعرض ونفس ومالند از تو نا ایمن
زگبران کمتری ، اما بقول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفرست در سیمای تو پیدا
دل دانای درویشان سجنجلهای ایمانی
چو دو نان بهر یك من نان زیك منّان مشو غافل
بیك منان توجه کن ، چرا در بند دو نانی؟
رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو
نگر : تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی !
اگر با عشق همراهی ، برو نوبت بزن شاهی
رسید از ماه تا ماهی عنایت های ربانی
مگو: همچون منی را کی بوصلش دسترس باشد؟
سعادت را که می داند ؟ مگر باشد که بتوانی
برو خود را نکو بشناس ، کاندر عرصهٔ عالم
همه فرعند و تو اصلی ، همه جسمند تو جانی
بروز وصل جانبازی قاسم دید ، جانان گفت :
« سقاك الله وطوبی لك » که در این عید قربانی

۱-۳-۷-۱۰

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی … که هرجدیددرو لذتیست وین تو ندانی
پس از مجاورت چاه دید یوسف کنعان … بمصر عـالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق‌ملامت خبر کجاست ؟ که دایم … رهین نعمت وعزت ، قرین امن و امانی
سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید … حیات‌وصحت وعرفان، جمال‌وجان‌وجوانی
بکوش تا بشناسی کمال نعمت منعم … رموز دفتر شکرش‌چنان‌بخوان که بدانی
اگرتویوسف جان‌رازحبس تن‌بدر آری … باتفاق عزیزان ، عزیز هر دو جهانی

خموش ، قاسم ، ازین پس بپوش حال درون‌را
ترا چه شد که همه آه و درد وسوز و فغانی ؟

۱-۳-۷-۱۰

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی … ماییم در هوایش دردی وداستانی
اززلف او چه گویم ؟ سودای‌خانه‌سوزی … وزچشم‌او چه گویم ؟ از باده‌سر گرانی
سیمرغ قاف قربیم ، از آشیان پریده … برخاك آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم وز دودمان عشقم … آراسته جهانی ، فرخنده دودمانی !
دانی که ملك‌جاویداندرجهان‌چه‌باشد ؟ … چشمی که باز باشد پیوسته در عیانی
گر سر عشق‌خواهی ازخویشتن فناشو … باشد ز سر هستی یا بی دمی امانی
ای‌عاشق سبك رو ، در ظل عاشقی شو … نشنیده باشی ازکس زین راست‌تر بیانی
گر گویدم که : دل‌ده ، دلرافداش سازم … چون گویدم که: جان‌ده،جانرادهم‌روانی
بگشای چشم عبرت ، تا بینی ازحقیقت … بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی
گویند : عاشقی را در خفیه‌دار ، اما … پوشیده چون توانم سری ز غیب‌دانی ؟

از قاسمی چه‌پرسی ؟ کان دردمند مسکین
هرجاکه هست دارد رویی بر آستانی

۱-۳-۷-۱۰

زنور روی توپیداست سر «سبع مثانی» … ز جبهۀ تو هویداست آن‌لطیفه که دانی

زخواب جهل وضلالت خلاص داد دلم‌را … صفیر بلبل خبرت ، ز گلستان معانی
بپیش من که من آزاد سرو باغ جهانم … مگو حدیث بهاران ، که ازقبیل خزانی
حدیث حق چو شنیدی، چوموم باش بفرمان … که کافریست تحکم برای منع معانی
ز قصهای تو روشن حدیث اوّل و آخر … ز غمزهای تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا … رهین دردی دردت هزار عاشق جانی
بحق روی چوماهت ، بحق زلف سیاهت … مرا ز من بستانی ، بهر صفت که توانی
تو آفتاب حیاتی ، حیات جان و جهانی … فدای جان تو بادا ، هزار جان وجوانی
شدست قاسم بیدل زنور روی توحیران
بهیچ چیز نمانی،چه گویمت : بچه‌مانی؟

۱-۳-۷-۱۰

صلای کافری و غارت مسلمانی … در آن‌زمان که ز رخ‌زلف‌را برافشانی
بدام‌زلف تو افتاده است این دل من … گذشت عمر عزیزم درین پریشانی
فغان و نعره برآید ز عالم و آدم … اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
اگرزمشرب‌عذبی‌ز جان و دل‌بشنو … صدای بانگ «اناالحق» ،صفیر «سبحانی»
کنون که‌وقت‌رحیلست دل‌بحق‌بسپار … که میرطبل فرو کوفت کوس سلطانی
اگرتومرده‌نه‌ای ، روبروی‌جانان آر … که زنده دل شوی ازجلوهای ربانی
ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد
بهیچ حال نرنجی وهم نرنجانی

۱-۴-۷-۱۰

فداك عقلی و روحی ،که راحت جانی … مرا بدرد سپاری و عین درمانی
زپا فتاده‌ام ، از دست رفته ، دستم گیر … نگویمت : بچه غایت ، چنانکه می‌دانی
شکیب نیست مرا از تو یك زمان،ای دوست … که شمع مجلس انسی و نور اعیانی
مقررست ومعین که : هیچ نتوان یافت … طریق راه خدارا بفکر شیطانی
علی‌الدوام بگوش دلم رسد ز درون … صفیر بانگ «اناالحق»،خروش «سبحانی»!

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست حدیث «لیس» که «فی جبتی» همی خوانی
ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی
میان مرده دلان روز چند می بودم زدوست زنده شدم ، « الحبیب احیانی »

یقین که قاسمی اندر رحیل همراهست
در آن زمان که بکوبند کوس سلطانی

۷-۳-۱

هله ای دوست، چه گویم؟ که تو محبوب جهانی
همه سعدی و سعادت ، همه لطفی، همه جانی

بتو چشمم شده روشن ، بتو کویم شده گلشن
همه فتحی وفتوحی ، همه امنی امانی

بچه وصفت کنم، ای جان؟ که تو ازوصف برونی
تو بصیر همه بینی و خبیر همه دانی

قدرش را نتوان یافت ، که مقدور ضعیفی
قدمش را نشناسی ، که اسیر حد نانی

زجمال تو مطرا ، همه اعیان ، همه اکوان
ز جبین تو هویدا اثر « سبع مثانی »

بخدا ، خاك درت را بدو عالم نفروشم
اگرم پیش بخوانی وگر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست ، چه گویم؟
هم از آن جودت باده ، هم ازان لطف اوانی

۷-۳-۱

هله، ای ماه وفا پیشه ، که محبوب جهانی
همه روحی، همه راحت، همه امنی و امانی

بتومدهوشم‌وحیران، بچه‌وصفت کنم، ای‌جان؟
مگراین‌وصف که‌گویم که : شه زنده دلانی
هوس لجهٔ دریاست مرا ، تا که برآرم
در دریای شب افروز ، ازین بحرمعانی
همه عالم بتو گلشن ، همه گیتی بتوروشن
گل آدم زتو گلشن ، تومگرشمع‌جهانی؟
کرمش را نشناسی ، که محیطست بعالم
قدمش را نشناسی ، که اسیر حدثانی
حال‌دل باتوچه گویم ؟ که تو دانای ضمیری
تو بصیر همه بینی ، تو خبیر همه دانی
قاسمی، سوی خرابات‌مغان آ ، که ببینی
همه‌جاشان محبت ، همه‌جاعشق‌وجوانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای‌یار گرانمایه، سبک‌روح‌جهانی نظر لطف تو مستبشر ابواب معانی
علم ازکوه برآمد ، غم واندوه سر آمد زخداصدخبر آمد ، که تومحبوب‌جهانی
هله!ای‌صوفی‌سرخوش،توبه‌اززاهدسرکش نرود جز ره صورت ، نبرد ره بمعانی
تو مه‌چارده‌باشی، نه که‌خود رانشناسی زجمال تو هویدا صفت «سبع مثانی»
هله ! ای‌ساقی محرم، بده‌آن جام‌دمادم دل وجان بازخرازغم، که شه‌زنده‌دلانی
همه صبحی‌وصبوحی،همه‌فتحی وفتوحی «لك‌قلبی،لك‌روحی»،همه‌عقلی،همه‌جانی
قاسم، ازتیغ ملامت بسرآید، نخوری غم
مکن‌ازدوست‌شکایت، که‌تومستوجب آنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روسیه را ، گر ببینی ، رد کنی روی مه‌را، گر ببینی ، کد کنی
گر ندارد رشد کی گردد رشید؟ چون رشید راه را ارشد کنی ؟

چونکه قهرت تاختن آرد بجان
عارفان راه را مرتد کنی

رو بگردانی ز عالم مرد وار
رو بسوی دولت سرمد کنی

تو ندانی غایت افعال خویش
نیك و بد گرمی کنی، باخود کنی

چون نداری روی کفر و کافری
روی دل با جانب احمد کنی

قاسم از دلدادگان شوق تست
حاکمی، گر نیکویی، گر بد کنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تراست ناز، که سلطان حسن وتمکینی
مرا هزار نیاز و هزار مسکینی

چه آتشی‌تو ؟ که دل را تمام سر تا پای
زسوز تا نگدازی، ز پای ننشینی

مگر که مصلحت کار من درین دیدی ؟
که هیچ مصلحت کار من نمی بینی

لبت چودرسخن آمد، بگاه‌لطف وبیان
گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی

سخن زعقل نهان پیش عاشقان میرفت
بخنده گفت : « نعم، کلهم مجانینی»

مرا تو قبلهٔ دینی، بعاشقان برسان
که خیر باد ! «لکم دینکم ولی دینی» !

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو، که دعایی وجان آمینی

۱ - ۷

هله ! ای عشق کهن‌سال، که‌هر روزنوی
بنده فرمان توهرجا که ضعیفست وقوی

قیمت عشق ندانست دل وغافل ماند
قیمت در شب افروز نداند قروی

وصف آن یار ندانی، که زدانش دوری
قدر جانان نشناسی، که بجان درگروی

دره اریك دل ویك رنگ‌شوی مقبولی
راه وحدت نتوان رفت بوصف بغوی

باغبانا، بجهان تخم نکو باید کاشت
هرچه کشتی، بیقین، باز همان را دروی

هرکرا لطف خدا شامل احوال شود
ره بمقصود برد زود بوصف نبوی

قاسمی، قصهٔ جانان بصفت نایدراست
ره تحقیق میسر نشود تا نروی

۱ - ۳ - ۷

یار میگوید ببانگ پهلوی : نیست غیر یار ، گر تو رهروی
گر تو مرد آشنایی ، هیچ نیست تخت افریدون و تاج خسروی
پیر دهقان گفت: این‌جا زور نیست هر چه‌میکاری ، بدین ره ، بدروی
زود در وحدت رسد جان شما ساروان رفتند و تو هم میروی
زنده گردی در زمانه جاودان کز نسیم عشق بویی بشنوی
تا قیامت بوی معنی نشنوی تا قیامت گر ره صورت روی
جان معنی، قاسم،ارخواهی بخوان
مثنوی معنوی مولوی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سخن در سر عاشق کمترك گوی درین میدان نمی‌شاید زدن گوی
سر مویی نمیدانی زاسرار زتو گرهست باقی یك سر موی
مسلمان نیست هرجانی ، که دایم نه با روی تو دارد روی در روی
حقیقت قطره ای بودم از آن بحر کنون دریاشدم، کم جویم ازجوی
اگر تو شمع جانی در حقیقت چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از پاساز در راه طلب چست اگر آن یار را جویی چنین جوی
زمانی ، قاسم، ازجستن میاسای
مدام اندرطلب‌می‌پوی ومی‌موی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مسئلهٔ مشکل و آسان توی ای دل‌وجان،دردل‌ودرجان توی
دلبر نامی گرامی توی نور دل و دیدهٔ اعیان توی
مسئلهٔ مشکل عشاق را از همه رو صحبت وبرهان توی
شورش مستان خرابات عشق زمزمهٔ مرغ سحر خوان توی
نور توی ، صور توی ، سور تو حسن توی،محسن‌واحسان توی

دلبر و دلدار و دل افروز تو
عمر توی ، لعل بدخشان توی

درتوعجب مانده دل قاسمی
درد توی ، مایهٔ درمان توی

۱ - ۷ - ۱۰

در خاکدان مباش، که خوارجهان‌شوی
درروح سیر کن، که جهان‌درجهان شوی

درخاکدان دهرممان ، ای اسیر خاك
آن به بود که طایر عرش آشیان شوی

پنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی
گر یك نفس مجاور دیر مغان شوی

در پیروی نفس و هوی بیش ازین مرو
از عشق وامیان ، که‌زیان‌درزیان شوی

عشقست نوبهار وخزان درفسرد گیست
ترسم که نو بهار ندیده خزان شوی

دار الامان عاشق عشقست بی خلاف
اندر امان شوی ، چو بدار الامان شوی

بازآی ازهوی و هوسها ، که عاقبت
باز سپید صفهٔ صدر جنان شوی

پیری و ناتوانی و ضعفست ، قاسمی
باشد مگر بدولت‌وصلش‌جوان‌شوی

۱ - ۷ - ۱۰

بسیار طالبی ، که مگر ذوفنون شوی
همراه عشق‌شو، که‌جنون‌درجنون‌شوی

در کوی عشق یار، که دار الامان‌ماست
با سر اگر درآمده‌ای سرنگون شوی

بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست
گر کوه آتش آمدی ، اربحرخون‌شوی

تو مرغ نا رسیده و ناآزموده‌ای
وقت آمد، ای‌عزیز،که‌دست آزمون‌شوی

پیر مغان ، که رهبر راه حقیقتی
مارا مگر بوصل خدا رهنمون شوی

گر بایدت بوصل دلارام در رسی
شاید‌که همچو کوه احد بیستون‌شوی

قاسم ، سخن ز غیر نگویی و نشنوی
همر ازعشق باش که نورالعیون شوی

۱ - ۷ - ۱۰

اگر در طاعتی ، گر در گناهی
اگر چون کُه گران‌وربرگ کاهی

سبك را و گران را رو بحقست   نباشد ملك یزدان را تناهی
بغیر ازدوست در عالم کسی نیست   که هم او آمرست و اوست ناهی
چه در کان‌وچه درشان،جمله‌حقست   الهی گو ، الهی گو ، الهی !
ترا « احببت ان اعرف » تمامست   چرا در فکر مال و فکر جاهی ؟
بجز حق را مدان در هر دو عالم   اگر مرد رهی ، گر مرد راهی
چو شاهی از گدایی یافت قاسم
گدایی میکند در پادشاهی

۱ - ۷

توشاه جهانی وندانم که چه شاهی؟   حیران تماشای تو از ماه بماهی
گرملك‌وملك‌وصف کمالات‌تو گویند   اسرار کمال تو ندانند کماهی
ای‌عشق،چه‌چیزی‌وندانم که‌چه چیزی؟   هم جاه وجمالی توو‌هم‌پشت وپناهی
بی‌تونتوان بود، بهر حال که باشد   هم راهزن جانی و هم رهبر راهی
گر آینه‌ات روشن و صافیست ببینی   ذرات جهان آینهٔ حسن الهی
گرملك ابد میطلبی ، رو بخدا آر   کانجا نبود رسم تناهی و تباهی
قاسم، توازین زمرهٔ جهال بپرهیز
کایشان‌نشناسند وله راز ملاهی

۱ - ۷ - ۱۰

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی   ازنور جمالت نتوان گفت :کماهی
عارف بگرفتست بیك حملهٔ تجرید   از دولت دیدار تو از ماه بماهی
بی تونتوانم‌نفسی‌زیستن ، ای دوست   ای نور دل ودیده ، که پشتی‌وپناهی
خاطرچه کندچون‌نکندتوبه‌فراموش؟   چون رهبر راه آمدی ورهزن‌راهی
چندان که دویدم‌بجز‌ازدوست ندیدم   جز دوست ندیدم بجهان آمر وناهی
در زمرهٔ ما جمله‌سگان رهبر‌راهند   زاهد، تو رُباهی وندانم چه رُباهی

قاسم ، همه یاران بره توبه برفتند
تو توبه کن ازخویش، که‌تقصیرو گناهی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

در وصف جمال‌تو توان گفت که : ماهی کس وصف جمال تو نداند بکماهی
ای‌عشق‌دل‌افروز ، ندانم که چه چیزی ؟ هم حشمت وجاه آمدی وپشت و پناهی
دلها همه حیران توگشتند بیك بار با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
مستیم ز روی تو ، بهر حال که هستیم تو ساقی جانها شده در بزم الهی
رحمی‌بکن، ای دوست، بجان‌ودل‌عشاق عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی
در مجلس عشاق،که اعیان طریقند هر روز زند عشق ، بنو نوبت شاهی
در مجلس مستان بتکلف نتوان بود در بیشهٔ شیران نتوان شد برباهی
این راه بهستی نتوان رفت ، یقینست از هستی خود دور ، اگر رهر وراهی
بازاهد خود بین نکنم قصهٔ عرفان
قاسم ندهد سر الهی بملاهی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

درمانده‌ام از غم جدایی ای‌عشق گره گشا کجایی ؟
بیگانه مشو ز آشنایان پیش آی، که نیك آشنایی
دل غرقهٔ بحر تست،جاوید ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم آن‌دم که سرود می‌سرایی
درموت‌وحیات چاره‌سازی در کعبه ودیر رهنمایی
درهردو جهان بجودفردی در ملك وجود پادشایی
قاسم زسر وجود برخاست
از جود تو می کند گدایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل ما بغمزه بردی ، رخ مه نمی نمایی بکجات‌جویم،ای‌جان؟ ز که‌پرسمت؟ کجایی؟

بگشا نقاب و آن رو بنما بما ، که مارا   بلب آمدست جانها ز مرارت جدایی
بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت   بمن اسم‌جان سپردن ، بتورسم دلربایی
نه‌چنان‌خراب‌ومستم، که‌توان‌مرا کشیدن   زطریق عشق ورندی، بصلاح وپارسایی
نفسی نقاب بگشا : دل ودین ببر بغارت   که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
من‌اگر جفاست کارم ، بتوبس امیدوارم   بجز ازتو کس‌ندارم ، که تومعدن وفایی
زسر نیاز گفتم که : گدای تست جانم
بکرشمه گفت: قاسم،تو گدای پادشایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زلف را شانه زن ، که رعنایی   چشم را سرمه‌کش که زیبایی
فتنه‌برخاست ، دل یقین دانست   که تو سر فتنهای غوغایی
پردهٔ ما دریده‌ای صد بار   وز پس پرده روی ننمایی
توبدان زلف‌ورو ، بروز و بشب   فتنهٔ عاشقان شیدایی
عشق ورزیدی از برای نجات   روز پیری و گاه برنایی
جان ودل مست حیرتند مدام   که نه با مایی ونه بی مایی
قاسم از وجدو سور ننشیند
جان ما نای و یار ما نایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سؤالی‌دارم ، ای جان، کز کجایی   بگو : از دار ملك آشنایی
زهی‌عشق‌جهان سوز جهان ساز   گهی ثعبانی و گاهی عصایی
چه باشد ملك؟ مهمان‌خانهٔ عشق   چه باشد آشنایی ؟ روشنایی
چه باشد روشنایی ؟ دانش دل   چه باشد دانش دل؟ پادشایی
چونا کامیست اصل زاد درویش   من و درد و نوای بی نوایی
رها کن کد خدارا یاد می‌دار   چرا مانی رهین کد خدایی؟
ترا در هر لباسی واشناسم   اگر در جبه‌ای ، گر در قبایی

الا ! ای عشق عالم سوز بی غم   بهر صورت که هستی جان مایی

ز وصلت پادشاهی یافت قاسم
خداوندا ! نگه دار از جدایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

غرق آن بحر محیطست دل شیدایی
غرق آن بحر چنان شو، که ازو برنایی

طبل پنهان مزن، ای دوست، دگر زیر گلیم
که کلیمی و ملك سای و فلك فرسایی

تا دل از زنگ هوی پاك نگردد هرگز
نتوان گفت که: چون آینه روشن رایی

زکجامیرسی، ای یار، چنین شنگ ولطیف؟
بکجا میروی، ای دوست، بدین زیبایی؟

تو پس پرده و دلها همه غرقند بخون
پرده بردار، که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست، ببین
نقد را باش. چرا در گرو فردایی؟

قاسم از جام می عشق حیات جان یافت
زاهدا، باده بکش، باد چه می پیمایی؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چوزنان، مباش قانع، زجهان برنگ وبویی
بزن، ای پسر، چومردان، قدمی بجست وجویی

که جهان شراب خانه است ودرو شراب کهنه
بکش این شراب کهنه، توبهرزمان، بنویی

من ازین خمارمستی نه چنان شدم که هرگز
بخودم بود مجالی، بخدا، بهیچ رویی

همه آب خواره بینی ، که زما کنند مستی
اگر آب خواره سازند ز خاك ما سبویی
نرسد بهو ، هر آنکو که ز انقیاد خود را
نکند فدای چوگان ، بهوای هو چو گویی
همه آبروی زاهد بر خلق باد باشد
که ز خاك آستانش نرسد بآبرویی
کم زهد گیر ، قاسم، که ازین شراب خانه
بمشام جان زاهد نرسیده است بویی

۱ - ۳ - ۷

۵۳۷۰ هله ! عاشقان ،که راهست بهو ، زنید هویی
ببرید جمله بر هو ، بزنید های و هویی
بکنید خرقها را ، که ز زرق رنگ دارد
زسرشك سیل مژگان بکنید شست و شویی
بزنید حلقه بر در ، که خسیس نفس پرور
بخدای ره ندارد ، بخدا ، بهیچ رویی
شب دوش گفت: جان را خبری رساند جانان
که چو چشمه گشت چشمم، نه چو چشمه ای، چو جویی
که زعشق اگر نمویی، بنشین، سخن چه گویی؟
بجلال ما ، نیابی ، بجلال ره بمویی
۵۳۷۵ بنیاز گفتم آخر که : جهان و جان فدایت
کس ازین ندید خوشتر ، بزمانه آبرویی
زجهان و جان بر آمد، زجهانیان سر آمد
بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بویی

ترجیع بند

۷ - ۱۰

بیا، ای عشق عالم سوز بی‌غم　　قدم بر چشم من نه، خیر مقدم!
دلم از ننگ هشیاری ذلیلست　　بیك جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود　　نه اسم و رسم و نعت، از بیش و از کم
ز ذات ساذج و غیب هویت　　ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از آنجا امر نسبی گشت پیدا　　ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود　　تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی　　حقایق جمله ظاهر گشت دردم
وز آنجا بر مراتب سیر کردی　　بهر صورت که شد عزمت مصمم
برانسان ختم شد هستی، که انسان　　مکرم شد، که مبدأ بود و خاتم
« تجلی وجهه فی کل ذرات »　　« لعمرك لا تغافل عنه و افهم »
« اذا مالاح برق الوجد شاهد »　　« جمال العشق فی الاکوان، فالزم »
« فلا موجود غیرالله بالله »　　هوالفرد الاحد والله اعلم »
بجز يك نور در کون و مکان نیست　　ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران　　زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی باهر از احرار مکرم　　زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند　　که پیش دیدهٔ عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

ز سوز درد بی درمان عاشق　　　　یگردون می‌رسد افغان عاشق
بآهی ، بی تو ، دوزخ را بسوزد　　　　بیك دم آتش حرمان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید　　　　هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست　　　　درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد　　　　ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشك‌ازغصه‌مرجان گشت،تاشد　　　　نثار مقدمت مرجان عاشق
زکفر زلف تو حبل‌المتین یافت　　　　برای اعتصام ایمان عاشق
تو بی‌معشوق‌وعاشق،جز تو کس نیست　　　　نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق　　　　بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند　　　　دل آشفتهٔ حیران عاشق
«اناالحق» گوی، تومنصور، بردار　　　　که‌عصمت آن‌من، جرم آن عاشق
چه گوهرهای‌بی‌قیمت، که‌جودت　　　　دما دم ریخت در دامان عاشق !
چوجودت‌این‌بود،فضلت‌چه‌باشد؟　　　　زهی کان کرم ، سلطان عاشق !
باقبالت فلك را بوسه گاهست　　　　طناب عز شادروان عاشق
توجان‌عاشقی، احسن،زهی‌جان!　　　　هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند　　　　یقینست‌این که : در عرفان عاشق

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشتست و ماتم دارد آن دوست　　　　که‌خوبان‌راازین‌سان‌عادت‌وخوست
گرم‌گوید: بدی، گویم : زهی‌خوش!　　　　ورم‌گوید: نکو، گویم که: نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی　　　　گل‌بی شاهدست، ارچندخودروست
درین ساعت نماز من قبولست　　　　که محراب دلم‌آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالیست !　　　　که‌در دور رخش زان‌جعد گیسوست
ز دردش گرچه بردارم درین دار　　　　چرا نالم ؟ چومن دانم که داروست

بگو آن کهنه صوفی را ، که عمری   میان کهنه دلقی سر بزانوست
که: بگشا دیده ، کز خورشید رویش   بهر ساعت ظهوری دیگر از نوست
تو اورا گفته‌ای : این سو و آن سو   بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یارست   بهر رویی که روی آری همان روست
مرا کز جام عشقش جان خرابست   چه پروای رقیب وطعن بدگوست؟
گل خندان باغ عشق یارم   ازودارم ، اگر رنگست ، اگر بوست
بجوی وحدت آ ، تا خود ببینی   که انهار جنان سایل ازین جوست
مرا این حال روشن شد ، بگویم   باخلاص ازمیان جان ، که : ای دوست

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات واسما

دلم بردست وجان میخواهد آن یار   که : جان بسپار ومنت نیز می‌دار
چوبرد ازمن دل وجان ، گفت : خوش باش !   تهی دست ایمنست از دزد طرار
ترا تا نیم جو باقیست هستی   چو مشرك میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوهٔ حسن و تو با هوش   من اندر بزم جان ساقی ، تو هشیار
ز جام شوق من عشاق سر مست   همه سر باز و تو در بند دستار
اگر بیزار یئی در عشق ، می دان   نشان آنکه : عشقست از تو بیزار
بیلبل راز اگر گویی ، عجب نیست   بگو: تا خود چرا گریی بگلزار ؟
مگر گل نیز زار بلبل آمد ؟   که حب از جانبین آید پدیدار
چو بلبل روی خود را دید در گل   شنید آواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صوت خود برافروخت   شد آن بلبل بحسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل   چو بلبل کرد بر صوت گل اقرار
بهرصورت که بینی غیر گل نیست   که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار
چوبرمن جلوه کرد این حال ، گفتم   که : « ما في الدار غیرالله دیار »
پریرش گفتم ، امروزش بگویم   بدان جان و جهان کای جان اسرار

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا درعشق تو نه‌دل، نه دینست — بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار توغم نیست — زمن بیگانه ای ، فریاد ازینست
خطا کردم که گفتم: مهربان باش! — بدینت یك سخن بامن‌چه کینست؟
سروجان‌باختن در راه معشوق — میان عاشقان کار کمینست
زهم بگداختم در آتش غم — تو بامن هم چنانی ، هم‌چنینست
چوچشمت،قاسمی گرروز کی چند — بکنج گوشه‌ای خلوت نشینست
بچشمانت، که‌چون‌چشم‌تو مستست — پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ وسر بر آستانست — بمعنی رند و می در آستینست
بدو بسپار امانت بوسه‌ای چند — امانت وادهد ، مرد امینست
امانت چیست ؟ الهامات حقی — بمعنی بر دو معنی مستبینست
مگر این بوسه را درخواب بیند — که چشم جان صوفی‌دوربینست
غلط کردم، که نزدیکست دوری — که‌دوری‌دیدن ازضعف یقینست
چوغیری‌نیست،دوری ازچه‌باشد؟ — برین بودست‌جانم ، هم برینست
که‌یك نورست‌درذرات ، کان‌نور — محیط آسمانست و زمینست
کسی کو غیر می‌بیند چو ابلیس — مدامش داغ لعنت بر جبینست
اگرچه ظاهری، مطلق نه آنی — وگرچه باطنی ، مقصد نه اینست

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بفرما رحمتی ، چون میتوانی — که جانم را ز محنت وارهانی
یکی جام مصفا موهبت کن — از آن خم خانهای لامکانی
زهستی جان‌بلب آمد، چه باشد — که جانم را بجامی واستانی ؟
بیك دم نقش هستی را کنم طی — اگر چون نامه یك بارم بخوانی

کنار وصل را موسی عمران   بارنی خواست در اشواق جانی
جوابش «لن ترانی» شد، که هیهات!   کنار از ما مجو ، چون در میانی
دلت از بار هستی گر سبك نیست   میان مجلس رندان گرانی
چرا سرگشته‌ای در بحر و در کان؟   که هم بحری و دُر، هم لعل کانی
بخاك آلوده‌ای ، تا در زمینی   بخون آغشته‌ای ، تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد   برون آی از سرای ام هانی
برو، ای عقل ، بس نا ایمنی تو   بیا، ای عشق ، چون دارالامانی
همین یك وصف را میدانم از تو   که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی، درحضور و درخفا، جان   دلارام دلی ، جان جهانی
ز تو آموختم ، هم با تو گویم   که : پیش دیدهٔ اهل معانی

تویی اهل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد   جهان از جلوه‌ات با زیب و فر شد
رخت چندان که در انوار افزود   بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی   باقبالت گدایی معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت   کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر بابی، که دید این دل، ترا دید   از آن درجست و جویت در بدر شد
همه زیر و زبر ، کلی ترا یافت   بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم   فراوان ریخت، تا کارم چو زر شد
دلم هر لحظه حالی داشت با دوست   که آنجا عقل دانا بی خبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه   که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلمینی است   که جانم را بحکمت مستقر شد
روان اتحادی و حلولی   درین اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی چون رخ از خیر البشر یافت   معاد کار او زان رو بشر شد

حلولی را بمان، چون بوالحکم گشت ‌ ‌ ‌ که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته‌ام ، آخر بگویم ‌ ‌ ‌ که : چون غیرتو از خاطر بدر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گردانید موجود ‌ ‌ ‌ بنور خود ، تعالی‌الله ، زهی جود !
چو بحر عشق ناگه منبسط گشت ‌ ‌ ‌ زموجش صدهزار انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم ‌ ‌ ‌ پدید آمد، چو شد انهار ممدود
هزاران بلبل اندر ناله آمد ‌ ‌ ‌ بوصف حسن گل بر نهج معهود
ز گل پرسید بلبل: کین چه حالست؟ ‌ ‌ ‌ مگر گشتست ظاهر یوم موعود؟
تو اندر خنده‌ای زان حسن یوسف ‌ ‌ ‌ من اندر نوحه‌ام زین صوت داود
تراز آن حسن و دلداری چه مقصد؟ ‌ ‌ ‌ مرا زین ناله و زاری چه مقصود ؟
چو ما یك عین و یك ذاتیم در اصل ‌ ‌ ‌ عدد های مخالف از کجا بود ؟
ببلبل گفت گل : گر باز بینی ‌ ‌ ‌ ایاز این جا نباشد غیر محمود
بصورت ملتبس شد حرف معنی ‌ ‌ ‌ زیك رو صد هزاران روی بنمود
همان بحرست، اگر صد نام دارد ‌ ‌ ‌ مسمی کی شود از اسم معدود ؟
همان یارست، اگر صد کسوه پوشید ‌ ‌ ‌ همان نورست، اگر صد لمعه افزود
همان حسنست، اگر صد جلوه دارد ‌ ‌ ‌ همان عشقست، اگر صد عقل فرسود
حقیقت گر تنزل کرد در اسم ‌ ‌ ‌ ازو چیزی نشد کم ، یا نیفزود
بیا، ای جان، که جانم باده پیماست ‌ ‌ ‌ بعذر آنکه عمری باد پیمود
بوصفت شاهد آمد بلبل و گل ‌ ‌ ‌ که تو هم شاهدی، هم عین مشهود

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

کتاب مراثی

۱-۷-۱۰

سرور سینهٔ من از فروغ روی تو بود　　ولی بسوخت بدرد تو جان‌غم فرسود
کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث؟　　کجاست‌عاشق‌حق ، رندعاقبت‌محمود؟
بهر نفس که نمود او ز مهر روی بمن　　چه گویم آنکه‌ازان‌رومراچه‌روی‌نمود؟
بهر سخن که همی گفتمی زسر خدا　　درین دیار مرا محرمی بجز تونبود
کنون بجمله خراسان کسی نمی بینم　　که پهلوی تو نشیند ببارگاه شهود
دریغ یار گرامی ! دریغ عمر عزیز !　　ز قاسمی بروانت سلام باد ودرود
بقا بقای خدا باد و ملك ملك خدا　　چه حاصلست ازین پنج‌روزهٔ معدود ؟
گر آدمی بجهان صد هزار سود کند　　ولی‌چوعاقبت‌الامر رفتنست چه سود ؟

دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی
زهی سعادت جاوید و دولت مسعود!

۱-۷-۱۰

میر مخدوم سفر کرد و دعایی فرمود　　همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود
دل‌ما از همه عالم بهوایت برخاست　　علم‌الله کزین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشتست «هنیئاًلك» باد　　آب حیوان که سکندر طلبش‌می‌فرمود
من‌چه گویم که چه‌شدفوت؟ زمن‌وا اسفا!　　سالك راه خدا ، ساکن درگاه شهود
رفت ازین دیر فنا جانب محبوب ازل　　رو بدرگاه خدا کرد که «نعم‌المشهود»
یا الهی، بکرم حافظ جانش می‌باش　　میر مخدوم ، که‌شدصاحب سر موعود
هرکه او رو بخداکرد مظفر گردد　　آفتابی شود از طالع بخت مسعود

یار مردان خدا باش، که لذت بینی — همه جا جام مروق، همه جا نالهٔ عود
نور الطاف خداوند، که بیش از بیشست — هرچه از ما گنهی دید برحمت افزود

میرمخدوم چه گویم؟ که ببی گاه و بگاه
قاسم خسته روان می کند ازدیده دورود

۱ - ۷ - ۱۰

یارب، بحق آنکه تویی عالم اسرار — کزیار سفر کردهٔ ما کیست خبر دار؟
کان ماه مسافر بکجا بودو کجا شد؟ — کان راهبر راه یقین، سالك اطوار
گفتیم باصحاب طریقت که: شفا یافت — هر کس که خورد شربتی ازطبلهٔ عطار
در ماه صفر شاه جهان را خبر آمد — کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار
شهزادهٔ دین بود ولی شاه یقین بود — کردند بدین وجه عزیزان همه اقرار
ای ماه مبارك، سفرت دورتر افتاد — از فرقت دیدار تو جانها همه افگار
شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند — عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار
آن خواجه نمردست، که آن زندهٔ جاوید — نا گه سفری کرد ازین دار بدان دار

قاسم ز فراق تو روان کرد دمادم
سیلاب سرشک مژه‌ازچشم گهربار

کتاب مقطعات

٦ - ٧

همه دان غیر خدا نیست ، همه دانش مــا
غیر ازین نیست که : هستی همه دانیم اورا
عین هستیست ، ببینید،مگوبید که : چون؟
غیراو نیست ، مگویید ، مگوبید : چرا؟

٦ - ٧

هزار شکر خدا را ، که درجمیع امور همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد بجان زحبیب بدین خوشم که : بدانست استناد مرا
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

٦ - ٧

قاسمم ، قاسم انوار ، که اسرار ازل نیست پوشیده‌زمن، خلق‌چه‌دانند مرا؟
همه دانم ، بخدا و همه دانم او را همه دانند که اندر همه دانند مرا

٤ - ٧

درویش، که حرف‌اوبصورت پنجست هریك بمشابه‌ای که بیش از پیشست
دالست دلیل آنکه با درد بساز گر برتن تو هر سر مو صد نیشست
را، روی‌وریا مکن، که‌این‌روی وریا رسوابی بیگانه و رنج خویشست
واوست وداع غیر مولی کردن وین کار چنین کاریکی بی‌خویشست
یا ، یك‌دل‌ویك‌رنگ شواندرره‌عشق یکتانشود ، هرآنکه اوباخویشست
شین، آنکه کندشکر وشکایت‌نکند وندر پی‌خصم خویش‌نیك اندیشست

آنرا که چنین پنج خصایل دادند   دریاب و درو گریز کو درویشست

۶

گر ترا میل عالم جانست   زادهٔ ترك سین سانسانست
از شهامت کمان بی زه را   دو الف کن، که کار آسانست
بعداز آنت چوماند نقطهٔروح   باز ماندن نه کار مردانست
نقطه را صفر ساز و ثانی شو   تا بدانی که جمله سبحانست

۴

خدمت بی دوستی‌را قدروقیمت هست نیست
خدمت اندردست‌هست‌ودوستی‌دردست‌نیست
دوستی را در درون خدمت پیوسته است
هیچ خدمت‌درجهان‌چون‌دوستی‌پیوست‌نیست
لاف مستی میزنی وخود نخوردستی شراب
عشق گوید:دوغ‌خورده،دوغ‌خواره‌مست‌نیست

۱-۸-۱۰

درهمه‌بابی سخن را داد داد   حجة الاسلام غزالی راد

۶-۷-۱۰

سید رهروان دین طیفور   آنکه در عمرخویشتن بدفرد
درشریعت رسید، راهی‌یافت   در حقیقت رسید ره گم کرد
راه کم گشت وراهرو هم گم   گم کند راه خویش‌اینجا مرد

۶-۷

نصب کردست مرا دوست برفع سخنی   که برو نفع جهانی متوقف باشد
کسر نفسست مرا عادت دیرینه وگر   جر کنم در مدد کسر مضاعف باشد

۴-۱۰

مرا علم ازل در سینه دادند   عجب‌علمی ولی‌درسی‌ندادند
مرا سه‌حال‌حالی گشت معلوم   که‌شیخ چله‌را درسی‌ندادند

۱۰

شاه رستم را درودی میفرستم با سلام
زانکه کس را مثل او فرزند فرزندی‌نبود

میر رستم ، شه تهمتن ، شاه روحانی صفت
رفت ازین ویرانه وتن برد تا دار خلود

دید جنت با هزاران فر و زیب آراسته
میل ازین عالم برید واندر آن عالم فزود

یا الهی ، جان پاکش را بجنت شاد دار
یا غیاث المستغیثین ، درخلود و در شهود

روی‌پنهان کرد وپنهان‌شد زما آن‌نورچشم
سال اندرهشتصد وسی وسه‌بدکین‌رونمود

با وجود جاه وحرمت علم می‌جست ازاله
آشنای یار گشت و نور عرفانش ربود

هرکجا ذکر تو میگویند در افواه خلق
قاسم خسته روان میراند از دیده دو رود

۲-۷-۱۰

گر نگویم دگر بخواهد گفت — آنکه بروی ببست دربان در
کافران فرنگ وروم و تتار — همه از قاسمی مسلمان‌تر

۶-۷

یارب ، بحق‌لطفت کوجان عاشقان‌را — بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
ازجود بی‌دریغت بخشای بندگان‌را — یاعصمتی در اول ، یاتوبه‌ای در آخر

۴-۷

مرا گفتی که : قول پیر تسلیم — بگو : تاخودچسان دیدی بمعیار ؟
هزارش رحمت حق برروان باد — که نهج قول او در طور ابرار

چوحلوابیست نیکو، چرب وشیرین — ولی جان پدر ، زنهار ! زنهار !
ترا گر قوت همت ضعیفست — تناول کن ، ولیکن زان بمقدار
که گرزان لقمه ناگه هیضه گردی — چو گندیدی بگندانی همه دار
دلت پر کینه گردد ، دیده پرعیب — مشایخ را اکنی سر جمله انکار
جهان را سر بسر کافر شماری — نماند وقف آزرمت بیك بار
زبد نفسی کنی آزار وگویی — که : نهی منکر دین هست آزار
اگرچه قول مولانا شنیدی — سخن های بزرگان درنظر دار
شکر تنها مخور ، باگل درآمیز — که در ترکیب باشد نفع بسیار
تویی بیمار دل وین خستگی را — نه یك دارو ، که صد داروست در کار
ز نادانی بیك دارو مکن حصر — برون شو از تعصب ، کینه بگذار
بمخبر و اصل آمد جان مردان — تو سر پوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع بتقلید — چو مردان دامن مردی بدست آر
که گر صدعلم داری ، دل نداری — هزارت شرك سر بستست در بار
زقاسم گوش دار این پند ومنشین — ببادت بیش ازین در کوی ادبار
بجوی وحدت آ ، تا باز بینی — کز آنجا منبسط گشتست انهار

دویی بگذار و در یك جلد کن جمع
همه اقوال مولانا و عطار

۶-۷

خداوند دانندهٔ دستگیر — رؤف و رحیم و قدیم و قدیر
زانوار قدسش دل قاسمی — مقدس جنابست و عرفان سریر
بفضل خدافارغ از مال وسال — که بی مال میرست وبی سال پیر
مشایخ برفتند، ازایشان نماند — سوای کهن قصه‌ای دلپذیر
مرید سوادی ، از آن کرده‌ای — دلت را بزندان سودا اسیر
بیا پیش ما ، قصهٔ نو شنو — که نتوانی از مرده شد مستنیر

۴-۷

اشتیاقم بملاقات تو چندان که مپرس　　احتیاجم بمراعات تو چندان که مپرس
دارم امید عنایات تو چندان که مپرس　　شادم از ذوق مناجات تو چندان که مپرس

۶-۷-۱۰

گر ببینی عارفی یا طالبی　　هردو از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد گو آنرا ثنا　　زانکه این مست حقست آن مستحق

۶-۷

صمت وجوع وسهروعزلت وذکر بدوام　　تا تمامان جهان را بکند کار تمام
صورت معرفة‌الله بود صمت ولیك　　در سهر معرفة نفس کند بر تو سلام
جوع باشد سبب معرفت سلطانی　　دانش دینی از عزلت گردد بنظام
اصل این جمله کمالات بخرم‌شد نیست　　صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
والی دین نبی کاشف اسرار رسل　　محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
قاضی مسند تحقیق ، امام الثقلین　　عارف کعبهٔ مقصود مراد اسلام

۶-۷-۱۰

تجلی می کند شاهد پس‌از چندین عجب برما
ولی از کثرت پرده کماهی دیدنش نتوان
ورای پرده قاسم را بحق راهیست پنهانی
که می بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

۶-۷-۱۰

عقل کل، نفس کل ، طبیعت کل　　بعد از آن جوهر معانی دان
جسم کل، شکل عرش، کرسی و پس　　نه فلك شد بامر حق گردان
فلك اطلسست اول او　　آخرینش قمر ببین و عیان
پس از آن کرهٔ اثیر و هوا　　بعداز آن آب وخاك رامی دان
شد تمام آن گهی جماد ونبات　　ظاهر آمداز آن سپس حیوان

گشت بارز ، بحکم حب ازل — ملك و جن و عاقبت انسان
جامع جملهٔ مراتب شد — اوست مقصود حق ز کون و مکان

۶ – ۱۰

هله ! ای مردم مکارهٔ پرتلبیسو — «لعنة الله علیکم وعلی ابلیسو»
چند در سیرت مردان خدا طعنه زنید؟ — «قاس فی آدم ابلیس وانتم قیسو»

۱ – ۷ – ۸ – ۱۰

صدرولایت، که نقد شیخ صفی داشت — قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت — «یا ملك الموت ، قد وصلت الی الله»
حالت اورا ملك چو دید عجب ماند — گفت که: «یاشیخ، الف یرحمك الله» !
قاسمی سوخته ز فرقت خواجه — صبر کن اندر فراق ، «صبرك الله»

۶ – ۱۰

میر زمانه ، خسرو گیلان و تاج شاه — دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه
دانی گناه چیست ؟ فراموشی خدا — حق را نگاه دار ، که وارستی از گناه

۶

میرسید ، گزین آل عبا — تی سعادت همیشه پاینده
برد الاغ مرا بشهر تو دزد — نیست پیدا، نه مرده، نه زنده

۶

پیش از این گفته اند اهل خرد — که بحکمت بدند آکنده
جرم دزدان ز پاسبان طلبید — گر شما طالبید و جوینده
پادشه پاسبان درویشست — خاصه این پادشاه فرخنده

۴ – ۱۰

هرچند جنس آب حیاتست خربزه
بسیار بی بقا و ثباتست خربزه
زنهار ! در قوقون[1] بحقارت نظر مکن
چون رشك کوزهای نباتست خربزه

---

(۱) قوقون یاقاون و یا قوهون بترکی خربزه را گویند .

یك نکته را بدان و عمل کن بدان یقین
کاندر خور جهاد و زکاتست خربزه
فالیزوان بدان که : سه خرار و چار و پنج
ما را بخدمت تو براتست خربزه

٦ - ١٠

ز جنس مقدس چنین اقدسی   نبود و ندیدست هر گز کسی
علی رغم الف جحود جهود   بوصف هدایت بمانی بسی
لباس تو تقویست ، ازراه دین   چه‌باشدازین‌خوب‌تر ملبسی؟

١٠

جمال غرة عینی رایت فی سلمی   فزاد بهجة قلبی و زال لی المی
رایت غرةوجه‌الحبیب،قلت:سلام   فقال لی : وعلیك‌السلام، یابن‌عمی

٧ - ١٠

ای برادر ، گر ره صورت روی   تا قیامت بوی معنی نشنوی
جان‌جاویدان‌اگرخواهی،بخوان   مثنوی معنوی مولوی

٦ - ٧ - ١٠

حکمت یونانیان حصار نگردد   از ضرر تند باد قهر خدایی
حکمت امجد شنو ، زملت‌احمد   پیر کهن دیر دهر خواجه سنایی

ملمعات واشعار بزبان گیلك

دیشب آن گیل دل افروز ،که بیمارویم[1]
اتفاقاً بمن افتاد گذارش ز قضا
گفت :هان چونی وتی حال بمی عشق چبو ؟
گفتمش : هیچ کسا وا تی مرا کار مبا
من درویش ستم دیده چو بیمار توام
روشنست این که : بهر حال چنین زار بسا
قاسم از خندهٔ آن یار شد از دست تمام
گفت : خابوزیه از عشق ترا باد بقا !
در ستم شد زمن ، از نازمکرر می گفت :
یار با هیچ کسی حال چنین زار مبا

۴ - ۷ - ۱۰

یارب ، این درد فراقا چه‌دوا شایه کدن خبر آشوم ، مگر تیغ وکفن در گردن
می‌دل وجان بهجران تو گر هم چین بو وادلی ! وای بدل ! وای بمن! وای‌بمن!
واخوری بادهٔ گلگون بسعادت همه شو می‌همه روج بغم خون جگر واخوردن
بس‌تب هجر بکشتیم که لاوی لاوی اکه گوییم بوصل‌تو که: جان در تن تن؟
گفتمش: یارمنی، گفت که : نی‌یارنه‌این می کواشا بتو آسان‌که سوا یادیون
باتودارم‌سخنی ، روی برو خواهم گفت بشنو ، ای‌جان ، سخن بنده بوجه‌احسن
قاسما ، اوزیه کوشی بوصال آسان تر بوصال اوزیه شادست و بهجران **مودن**

---

(۱) این اشعار باختلاف تنها در نسخهای ٤ و٥ و٦ و٧ و٩ و١٠ ضبط شده وهمه نسخه‌ها مشوش و نادرستست ،تاجایی که برخی از کلمات آنها خوانده نشدو نسخه‌ای را که بنظر درست تر می آمد اساس قرار دادم

۴ - ۷ - ۱۰

باگیل دلبر گفتم که : ای جان　　تی‌دوست داریم ، تی بنده‌فرمان
خندید چون گل وزنازمی گفت :　　هینی خو آندی ، هینی وساکان
گفتم : غریبم و آنگـاه عاشق　　می‌دا نپرسی مسکین غریبان ؟
دل تی غلامی ، جان تی کمینه　　خواوا ومفروش می دین وایمان
قاسم ، چه‌تی‌روز، واکوخ‌وواشو　　ناچار واخشت گیلان بگیلان

۴ - ۷ - ۱۰

قبلهٔ جان من تویی ، گیل فرشته رنگ و بو
ماه سپهر مکرمت ، سرو ریاض آرزو

گیل نه‌ای ، فرشته‌ای ، وزدل‌وجان‌سرشته‌ای
گیل که بو ؟که بوچنین حور وش و فرشته خو؟

می‌نال ودین تی‌فدا ، خوا ببری که‌وس خوشی
قبله تویی ، کجا روم شهر بشهر وکو بکو ؟

تی سر زلف مشکبو ، آنچه بمن کری ز جان
شرح دهم ، اگر بود ، با تو مجال ، مو بمو

آینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی
کی رسد آنکه باشدش با تو مجال رو برو ؟

دوش بغمزه گفته ای : اوزنما ترا بغم
نوبت دیگر از کرم قصهٔ دوش باز گو

گفتمش : ای مراد جان ، وعدهٔ وصل کرده‌ای
گفت که : آن حکایتا وا مطلب ، که آن بشو

گفتمش : ای عزیز من ، خوار شدم زعشق‌تو
گفت که : نانه خوار بین ، کاوره فن لا ولو

گفتم : عاشق تویم ، چیست بگو دوای من ؟
گفت : مگوی‌این سخن ، بی تو مرا بسربشو

قاسمی از فراق وغم گم‌شد وبی خبر ز خود
کم شدهٔ فراق را از کرم تو واز جو

۷ ـ ۱۰

مرا که چشم تو از ناوك بلابوزه — غریب و خسته ومهجور بی‌خطا بوزه
شنیده‌ام که : دوا دردرا کند چاره — چه‌چاره،چونکه‌من‌خسته‌رادوابوزه ؟
رقیب‌را چو سؤال ازوصال او کردم — بلا بوزه ، من دل خسته‌را بلا بوزه ؟
مگرکه چشم تو سودای کافری دارد — که‌ترك‌غمزه زن اولاد مصطفی بوزه
بگوکه : بوزنما، تابچندوعده‌دهی ؟ — امید نو زنم و نو و زین مرا بوزه
هزار جان بفدای تو قاسمی بر باد — بداد و درد تواورا بصد جفا بوزه

۴

می دلار نحانیی یعنی‌که چه ؟ — کین بغم سوجامنی یعنی‌که چه ؟
می نیاری یاد هرگز هیچ کو — وی ترا آرام یی یعنی که چه ؟
توبه کد از عشق گریی قاسمی — وا باین صد جام‌نی یعنی‌که چه ؟

۴

بتا ، بتارك هجران دل مرا بوزی — چه کرده‌ام؟ چه‌شد آخر؟ بگوچرا بوزی؟
تراکه ترك‌ختاگفتم و نگفتم : گیل — مرا ز عین تکبر بدین خطا بوزی
چه‌دیده‌ای،چه شنیدی‌زقاسمی؟کورا — بجور وظلم وستمکاری وجفا بوزی

۴ ـ ۷ ـ ۱۰

گفتم : ای‌جان ، ز درم باز آیی — گفت : دلدار که می بازایی
گفتمش : عاشق مسکین توام — گفت : خادانه وزم بین شایی
گفتمش : خیره مراجی خودی — خنده زد گفت : لجورستایی
گفتمش : رو بنما ، گفت بناز : — کین گدا را بین هوس باشایی
خبر آموکه عجب لاوم من — گفتمش :لاوه بکن ، خوش‌لایی
همه جای روی تو بیند قاسم — وس عجب نی که ببو هرجایی

کتاب رباعیات

۱ - ۲ - ۱۰

من بندهٔ روی توام ، ای باده پرست وز نرگس مخمورتوجانم‌شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد مارا بسر کوی‌تو یك هی‌هی هست

۱ - ۱۰

گرجانم گویم ، عاشق پیشین شماست ور دل گویم ، بندهٔ مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست گر کافر ومؤمنست ، بردین شماست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشائهٔ عشق تو درآب وگل ماست سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

۱ - ۱۰

دل عاشق چشم ترك مستانهٔ تست تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان ودل‌ما عاشق و دیوانهٔ تست توخانهٔ دل شدی ودل خانهٔ تست

۱ - ۲ - ۱۰

عاشق که سمندر نبود خر کوفست صوفی که قلندر نبود موقوفست
رندی که نه پارسا بود نامردست زاهدکه نه شاهدیش باشد بوفست

۱ - ۳ - ۱۰

گفتم : بهزار دل ترا دارم دوست در خنده‌شدازناز که: این‌شیوه نکوست
گفتم : صنما،راه وصال از که بکیست ؟ فرمود که:ای‌دوست،هم‌ازدوست‌بدوست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر چندکه در زمانه‌یك‌محرم نیست بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال با غمش دلشادیم چون غم‌بسلامتست ، دیگرغم نیست

۱ - ۳ - ۱۰

یك لحظه دلم را سر هشیاری نیست — با هشیاران مرا سر یاری نیست
باریست مرا، که پیل مستش نکشد — وین بار بجز عنایت باری نیست

۱ - ۱۰

هر دل، که ز سر کار آگاهی یافت — در ملك جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب، اگرچنانچه درخواهی یافت — کین‌نکته بروزگاردرخواهی یافت

۱ - ۷ - ۱۰

گر دلبر من شیوهٔ مستان گیرد — بر عاشق خود هزار دستان گیرد
نومیدمشو ازو، که در آخر کار — هم عاقبت کار تو آسان گیرد

۱ - ۳ - ۱۰

ای دل، غم عشق ذو فنونت سازد — وزهرچه گمان بری فزونت سازد
در واقعهٔ هجر زبونت سازد — آخر غم آن نگار چونت سازد؟

۱ - ۱۰

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد — جان خستهٔ لعل گوهر آگین‌تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین‌تو شد — صدفاتحه‌خوان‌طفیل آمین تو شد

۱ - ۷ - ۱۰

یك چند مرا پیر خرد گفتی پند: — هان! تانکنی بمهرورزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند — هجران بسرم تاخت‌چو کوه‌الوند

۱ - ۳

آن روز که‌این گنبد مینا بستند — وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم‌بود، نه‌شمع و آتش — نی رشته، که‌عشق‌یاربر ما بستند

۱ - ۱۰

آنهاکه زسودای تو سر گردانند — آشفته و شوریده و بی سامانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند — حیرانانند و تا بحی میرانند

۱ - ۱۰

چون باده بما داد، علی رغم حسود — خوردیم، اگرصاف، اگر دردی بود
این باده زبهر ماست، جزما که خورد؟ — چون رسم شراب خانه بهر مابود

۱ - ۷ - ۱۰

از بهر تو آمدم ببازار وجود — وز بهر تو میروم بر آثار وجود
گر زانکه نیامدی باظهار وجود — باطل ماندی جملهٔ اسرار وجود

۱ - ۷

ای شاه جهان، از تو نیاید آزار — دانا دل و عالمی و بختت بیدار
بر خاك درت فتاده‌ام زار ونزار — از روی کرم زروی خاکم بردار

۱ - ۳ - ۱۰

معشوقه بهر صفت که آید بظهور — از ظلمت‌محض، یاخود ازخالص‌نور
عاشق بهمان صفت موصف گردد — بر دین ملوکست رعیت مامور

۱

ای ساعد لطف شاه از روح تو باز — محبوب خدا، طایر عالی پرواز
با پیل‌چه نسبتت؟که شاهان جهان — بر خاك درت پیاده بر نطع نیاز

۳ - ۷ - ۱۰

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس — وزدست‌خودی‌تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی — تا راه بری بکیمیایی که مپرس

۱ - ۱۰

مارا ز عنایتش جمیلست جمال — عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و زما هر نفسی — صدگونه تحیتست بر اهل‌کمال

۲ - ۷

ای جان جهان، جان جهان، دلبر گیل — می دل همه روج داروتی دیمی میل
سیلاب سرشك قاسم از ابر غمت — اندی بشو، که بردگیلان را سیل

۶ ـ ۱۰

مستدعیم از حضرت سلطان قدم
یك جرعه شراب را که سر تا بقدم
مستم کند آن چنان که آسوده شوم
از قاعدهٔ وجود و از رسم عدم

۳ ـ ۱۰

گر کافر و مؤمنم، که بر دین توام
گر نیك وبدم، بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم، خطبهٔ تمکین توام
ور فاتحه‌ام، طفیل آمین توام

۳ ـ ۱۰

من بندهٔ شیوهای شیرین توام
آشفتهٔ طرهای مشکین توام
گفتی که: بگو: تاچه کسی دره‌ما؟
مسکین‌تو، مسکین‌تو، مسکین‌توام

۱۰

هرچند ترا ز اهل ایمان دارم
در معنی این مسئله برهان دارم
گرعشق‌خدانباشدت‌دردل‌وجان
من کافرم، ار ترا مسلمان دارم

۲ ـ ۱۰

در دل هوس روی نگاری دارم
درسر ز می عشق خماری دارم
تا زلف‌ورخ‌ترا بدیدم‌شب‌وروز
آشفته دلی و روزگاری دارم

۲ ـ ۱۰

آن کس که زیار خود بریدست منم
آن کس که ز زهر غم‌چشیدست منم
آن کس که مراد دل ندیدست منم
و آن کس که‌زدل‌بجان رسیدست منم

۲ ـ ۱۰

ازهرطرفی چهره گشایی، که منم
درهر نفسی جلوه گر آیی، که منم
با این همه گه‌گاه غلط می‌افتم
نادان بله روستایی، که منم

۱۰

ای دلبر دلدار، طلب‌گار توایم
ای منبع انوار، طلب‌گار توایم
ای سالك اطوار، طلب‌گار توایم
ای واقف اسرار، طلب‌گار توایم

۱۰ - ۳

بودیم درین عالم فانی رفتیم   زین ملك بملك جاودانی رفتیم
گشتیم زملکت تن خودبیزار   از ملکت تن بملك جانی رفتیم

۱۰ - ۳

تا در پی مخزن معانی رفتیم   در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی وغم   تا بر سر آب زندگانی رفتیم

۷ - ۳

هر چند که در مرتبه ما میرانیم   انصاف توان داد که ما میرانیم
فی‌الجمله ، اگر گدا،اگرسلطانیم   مرکب بسر کوی فنا می رانیم

۱۰

هرچند که در مرتبه ماموراتیم   بس ظاهروپیداست که ما میرانیم
یك‌لحظه گداییم و دمی سلطانیم   درحالت خویشتن عجب‌می‌مانیم

۱۰

هم جام جهان نمای عالم ماییم   هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یك نفسی از دم‌ما زنده شوی   دانی بیقین که آدم این دم ماییم

۱۰

بردیدهٔ چون سحاب من رحمت‌کن   برسیل سرشك ناب من رحمت‌کن
بر جان و دل خراب من رحمت‌کن   برزاری و اضطراب من رحمت کن

۱ - ۱۰

بر گریه و بر زاری من رحمت‌کن   بر مفلسی و خواری من رحمت‌کن
بر ناله و بیداری من رحمت‌کن   بر فقر و نگونساری من رحمت‌کن

۱ - ۱۰

تا یار مرا نمود از صد جارو   برخاك درش نهاده‌ام صد جارو
من خانه دل‌را زده‌ام صد جارو   تاگشت مرا بیمن دولت جارو

۱ - ۳

سر رشتهٔ اختیار از دست مده   یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود زامر کن‌فکان هستی تست   بی فایده روزگار از دست مده

۱

از فضل خدا چونکه رسیدم بسرای   ای‌مطرب ازین رسیدن من بسرای
ای شادی دل، نوبت‌خود از سر گیر   وی غم تو کهن گشته‌ای آخر بسرای

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر شاه زمانه‌ای وگر دستوری   گر بازجهان شکار، اگرعصفوری
گر مست‌طریقتی وگر مستوری   تا راه بحق نبرده‌ای مغروری

۱ - ۳ - ۱۰

ای عور شده ز کسوت بیچونی   برحسن وجمال خویشتن مفتونی
فی‌الجمله اگرچونی، اگربیچونی   در هر صفتی‌که بینمت موزونی

۱ - ۴ - ۱۰

از لذت عاشقی چو مسرور شوی   در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی   در نور شوی و عاقبت نور شوی

۱ - ۳ - ۱۰

از آتش عشق تو شدم شیدایی   ای روشنی دیدهٔ هر بینایی
هرجا نگرم جمال تو می بینم   ای‌دوست ،از آن‌سبب‌شدم‌هرجایی

۱ - ۱۰

ای سرو ریاض آشنایی‌که تویی   وی‌شمع طراز روشنایی‌که تویی
خواهی که‌غلط نیفتدت‌رندی‌کن   واماندهٔ کوی پارسایی‌که تویی

کتاب مثنویات

۱ - ۸ - ۱۰

مقتدای ملك امام بشر / شاه انصاریان دین پرور
هم خدا خوان و هم خداداں بود / شاه دین ، نور چشم اعیان بود
آنکه دیوان ورای کیوان داشت / جیب جان پر ز نقد عرفان داشت
آن ملك فر و آن فلك تمکین / مسند او علای علیین
عرش و کرسی دلست و سینهٔ اوست / قاسمی بندهٔ کمینهٔ اوست
آنکه در صدق مثل صدیقست / منکرش کافرست و زندیقست
همچو صدیق صادقست و امین / همچو عمر عدیل و اهل یقین
همچو عثمان شعار او ز حیاست / چون علی شیرحق، امام هداست
قطب عالم ، امام دین و هدا / شاه دین شیخنا و مولانا
چار قطب اند در خراسانات / منبع لطف و معدن حسنات
اولین با یزید بسطامست / در حقیقت علیم و علّامست
مست حق بود آن گزیده نژاد / مست رفت از جهان کون‌وفساد
بعد ازان پادشاه انصاری / از ندیمان حضرت باری
پس ابوالقاسم ، آسمان صفا / در همه حالتی ولی ، والا
چارمین سعد حق و ملت و دین / آفتاب جهان صدق و یقین
قاسمی بر وفای ایشانست / تا ابد خاك پای ایشانست
صلوات خدا برین هر چار / قاسم از عاشقان این هر چار

۱ - ۸ - ۱۰

روضة المذنبین احمد جام / آن نهنگ محیط بحر آشام
آسمانیست پر مه و پروین / بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت ایزدی بجانش باد   لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد   دشمن جمله اولیا باشد

۶ - ۷ - ۱۰

گاه با خود نشسته ام ز بدی   گاه بر خاسته ز فکر خودی
من درویش زار بی دل و یار   مدتی در هوای آن دلدار
بوده ام گه ز خاست، گه‌ز نشست   ماه در سی و ماهی اندرشست

۶ - ۷

نقطه سه باشد ای گزین آرا   چون شنیدی بگوی : سلمنا
اسودیه بیاضییست یقین   سیه تن احمدیه را می بین

۶ - ۷ - ۱۰

یك تسو و دو تسو و سه تسو   چند باشد کم تسو ؟ تو باز گو
یك‌تسو باشد، ولی، ای خواجه‌تاش   هرچه‌خواهی‌باش، باما بد مباش

۱۰

کسانی که در عشق پرورده اند   در آیت درایت طلب کرده اند
تو واقف نه‌ای، این‌حکایت مگوی   بچوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان ، که راهی بحق برده‌اند   بعدل و بانصاف دل زنده اند

۱۰

خری از پایگاهی کرد فریاد   که دوران‌سلوك حق بر افتاد
زمردان خدا کس درجهان‌نیست   و گر بودند باری این‌زمان‌نیست
حدیث او خلاف عقل ودینست   مدامش داغ لعنت بر جبینست
خلاف دین مگو ، ای ناجوانمرد   که پیغمبر بچندین جابیان‌کرد
که عالم‌خالی ازمردان‌حق‌نیست   درین‌معنی کسی‌را برتودق‌نیست
خلاف‌رای‌او جستن زدین نیست   گراو گوید: چنین، گو: این چنین نیست
اگر صدیق دولتیار باشی   مطیع احمد مختار باشی
خداوندا ، فقیر و سوکواریم   بلطف شاملت امیدواریم
موفق کن بحکمت جان ما را   نگه دار از خلل ایمان ما را

بیان واقعه دیدن امیر تیمور

۱ - ۷ - ۱۰

برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد وبرضا ولقا نا رسیده از دنیا مرواد، بالنبی و آله الامجاد. روزی چندست که سلطان معشوق حقیقی از افق دل ربانی بر عاشقان کرشمهای عجب می کند، گاهی بغمزه تشریف میدهد و گاهی بغم تهدید و من می گویم، بیت:

چون وصلت قاسم بخدا بی‌شکیست　　آنجا که منم غمزه وغم هردو یکیست

بارها داعیه پنداشته بحکم «الشفقة علی خلق‌الله» که گفته‌اند هر طالب را، که اخلاص مخلصانه بمردی باشد، حق اخلاص بدان مرد واجب شود، شفقت بر و شفاعت اهل‌او در قیامت، اکنون آنچه در قیامت خواهد بود، انشاءالله از آن‌باشی، آنچه‌نزدیك‌تری باتو رمزی بگویم:

الا، ای شاهباز ملك لاهوت　　مقید مانده‌ای در دام ناسوت
چو در ملك دو عالم پادشایی　　چرا از نقد معنی بی نوایی؟
کنون بشنو ز جبار جهاندار　　قدیم قادر قیوم دادار
چه دولتها بمشتی خاکیان داد　　که ایشان را یقینی بی گمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت　　که‌خاکی‌را دهدچندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی　　بگویم نکته‌ای در باب معنی
سحر می بودم اندر اضطرابی　　که‌جان‌را آمد ازحضرت خطابی
که:هان!ای‌قاسمی، راه توبازست　　بیا، بشنو تو ازماهرچه رازست
چو دانستم که محبوبم طلب کرد　　دلم‌شدمست‌واز مستی طرب کرد

روان شهباز روحم بال بگشود گذشت ازچار وپنج‌ونه‌فلك زود
بپرواز فضای لامکان شد زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دنیی وز عقبی رفت بیرن خداوند جهان را دید بیچون
چوخودرایافت‌در دیوان‌وحدت بزد بر خاك پیشانی ز هیبت
که : ای محبوب جان‌پاکبازان که باشد قاسمی ؟ مسکین حیران
که با او این چنین اعزاز باشد ؟ زمانی ناز و گاهی راز باشد ؟
ولی هرجا که لطف لایزالی تعلق گیرد از اوج تعالی
ز فیض پرتو انوار یزدان
اگر موری بود ، گردد سلیمان
خطابم آمد از دادار قیوم که: درخاطرسفر داری‌ازین بوم
بلایی نازلست از ما برین خاك که‌ازوی خیره گردد چشم افلاك
تو تدبیر دوای خویشتن کن برون‌شو،یازخون‌خودراکفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی سفرخواهم ازین‌جاگرتو خواهی
ولی قومی فقیر و نا توانند که از بیم بلایت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند که ازبیم توهمچون خاك پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان بچهرت سبحهٔ تقدیس گردان
خطاب آمدکه: مارا بی‌نیازیست که‌چندین‌زهدوعلم این‌جا بیبازیست
زعلم بی عمل وز زهد ناپاك زحکامی که بی عدلند وبی باك
همه افتاده در کفران نعمت ازان می بارد این باران محنت
بر آوردم ز دل‌آه جگر سوز که : ای ازنوردیدارت شبم‌روز
بآب دیدهٔ بیدار داران بسوز سینهٔ شب زنده داران
بدان آبی که از چشم گنه کار فروبارد، چوتنگش در رسد کار
بدان آهی که‌مرددست کوتاه بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت بود در سینهٔ صاحب غرامت

بباد سرد از جان کریمان … بآب گرم از چشم یتیمان
بپیر پشت چون چوگان خمیده … تك گویش سر میدان رسیده
بطفل دیده پر نم ، سینه پرتاب … بمرد تشنه چون گل برگ سیراب
بدان زاری که پیر ناتوانی … فرو گرید سر خاك جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت … بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بنورت آشنا ماند … بر آن جان کو ز آلایش جدا ماند
بگردان از خلایق این بلارا … که می آرم شفیعت مصطفا را
خطاب آمد که: قاسم ، چارهایل … که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو گردانیم و ناچیز … سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری ، دوم عدلی ز جمله … سیم رد بلا ، یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بردل نود بار … که شرح یك سخن نتوان بصدبار
اگر دیگر بگویم باتو، ای دوست … بدرّد صدمت حق بر تنت پوست
نماند هستیت ، نا بود گردی … ز عالم بی زیان وسود گردی
ولی خواهم که جبار جهاندار … کند یك ذره از توفیق در کار
که تا محرم شوی اسرار مارا … بدانی جمله کار و بار مارا
که مارا باخدا حال نهانیست … که صد راز ونیاز اندر زمانیست
دریغا ! طالبی سر در کفن کو؟ … که تا با او بگویم سر من هو
من اندر ملك معنی آفتابم … ز منع دیگران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم … ترا اسرار حق سر باز گویم
اگر در خطهٔ این شهر پایم … ازین معنی دو صد برهان نمایم

صد مقام در اصطلاح صوفیه

یا

رسالهٔ عدد مقامات

۱ - ۷ - ۱۰

حمد بر حضرت غنی احد ‌‌ «الذی لم یلد و لم یولد»
واهب ملك بود و اصل وجود ‌‌ «لیس فی الملك غیره موجود»
آن کریمی که جوداو عامست ‌‌ واهب دین، ولی اسلامست
صلوات و درود بر احمد ‌‌ از کریم ودود و فرد احد
آنکه عالم رهین منت اوست ‌‌ دولت جاودان محبت اوست

خطاب

بشنو، ای طالب ره توفیق ‌‌ در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست پیش اهل دید ‌‌ اولش یقظه، آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن ‌‌ در معنی بصد بیان سفتن
لیك این صد بود اصول همه ‌‌ سالکان را بود وصول همه
هست این صد مقام بر ده قسم ‌‌ هریك ازهم تمیز کرده باسم

عدد مقامات بطریق اجمال

از بدایات گیر تا ابواب ‌‌ بعد ازان تامعاملات وصواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول ‌‌ بعدازان اودیه، مباش ملول
قسم احوال پس ولایاتست ‌‌ تانگویی که شطح وطاماتست
پس حقایق بود، یقین می دان ‌‌ پس نهایات، ای عزیز زمان

قسم بدایات

از بدایات اولست سخن — بشنو و بعد از آن تأمل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان — پس تفکر بود برای عیان
بعدازین خودتذکرست، آنگاه — اعتصام و فرار تا الله
پس ریاضت، سماع بی اشباه — در بدایت تمام گردد راه

قسم ابواب

قسم ابواب هم ده آمده است — داند آن کس که بره آمده‌است
حزن‌وخوفست، بعد ازان اشفاق — پس خشوعست، بی سبیل نفاق
بعد از آنست منزل اخبات — پس ازان زهد می کنند اثبات
پس ورع، پس تبتلست و رجا — بعد ازان رغبتست منزل ما

قسم معاملات

پس کنم در معاملات شروع — با تو گویم همه‌اصول‌وفروع
اول آن رعایتست بدان — پس ترا در مراقبه است مکان
بعدازان‌حسرت آمد واخلاص — که‌طریق سلامتست وخلاص
پس بتهذیب و استقامت رو — بعد ازان بر در توکل شو
بعد ازین هست منزل تفویض — پس‌ثقة‌باشد، ای رفیق مفیض
پس ازین سر برآری‌ازتسلیم — تا بیاسایی از عذاب الیم

قسم اخلاق

بعد ازان منزلات اخلاقست — که نشان صفات خلاقست
صبر و آنگه‌رضاوشکروحیا — صدق و ایثار از برای‌خدا
خلق‌وآنگه‌تواضع نیکوست — پس‌فتوت،پس‌انبساط،ای‌دوست

قسم وصول

بعد ازان شد مغازلات وصول — که بود جملگی نشان قبول
قصدوعزم و ارادت نیکوست — پس‌ادب،پس‌یقین‌وانس بدوست
ذکر وفکر وغنا، مقام مراد — شد تمام، این‌همه‌صفات‌توباد

قسم اودیت

پس ازان قسم اودیت می‌دان — اولش هست منزل احسان
علم وحکمت ، بصیرت و آنگاه — پس فراست، که جان بود آگاه
هست تعظیم ، بعد ازان الهام — پس سکینه است، ای بزرگ انام
پس طمانینه است وهمت پاك — برهاند ترا ز خطهٔ خاك

قسم احوال

قسم احوال بعد ازین باشد — هر که دانست مرد دین باشد
اول آن محبتست ، بدان — پس ازان غیرتست وشوق زجان
پس قلق، پس عطش بود ، ای دل — بعداز آن وجد دیدشدمنزل
هیمانست و برق و ذوق تمام — ختم شد این درود کردوسلام

قسم ولایات

بعد ازین قسمت ولایاتست — داند آن کس که درمقاماتست
لحظه ووقت، پس صفا وسرور — سرّ ونفسست وغربت ازخوددور
غرق و هیبت ، تمکن و آنگاه — بعدازین بر حقایق آمد راه

قسم حقایق

اول آن مکاشفه است و یقین — بعد ازان در مشاهده می بین
پس ازینت معانیست وحیات — قبض وبسطست وسکر بهر نجات
صحو، پس اتصال خواهد بود — بعد ازان انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایتست کلام — چون حقایق تمام گشت ، تمام

قسم نهایات

معرفت ، پس بقای جان باشد — پس فنا ملك جاودان باشد
پس بتحقیق میشود مشهور — پس بتلبیس می شود مستور
پس وجودست وبعد ازان تجرید — هست تفرید وجمع ،پس توحید
قاسمی یار آنکه دین دارد — هر که دین داشت محض این دارد

صلوات خدای بر احمد
بر روان صحابهٔ امجد

انیس العارفین

۱ - ۷ - ۱۰

منت خدای را جلت عظمته وعلت کلمته ، که بشعشعهٔ انوار اسرار شموس ، ارواح اقمار قلوب انسان‌را ، یعنی سیارات سماوات نفوس ایشان‌را ، بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید وخاکیان خطهٔ امکان را بتشریف « واقد کرمنا بنی آدم » مشرف داشت ، خرد خرده دان ، که وزیر سلاطین ارواح انسانست وسبب سعودنقود وجود ایشانست ، در مبادی بوادی جمال کمالش از سطوات صدمات اجلال جلالش حیرانست ، نظم :

ای برتر از آنکه عقل دراک — در راه تو دم زند زا دراک
هر کس که بکوی وحدت آمد — قسمش همه درد وحیرت آمد ۵۹۲۰
کس‌را بتو هیچ دسترس نیست — نی نی ، بجز از تو هیچ کس نیست

صفات نا متناهیش را روی در ذات بیچونست و ذات قدیمش را نظر برصفات قدیمست ، بیت :

خویشتن عارفست و معروفست — خویشتن واصفست و موصوفست

در بطون جهان حضرت او ظاهر ودر ظهور او کثرت حدثان مطموس وازظهور چیزها او باطن و از بطون چیزها او ظاهر ، حقیقت در شریعت و طریقت درحقیقت و حقیقت هستی همه‌اوست و عقل را درحقیقت او طریقت نیست ، شهباز بلندپرواز عشق ، که بر طیور ارواح ملکست ، مملوك آستانهٔ اوست ، « لیس کمثله شیئ » آیتی در شأن اوست ، الا له الخلق والامر ، تبارك الله رب العالمین .

بعد از حمد حضرت واجب الوجود و درود نا معدود بر ارواح زاکیات نقاط

مراکز جود، که هر یك در صدر نبوت و سریر رسالت چندین هزار سر گشتگان تیه ضلالت رابسرحدهدایت، بدولت دلالت، رسانیده، صلوات الله علیهم اجمعین وعلی الخصوص بر آن سلطان سرابستان سیادت و آفتاب آسمان سعادت، که سطری از اساطیرمناشیرشهنشاهیش «و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین» است وفصلی ازخصل کمالات کثرت قربتش «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین» است، صلوات الله علیه وعلی آله الطاهرین و رضوان بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح بی دنس چهار یار کبار و بر جمیع اصحاب بزرگوار، که کار سازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و در درج ولایت بوده اند، رضوان الله علیهم اجمعین و بر ارواح نور و اشباح معطر مشایخ کرام، که مرغ روحشان از حضیض عالم حدوث باوج عالم قدم پرواز کرده و در ریاض قدس بر اغصان اشجار ملکوت طیورجبروت گشته و بصفیر صفای صمدیت اسرار سرادقات احدیت میسرایند، قدس الله ارواحهم و بر علمای دین پرور، که بنص «انما یخشی الله من عباده العلماء» منصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص اند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و بعد: حق سبحانه وتعالی بندۀ فقیر الی ربه، الحقیرعلی بن نصیربن هارون بن ابی القاسم الحسینی التبریزی، المشهور بقاسمی را، احسن الله عواقبه، نعمت توفیق بارزانی داشت و بحکم «یفعل الله ما یشاء» قلب محکوم را، که نقد وجود انسانست، بی نسیۀ نقد در ارادت انشای این کتاب تقلّب فرمود، که «قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن، تقلبها کیف یشاء» و بی تکلیف تفکر تلقین معانی متوالی شد. نکته‌ای چنداز باب حقایق، لایق ارباب دقایق، از معارف جواهر انسانی بنوشت، والله الموفق و منه التوفیق و الاحسان و علیه التکلان، بمنه وجوده.

فی نظم انیس العارفین

یا مغیث المذنبین معطی السؤال / یا انیس العارفین، یا ذو الجلال
ای ز عشقت هر دلی را مشکلی / وی زشوقت درجنون هر عاقلی
۹۲۵ در تمنای تو دل سودا زده / شور عشقت آتش اندر ما زده

ای‌جهان عقل و جان حیران تو   گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ دل در دام عشقت پای بند   هرکه سودای تو دارد سر بلند
شور عشقت شعله در عالم زده   بی‌تو در هر گوشه صد ماتم‌زده
عقل دانا در رهت بی خویشتن   بحر عشقت در دل ما موج زن
پادشاهان پیش درگاهت گدا   از تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهبازخرد عشقت بدوخت   درهوایت‌مرغ‌جان‌راپر بسوخت
مانده حیران رهت مردان مرد   اشک‌عنابی روان بر روی زرد
جان مشتاقان بدردت شادمان   بندگان خاصت آزاد جهان
راستی را، با تویک‌دم داغ و درد   قاسمی را خوشتر ازصدباغ‌ورد
نزدآن‌کس، کین‌سخن‌را محرمست   نوش‌نیش آمد،جراحت‌مرهمست
ای زبانها در ثنایت مانده لال   درهوایت مرغ وهم افگنده بال
در ثنایت قاسمی حیران شده   دیده‌نی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو با جان سازگار   از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهاندار کریم   لایزال لم یزل ، حی قدیم
نیست جزلطف توکس فریادرس   یا اله العالمین ، فریادرس
پادشاها ، بندگان خسته ایم   جمله در بند هوی پا بسته ایم
در بیابان طلب حیران شده   غرقهٔ دریای بی پایان شده
نیست بی فضل تو جان را قوتی   یا غیاث المستغیثین ، رحمتی
قاسم سرگشته سرگردان تست   گربدست،ارنیک، باری آن‌تست
ای خداوند کریم کار ساز   از کرمهای تو کارم را بساز
جرعه ای آخر ،که ازعقلی‌فکور   تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبه‌ای، تایک زمان طیران کنم   در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را بلطف آباد کن   جانم از بند جهان آزاد کن
مرغ روحم را بوصلت راه ده   دیدهٔ بینا ، دل آگاه ده

جانم از خلق جهان بیگانه کن
یاد خود را با دلم همخانه کن

نفس کرکس را ز بازی باز دار
در هوایت مرغ جان را بازدار

با خودم نزدیك کن وزخلق دور
ذلوجرمم عفو گردان ، یا غفور

از محبت جانم اندر شور دار
رازم از خلق جهان مستور دار

فی نعت سید المرسلین ، صلوات الله و سلامه علیه

صدر عالم ، آفتاب شرع و دین
صفوت آدم ، نبی المرسلین

در دریای نبوت جان او
«لی مع الله» آیتی در شأن او

روح پاکش معدن صدق و صفا
شمع ایوان هدایت مصطفا

عقل‌کل وامانده در معراج او
از «لعمرك» داده یزدان تاج او

مطلع انوار حق ، مقصود کل
پیشوای شرع و سلطان رسل

ماحی عصیان آدم نام او
هر دو عالم جرعه خوار جام او

اختیار انبیا ، بی اختلاف
افتخار دودهٔ عبد مناف

ای ولایت خاتم جان را نگین
نور یزدان ، رحمة للعالمین

لاف فرزندی ندارم ، یا رسول
در رهت‌خاکم، قبولم کن ،قبول

خود ندارم لاف فرزندی وهست
برسر کویت‌سرم‌چون‌خاك پست

ای بشرعت قاسمی را افتخار
شافع امت ، رسول کردگار

چار یارت پیشوای انس و جان
هریکی‌درعهد خودصاحب‌قران

کار سازان شریعت هر چهار
شاهبازان حقیقت هر چهار

صد هزاران رحمت‌از دارالسلام
بر روان پاك ایشان و السلام

فی الندامة و التأسف و فیه معارف کثیراً

ای دریغا ! عمر من بر باد شد
بر من از غفلت بسی بیدادشد

قدر نقد عمر را نشناختم
حسرتا ! کین نقد را در باختم

داد غفلت روزگارم را بباد
داد،داد،ازدست غفلت، داد ،داد!

کرده ام حاصل بفکر ناصواب
ز آرزوی نفس حرمان حجاب

حاصلم زین غم همه آه است و بس   حسرتی دارم، که جان کاهست و بس
غصه دارم در دل از درد گناه   باکه گویم قصهٔ خود؟ آه! آه!
آه ازین حسرت که افگندم بتیغ   از تن خود، سر بدست خود، دریغ!
درجهان کس آبرو جز من نداد   ز آتش شیطان، چوخاك ره، بباد
مرغ دل را دام دنیی صید کرد   خاطرم مشغول عمرو و زید کرد
بد شدم، الفت گرفتم با بدان   اختیار ازدست دل دادم، بدان
آنچه من کردم ز فعل ناپسند   اهل ناقوس از کجا دارد پسند؟
آنچه من کردم، ز فعل ناسزا   پیش اهل روم وچین باشد خطا
خودنشاید درعرب زان گفت باز   در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب ازان دارند عار   مؤمنان شام و گبران تتار
گر کسی بر من برد فسقی گمان   زین بتر فسقی چه باشد درجهان؟
کز خداوند بحق غافل شدم   روزگاری پیر و باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی روزکار   داد خود بر باد گردم روزگار
راستی چون من مخالف، مرد عاق   نیست در ملك خراسان وعراق
خود ربود ازسرمرا این زن کله   شرم مردی کش بود از زن گله
گر حسینی نسبتم، گرازحجاز   نیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم کنشت از بیخودی   وا ندانستم نکویی از بدی
عرش را من کرده ام دیر مغان   بسته ام زنار گبری بر میان
فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام   راه برنص، راهب آسا رفته‌ام
خدمت قسیس و رهبان کرده ام   صدچو آن درویش صنعان کرده‌ام
با چلیپا برده ام بت را نماز   بت پرستی کرده ام عمری دراز
درصوامع روزوشب می خورده‌ام   درمساجد خوك وسگ پرورده ام
خود پدر میداد پندم بارها   بر دلم بند آمدی آن بار ها
بند بر پایش نهادم آهنین   با خرد مردم کند هرگز چنین؟

سالها در محنتش می داشتم   پاسبان را دزد می پنداشتم
تاج عزت را ربودم از سرش   جامهٔ قطران فگندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند   وز جمال وجاه خودمحروم‌ماند
ز آبروی خویشتن بد تاجدار   ز آتش بیداد من شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی   وز پلاسش دوختم پیراهنی
پیش ازین رویش‌زخوبی بود ماه   گردگلخن کردچون‌مویش سیاه
پیش ازین گر منعم و شهزاده بود   صد هزارش بنده و آزاده بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد   محنت گلخن‌دلش را ریش کرد
پیش‌ازین‌باصد هزاران زیب وفر   شیر و شکر داشتی در جام زر
اندرین گلخن کنون از جام آه   آتش غم می‌خورد بی گاه وگاه
بر برادر ظلم بی حد کرده ام   بر برادر نی، که برخود کرده‌ام
لحم و دمش را بنقصان صفات   خورده‌ام درحالت موت وحیات
سعی ها کردم که گبران تتار   اهل‌ایمان‌را زبون کردندوخوار
مهوشان روم را آزرده ام   ناخوشان شوم را پرورده‌ام
بلبل و قمری برون کردم ز باغ   آشیان دادم بکوف وبوم وزاغ
شاخهای تین ببریدم بتیغ   بیخ زیتون را بپروردم ، دریغ !
گلبن سعی طلب خارم نمود   من ندانستم که گل با خار بود
گشته ام از قبح فعل خویشتن   مستحق سنگسار مرد و زن
آرزوها شهد زهر آمیز بود   ظاهرش‌خوش،باطنش‌خونریزبود
آنچه من کردم بخود ، دارم‌روا   گر بسوزندم بنفت و بوریا
غول غفلت آتش غم بر فروخت   جمله‌اسبابم زخشک‌وتربسوخت
تیشه را از جهل بر پا بد زدم   ازکه‌نالم؟چون بدست خود زدم
عاجز وسر گشته‌ام در کار خود   سخت افگارم ولی افگار خود
این‌همه بدها که کردم ، عاقبت   داد یزدانم طریق عافیت

جامهٔ عصیان برون کرد از تنم — داد از عرفان خود پیراهنم
جند لطفش ذلتم تاراج کرد — هم ز ترك هر دو کونم تاج کرد
از طریق لطف سلطان بایزید — باز گشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کافری دمساز شد — کافر صد ساله صاحب راز شد
گر رسدبر دیوازان‌خورشیدنور — در زمان‌گرداندش‌خوشتر زحور
گر شود با دوزخ سوزان قرین — جاودان گردد، سقر، خلد برین
خامشم ازشرح الطافش، که آن — از کمال لطف ناید در بیان

فی‌النصیحه

«زمرة العشاق، قد قرب الوصال» — «زبدة العشاق، لا تمشوا، تعال»
«ایها الاحباب، قوموا، لا ینام» — «اشربوا من کأسه شرب المدام»
تا بکی از خویشتن غافل؟ دریغ! — می زند بر گردنت اماره تیغ
ای اسیر لذت دنیا، چه بود؟ — جز زیان از نفس بدفر ما چه سود؟
جو جو از مردم گدایی تا بکی؟ — آخر، ای جان، پادشایی تابکی؟
می رود بر باد ملکت سر بسر — چند ازین بی آبرو بردن بسر؟
ز آتش غیرت نداری هیچ دود — خاك بر سر بادت ای ننگ وجود!
حسرتا! کز نفس محجوب دغل — بی خبر ماندی ز محبوب ازل
از فسون این جهان، دار غرور — دور ماندی از جهاندار غفور
شاهبازی بودی، اکنون کرکسی — ازصدت مرگ این بتر، توگرکسی
هرچه نفست‌را خوش آید خوش کنی — چند گور خویش پر آتش کنی؟
شربت حق بردلت ناخوشگوار — باطل اندر کام جانت سازوار
نی، غلط کردی، خطات افتاده‌است — این خطاها از کجا افتاده است؟

الحکایه‌فی حقیقة النفس

بود زنگی زاده‌ای، بی دین و داد — غول غفلت داده عمرش را بباد
داشت در خم چند من دوشاب دُرد — از قضا موشی در آن افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون کرد زود   موش میشوم ، از حریصی مرده بود
نزد قاضی رفت زنگی با ملال   موش‌را بنمود و گفت از سوء حال
کرد بر دوشاب او حکم حرام   مرد قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید زنگی سقط   گفت قاضی راکه : بس کردی غلط
من چشیدم ، بود شیرینم بکام   چون بود شیرین ، چرا باشد حرام ؟
گر شدی دوشاب من تلخ ، آنگهی   من حرامش گفتمی بی شبهه‌ای
بود طبع زنگی وارون پلید   لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید
ای چو روی زنگیان رویت سیاه   تلخت آید طاعت و شیرین گناه
نفس را باطل بود شیرین بکام   تلخ باشد حق ، ولی بر طبع عام
چونکه رنجورند و صفرایی مزاج   یابد از شکر دهانشان طعم زاج
جمله دل بیمار دنیا سر بسر   زرد روی ، از آرزوی سیم و زر
ای بدام لذت دنیا اسیر   همچو موش از حرص شیرینی ممیر
طاعت حق ، گرچه تلخ آید ترا   داروی تلخست دردت را دوا
تلخ دارو نافع آید عاقبت   خسته را بخشد شفا و عافیت
گرمدامش خیره خوانی ، بی‌خلاف   مدح گوید نفس شومت از گزاف
دوستش گیری و پنداری که راست   هست قولش باطل وکذب و ریاست
مرد حق گوی ، از برای درد دین   گر کند منعت ز کبر وکفر و کین
دشمنش گیری بجان و دل همی   ای تو کمتر در جهان از هر کمی
گر بنام نیک مشهوری ، خطاست   رنج جان را درد بدنامی دواست

فی سبب انشاء الکتاب

بنده‌را در عنفوان ، دور از دیار   درد غربت جمع شد با درد یار
سال عمرم بیست ، یاخود بیش وکم   نور عرفان در دلم می‌زد علم
داشتم در کلبهٔ احزان خویش   صحبتی باز مرهٔ اخوان خویش

سایلی پرسید ازین شوریده حال — در بیان روح و نفس و دل ، سؤال
نکتهایی بس لطیفم دست داد — گفتم : این‌را کی توان ازدست داد ؟
خوش نماید ، گر دهم ترتیب این — نسخه ای نامش « انیس العارفین »
وندرآن‌گویم جواب از پنج چیز — نفس وروح وقلب و عقل وعشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن — کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود — مرهم جانهای دلریشان بود
در حقیقت دفتر دیوان راز — در طریقت سالکان را دلنواز
هندو آید ، هر زمان ، بی مشکلی — این مبارك نسخه را هر مقبلی
یا غیاث المستغیثین ، یا کریم — یا کثیر الخیر ، یا رب ، یا رحیم
قاسم بیچاره از سر تا قدم — بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش کی توان — معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان؟
گر کند لطف تو تلقین وقت کار — گویدم جبریل تحسین صد هزار

فی معرفة ، ماهیة النفس

مرحبا ! ای سایل شیرین سؤال — در بیان نفس خود بشنو مقال
صانعی، کو انس وجان را آفرید — عقل و نفس وقلب وجان‌را پرورید
داد انسان را کمال ازچار چیز — قادر بیچون بتقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد ازان — خون که باشد درهمه‌اعضاروان
زان‌سپس آرد ز عین‌لطف وجود — زین‌چهارارکان‌بخاری‌در وجود
گر کسی از عین حکمت داندش — بی شکی روح طبیعی خواندش
در وجودآرد بخاری زین بخار — روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد ازان از روح حیوانی دگر — زو بخاری صاف تر آید بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود — روح قدسی را درو مأوا بود
روح انسانیش گویند ، ای پسر — قابل انوار گردد سر بسر

منزل روح القدس گردد تمام — عارفان زان‌پس کنندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد ، بدان — کار فرمای حواس آید ، بدان
چونکه تقوی‌ورزد وزهدوصلاح — مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری عاق شد — اسم اماره برو اطلاق شد
ور میان هر دو ساکن شد دمی — عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی‌وفجور ازچیست باز ؟ — ای برادر ، لطف و قهر بی‌نیاز
خلق راسر رشته آنجا شدزدست — هر که آمددرشریعت،رست،رست

فی صفة الاماره

هر دلی کو پیرو اماره شد — از بلاد معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بر فروخت — خرمن‌جانرازخشك‌وتر،بسوخت
گرچه‌نتوان گفتن اوصافش تمام — لیك یك چندی بباید برد نام
عجب‌وبخل‌وحرص‌و حب جاه‌ومال — هز وهمزولمز وغمز وقیل وقال
اکل وافر ، نوم وشك وکبروکین — منکری بر حالت مردان دین
حب‌غلمان،حب‌نسوان،هزل‌وجهل — حمق‌و نسیان بغض‌وعصیان، نوم‌و کسل
هم حسد ، هم لعب‌وهم‌لهوونفاق — وز جدلها بر میان بسته نطاق
هم نشاط و هم بطالت ، هم بطر — هم املها ، هم ریا ، ام الخطر
شرح‌یك‌چندی‌بگویم زین صفات — باز دانی گر بود دل در صفات
زانکه شرح‌جمله‌گر گوییم باز — قصه گردد ، همچو درد ما، دراز

فی معرفة العجب والکبر والحرص

یك صفت‌عجب آمداین اماره را — بوالعجب عفریت مردم‌خواره را
عجب چبود؟ آنکه‌نفس‌شوم کید — خویشتن‌فایق‌نهد بر عمرو وزید
وز خود اندر خویشتن‌دارد نظر — زان‌سبب کز مرگ‌باشدبی‌خبر
عجب را جنبش ز امداد هواست — مردمعجب دشمن‌خاص‌خداست
زین صفت آمد تکبر در وجود — هم چنان کز آتش سوزنده دود

عجب در باطن بود مخفی ازان کبر ظاهر میکند بر مردمان
کُبر باشد فوقیت بر دیگری هر کرا کین‌وصف‌شد، باشدخری
وصف کبر آخر پلنگان را بود این‌صفت حاشاکه انسان‌رابود
ای پلنگ خسته کرده‌جسم‌وجان از کمیز موش خاسر باش ،هان!
چون‌پلنگت‌خسته‌کرد،ای‌خرده‌دان برتوشاشدموش میشوم آن زمان
خود کمیز موش نبود جز حسد یاد دار این نکته گرداری‌خرد
از تکبر حرص شوم آید پدید حرص در معنی بود موش پلید
جان نخواهی‌بردن،ای‌بس ناتمام گر همه شیر ژیانی ، و السلام

فی صفة الریا

هر کرا قصد حریم کبریاست دشمنش‌در راه‌دین‌کبر وریاست
گربه‌باشدهر که دارد این صفت سگ به ازوی، پیش‌اهل‌معرفت
حب دنیا مظهر وصف ریاست خودریایی کیست؟شخص‌خود نماست
ضداخلاصست و شرك اصغرست این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی ، شخص ریایی‌مرد نیست در طریق‌دین‌دلش را دردنیست
صدفغان‌ازدست آن درویش دون کز درونش این صفت‌آیدبرون
از قبول خلق ، چند، ای‌بی‌خرد ؟ کان قبولت نیست الا بیخ رد
لازم از اثبات آید نفی دوست در طریقی نفی خود اثبات‌اوست

حکایت

خار پشتی بد میان کوهسار خویشتن‌راکرده پنهان زیرخار
درگریبان برده سرفارغ ز خلق هم‌ز خارخویش‌خودراکرده‌دلق
در میان سنگلاخی تشنه لب وز کمال تشنگی در عین تب
روبه جائع میان کوه و دشت از برای طعمه ای میکرد گشت
میدوید از حیله هر سو جانور ناگهش بر خار پشت آمد گذر
برسرش کرد ازحیل بولی روان خارپشتك را بباران شد گمان

خسته را ازتشنگی لب خشك بود / بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه ، شاد شد / در زمانش طعمه کرد ، آزاد شد
خویشتن بنمود جان بر باد داد / از طریق خودنمائی، داد ! داد !
خود نمایی کار مرد راه نیست / خودنما از درد دین آگاه نیست

فی معرفة الریا

هر کرا دلق ریا در بر بود / از سگان کوی واپس تر بود
نیست درویشی بزرق وشید وشین / تاج درویشست ترك عالمین
هرگز از دلق ریا بر سر میار / شاشهٔ ابلیس را باران مدار
بر طریق علم باید رفت راه / تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

در معرفت عالم ریایی

عالمی را کین صفت بر سر زند / آتش اندر دین پیغمبر زند
راه باطل پیش گیرد روز و شب / وز جدل ماند میان سوز تب
با مسلمانان شود در بحث عاق / وانگهی گوید سخن با طمطراق
از برای شهرت خلق جهان / چون دد درّنده در مردم جهان
تا نماید باطل خود را بحق / نیش بر مردم زند مانند بق
ای که دعوی فقاهت می کنی / با مسلمانان سفاهت می کنی
چون سفاهت نیست طور عافیت / فکرتی در کار خود کن عاقبت
تا نباشی بر سبیل کاف و نون / از قبیل « انهم لا یفقهون »
خانه بر علم شریعت کن بنی / بهر رزّاق ، از برای رزق نی
راست کردن شرع را بر خود خطاست / خویشتن بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار یجوز و لا یجوز / دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو؟ / علم ارباب درون محوست ، محو
رفع اسمت زود فتح جان شود / کسر رسمت ناصب ایمان شود

چون دلت ازجر شیطان شد معاف ‌‌ ‌ بعد ازان گردی توازجنس مضاف
مانده‌ای مشغول فعل اجوفان ‌ ‌ میشود علت مضاعف هر زمان
رفت ماضی، نیست حاصل غیر قال ‌ ‌ تا بمستقبل چه خواهد بود حال؟
ای خراب ازمار بدفرمای خویش ‌ ‌ درحجاب ازیار جان افزای خویش
کوه وصحرا چند گردی چون دواب؟ ‌ ‌ پیش هوهو آی از حسن المآب

در معرفت بخل

چون هوی بر حب دینی شدمزید ‌ ‌ بخلت اندر نفس شوم آمد پدید
شبهه وشك اصل بخلست ، ای پسر ‌ ‌ با تو گویم اصلها را سر بسر
حب دنیی اصل شك وشبهه دان ‌ ‌ چون بدانی با توگویم بعد ازان
اصل حب دنیی دون از هواست ‌ ‌ راستی راسخت دردکم دواست
پرتو جهل جبلی باشد این ‌ ‌ جهل شخص ازقهر رب العالمین

حکایت

عارفی خوش گفت با مردی بخیل: ‌ ‌ ای بدست نا جوانمردی ذلیل
تا بخیلی چون زنان بی زهره‌ای ‌ ‌ دایم از وصل خدا بی بهره ای
وصل اودر بذل جانست ، ای علیل ‌ ‌ دور ازین دولت بود مرد بخیل
چون ز دستت بر نیاید نان دهی ‌ ‌ پای بر سر همچومردان کی نهی ؟
ای دل ، از هستی بجان جویای او ‌ ‌ « لن تنالوا البر حتی تنفقوا »
روزی از بخلت نمی گردد زیاد ‌ ‌ جان مکن دربخل چندینی زیاد

در معرفت امل

کرده است از لطف خودیزدان ما ‌ ‌ هر صفت چون گوی درچوگان ما
همچو گویی هر صفت گردان بود ‌ ‌ لیك گردش در خور میدان بود
قدرتش چوگان و میدانش امل ‌ ‌ این چنین رفتست تقدیر ازل

الحکایة

بود در گیلان سپهبد زاده ای ‌ ‌ نیك مردی ، مقبلی ، آزاده ای

مملکت را پاک کرد از شروشین — با لقب نامش : جلال الدین حسین
پادشاهی بس ارادتمند بود — طالب درویش و دانشمند بود
صوفیان صاف دل را خاک راه — داشت اندر آستارا تخت گاه
بود جمعی بدگمان در ترس و بیم — از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصدخون شاه مست — تاکجا یابند بر بیچاره دست
فرصتیشان در گرفت از ناگهان — شاه غافل کشته شد بردستشان
داشت بسیاری امل شاه جوان — در امل غافل ز خصم بد گمان
خسرو مسکین امل با گور بود — وز مراد خویشتن مهجور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سر بسر — مرگ بگرفتش گریبان بی‌خبر
شه بدست دشمنان مقتول شد — وز مراد خویشتن معزول شد
بر میان جهد می بستی کمر — خسرو مظلوم مسکین تا مگر
واستاند لاهجان تا شاهجان — ناگهانی بستدند از شاه جان
ای گرفتار امل ، تا چند ازین ؟ — خیز و بر اسب طلب بربند زین
ساز ده‌از زهد وتقوی برگ‌وساز — حمله‌ای برنفس خودبر ، ترکتاز
واستان ازدست نفس، ای‌نامدار — جمله دارالملك جان‌را مرد وار
غافلی از کار و دشمن در کمین — حال شاه آستارا را ببین
درهوای خویشتن مستی ،دریغ ! — می زند بر گردنت اماره تیغ
نفس بدفرمان، که‌جانرا دشمنست — غافلی ، هم با تو در پیراهنست
آخر،ای‌مسکین‌سرگردان، چرا — دیو را بر خود کنی فرمانروا ؟
گر برو غالب شوی مردانه ای — ور اسیرت سازد از مردان‌نه‌ای
بر دل‌وجان بار شدّت تا بکی ؟ — دشمنت‌را قوت وقوت تا بکی ؟
از عقاب نفس قوت واستان — تا نگردد چیره بر شهباز جان
قوتش اکلست‌وحرص‌وکبر وکین — با صفت‌هایی که گفتم پیش ازین
گر زنفسست‌این صفات نا صواب — باز گیری ، باز گردانی عتاب

چون شود از وی صفات بد جدا — مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل آید یقین — قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال — مستفیض از فیض انوار جلال
چون‌میسر شدعبور ازخاك وآب — می‌شود از حق‌خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو — درطلب‌سر گشته چون‌پر گارشو
خواب غفلت‌تا بکی ؟ بیدارباش — یك‌زمان‌درجست‌وجوی‌یار باش
خیز و برسر کن زدردوغصه‌خاك — تاچرایی‌دوراز آن‌محبوب پاك ؟
از چنین محبوب هر کو دور مرد — کور زاد و کور بود و کور مرد
مایهٔ شادی عالم درد اوست — سرخ‌روی جاودان‌رخ‌زرداوست
درد او مفتاح ابواب دلست — هر که دارد داغ دردش مقبلست
دردعشقش قسمت نیك اخترست — مسّ جان را کیمیای اکبرست
درد او درمـان مشتاقان بود — هر کرا این درد ، مشتاق آن‌بود
دوری از دلدار در غفلت چرا ؟ — می‌کند از غفلتت غیرت مرا

فی حقیقة الکون العشق و العقل و الروح و القلب

چون نظر از ذات بیچون قدیم — بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق‌را جنبش از آنجا شد عیان — گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر — از صفات خود بصیر خیر وشر
عقل والا زین نظر آمد پدید — هر که از اهل نظر آمد بدید
این نظر را معرفت کردند نام — وان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظرتین — شد جهان را صد فتوح‌ازنظرتین
آفتاب عشق بر مرآت روح — چونکه تابان گشت ازعین‌فتوح
دل چوماهی دروجود آمد ازین — محض عرفانست اگر مردی ببین
عکس آنهارا، که گفتم ، هریکی — میکند بر دل تجلی بی‌شکی
بعد ازین برنفس میگیرد قرار — این تجلی ها بامر کردگار

ذره‌ای گر درد عرفان باشدت   این سخن‌ها خوشتر از جان باشدت
عالمی را گر بگردی سربسر   زین حدیث از کم کسی یابی خبر
آن زمان کین قصه میکردم ظهور   موج میزد در دلم دریای نور
گوهر عمان در دست این سخن   رهبر مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق جان آید پدید   جز بذوق جان در آن نتوان رسید
تا نگویی میکند اثبات خویش   من جواب این سخن گفتم زپیش
قاسم بیچاره از سر تا قدم   بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش چون توان   معرفت گفتن زنفس عقل و جان؟
درحقیقت ذات من از ذات اوست   چون کنم اثبات خود، اثبات اوست
من کیم ؟ سرگشتهٔ بیچاره‌ای   در بیابان فنا آواره‌ای
نی مبارك بنده‌ای ، نی مقبلی   هم زدست خویشتن پا در گلی
نی زعلم و معرفت آگاه من   نی قدم در راه ونی در راه من
نی خردپرور ، نه‌جاهل، نی‌حکیم   نی زاهل جنتم ، نی از جحیم
نی بصورت در خراباتم مدام   نی بمعنی صوفی خامم ، نه عام
درعدم بگذار ما را بی خبر   نام او را گیر و نام ما مبر

در معرفت صفات القلب

مخزن اسرار ربانی دلست   محرم انوار روحانی دلست
خانهٔ دل معدن صدق وصفاست   مظهر انوار ذات کبریاست
دل چه‌باشد؟ کاشف اطوار روح   دل چه باشد؟ قابل امطار روح
زهد وتقوی، قربت‌وخوف ورجا   اعتبار و صدق و اخلاص و صفا
فقر وتفویض وتفکر ، نور فکر   نور عقل ونورخشیت ، نور ذکر
جملگی اوصاف دل گردد ترا   گر کنی پاکش ز شرك ماسوا
ای اسیر درد بی درمان دلت   غرقه در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو مگذار ، ای پسر   باز از وبستان وباز آر، ای پسر

دیو را بیرون کن از دیوان دل مدتی مردانه شو دربان دل

حکایت در معرفت قلب

شیخ عالم ، آفتاب اولیا پیشوای دین ، صفی الاصفیا
آنکه ازوی گشت مشهور اردویل وز جمالش شد پرازنور اردویل
دلنواز طالبان جان گداز واقف اسرار و شه بیت نیاز
زابتدای حال میکردی سفر در طلب پرسان پیر راهبر
چون بشهر شهرهٔ شیراز شد شیخ سعدی شیخ را دمسازشد
شیخ را پرسید مرد خرده دان: کای منور ازجمالت جسم‌وجان
در بیابان طلب مقصود چیست؟ وین همه درد دل ممدودچیست؟
از کمال همت خود شاهباز قصه‌ای با شیخ سعدی گفت باز
چون‌شنید آن‌قصه‌سر گردان بماند وز کمال همتش حیران بماند
شیخ‌را گفت : ای‌زمعنی بهره مند و ز کمال همت خود سر بلند
آن مقامی‌راکه فرمودی نشان مرغ سعدی را نبودست آشیان
دردلم شد زین‌سخن دردی مقیم عاجزم از سر این معنی عظیم
لیکن‌ار گویی،من‌ازدیوان خویش نکته‌ای‌چندت دهم‌از کان‌خویش
در جوابش گفت‌شیخ ازعین درد: جان ما از غیر جانانست فرد
در دل ازدیوان حق دارم بسی نیستم پروای دیوان کسی
ما بدرد او تولا کرده‌ایم وزجهان و جان تبرا کرده‌ایم
جان بدرد دلبری دیوانه شد وزخیال غیر او بیگانه شد
شیخ‌سعدی‌زین‌سخن‌بگریست‌زار شیخ را گفت : ای‌بزرگ‌نامدار
گوی دولت را بچوگان طلب برده ای در حال میدان طرب
داری از حق ملکت بی منتها یرلغش «الله یهدی من یشا»
شیر مردان ازهوای آب و خاک خانهٔ دل را چنین کردند پاک
کرده‌اند از صدق دل مردان کار درد او بر هر دو عالم اختیار

دل، که‌دایم‌روزوشب‌در کاراوست — لاجرم مستغرق دیدار اوست
دردلت گر درد جانانست وبس — خود نگه‌دارش، که جان آنست‌وبس
ذره‌ای اندوه محبوب ، ای پسر — خوشتر از ملك دو عالم سربسر
هر کرا يك ذره دردل‌درد اوست — تا قیامت سر فراز از ورد اوست
گرترا با نفس‌وشیطان‌کار نیست — در دیار دل جزو دیار نیست

حکایت

داشتم یاری‌که مرد مرد بود — شیخ‌و دانشمند وصاحب درد بود
گفت با من قصه‌ای در باب دل — از «رویم» آن سید ارباب دل
کان بزرگ دین بایام بهار — بود در سیری میان مرغزار
دید درویشی سراندر جیب دلق — غرق بحر نیستی ، فارق ز خلق
گفت صوفی : سربر آور، گل‌ببین — در جوابش‌گفت مرد راه دین :
سر فرو بر ، در درون دل نگر — تابکی‌در رنگ و بو بردن بسر ؟
هر که شد مستغرق دیدار دوست — خاطرش‌راکی‌مجال رنگ و بوست ؟
چون‌نظر در گل کنی،ای‌خرده‌دان — صانع خودرا توان دیدن عیان
صنع بینی ، گر کنی در گل نظر — سر فروبر ، سر فرو ، در دل نگر
صد هزاران رحمت حق بر روان — خوب گفتست‌این‌سخن ،نعم‌البیان
لیك درگل نیز بتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از غمش پا درگلست — لاله‌زار از درد او خون دردلست
گر نبودی رنگ او در لاله‌زار — کی زدی بلبل درآنجا ناله‌زار ؟
در همه گلزار رنگ وبوی‌اوست — او منزه از صفات‌رنگ و بوست
بیش از این گفتن ندارم زهره‌ای — داند آن‌کس را که باشد بهره‌ای
در میان گلزار نباشد ، ناگهان — درکف پایت خلد خار گمان
محض اسرارست شرع مصطفا — چین ابرو زین سخن باشد خطا
«لانسلم» گر زنی بر کار من — خ‍ِش‌خوشی سر را بر آن‌دیوار زن

فی معرفة العشق والعقل وادبارهما

حاکم مطلق، خدای ذوالجلال — قادر بیچون، قدیم برکمال
کرد سلطان عشق را بر عالمی — کاهل معنی امر خوانندش همی
عقل را بر عالم خلق این چنین — کرد حاکم، حاکم دنیا و دین
هر دوراز آمد شد آن نظرتان — گشت اقبالی و ادباری عیان
روح پاك از نظرتین شد بهره‌مند — از محبت وز معارف سر بلند
در روش اقبال و ادباریش نیز — هم عیان آمد بتقدیر عزیز
عقل‌را این هردوحال ازعکس اوست — درهمه‌احوال، اگر بد، گرنکوست

فی معرفت صفات روح قدسی

حق بر تحقیق، سلطان ازل — قادر بیچون، قدیم لم یزل
روح انسان را ز لطف لایزال — کرد در انواع اشیا بی همال
داد از اوصاف خود تشریف او — کرد خود باخویشتن تعریف او
قدرت‌وسمع‌وبصر، علم و حیات — هم‌کلام و هم ارادات از صفات
هم بقا، هم وصف طیران ازل — داد توفیقش بفضل لم یزل
در ابد سیران و وجدانش دثار — وز مراد نفس بد فرما فرار

فایده درین باب

آن همایون طایر فرخنده فال — روح انسانی، انیس ذوالجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم — درقفس، بیچاره، از حکم قدم
خاکدانی دید، مستوحش مقیم — داشت حزنی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور — ظاهر از اجرای طفل آمد نفور
دست برسر، سر بزانو از غمش — هردو بازو بر دو پهلو محکمش
درزمان چون گردد ازمادر جدا — آید از درد جدایی در بکا
این همه تاثیر حزن معنویست — ماتم هجران حسن معنویست
پیش از ین مستغرق دیدار بود — از وصال یار برخوردار بود

این زمان بادرد هجران گشت یار — درد یار خویشتن، دور از دیار

فی ارشاد العقل

بیش ازین غافل زخود بودن چرا ؟ — جان بدست نفس فرسودن چرا ؟
چون چراغ عقل داری راهبر — خیز وچون مردان بنورش راه بر
چیست عقلت ؟ مدرك اسرار روح — قابل انوار عرفان ، یار روح
دارد از انوار ربانی ضیا — تا بدان باطل کند از حق جدا
ضد عقلت لشکر شهوات شد — شاه روح ازقیدشان شهمات شد
رخ زراه راست گرداندی، دریغ ! — پیل بند نفس خود ماندی، دریغ !
چون پیاده کردت از اسب طلب — بازی ابلیس و نفس بوالعجب ؟
هان خردرا رهبرخود ساز ورو — رخت ازین ویرانه واپرداز ورو
تا بتدبیر از هوای نفس بد — وارهاند جان پاکت را خرد
رهبر آید تا بسرحد صفات — از صفات خویشتن بخشد نجات

الحکایة فی معرفة العشق

بود در تبریز زیبا منظری — نازنین عالمی ، نیك اختری
رشك سرو بوستان بالای او — آفتاب آسمان لا لای او
چشم مستش آیتی درشان حسن — زلف شستش رایت سلطان حسن
داده بود ازلطف بیچون ذوالجلال — ذات پاکش را صفات برکمال
در جوارش بود سید زاده‌ای — دل بدست محنت و غم داده‌ای
دردمندی ، نامرادی ، بیدلی — مست عشق ، از خویشتن لایعقلی
گرد کویش دایماً در روز و شب — سیرمی کردی ، میان سوز و تب
هر که رویش دیده بودی یك نظر — خاك پایش سرمه کردی در بصر
چون بپرسیدی کسی کین حال چیست ؟ — این مثل می گفت و خوش خوش می گریست :
هر که‌او دلدار مارا دیده است — هم‌چنان باشد که مارا دیده است
درمیان خلق حالش فاش کرد — آه سرد واشك گرم و روی زرد

پند دادندش قبایل هر یکی خود نبد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که: ای پاکیزه جان باشد این معنی سیادت را زیان
گفت: عشق و مهتری نایندراست شاه اگر آید بکوی ما، گداست
آن دگر گفتش که: غافل مانده‌ای وقت تحصیلست و جاهل مانده‌ای
گفت: یك دم نیست بی یادش دلم این بسست از هر دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهلست گر همه علم جهانش حاصلست
از محبت حاصل آید معرفت داند آن کس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که: بس طفلی هنوز می کنی دعوی عشق و درد و سوز ؟
گفت: هر کس را که عشق و درد نیست نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آمد، گر هزار پیش مردانست طفل شیر خوار
آن دگر گفتش که: بدنامی مکن پند پیران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت، طفل خرده دان: ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان گردیده‌ای عشق و نام نیك هرگز دیده‌ای ؟
آن دگر گفتش: که آن ترك از ختاست گرچه نیکو روست، اما بی وفاست
بس جفاکارست ترك تند خو کشته گردی ناگهان بر دست او
گفت: حق داند که من در هر نماز خواهم از حضرت بصد درد و نیاز
تا ابد مقتول جانان حی بود این سعادت چون منی را کی بود ؟
چون بدیدندش که بس لایعقلست در طریق عشق کارش مشکلست،
جمله برگشتند و رفتندش ز پیش ماند تنها خسته دل با درد خویش
گرد کوی یار می کردی طواف از غم دنیی و از عقبی معاف
داشت قومی بد گمان در کوی یار جمله با دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر در میان چوب و سنگ و دار و گیر
چون بدید آن فعل را زان قوم سست در حمیتشان میان در بست چست

غیرتش بگرفت دامن مست وار — حملها میکرد چون شیر شکار
چون میسر شان نشد کاری بدست — معترف گشتند کین کاری بدست
جمله بنشستند با اندوه و ناز — ما جری کردند با بیچاره ساز :
کای اسیر شهوت و نفس و هوا — میکنی بد نام مردم را چرا ؟
گفته‌ای ازخیره پیش مردمان : — دوست میدارم فلان کس را بجان
گفت: اگر هم دوست دارم شبهه چیست؟ — دشمنش درجملهٔ تبریز کیست ؟
عاشقم، عاشق، نیم شهوت پرست — هر که عاشق شد خود از شهوت برست
بنده حاضر بودم آنجا بر کران — نا گهان سر فتنه آمد در میان
آنکه جنگ جمله را بود او سبب — وزغمش جان جهانی در تعب
ماهرو چون ابر نیسان میگریست — گفتم: ای جان، موجب این گریه چیست
گفت: دارم غصه‌ای در دل عجب — با تو گویم قصهٔ مشکل عجب
عمرها شد تا کسی ندهد نشان — همچو من حوری نژادی در جهان
یوسفم در مصر جان بی اشتباه — یك زلیخا نیست در تبریز ، آه !
این همه اسباب معشوقی مراست — در همه تبریز یك عاشق کجاست؟
گفتمش: ای یوسف عیسی نفس — زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس
عالمی از مرد و زن حیران تو — داستانها کرده از دستان تو
شهر تبریز از صغار و از کبار — دوست میدارندت، ای زیبانگار
اندرین معنی ندارم صادقت — زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیم تن : — عاشقند، آری، ولی بر خویشتن
جمله مارا بهر خود دارند دوست — در طریق دوستی بس نانکوست
آنکه مارا بهر ما خواهد کجاست؟ — وقت خوش بادت که خوش در خورد ماست
هرکرا با خویشتن کاری بود — نیست عاشق ، خویشتن داری بود
هر که ازهستی خود بیزار نیست — از وصال یار برخور دار نیست
عاشقی در طور بو و رنگ نیست — در طریق عشق صلح وجنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی　　چون فنای یار گشتی واصلی
عاشقان کز خویش ناپروانی‌اند　　در محبت کمتر از پروانه اند

الحکایة فی کمال العشق والتوحید

بود یك پروانهٔ شوریده حال　　جان شیرین کرده بر آتش حلال
دید شمعی‌راکه باصدسوز ودرد　　اشك گلگون میرود بر روی زرد
غیرتش بگرفت دامن ، مرد وار　　چرخ میزد گرد آتش بی قرار
گفت باشمع: ای اسیر درد وداغ　　تاچه گم کردی که جویی باچراغ؟
ماتمی داری که هر شب تا بروز　　اشك باری در میان تاب و سوز؟
خوش‌خوشی‌درگریه‌شمع اشکبار　　گفت با پروانهٔ زار و نزار :
شورشیرین طاقتم را کرد طاق　　غصه دارم در دل از درد فراق
دورم ازشیرین خود ، فرهادوار　　جان شیرین میدهم در هجر یار
این چراغ ازبهر آن دارم که من　　یار خود میجویم از هر انجمن
یا بشیرینم رساند ، بی ندم　　یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار　　شمع بی شاهد نمیآید بکار
در زیانم زین وجود خویشتن　　میگدازم بهر سود خویشتن
شمع‌مومین دل‌چوصاحب‌دردبود　　از دمش پروانه را مستی فزود
درکمال شوق وشورش بی قرار　　خویشتن را زد بر آتش مردوار
خسته‌دل پروانه صاحب جرم‌بود　　آتش از جرمش‌دمی‌برکرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار　　عاقبت پروانه شد همرنگ یار
آتش سوزنده چون بر زد علم　　محو شد پروانه از سر تا قدم
کثرت پروانه فانی شد تمام　　وحدت مطلق عیان شد والسلام

خطاب الشمع مع النار

شمع چون پروانه را معدوم دید　　گفت‌باآتش که : ای نور الفرید
یا قتیل العاشقین ، یا ذوالکرام　　یا قدیم النور ، یاما فی‌الظلام

ماندهام از جرم هستی شرمسار / جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن پروانه یك بارم بسوز / تاب جان دادن ندارم تا بروز

خطاب شمع با آتش

گفت با شمع آتش سوزان براز / کای بطول‌وعرض‌خودوامانده‌باز
توی برتوجرم‌داری، سرخ وزرد / مانده‌ای از جرم رعنایی بدرد
خود نمایی میکنی در انجمن / زان سبب بیگانه‌ای از خویشتن
خود کمال عاشقی پروانه داشت / از وجود خویشتن پروا نداشت
جان‌وتن‌درپیش‌جانان‌باخت،رفت / در زمانی کارخودراساخت، رفت
مختصر بگرفت خودرا، شدتمام / یافت ازمحبوب‌خودمقصود و کام
ای کم ازشمع وکم از پروانه تو / خویشتن از خویشتن بیگانه تو
نی‌چوشمعت‌اشك‌سرخ‌وروی‌زرد / نی زجرم خویش‌چون پروانه‌فرد
گر بخود دعوی هستی میکنی / آشکارا بت پرستی میکنی
بی شکی هرگز نبیند روی یار / عاشقی را کش بودبا خویش کار
تا تو برخود عاشقی بی حاصلی / چون فنای یار گشتی واصلی
تا تو باشی در میان باشد دوی / آخر،ای‌مسکین،حجاب‌خودتوی
رو وجودت محو گردان پیش‌یار / تا شوی همرنگ او پروانه وار
رنج خودهم‌خویش‌افزون‌میکنی / جان پر ازغم،دل‌پر ازخون‌میکنی
ماومن گفتن‌چه‌اندرخوردماست؟ / حسرتا! کین‌درد ما ازدرد ماست
ما و من علت زیادت میکند / نفی ایمان و شهادت میکند

حکایت مرد مریض

ابلهی را علت درد شکم / کرد عاجزهفته‌ای، یا بیش وکم
رفت نزدیك طبیب خرده دان / علت خودعرضه کرداندر زمان
چون سؤالش‌ازغذاکرد آن عزیز / گفت: جغرات‌و چغندر با مویز
این‌سخن بشنید ازاو داننده مرد / برسر و ریشش‌زمانی خنده کرد

گفت: چشمت را سبل کرده است کور ای ز تو دانش بصد فرسنگ دور
این چنین غافل نمی شاید غنود بایدت رفتن بر کحال زود
تا سبل گرداند از چشم تو کم وارهی از علت درد شکم
گفت: می گویی جواب بی محل درد اشکم را چه نسبت با سبل؟
من چو از درد شکم پرسم سؤال از سبل گویی جوابم، چیست حال؟
گفت: اگر کورت نمی بودی بصر زانچه می دارد زیان کردی حذر
قصه کم تر گو، بر کحال رو هیچ تاخیری مکن، در حال رو
چشم تو کورست و تو آواره‌ای سخت محرومی و بس بیچاره‌ای
می کنی اثبات خویش و نفی یار نفی خود کن، تا شود یار آشکار
توچنین گویی که: بر شیطان دون غالبم درحیله و مکر و فسون
نیستی غالب ولی پندار تو می دهد بر باد کار و بار تو

حکایت استاد و شاگرد

بود استادی بغایت پر هنر داشت شاگردی چو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوس شد که شیرینی خورد بی خرمگس
در دکانش کاسه ای پر شهد بود خاطرش هر لحظه رغبت می نمود
خواست تا آواره گرداند رقیب بعداز آن یابد ملاقات حبیب
گفت باشاگرد: کای ناسازگار موسم عیشست و ایام بهار
هیچ کس امروز در بازار نیست موسم عیشست و وقت کار نیست
آن پسر دانست کان استاد فرد در تکلف پنبه کاری پیشه کرد
لیك خدمت کرد از تزویر وزرق گفت: کای جان در کرمهای توغرق
میل خاطر داشتم با این مراد کز کرامت کرد ظاهر اوستاد
اهل کشفی، مقتدایی، مأمنی گر چه استادی ولی شیخ منی
هرچه فرمایی بجان فرمان برم پیش فرمان تو از جان چاکرم

همچو تو شیخ‌مکاشف کس ندید / فخر داری بر جنید و با یزید
از برون‌این گفت‌ومی گفت‌ازدرون: / کای‌خرف‌نا اوستادی سر نگون
پیری ، اما عمر ضایع کرده‌ای / ای حرامت بادهر چه خورده‌ای
صوفییی آیا که شهدی یافتی ؟ / در شهادت هم چنین بشتافتی
زاهدی ، آیا که شاهددیده‌ای ؟ / یا مرا نـادان و زاهد دیده‌ای ؟
مرد دقاقی ، که‌داری‌این‌هوس ؟ / یاتودرغایت‌خری،من‌خر مگس ؟
در درون‌این گفت لیکن‌ازبرون / منقبت می گفت از غایت فزون
پس برفت‌ازپیش‌و گفتا :خیرباد ! / چون دکان‌را دید خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن / گفت : عیاری نباشد همچو من
خواست تا عیشی کند با انگبین / کز کمین گه‌درمیان‌جست آن لعین
السلام علیك ای استاد کار / در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگاه درد سر گرفت / از قضا در جانم آتش در گرفت
طوف نیکو نیست در طالع مرا / زان‌سبب گشت‌این‌مرض واقع‌مرا
گوشهٔ دکان و کنج خویشتن / بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون رویش بدید / از تعجب رنگ از رویش پرید
سختش آمد ، لیك درمانش نبود / حیله‌ای‌می کرد و شفقت‌می نمود
که: مخور غم، نیك گردی‌عاقبت / ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعداز آن‌برخاست‌قصدخانه کرد / گفت‌با شاگرد : کای‌داننده مرد
کاسه‌پرزهرست ،خودراهوش‌دار / خون‌خود راخودنریزی زینهار!
گرچه‌می‌ماند عسل رانیست آن / مهلك‌جانست‌وجان زوبی روان
کودك‌این‌بشنید،خدمت کردزود / حیلها کرد و تواضعها نمود
گفت:بازهرم‌چه کار؟ای‌خرده‌دان / طالب الغالب که بیزارم ز جان
اوستاد ایمن شد و رفت ازدکان / کزعسس کردم عسل رادر امان
از برای حفظ پیه و دنبه را / پوز بندی ساختم آن گربه را

چونکه شاگردش ازین سان دید کار — گفت: وقت فرصتست و اقتدار
بی توقف شخص شوم ناسزا — برد مقراضش بپیش نانوا
در گرو بنهاد، یك من نان ستد — باعسلها در زمان پاکش بزد
چون زمانی رفت، آمد اوستاد — دید کان شاگرد در بانگست وداد
گریه دارد، دست بر سر می‌زند — آتش اندر چرخ و اختر می‌زند
گفت باشاگرد استاد: ای پسر — چیست حالت؟ قصه بر گو مختصر
در زمان شاگرد در خاك اوفتاد — خاك بر سر کرد و گفت: ای اوستاد
ساعتی این جایگه خوابم ربود — چون شدم بیدار مقراضت نبود
سخت ترسیدم ز چوب بی امان — زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود نمردم، این‌چنین تقدیر بود — نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خودرا اوستادی کرده نام — خاص کی گردی؟ چو هستی دون عام
دانش شاگرد چون دستت نداد — کی توانی بود آخر اوستاد؟
تو چنان پنداری، ای مرد دغل — می توانی کرد با شیطان حیل؟
این گمانهای غلط انگیز اوست — گر بدین مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بفکر ناصواب — تا بدزدد آنچه داری در جراب
آنکه شاگردش تصور داشتی — بود استادت، غلط پنداشتی
در هوای خویش بیمار آمدی — بندهٔ تزویر و پندار آمدی
از عفونت زرد شد سیمای تو — گر درین حالت بمانی، وای تو!
گرتو ترك خود کنی مردی‌شوی — بگذری ازخار غم، وردی شوی
دوست‌تر دار ازخود آن محبوب را — طالب رب شو، بهل مربوب را
خود برای یار خواهی کاملی — یار بهر خود مجو از جاهلی

فایده

بعدازین از معدن «هل من مزید» — نکته‌ای دیگر بگوش جان رسید

کای گرامی‌تر ز عالی منزلت چند باشد شهر هستی منزلت ؟
نیست بیرون کارمردم از سه‌حال زان‌یکی‌حالست ودودیگرمحال
گرتو خودرا دوستر داری ز یار کافری را کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن مشرکی باشی بوصف ما ومن
دوست‌راگر دوستر داری زخود قابلی در عشق و مقبول ابد
تا تو باشی در میان‌خامست کار تا تو نزدیکی بخود دورست یار
خود گناهی ، ازخوداستغفار کن نور اووا بین و ترك نار کن
چندروزی‌بند گی کن ، بنده‌وار تا دهندت در حریم شاه بار
بار اورا چون تو حامل گشته‌ای با چنین باری چه کاهل گشته‌ای ؟
گر سلامت بار با منزل بری پهلوانی ، پردلی ، نیك اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه هم ازین بارست ، ای جویان‌راه
گر زعشقت یك مدد گردد ندیم می توانی برد این بار عظیم
زانکه‌وصف‌اوست‌این‌عشق، ای‌جواد خواه‌حبّش‌نام‌کن، خواهی وداد
خودبخود برخویش‌عاشق‌گشت دوست بلکه‌عشق‌وعاشق ومعشوق‌اوست
غیر اورا من نمی بینم وجود پیش او زآنست جانم در شهود
نور او بگرفت عالم را تمام دیده بگشا تا ببینی ، والسلام

رساله سؤال وجواب

بسم الله الرحمن الرحیم

اول نصیحتی که سلامت دین وگشادراه رشد و سلامت از آفت بدان منوطست در ابتدای این مکتوب ثبت شده وهی هذه :

قال الله تبارك وتعالی: «قدافلح من زکیها وقد خاب من دسیها»، حضرت عزت، جلت عظمته و علت کلمته ، می فرماید : بدرستی که فلاح یافت آن کس که پاك کرد نفس خودرا وبدرستی که نومید گشت کسی که پنهان کرد نفس خودرا بفجور ، که فجور سبب گمنامیست . پس چون دانستی، ای بندهٔ خدا ، بخبر خداوند جل وعلا که : رستگاری در آنست که نفس خودرا پاك کنی و گرفتاری در آنست که خودرا آلوده کنی و آلوده گذاری ، بدان که پاکی نفس در چه چیزست و آلودگی نفس در چه چیزست ؟ اکنون می گوییم پنج چیزست که هر شری که در عالم بوده است و هست وخواهد بود ازان پنج بیرون نیست وپنج چیزست که هر خیر که در عالم هست و خواهد بود ازان پنج بیرون نیست . اما آن پنج اول کفرست و شرك ونفاق و بدعت و معصیت و آن پنج دیگر ایمانست وتوحید واخلاص وسنت وطاعت وازان پنج بدین پنج ثانی ایمن توان شد، از کفر بایمان واز شرك ونفاق بتوحید واخلاص واز بدعت و معصیت بسنت وطاعت و مادام که نفس خودرا پاك نکرده باشی ، بلکه آلوده کرده باشی و گذاشته ، طمع مدار که بعالم آخرت رستگاری یابی والله قادر علی کل شیء ، بحمدالله ومنه .

قال النبی، صلی الله علیه وسلم: اعمال البرّ یعملها البرّ والعاجز ولا تجتنب المعاصی الا الصّدیق وقال علیه السلام : مال لمؤمن کحرمة دمه و قال علیه السلام : اوحی الله

تعالی الی داود علیه‌السلام: بشر المذنبین بانی ملك غفور و انذر الصدیقین بانی ملك غیور وقال علیه‌السلام : غسل الرّأس یزید فی الحفظ والوسخ یورث النسیان . قال‌الله تعالی : کنت کنزاً مخفیاً فأحببت ان أعرف قبل ایجاد العالم والآدم .

سؤال : حق تعالی ، که مخفی بود ، اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید، تعالی‌الله عن ذلك واگر از غیر مخفی بود چون غیر او نبود از که مخفی بود ؟

جواب : این لفظ مجاز است ، معنی آنست که در ذات خود تعیّنی بود ودر غیر تعیّنی و عدم تعیّن و ظهور او وبااین معنی عبارت از مخفی بودنست یعنی : کنت کنزاً فی الازل و کنت عارفاً بذاتی فی ذاتی ولم یکن شیئاً موجوداً حتی یعرف ذاتی والمخفی عبارة عن هذا .

سؤال : ذات حق دایماً مقتضی آن بود ، اقتضای ذاتی ازلاً بود و کمالات الهی بالکلیه حاصل توقف در ایجاد عالم چرا گردد ؟

جواب : بدان که این مسأله عظیم مشکلست و حق جواب این مسأله نتوان ادا کردن ، اما محققی این فرمود که : هم چنانکه این ذات مقتضای آن بود که عالم را ایجاد کند ، مقتضای ثانی در الوهیت بود و فاعل مختار بود ، « یفعل الله مایشاء و یحکم ما یرید» ، توقف در ایجاد کون نه از برای آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری که محصول حق نبود ، بلکه از بهر حکمتی، که لایق الوهیت او باشد ؛ چون مشیت حق تعالی از ایجاد عالم این بود که : اعیان اسمای حسنی خود را در کون جامع مشاهده کند و کون جامع عبارت از آدم و نوع انسانست .

سؤال : تاخیر در ایجاد آدم ، که کون جامعست ، بعد از ایجاد عالم چه بود ؟

جواب : عالم اسباب کمال ذات آدم بود ، تا بدین اسباب همه کمالات اورا حاصل شود ، پس اسباب مقدم باشد و مسبب مؤخر .

دیگر آنکه آدم گنج بود و عالم گنجینه ، تا گنجینه نباشد قیام گنج ممکن

نباشد ، نزد محقق مجموع کاینات ، ازعالم‌صغری‌وکبری ، یك بنده‌است و آدم ، قلب باطن این بنده است ، پس صورت ظاهر بایدکه موجود باشد ، تا قلب در ایجاد محفوظ تواند بود ، عالم صورت صدفست ، در بحر قدرت او ، آدم درّ آن صدف ، پس وجود صدف مقدم باشد بر وجود درّ ، که صدف جای ذات درّ و گوهرست ، علی‌القطع .

سؤال : تقدیم آدم بر محمد ، صلی‌الله علیه و سلم وتأخیر ارسال او از انبیاء چه بود ؟

جواب : محمدعلیه‌السلام ، بحسب معنی وروحانیت برآدم وغیره مقدمست ، که : «اول ماخلق‌الله روحی» ، امابحسب صورت تأخیر او آن بودکه آدم صدف‌وجود احمدست و خاتم درّ آن صدف ، از بهر آن‌تا درّ محمی‌باشد حکمت این‌تقاضا کند که : وجود صدف حامی و ذات درّ محمی بود . دیگر آنکه از بدایت بنهایت واز حضیض باوج کمال‌ترقی می‌کند ،آدم بدایت‌کمال بود و خاتم نهایت و بدایت مقدم بود بر نهایت . دیگر آنکه محمد ،علیه‌السلام ، مظهر ذات حقست و آدم مظهر صفات واسمای باری تعالی ، بنسبت با قدم از باطن ذات بظاهر صفات نظرکرده می شود ، اما بنسبت حدوث‌ازظاهر صفات بباطن ذات ترقی‌کرده می آید ، چون آدم مظهر صفات بود باین معنی مقدم‌آمد ، آدم‌مطلع دارالملك خدایی بود و خاتم شه بیت قصیدهٔ غرای الهی ، که آدم صورت خاتم بود و خاتم معنی آدم .

سؤال : چون بکشف وعقل دانسته‌شدکه حکمت درایجاد عالم و آدم نفوس سماوی وارضی وعلوی و سفلی ، این بودکه خود را در غیر مشاهده‌کند و تعیـن معلومات ازلی درتعیـّنات موجودات عینی ظاهرگردد ، افنا و اعدام وهدم و محو از برای چه بود ؟

جواب : افنا و اعدام در حقایق و ذوات و ماهیـّات و معلومات نیست ، بلکه در صور وابدان و ظواهر فنا و عدم طاری می شود ، تصویر صورت و تقدیر اشکال وهیاکل بهر استکمال آدم بود ونفوس بواسطهٔ این اسباب و آلات‌جسمانی وظاهری

و صوری نفس ، کمال پذیرد و بعد حصول الکمال هدم صورت وزوال اومحال نیست، یعنی بحقیقت عدم و فنا متصور نمی‌شود و نزد محقق یك ذات یك حقیقتست، که در صور مختلفه روی مینماید ، عالم صورت قدم و قدم معنی عالم

سؤال : چون بحقیقت ذات واحدست و وحدت لازم ، تعدد و تکثر در صور چراست ؟

جواب : صور مظاهر صفات ذاتند و تعدد در صفات ثابت ، پس تکثر درصور بحسب تبیعت صفاتست ، نه بحسب ذات .

سؤال : تکرم نوع انسان که : «ولقد کرمنا بنی آدم» بحسب صورتست یا بحسب معنی ، بحسب صورت نشاید که مکرّم باشد که : « وخلق الانسان ضعیفاً » ونشاید که بحسب معنی مکرّم باشد که «انه کان ظلوماً جهولا» نعت اوست .

جواب : آدم مکرّم بهیأت مجموعی خویشست ، نه بحسب صورت جدا و نه بحسب معنی تنها وهیأت مجموعی او مظهر کل کایناتست و مطلع جمیع طوالع صفات الهیاتست وهرچه چنین باشد مکرّم باشد و اگر گوییم که : شرف نوع عنصری بشری بحسب معنی انسانی اوست ، زیرا که معنی انسانی عبارت از روح قدسی اوست و روح آدمی اقرب اشیاست بالحق العلی الاعلی وکل ما اقرب بالله هو اکرم و اشرف من جمیع ما خلق الله .

سؤال : دعوی کردی که اکرمیّت او بحسب اقربیت اوست ، چرا انسان اقرب باللهست ، اقربیت او بحق بچه جهتست ؟

جواب : یکی آنکه : حق تعالی اول شیء ، که از پرتو ذات احدیت خود بیا فرید ، روح انسانی بود ، که : « اول ما خلق الله تعالی روحی» و همهٔ اشیا را از روح انسانی بیافرید ، چون اولیت گشت اقربیت ثابت شد . دوم آنکه : همهٔ اشیا بواسطه‌ای موجود شدند ، از حق و او بی واسطه موجودست وهرچه موجود باشد، بی واسطه اقرب بود . سیم آنکه : همهٔ مکونات بخطاب امر «کن» موجود شدند و نفس انسانی مخمر بتخمیر یدی سبحانیست واین عبارت از دو صفت جمال وجلالست،

تا از قدرت و ایجاد و امر تا فعل و صفت تفاوتی باشد. چهارم آنکه: تخلیق عالم کبری بشش روزست وتخمیر نفس انسانی بچهل روز، تأنی از مرتبه الهیست در تخلیق ذاتی مقتضی کمال، حال قرب عزت ومکرمت این ذات باشد.

سؤال: چون حق تعالی عالم‌را ازبهر آن ایجادکرد تا صفات و اسمای الهیت خودرا در غیر مشاهده کند، بکدام صفت ایجادکرد عالم را؟

جواب: بصفت جمال هستی عالم پدیدکرد، که: تصاد بالجلال و الجمال، فغلبت الجمال علی الجلال، کقوله: «ان رحمتی سبقت غضبی»

سؤال: مرجح جمال بر جلال در اقتضای ایجاد عالم کدام صفت بود؟

جواب: صفت محبت بود ومحبت متقاضی شد که بحسب تقاضای صفت ربوبیت عزّ جمال در ایجاد عالم برجلال رجحان یافت.

سؤال: در محبت، که صفت ذاتی حقست، معنی که مناسب عزت قدم باشد چیست؟

جواب: محبت ارادتیست با نعت رضا، یعنی مریدش بصفت رضا.

سؤال: اول شیء که حق تعالی ظاهر کرد چه بود؟

جواب: نزد عرفا روح محمدست، علیه السلام، که: «اول ماخلق الله روحی» و نزد حکما عقلست، که: «اول ماخلق الله العقل والنور والقلم والروح». این هرچهار یك جوهرست، نظر بحیات ذات جوهر روح می گویند واین معنی مستنبطست از قول رب العزه که: «ونفخت فیه من روحی» و نظر بدرك علم ومعرفت این جوهر، اورا روح میگویند و نظر باین معنی، که او مصدر کایناتست و بسبب وجود او نقوش مکونات بر الواح عدم رقم شده، اوراقلم میخوانند و نظرباین که حقیقت این جوهر نور محضست ورشاشهٔ ظلمت وحدوث در وی نیست اورا نور نام کردند.

سؤال: این چهار نعت که مر جوهر روح‌را حاصلست هریك ازصفت واحدی حاصل آمده‌اند، یا همه از یك صفت؟

جواب: هریك از صفت واحدی حاصل آمده‌اند، حیات این جواهر از حی

قیومست وادراك و معرفت او از علم قدیمست وسبب بودن اوظهور موجودات را از ایجاد حق ونورانیت او از نور جمال قدس الهیست .

سؤال : روح انسانی از نور ذات حق بظهور آمد ، یا از نور صفات ؟

جواب : بقول بعضی از نور ذات بقول بعضی از نور صفات و بقول بعضی از صفت جمال وجلال ، کما قال قطب الاقطاب نجم‌الدین الکبری عن سید العارفین ابوبکر الواسطی رحمهم‌الله ، قال : « تصاد ماصفة الجمال و صفة الجلال فتولد منهما الروح» والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ، تم بحمدالله و منّه والصلوة علی نبیه محمد و آله الطاهرین والله‌الموفق ومنه التوفیق والاحسان وعلیه‌التکلان .

رسالهای در بیان علم

که در پایان آن شرح رباعی حورائیه است[1]

شکر و سپاس و حمد بی قیاس سزاوار حضرتیست که ذات او از صفت إمکان و صفات او از وسمت[2] نقصان و أفعال او از وصمت عدوان مقدّس ومبرّاست ومنزّه و معرّاست[3] سالکان روضهٔ قدس و عاکفان عرصهٔ انس و کاملان عرصهٔ[4] انس از إدراك کنه او قاصر و از ایفای شکر اوفاتر «سبحانك لاأحصی ثناء علیك کما أنت[5] أثنیت علی نفسك».

بیت

ناطقهٔ خوش سرای عاجز مدح توشد | لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ إختصار

إفتتاح سقف معلّق و فرش مطبّق و نفس مخلّق برهان قدرت مطلق و نشان إرادت بی علّت اوست. إنتظام سلسلهٔ موجودات وإرطبات[6] سفلیّات بعلویّات وإختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلام[7] که نثر آن [از] ناطقهٔ بشر بر نیاید و درودی که جز بتقریر «هو الّذی یصلّی علیکم[8]» درنیاید

---

(۱) ازسفینهای متعلق بآقای احمد افشار شیرازی که در قرن دهم گردآمدهاست

(۲) ظ: سمت.

(۳) باید «معری» باشد ولی چون بعد از کلمهٔ مختومهٔ بالف (مبرا)، طبق رسم الخط بسیاری از فارسی نویسان، الف «است» را حذف کرده است، و اگر «معرا» را بشکل اصلی (یعنی معری) مینوشت دیگر حذف الف «است» جائز نمیبود، وتجنیس تامی درست نمیشد، بصورت «معرا» نوشتهشده است.

(٤) شاید: عرضه.

(٥) در اصل: «انت کما ... ».

(٦) ظ: ارتباط.

(۷) ظ: سلامی.

(۸) سورةالاحزاب، قسمتی ازآیهٔ ٤٣.

مفضّل را رسد که حکمت حکماء عالم کمترین پایهٔ حکمت اوست و معرفت عرفاء جهان رشحه‌ای ازفیض معرفت او أعنی محمّد مصطفی ومکرّم مجتبی علیه أفضل الصّلوات وأکمل التّحیّات وعلی آله وعترته وصحبه .

نظم

عالم زعدم خدای قادر   در سلك وجود کرد ظاهر

بدان أیّدك الله بروح القدس که عدم بر دو قسم است عدم مطلق وعدم مقیّد . مطلق آنست که هر گز موجود نگردد مثل شریك باری تعالی و یك کس را در آن هم واحد بودن و هم متحرّك بودن و هم سیاه و سفید بودن . و عدم مقیّد آنست که اگرچه امروز اورا وجودی نیست أمّا فردا یا ماهی دیگر یا سالی پیدا شود همچنانکه مردمجرّد کدخدا شد و فرزندان نبودند پیدا شدند عدم مقیّد این را گویند . سفر مراتب إلٓهی نامتناهی است و محصور آن کلّی اینست

قطعه

عقل کلّ نفس کلّ طبیعت کلّ   بعد از آن جوهر معانی دان
جسم کلّ شکل عرش و کرسی پس   نُه فلك شد بأمر حقّ گردان
فلك أطلس است أوّلِ او   آخرینش قمر ببین عیان
پس از آن کرهٔ أثیر و هوا   بعد از آن آب و خاك رامی دان
شد تمام آنگهی جماد و نبات   ظاهر آمد ازآن پس حیوان
گشت بارز بحکم حبّ أزل   ملك و جنّ عاقبت إنسان
جامع جملهٔ مراتب شد   اوست مقصود کلّ زکون ومکان

این همه مراتب ظهورات حقّند علت غائی و مقصود ازین همه کلّیات وجود إنسانی بود که جملهٔ معاملات بعشق بازی با اوست ودر سلك هستی أکمل ازو هیچ موجودی نیست و اوست مقصود أمر کن فکان و برهان برین قول خداست که «یاابن آدم خلقت الاشیاء کلّها لاجلك وخلقتك لِأجلی وأنت تفرونی» و بعد ازوجملهٔ کاینات ازملك و ملکوت طفیل راه اویند قوله تعالی : «و لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم

فی البرّ و البحر[1] »خطبهٔ کبریاءاوست . مراد برّ مُلك و مراد بحر ملکوت یعنی ما إنسان‌را بر گزیدیم‌از برّ مُلك و از بحر ملکوت زیرا که اگر ملکوت است مقیّد است بخاصّهٔ خود که آن قدس نزاهت و طهارتست‌و از جامعیّت إنسان محروم‌است و هرچه مُلك است اورا نیز ازین معنی میسّر نیست زیرا که او آلات و أدوات إنسان است و او در مرتبهٔ حرفست زیرا حرف أدای معنی را بتمامی کافی نیست‌پس إنسان بود که بخصوصیّت جامع جمیع صفات جمال‌وجلال گشت

بیت

در یك دریا هزار کشتی‌چه‌عجب   دریك کشتی‌هزاردریا عجب‌است

کنت کنزاً مخفیّاًفأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لاعرف بودم‌گنج مخفی خواستم تا شناخته شوم إنسان را آفریدم تا شناخته شدم و در توریت آمده‌است : «یرید أن یخلق إنسانا بصفتنا و بیننا» هردوصورت‌عطایی این معنی میکندکه إنسان آئینهٔ خدا نماست چون لباب جملهٔ معانی و حقایق او بود و نفس او جامع جملهٔ مراتب از أعلاء علیّین‌تا أسفل السّافلین وأصل‌همهٔ کاینات بود لاجرم جبرائیل‌راپیك راه او ساختند و با وجود از مسافت معراج او باز ماند .

نظم

ز سیر و سلوك تو جبریل واماند   که با تو نیارد کسی همعنانی

تو ساقی حقّی که جان و جهان را   ز فیض تو باشد شراب معانی

و در یرلیغ تمغای‌عنایت توقیع «و لقدکرّمنابنی آدم[2]» ثبت کردندچون‌خلیفه بر صورت متخلّف باشد اینجا گفتند «خلق الله آدم علی صورته »و مراد بدین‌صورت حسّی نیست بلکه‌صورت صفات أزلی است چنانچه در قرآن بجملهٔ صفات أسماء حسنی إنسان را یاد کرده است که :« سبحان الّذی أسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام‌إلی المسجدالأقصی‌الّذی‌بارکناحوله لنریه من آیاتنا‌انّه‌هو السّمیع البصیر[3]»

---

(۱) سورة‌الاسراء ، قسمتی‌ازآیهٔ ۷۰ (قرآن‌طبع‌فلوگل آیهٔ ۷۲) .

(۲) سورة‌الاسراء ، قسمتی‌ازآیهٔ ۷۰ .

(۳) سورة الاسراء ، آیهٔ ۱ .

و همه آیات و بیّنات بدین معنی ناطق است آمدیم بتحقیق این آیت ظاهر معنی اینست که پاکست آن خدایی که بُرد محمد را بشب بمعراج کمال‌اورا عموم مفسّران قائل‌اند که«انّه‌هو السّمیع البصیر »ضمیر آیت‌راجع باحقّ است سلم؟ امّاحقیقت سخن آنست که ضمیر راجع باإنسانست ازبرای آنکه میگوید بندهٔ خودرا بردیم بمعراج تا بنمایم [1] باو آیات و بیّنات‌خودرا زیرا که إنسان سمیع بود و بصیر و این دقیقه دانستن درین مقام در غایت لطافت و نزاهت است و هذا من«الرّحمن خلق الانسان علّمه البیان [2] »چون هرگز ممکن نیست که غیر او باو رسد و او را بشناسد بلکه آنکس که شناخت‌حقّ راهم بنورحقّ شناخت که« لایری‌الله إلّاالله »نبیند خدا را جز خدا پس آن علمی که مخلوقات میگویند که حق را شناختیم همان حقیقت علم خداست که بآن‌بنده‌ارزانی داشته‌است که« الأمانة مردودة إلی أهلها» باین‌معنی گواست «لمن الملك‌الیوم‌لله‌الواحدالقهّار» [3]

بیت

بنور طلعت تو دیده‌ام جمال ترا   بآفتاب توان دید کافتاب کجاست

اکنون إنسان باین کیفیّت و باین سمت کمال از مرتبهٔ مبدأ تا مرتبهٔ معاد محتاج است بدوتجلّی أوّلا تجلّی للوجود یعنی‌حقّ سبحانه و تعالی ازمشیّت عظمی إنسان را وجودی‌بخشید یعنی قابلیّتی که آلات و أدوات شناخت او باشد و آن آلات ظاهر و باطن است تا بچشم ببیند و بگوش بشنود و بزبان بگوید و بعقل بسپارد و از جملهٔ جوارح همچنین عقل سلطانیست در هودج دماغ و جمله حواس ظاهر و باطن هر کجا در عالم کون وفساد خبری یابند بدو میرسانند و اوست آدم معنوی‌وخلیفة الله الأعظم

بیت

چو آدم را فرستادیم بیرون   جمال خویش برصحرا نهادیم

یعنی آدم سمیع بود بصیربود وحَیّ بود ومُرِیدبود و متکلّم بود جمال أزلی

(۱) ظ . : « تا بنمایم » . (۲) سورة الرحمن ، آیه‌های ۱ – ٤ .
(۳) سورة الغافر ، قسمتی ازآیهٔ ١٦ .

این صفات بود که از مرتبهٔ غیب بمرتبهٔ شهود آمد این تجلّی برای حصول إستعداد شناسی و خدادانی بود تجلّی ثانی را بلسان قوله تجلّی للقلوب گویند یعنی ظاهر شدن حقّ بر دلها تا شناسا شوند از همه چیزی بحقّ وجملهٔ أنبیا و أولیا درین مقام بکمال خود رسند «لله الأمر من قبل و من بعد»[1] وسرّ «لایسعنی أرضی ولاسمائی ولیکن یسعنی قلب عبدالمؤمن» اینجا پرده براندازد .

رباعی

اگر دمی بگذاری هوای نا أهلی ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی خدای را تو ببینی برغم معتزلی

اما سرّ این حدیث آسمان و زمین را[2] در نگنجاند و بنده مؤمن مرا در گنجاند چیست آری سماوات روحانیّات اند وروحانیات مجرّد را تواسع و گنجایی جمیع أسماء و صفات نباشد وأرضیّات نیز جسمانیّات محض اند وسعت و گنجایی حقّ ندارند پس إنسان بایست که مرکّب بود از[3] روحانیّات و جسمانیّات تجلّی جمیع صفات و أسماء خدا را بقوّه جامعیّت قبول توانست کردن ملکوت خواست که خدا بیند نتوانست بجهت محضیّت نور ملك نیز نتوانست بجهت کثافت جسمانی چون کمال کلّ درین مقصد جمع روحانی وجسمانی بود دیده آئینه جامعه بغیر إنسان در جمیع آفرینش کسی را نبوده لاجرم سرّ آیت «انّا عرضنا الأمانة علی السّموات والأرض والجبال فأبین أن یحملها وأشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً»[4] بدین معنی گواهی دارد در ضمن آیت اسرار بلا کلامست چون مردم لبیب بر آن واقف کردن بعد از تأمّل بدانند که فی الواقع حقّ ثابت :

بیت

آفتاب عزّت از برج شرف برمن بتافت گفتم آخر بی تو چندین گاه من چون زیستم

(۱) سورة الروم ، قسمتی از آیهٔ ۳ .

(۲) ظ . : «مرا» .

(۳) در أصل : بود و از .

(٤) سورة الاحزاب ، آیهٔ ۷۲

امّا یقین أمانت بیشتر کس در این باب سخن گفته‌اند غیر واقع بوده است و بعضی از آنچه که گفته اند که أمانت با صلوة با معرفت با وجود درین مجموع کاینات مشتر کندودر قرآن خاصّ کرده‌است که «حملها الانسان» یعنی آسمان و زمین وجبال و در [1] جنسی که در مابین موجود است أمانت ردّ کردند امّا إنسان قبول کرد خطبهٔ کمال او بظلومی وجهولی أدا کردند پیش عموم مفسّران و أصحاب ظاهر ذمّ است نه مدح بخلاف أهل تحقیق که ظلومی و جهولی نزدیك ایشان مدح است ومدح تمام أعنی قابلاً و استعداداً چون ظلومی و جهولی را إستحقاق خلافت إلٰهی عبارت از آنست و این سیاق عذری دارد ورا نسبتی است خاصّه بلکه از آنچه خدای تعالی باو داده است فیض روح قدس و أنوار روحانیّات ونظافت وطهارت وهیبت (؟) و در فطرة إنسانی این همه هست مع زیاده‌و آن کمال زیادت که محض إنسان است عبارت ازدقیقهٔ نفس إنسانیّت وإشارة نبوی اینست که «من عرف نفسه فقدعرف ربّه» روح قدس از عطسهٔ جمالست و نفس إنسانی از رشحهٔ جلال است روح إنسانی آئینهٔ أفعال و صفات سلطان أزلست ونفس إنسانی خزینهٔ معرفت لم‌یزل چون حصول إستعداد کمالات موقوف بحقایق إنسانی و جمیع روحانی و جسمانی و از عرش تا تحت الثّری هیچ موجودرا جامعیّت این هردومحصّلی [2] نیست بغیر از إنسان و تا ظلومی وجهولی در إنسان نباشد شرف مشاهدهٔ جمال جبروت برسد (کذا) ظلومی و جهولی ضدّ نور است معنی «إذا تجاوز الشّیء عن حدّه انعکس ضدّه» اینجا غمزها دارد و ظلومی وجهولی صیغهٔ مبالغه است و ضدّ او عدل است وقتی که ظلم و جهل از حدّ خود تجاوز کند مبدّل شود بعلم و عدل پس بدین موجب ظلوم و جهول مدح باشد نه ذمّ. امّا خلافت‌صورت جمعیّت میخواهد تاتواندقیام بمطلب مجموع نمودن «من الجنّ والانس والملك والحیوان خمرّت طینة آدم بیدی أربعین صباحا» وقوله «لِماخلقتُ بیدیّ» [3] ومراد بهردو نصّ صفتین معلومتین من الجمال و الجلال است وقوله (؟) ایضاً «قلب المؤمن بین الاصبعین من أصابع الرّحمن» وقوله «بل یداه مبسوطتان» [4] «وأصحاب الیمین» [5] «وأصحاب الشّمال» [6]

(۱) ظ.: «هر». (۲) ظ.: «محصل». (۳) سورهٔ ص، قسمتی از آیهٔ ۷۵.
(٤) سورة المایدة، قسمتی از آیهٔ ٦٤ (قرآن طبع فلو گل آیهٔ ٦۹).
(٥) سورة الواقعة، قسمتی از آیهٔ ۳۷. (٦) سورة الواقعة، قسمتی از آیهٔ ٤١.

منسوبون إلیها فافهم فانّه دقیق وعدم قابلیّت قبول أمانت عرض أمانت آنست یعنی در علم أزل معیّن است که هر شیئ را بقابلیّت آن شیئ قبول توان کرد و در علم إلٓهی قابلیّت جامعیّت نقش روح إنسانی بغیر از إنسان هیچ شیئ را نبود پس دانستن این معنی حقّ تعالی که بغیر از إنسان کس قابل این معنی نیست عبارت ازعدم قبول نیست وعدم قابلیّت ایشان را منع وإبا خوانند بلسان الحال ودون القال ومعنی جهل و قبول باتّفاق محقّقان هیچ نیست إلاّ إستعداد خاصّ ذاتی و قابلیّت إتّصاف بصفات خلافت «یا ابن آدم أجعلك مثلی أنا حَیّ لایموت» واینجا فرمود «لایزال العبد یقرب إلیّ بالنّوافل حتّی أحبّه فاذا أحببته کنت سمعه و بصره ولسانه ویده و رجله وبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق و بی یبطش وبی یمشی» و آیهٔ «و علّم آدم الاسماء کلّها»[1] بیان مجموع میکند بدانکه مراد بآدم نوع است نه شخص تنها اگر بر آدم صادقست و آدم صوری که أبوالبشر است و أولاد او قوّتا کان أوفعلا وغیر او هیچ کس را این مرتبه وجه حاصل نیست چون کاینات بی هادی و مرشدی که مؤیّد باشد من عندالله تابپی روی او بکمال نفس خود برسد «ما کان لبشر أن یکلّمه الله إلاّ وحیا أو من وراء حجاب أو یرسل رسولا فیوحی باذنه مایشاء»[2] واین خلفارا تفضیل هست بر یکدیگر مثلا داود خلیفه است وحضرت محمّد خلیفه و أین الأوّل من الآخر وآدم خلیفه است و إبراهیم خلیفه أین المقدّم من الثّانی «ولقد فضّلنا بعض النّبیّین علی بعض»[3] صورت این آیت باهر است در مقصود این معنی چون فیّاض خود کسوت وجود در کارخانهٔ فطرت الله بمقراض نفی و بمحیط إثبات بر مقتضای «صنع الله الّذی أتقن کلّ شیء»[4] در صورت وصل و فصل باتمام رسانید.

---

(۱) سورة البقرة، : قسمتی از آیهٔ ۳۱ .

(۲) سورة الشوری، آیهٔ ۵۱ .

(۳) سورة الاسراء ، قسمتی از آیهٔ ۵۵ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۵۷) .

(٤) سورة النمل ، قسمتی از آیهٔ ۸۸ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۹۰) .

مصرع

زهی بریشم و بخیه زهی یدبیضا

وبعد از تقلّبات حقایق و مراتب إظهار و إخفا و أطوار در مراتب إستیداع واستوار«و قدخلقکم أطواراً»[1] هرذرّه رنگی وقابلیّتی قبول کردند.

بیت

این طرفه که از یك خم هریك زمیئی مستند
وین نادره کز یك گل در هر قدمی خازی

سلطنت قدم بنعت جمال او از جهت کمال در مرایای أفعال بظهور پیوست کلّ جهان الشّمس حسنك مشرق سرّ «ینزل الله» اینجا مبیّن گشت که معانی أعیان در ظاهر أکوان پرتو أنداخت این همه نقشهای گوناگون از أقدس لاهوت بر أرواح ناسوت ثبت گشت.

شعر

من یك جانم که صد هزارست تنم	چه‌جان وچه‌تن که‌هردوهم‌خویشتنم
خودرا دگری‌ساخته‌ام‌اینست‌عجب	تا شاد کنم آن دگری را که منم

ازعجب تر آنکه از شدّت ظهور مخفی است ر در عین قرب محتجب و از غایت پیدایی نهانیست أمّا ازهزاران هزار کس[2] یك کس بقربت لطیفه برسد.

همه‌بینند[3] نه این نقش که‌من می بینم	همه خوانندنه‌این حرف که‌من‌میخوانم

خورشید أزل از مشرق لم یزل طالع و لامع است.

بیت

پیدا تر ازین نمیتوان بود ظاهر ترازین نمیتوان شد

چون این نور منبسطرا غابت ظهور این بود که در إنسان پیدا شد.

ترجیع بند

عشق از سر کوی خود سفرکرد بر مرتبه‌ها همه گذر کرد

(۱) سورة نوح، آیة ١٤ (قرآن طبع فلوگل آیة ١٣)

(۲) در اصل: «کسی». (۳) در اصل: «بیینند».

صحرای وجود گشت در حال | هر کتم عدم که شد بسر کرد
میجست نشان صورت خویش | چون در دل تنگ ما نظر کرد
وایافت أمانت خود آنجا | وانگه چه نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بد که أوّل | زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان‌را بنیابت خود آنجا | واداشت ، لباس مختصر کرد
آنگاه چو آفتاب تابان | سراز در هر سرا بدر کرد
در جمله بچشم بند أغیار | ظاهر شد ونعت خود دگر کرد
تقلیب ظهور او در أطوار | إظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای | ما را چو ز خویشتن خبر کرد
می بین رخ جان فزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

حقیقت راعشق میگویند ، محبّت‌نیز می نامند پادشاه حقیقت أعلام ساخت و خیام دولت‌ازخلوتخانهٔ عزّت« انّ الله لَغنیّ عن العالمین» [1] بفضای‌صحرای «فأحببت أن أعرف »مرفوع ومنصوب گردانید فتح باب‌جود وجز أسباب‌وجود برخلاف‌ماضی‌در حال واستقبال مقرون‌ومثبت‌شد «یثبّت الله الّذین آمنوابالقول الثابت‌فی‌الحیوة الدنیا وفی‌الاخرة [2] »صورت إمضا یافت .

شرح : عشق‌ازسر کوی خود سفر کرد ، مرادبعشق اینجا حقیقت [است] که‌همه اشیا دایر و سایر عُدد وأمداد اویند . برمرتبه‌ها گذر کرد ، یعنی ازمرتبهٔ ذات بمرتبهٔ أسماواز مرتبهٔ أسمابمرتبهٔ‌صفات‌واز مرتبهٔ صفات بمرتبهٔ فُعال وازمرتبهٔأفعال بمرتبهٔ آثار صحرای وجود گشت درهر حال یعنی ازمرتبهٔ قوّت‌بمرتبهٔ فعل آمد از کتم عدم مراد عالم‌قوّتست . میجست‌نشان صورت خویش ، یعنی‌صورت جامعیّت جمیع‌صفات ازحقیقت ظهور بکثرت منبسط شد یعنی‌ازمرتبهٔ إجمال بمرتبهٔ تفصیل از گوش بهوش

(١) سورة العنكبوت ، قسمتی ازآیهٔ ٦ (قرآن طبع فلوگل‌آیهٔ ٥).
(٢) سورة ابراهیم ، قسمتی‌ازآیهٔ ٢٧ (قرآن فلوگل‌آیهٔ ٣٢).

وازدوش بآغوش در آمد «إنّی أنالله ربّ العالمین»[۱] لااله «إلاّ أنا»[۲]

خود آن سر کوی بد که اوّل زانجا بهمه جهان سفر کرد

وجود ازحیثیّت موجودیّت قویا[۳] کان او فلا موجودست یعنی بعد ازین که بتفصیل آمد وسیر جهان کرد همان وجود قوّتی بود که بمرتبهٔ فعل آمد.

جانرا بنیابت خود آنجا، یعنی روح إنسانی بخلاف[۴] خوددرصورت نفی واثبات و ظهو و کمون بازداشت که «انّی جاعل فی الارض خلیفة»[۵].

درتاریخ سنهٔ تسع و سبعین وسبع مائة که در شهر هراة صانهاالله عن الآفات در خانقاه جدید در جوار مولانا ظهیرالدّین خلوتی زاد الله قربته ساکن بودیم وقت سحر أعلام حضرت مولانا با گریهٔ تمام و حزن مدام از خلوت خود بیرون آمد و عزم خلوت داعی کرد و فریاد برآورد که از برای خدای بگوی که میگویند «نحن أقرب الیه من حبل الورید»[۶] یعنی از رگ گردن نزدیکترم بآدم پنجاه وشست سال میدواندهنوزنرسیده‌ایم این فقیر گفتم مراد بقرب قرب مکانی نیست بلکه قرب مکانست. از مجانین فقیری عزیزی حاضربود فریادبر آوردو گفت: مسلمانان، این حکایت همان حکایت مجنون ماوراالنّهریست که بخانه‌ها رفتی وهرچند چیزی خوردی چون بیرون آمدی پرسیدندی هیچ خوردی؟ تشنیع آغاز کردی که: نخوردیم وهیچ نبود. امیرزاده‌یی أبدال رابخانه برد نعمت فراوان ازهرجنس پیش مجنون بنهاد مجنون خورد چندانکه توانست بعداز سیری دست باز کشید، أمیر زاده شمشیر کشید و سوگند خورد که دیوانه دیگر ازین نخورد شمشیر بزنم. دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که توانست و إمکان بود و مجال داشت خورد [و گفت]: اکنون اگر شمشیر و اگر هلاك إمکان یك لقمه نیست باقی، امیرزاده حاکمست. امیر زاده کسی را گفت که: دیوانه را بیرون برید وپرسید که

(۱) سورة القصص، قسمتی ازآیهٔ ۳۰. (۲) سورة النحل، قسمتی از آیهٔ ۲.

(۳) ظ.: قوتا. (۴) ظ.: «بخلافت». (۵) سورة البقرة، قسمتی از آیهٔ ۳۰

(قرآن طبع فوگل آیهٔ ۳۰). (۶) سورة ق، قسمتی ازآیهٔ ۱۶ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۱۵).

سیر خوردی یانه؟ دیوانه [گفت] : نعمت فراوان بود أمّا ازترس شمشیر چیزی نتوانستم خورد . پس همه خلایق از زخم شمشیر «إن الله لغنی عن العالمین»[1] در حجاب حرمان مانده‌اند إنشاء الله که حجاب حرمان بنور ایقان مبدّل گردد انّه لطیف لمایشاء .

قصهٔ ما بآنجا رسید که درویشی عزیز التماس معنی رباعی شیخ الاسلام قدوة الأنام ، شیخ عالم ، قطب المشرقین ، تاج العارفین ، صفوت العالمین شیخ بوسعید بوالخیر ، قدّس الله روحه العزیز، فرموده است نمود که درسلك این رساله ثبت باشد.

رباعی شیخ أبوسعید قدّس سره :

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد — رضوان زتعجّب کف خود بر کف زد
ان خال سیه بر آن رخان مطرف زد — أبدال ز بیم چنگ در مصحف زد

سپاس بی قیاس حضرت حق را ، جلّت عظمته و علت کلمته ، که خورشید أزل از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس کامل دوستان خود فایض ولامع گردانید و فیض آن ظهور تجلّی جمال ، که سبب هدایت عالمیانست ، بر عرصهٔ أبد الآباد منبسط گشت ، تا حقایق معانی از آن إشارت وعبارت برگزیدگان جناب حضرت أحدیّت ازمکمن قابلیّت بمعدن حاصلیّت رسید «ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذوالفضل العظیم»[2] و صلواة نامحدود و درود نامعدود بر روح مطهّر محبوب عاقبت محمود ، که واسطهٔ جمیع کمالات و مکارم أخلاق ازحضرت خلّاق من حقیقة الاطلاق إلی یوم التّلاق وجود مبارك او بود ، علیه [من] الصّلواة أزکاها ومن التّحیّات أثناها ، نعت :

صدر عالم آفتاب شرع و دین — صفوت آدم نبیّ المرسلین
ماحی عصیان آدم نام او — هردوعالم جرعه‌خوار ازجام او
اختیار أنبیا بی إختلاف — إفتخار دودهٔ عبد مناف
جان پاکش معدن صدق و صفا — شمع ایوان هدایت مصطفا

---

(۱) سورة العنکبوت ، قسمتی ازآیهٔ ٦ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ٥) .
(۲) سورة الحدید آیهٔ ۲۱ .

أمّا بعد، هر چند از معدنی که نزول فرموده است اتّساع آن دارد که معانی بی حدّ و اندازه توان گفت، أمّا وجه مختصری برای فهم طالبان نوشته شد، والله الملقن ومنه التّوفیق.

یعنی حورا کنایت از حوریان بهشت اند و رضوان إشارت از خزینهٔ بهشت و شیخ قدّس سره، اینجا ترجمان لسان حقّست و مراد بنگار آدمست و نگار آنرا گویند در إصطلاح که بر وجه صلاح و سداد بحال صفات محبوب و مرغوب باشد و این کمال جمع اعتدال از میان همهٔ أشیاء نوع آدم را مسلّمست «خلق الله آدم علی صورته» منشور دولت و بهجت اوست، «لقد خلقنا الانسان فی أحسن تقویم[1]» طراز خلقت زیبایی اوست و چون بحکم صریح قول فصیح أحسن تقویم اوست وچون بحکم فصیح «وعلّم آدم الاسماء کلّها ثمّ عرضهم علی الملائکة[2]» در قوّت قابلیّت آدم معانی جمله أسماء موجود بود، بروجه کلّی و گفتیم نگار کسی را گویند که بجمله صفات کمال آراسته باشد و از جملهٔ مخلوقات بدین کمال موصوف ومعروف آدم آمد. لاجرم شیخ، نوّرالله مرقده، در مقام ترجمان وحدت می گوید که در وقت ظهور که نگار مراد ازوست ندای «إنّی جاعل فی الارض خلیفة[3]» بگوش ملأ أعلی رسید، ملك وحور و رضوان حسن وجمال آدم را هریك بقدر صفوة خود مشاهده کردند و چون در حسن ایشان دیده بودند در أنواع صف صیاف خود مثل آن ندیده بودند و تصوّر نکرده؛ از غایت تعظیم صفّ زدند، بملاحظهٔ مشاهدهٔ اواز غایت حسن و جمال بی مثال از تعجّب دستها بر هم زدند. مراد از خال سیه ظهور سمت «و عصی آدم ربّه فغوی[4]» بود که بر رخان عصمت آدم یعنی ظاهر و باطن سیرت بصورت معنی حزن پیدا شد و از بیم خطاب مستطاب الأرباب از عقل وإدراك منخلع گشت و أبدال از بدل گرفته‌اند، یعنی از هیبت آن صدمت عقل وهوش و علم

(١) سورة التین آیة ٤.

(٢) سورة البقرة آیة ٢٩.

(٣) سورة البقرة آیة ٢٨.

(٤) سورة طه، قسمتی از آیة ١٢١.

و فکر بر موجب «قلنا اهبطوا منها جمیعاً»[۱] ازو مبدّل گشت ، رباعی :

کو هیچ سبیلی که دروسدّی نیست | کو هیچ قبولی که درو ردّی نیست
در جلوه گریهای تو حیران شده ام | کین جلوه گریهای ترا حدّی نیست
صیّاد أزل چو دانه در دام نهاد | مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیك و بدی که میرود در عالم | خود می کند و بهانه بر عام[۲] نهاد

آدم نتوانست که موسی وار سر از گریبان عربدهٔ هستی بر آورد ، که «إن هی إلاّ فتنتك تضلّ بها من تشاء و تهدی من تشاء[۳]» زیرا که موسی مست وحدت بود ، آدم مست هیبت و چون أبدال شد میان عقل و حیرت این مقدار مجال یافت که چنگ در مصحف زد ، «ربّنا ظلمنا أنفسنا[٤]» تا مدتی درین حالت بود ، ناگاه جذبی رسید که منشور إشارت بشارت « ثمّ اجتباه ربّه فتاب علیه[٥]» نقد یافت ، این بار جمال با کمال آدم را جلوه‌ای دیگر بود و چون از مصادمات تجلیّات حقیقت آدم فانی شد صفات أزلی بقوّت فنای روح عروج آورد و آن بار وجه ظاهر و باطن او بگل گونهٔ فنا آراسته شد ، بیت

یك نقطه خال حسن رخش را هزار کرد | آری ز نقطه ایست که گردد هزار عین

حورا و رضوان باز از تعجّب این قبول و زیادتی بهجت ولطف صف کشیدندو دستها بر هم زدند ، بیت

امروز برجمال توخودحسن دیگرست | امروزهرچه عاشق صادق کند رواست

ع : آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد ، مراد بخال سیه فناء الفناست ، که آدم در مرتبهٔ «وعصی آدم ربّه» یك فنا یافته بود ، از قدس و نزاهت وعصمت و آنجا خال سیه عبارت از فنای ذاتی اوست ، که أهل الله آنرا فناء الفنا گویند و مراد بر خال درین مرتبه وجه روح و دل اوست که فانی میشود در تجلّی ذات أحدی و آن

(۱) سورة البقرة آیة ٣٦ . (٢) در أصل : «عالم» .
(٣) سورة الاعراف آیة ١٥٤ .
(٤) سورة الاعراف آیة ٢٢ .
(٥) سورة طه آیة ١٢٠ .

فنا خالیست بر حسن معنوی او که در حسن می‌افزاید .

ع : أبدال زبیم چنگ در مصحف زد ، آن‌نوبت أولی که آدم أبدال بود ، هوش نداشته بود وعقل بحیرت گشته بود ، این بارخود را بحق سپرده وبکلی ازمیان‌بیرون رفته واگر درین‌حال بماندی‌مغلوب فنا گشتی . چون درست درین حال بماند عنایت ازل دستش گرفت و بدستیاری آن عنایت از غلبات فنا بمعنی بقاباز گشت و بعد از مستی هشیار شد وبمقام إعتدال وصحو باز آمد ، که کرامت در صحوست .

بدان ، أیّدك الله منه، که این جا مراد بآدم نه تنها آدم صفیست ، بلکه معنی آدمیّتست ، یعنی‌إنسانیّت ،که آن معنی قابلیّت‌همهٔ معانی وترقی‌وتنّزل و کمال و نقصان دارد .

رزقنا الله وإیّاکم طلاوة الذّکر والفکر ورفعنا ولکم طلب‌التّحقیق ، انّه خیر صاحب‌ورفیق‌وخصوصیّت این رباعی ببیمارانست ،که‌قایل درحالت إنشاء مظهرتجلّی اسم نافع بوده‌باشد وچون درد و درمان حضرت اوست ، جلّ جلاله وعمّ نواله ، پس بهمه حال لم یزل و لایزال إشتغال قلب قایل ونفس کامل بدان جناب جلال خواهد بود ، تمّ .

ملمعات ترکی

۵

مسجد دسار وباردم که بوکن آینه‌در[1]
ال یار عزیز ابله که : جان بادینه‌دور
دیدم نه سوره سیر که هیچ آدینه‌در
مسنددن‌جماعت‌سوردی که: شیح آینه‌در

۷ - ۹ - ۱۰

بیا ، ای ساقی جانها ، بیار آن باده در گلشن
بغایت خوشدلم کان یار می پرسد که: سن کیم‌سن ؟

بجانان گفتم : ای دلبر ، خرابم از غمت یکسر
ولی می‌خوانم این‌ازبر : بوسوز نی‌سین ایشماس‌سن

زهی الطاف بی پایان ، که می یابد دلم پنهان
سلامم کرد وجامم داد وزانو زد که : سن ایچ سن

مرا می گوید آن جانان چه حیرانی و سرگردان؟
صفا قیل سن ، وفاقیل سن ، اگرسن عاشقی قیل‌سن

میان گلشن حسنت هزاران گل ببار آمد
ویران‌بولماس‌توراول‌بستان‌اگربیرچیچکی‌سون‌سن

بیا ، ای روشنی جان ، که هم جانی وهم جانان
یوزون‌گلشن‌سوزون‌روشن‌روش‌مولدی که‌سلطان‌سن

ز فیضت خاطر قاسم همیشه شاد می باشد
که این فیض ازتو می‌یابد ، اگر توقوز اگر توقسن

---

(۱) بیشتر کلمات این‌اشعار نامفهومست و بنابرین ارتباط بآنها اغلب افاده معنای درستی نمیکند

٥

٦٥ صباحین مبارك السن ، چلبی قلاك السن
سلام ایله جان یردك ، چلبی بزی، انطمه
چلبی تو شاه ، جانی ، چلبی ، تو دلستانی
چلبی ، حبیب جانی ، چلبی بزی انطمه
چلبی ، توشاه‌ومیری ، چلبی ، تودستگیری
چلبی ، تو دلپذیری ، چلبی بزی انطمه
عاشق الرم بیورسن ، چلبی ، تو دستگیری
حال زاره سورسن ، چلبی بزی انطمه
چلبی ، شه جهانی ، چلبی تو جان جانی
چلبی ، نه این ، نه آنی ، چلبی بزی انطمه
٦٥ ازده یاقس جانم ، بره تو کس قاسم سن
چلبی ، دلم جانم‌سن ، چلبی بزی انطمه
سر قاسمی فدایت ، دل وجان طفیل رایت
بخدا ، بروی ماهت ، چلبی بزی انطمه

٥ - ٦

بیر باغچه یتم برردی اقول المه — باغچه ابسی ایتی که هی بوالمدن المه
بیر کوچك اکید اقلی بردی قره گوزلو — بیر تبشی گتردی قمه ایتی مه المه

فهرست نامهای خاص

از انتشارات

کتابخانه سنائی